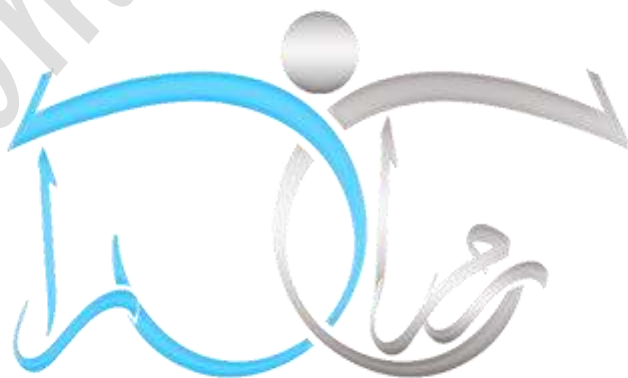


نام کتاب : دیوانه‌ها بهتر عاشق می‌شوند

نویسنده : شهره قوی روح

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



رمان متفاوت و خواندنی دیوانه‌ها بهتر عاشق می‌شوند - شهره قوی روح

شب روستا کمی سنگین بود و توده فشرده خانه‌های کاهگلی و دودزده به دل ستاره باران آسمان ختم می‌شد. هیس هیس زنجیره‌ها و جیرجیرکها با سکوت وهمناک شب جنگ خوشایندی داشت. آخر بهار بود آن موقع از فصل که هوا نه گرم گرم است و نه سرد سرد آب بزرگترین نهر دهکده هنوز ته مایه سرما زمستان را با خودداشت. زنی پوشیده در چادری سیاه از میان خیابان باریک و شیب دار کنار مسجد قدیمی گذشت. در چوبی و دودزده مسجد بسته و دیوار بلند آن سایه ترسناکی بردل کوچه انداخته بود. زن لحظه‌ای در پناه سکوی کنار در مسجد ایستاد و چادر چرکش را محکم تر دور خود پیچید. یک آن میان تاریکی شب دامن بلند سرخش برق زد و دوباره زیر پوشش سیاه پنهان شد. اندازم زن کشیده و ورزیده بود و گامهای محکمی بر می‌داشت. اولین پیچ باریک کوچه را که گذراند دل خیابان بازتر شد و سنگ گله باهمه توان شروع به پارس کرد. چراغ خانه‌ای از پشت پرده چیت گلدار روشن شد. زن دست از دوییدن برداشت و دستش را روی سینه اش گذاشت که با شتاب بالا و پایین می‌رفت. چادر را از صورتش کنارزد. انبوه گیسوان سیاه از زیر دستار حریر آبی بیرون ریخت. بیشتر از شانزده سال به نظر نمی‌رسید. از خانه روبه رو زن چاقی پیش آمد. فانوس دستش چهره دخترک را که هنوز نفس نفس می‌زد روشن کرد و به رنگ نارنجی در آورد.

ها...تویی رخسار... الان باید یه گوشه کز کرده باشی...چرا مثل سنگ گر دور کوچه‌ها شب گردی می‌کنی؟ دختر مصمم و خیره زن را نگاه کرد ولی چیزی نگفت. زن دوباره پرسید: مگه نگفتی امشب تنها نیستی و شهربانو می‌آد سراغت؟

دختر لبش را گزید خواهرش داره می‌زاد.

در صدایش ردی از غرور و سرکشی بود ولی زمزمه می‌کرد.

واه خاک به گورم زری داره می‌زاد...هیچی نمی‌گی وایسا وایسا چارقد سرم کنم بریم خانه‌شان...د صبر کن ولد چموش.

دختر لحظه‌ای این پا و آن پا کرد. بعد گفت: من آنجا نمی‌آم دایه جان

دایه دهانش را برای اعتراض کشود گفت: ای الهی دستم زیر ساطور حق بره که تورا ازاول قبول کردم. ای ریشه ات خشک شه! شال و قبا کردی سمت کولپها آره؟ ساز و نواشون هوایی ات کرده؟ کولی خانم!

رخسار در سکوت با نوک پاهای برهنه و کثیفش روی زمین خط می‌کشید. بوی کباب بز کف سفید روی دوغ و صدای ساز و رقص آنان و حتی آتش بزرگ وسط ایل هوایی اش می‌کرد. رخسار پنج ساله بود که روی دست اهالی ده ماند. مادرش همه عمر ضعیف و تب لازمی بود همه فکر می‌کردند بچه هم عمری به دنیا نخواهد داشت ولی رخسار به پدرش رفته بود قرص و محکم و درشت و بی اندازه سالم بود. پدرش اهل آن آبادی نبود. راننده بیابان که گاهی گذرش به نصیر آباد می‌افتاد. خودش خانه و زندگی و بچه‌های بزرگ داشت. فکر ازدواج با مادر رخسار از هوسی زودگذر ریشه می‌گرفت و بس! البته هر بار که می‌رسید چند تکه جل و پلاس سوغاتی به او می‌داد ولی هوای زن از همان نخستین شب وصال از سرش پریده و دیگر او را نمی‌خواست. بیماری زن که بدتر شد از ترس

مخارج بیمارستان و پرستار و دوا و طبیب به طور کل غیبت زد. تنها یک نشان از او باقی ماند رخسار... دختر بچه ای که همبازی نداشت شاید به همدم احتیاجی نداشت. بچه های همسن و سالش هم به نوعی از او کناره می گرفتند. مگر نه اینکه هر بار چپ چپ نگاهشان می کرد و یا با لگد و سنگ از آنان استقبال می کرد. پس هیچ کودکی در آن حوالی مشتاق بازی با او نبود. مادرش از صبح تا شب در همان تکه زمین موروثی اش جان می کند تا بتواند زندگی خودش و رخسار را تامین کند و یا خسته و نزار با تب و سرفه گوشه خانه می افتاد. در این مواقع زنهای خیر آبادی به کمکش می آمدند. پرستاری اش را می کردند و برایش نان می پختند. رخسار با همه این زنان سر جنگ داشت. سنگ به طرفشان پرت می کرد و پا به فرار می گذاشت. مخفیگاه او میان انبوه شاخه بید تنومند حیاط بود که تنه آن را مانند بچه میمونی می گرفت و بالا می رفت. او با همه این زنان که کمک حال مادرش بودند سر ستیز داشت جز دایه دریا که دوستش داشت. دایه دریا پیرزن درشتی که سالها بود به این نام خوانده می شد. خودش هم یادش رفته بود که نامش مستعار است دریا دختر ارباب بود که او دایگی اش را می کرد. او به نام دریا خو گرفته بود. او نیز رقت قلب زیادی نسبت به رخسار با همه قهر بچه در خود حس می کرد. آغوشش خود به خود برای کودک گشوده می شد. کدام زنی است که وقتی کودکی او را از میان همه بر می گزیند تسلیم عواطف خود نشود. هر بار که دایه دریا به خانه آنان می آمد گوشه دستمالش چیزی برای رخسار داشت. گاهی نان روغنی چرب با گردو مغز کرده و یا لواشک به هر حال دل طفل معصوم را به نوعی خوش می کرد. رخسار پنج ساله بود که پدرش را شناخت. مدتها بود پدر خودش را آفتابی نکرده بود. می ترسید که زن بمیرد و بچه و بالش شود. ولی آن زمان از یکی از آشنایان دور مادر رخسار خبر گرفت که مادر و بچه هر دو سالم هستند، پس به سراغشان آمد.

رخسار طبق معمول به تنهایی در حیاط با جارویی کهنه مشغول بود و پارچه ای را که مثل لباس دور جارو می بست. و بازی میکرد به همین دلیل زودتر از مادرش که از حمام آمده و در اتاق دراز کشیده بود صدای در را شنید. به آرامی جاروی شکسته را روی نیم تخت زیر درخت گذاشت و پارچه را روی آن کشید. صدای کوبیدن در مسلسل وار و پشت سر هم به گوش می رسید و بچه ترسیده بود. به حکم غریزه دست به سوی اولین سنگ نزدیکش برد و آنرا محکم چنگ زد. بعد به سوی در گام برداشت. پشت در از نظر رخسار هیولایی سیاه و عظیم ایستاده بود. پدر بی نهایت درشت و بلند بود و دختر بی اندازه کوچک.

نگاه رخسار که از ستون عظیم پاهای مرد بالا رفت به دستهای خشن پر از لکه ای قهوه ای و خراش دار او رسید. رخسار دستهای زشت تر از این هم دیده بود. مردان ده وقتی کنار دیوار لم داده بودند و سیگار دم غروب را می گیراندند، دستهای همه شان پینه بسته و آفتاب سوخته بود ولی چیزی در آن دستهای درشت و زخمی وجود داشت که بچه را ترساند. طوری که زانوهایش شروع به لرزیدن کرد بالای شانته های پهن، سر درشت مردی قرار داشت که با موهای فرفری سیاه پوشیده شده بود. بینی اش بر اثر ضربه شکسته و کج شده بود و چشم هایش قی کرده بود. رخسار سنگ را محکم تر در دست فشرد.

مرد گفت: «تو بایس دختره باشی... درسته و روجک؟ مادرت کجاست؟»

تن بچه از لحن خشن و صدای بم مرد به لرزه افتاد. با ترس دو قدم عقب رفت ولی سنگ را در مشت فشرد. مرد دو قدم جلو آمد و جلوی پای دخترک تف کرد و دهان و صورتش را با دستمال یزدی پاک کرد.

می‌خواست مرد را بیرون کند تا به مادرش صدمه‌ای نزند. دستش را بالا برد و با قوت هر چه تمام‌تر سنگ را به طرف مرد پرتاب کرد. شدت ضربه چنان بود که پدرش فریاد زد و پیشانی‌اش را گرفت. جست زد و دختر بچه ترسان را بلند کرد و گفت: «ای تخم سگ، حالا طرف آفات سنگ می‌اندازی... بلایی سرت بیارم...»

رخسار را محکم به زمین کوبید. بچه با دهان بسته هق خفیفی کرد. بعد دستهای سنگین پر از زخم بر صورتش فرود آمدند و او را روی زمین پرت کردند. شدت درد چنان بود که تا چند لحظه هیچ‌جا را نمی‌توانست ببیند و جلوی چشمهایش مه سفیدی قرار گرفته بود. از جیغ او و ناسزاهای پدرش، مادر به ایوان دوید. موهای سیاهش خیس و پریشان در اطرافش پخش شده بود. یک لحظه‌ها مانده و گیج شد. شعف و شادی دیدن مرد همه وجودش را لرزاند اما از دیدن بچه‌اش با آن حال ترسید. رخسار از روی خاک و خل برخاست و خون دماغش را با آستین لباسش پاک کرد. تا به حال ندیده بود مادرش آن‌طور به کسی لبخند بزند و نگاه کند. و همان لحظه برای ابد از آن مرد متنفر شد. عاقبت زن با صدای لرزان گفت: «خوش آمدی آقا جمال.»

مرد سرفه صدا داری کرد. زن جلو دوید و کفشهای کهنه و خاکی مرد را از پایش در آورد و در همان حال زیر لبی به رخسار گفت: «برو پیش دایه دریا و تا غروب همان‌جا بمان... نه شب هم بمان... بدو دیگه، بگو صورتت را بشوره»

رخسار تمام کوچه پس‌کوچه‌های پر درخت آبادی را گریه‌کنان تا خانه دایه دریا دوید. خانه او یکی از خانه‌های بزرگ ده بود. اشک و خون در صورت رخسار به هم آمیخته بود.

خانه دایه دریا شیشه‌های زرد و نارنجی و سبز داشت که نورهای رنگارنگی را بر درختان گردومی تاباند. تعداد زیادی هم اتاق کاهگلی داشت بابوی همیشگی چوب که از تیرکهای چوبی سقف بر می‌خاست. رخسار دوان دوان، در حالی که دامن کهنه و پاره‌اش روی خاک کشیده می‌شد از میان گلهای محمدی تازه به گل نشسته به طرف پله‌های خانه دوید، حتی یادش رفت مثل همیشه باید پاهایش را در نهر آب جلوی خانه دایه بشوید. از چند پله بالا رفت. در چوبی چهار طاق باز بود.

رخسار گریه‌کنان داد زد: «دایه... دایه دریا...»

دایه به بالش سفید تکیه داده بود و قلیان می‌کشید. در تاریکی نتوانست صورت بچه را ببیند.

«چیه دختر! پاهات را شستی؟»

آنچه دایه میان درگاهی دید سایه‌ای لرزان از دخترک کوچک بود. گریه بچه شدت یافت. دایه برخاست و جلوی در آمد. با دیدن صورت ورم‌کرده و خون‌آلود بچه دو دستی بر سرش کوفت.

«ای خاک‌گور بر سرم باره به حق پنج تن. چطور این‌طور شدی؟! به حق پنج تن آل عبا دست کسی که این‌طور کرده زیر ساطور بره»

رخسار که دلسوزی دایه را متوجه خودش دید گریه‌کنان گفت: «اون زد... اون زد... اون...» و زار زار گریست.

«اون غلط کرده که دست به تو بزند. حالا به دایه بگو اون کیه؟»

«گفت بابامه، ولی دورغ میگفت. گنده بود... زشت بود.»

دایه چند لحظه مات رخسار را نگاه کرد. آرام گفت: «ها. پس دوباره سر و کله‌اش پیدا شد الدنگ! الهی دستت چلاق بشه که با این طفل زبون بسته این‌طور کردی. الهی! اب بدو... نون بدو... تو بدویی... ای جمال پست تن لاش گور به گور شی.»

بعد با همه سنگینی هیکلش بچه را کنار نهر برد و شروع به تعریف قصه دختر و مرد کولی مرد تا گریه رخسار بند بیاید. در همان حال صورت بچه را از خون و اشک و چرک پاک کرد. رخسار نزدیک پیرزن نشسته بود، گویی می ترسید لحظه ای از او جدا شود. دایه زیر لب غرغر میکرد.

رخسار کمی خودش را به او نزدیک کرد و گفت: «ننه ام گفت شب پیش دایه بمان.»  
 «ای دل غافل... معلومه خانه را خلوت کردند. حالا یکی دیگه توی شکم زن بد بخت میکاره و به کشتنش میده. ای نسلت از زمین ور بیفته... آخه زن احمق تو چرا این قدر شل و وارفته ای؟»  
 رخسار معنی حرفهای دایه دریا را نیم فهمید، اما دلشوره غریبی گرفت. فکر کرد حالا که مادرش با آن مرد تنهاست اتفاق بدی انتظارشان را می کشد. باید دعا میکرد مادر ضعیف و بد بختش با آن مرد تنها نماند. خدا جان!  
 شب که شد. دایه لحاف تمیز و تشک سفید برای رخسار کنار خودش آماده کرد. پیش از خواب خوب به طفلک غذا خوراند و قصه دیگری راجع به کولی دوره گردی که عاشق دختری شده بود تعریف کرد. بچه شیفته و واله این قصه شد. ده بار از دایه خواست دوباره قصه را تعریف کند و هزار بار پرسید مرد کولی که دختر را خوشبخت کرد چطوری بود؟ چه قیافه ای داشت؟ موهایش چه رنگی بود؟ چه غذایی دوست داشت؟  
 دایه دریا از اینکه می دید حواس بچه بیچاره با آن صورت ورم کرده از پدرش پرت شده خوشحال بود. مشخصات مرد کولی را لفت و لعاب می داد و از همه رویاهای خودش مایه می گذاشت.

## فصل 2

رخسار فقط می دانست مادرش در حال مردن است. زنها او را به حیاط فرستاده بودند گاهی زنی به حیاط می آمد و به سرعت به داخل باز میگشت. دایه دریا مدام می آمد و می رفت. تشنه آب جوش را به اتاق میبرد و پارچه های خونی را کنار حوض کوچک و کثیف می گذاشت. یک بار در میان سماجت های رخسار گفته بود که مادرش بچه اش را انداخته و حالا مریض است. رخسار خیلی فکر کرده بود مادرش چطور میتواند بچه ای را بیندازد، در حالی که آنان در خانه جز رخسار بچه ای نداشتند.

رخسار از آن شب شوم دیگر مادرش را دوست نداشت و به نوعی از تماس او با خودش احساس چندش می کرد از همان روز رخسار پرخاشگر تر و منزوی تر شد.

رخسار با همه بچگی اش چنان مغرور بود که محال بود چیزی بر زبان بیاورد، حتی اگر از گرسنگی تلف می شد سراغ زنانی که با ترحم نگاهش میکردند نیم رفت. او از درخت بید حیاط بالا رفت و به اتاق کوچک خانه نگاه کرد. زنها اطراف بستر مادرش را احاطه کرده بودند. گاهی صورت کادرش را با پارچه ای پاک میکردند و رویش را مرتب می کردند. رخسار از آن فاصله نمی توانست صورتش را ببیند ولی دلش گواهی میداد اتفاق شومی در اطرافش پر پر میزند.

یک ساعتی همان بالا پاهایش را تاب داد و گریست. تا دایه دریا به ایوان آمد و با صدای بلندی صدایش کرد قلب بچه تند تر تپید. از درخت سرخورد پایین. دایه دستهای سیاه شده بچه را محکم در دست گرفت و فشار داد.  
 «بین بچه جان، مادرت ناخوشه... رفتی پیشش گریه نکنی ها! باشه؟»

رخسار سرش را به علامت چشم تکان داد. البته هیچ بغضی هم در گلو نداشت فقط گرسنه اش بود و دلش ضعف می رفت. به دنبال دایه رفت، داخل اتاق بوی غلیظی آمیخته از بوی اسفند و زغال و بوی خون و بوی هراسناک مرگ می

آمد. رخسار به محض آنکه وارد شد با همه وجودش فهمید مادرش به زودی خواهد مرد. از دیدن سایه سیاه و سهمگین مرگ به لرزه در آمد. کنار رختخواب سفید مادرش که جا به جا لکه‌های خون خشکیده روی آن بود نشست. زن که به زردی زرد چوبه شده بود آه کشید و چشم‌هایش را از هم گشود. تصویر دخترش جلوی چشم‌هایش تار می‌شد. دست استخوانی‌اش را از زیر لحاف بیرون آورد و دست بچه را فشار داد. نا مادر و نه بچه هیچ چیز نمی‌گفتند فقط در چشم‌های هم خیره شده بودند. کمی بعد دستهای محکم و قفل شده مادر شل شد و روی لحاف افتاد. اطرافیان یکباره شروع به جیغ زدند و گریستن کردند. دایه روسری قهوه‌ای پاکیزه‌اش را روی صورتش کشید و در حالی که می‌گریست شهادتین خواند. رخسار نمی‌دانست مرگ چیست و برای مادرش چه اتفاقی افتاده، فقط می‌دانست همه کس و کارش را از دست داده است. احساس بی‌پناهی میکرد. چشم‌های مادرش باز و به سقف چوبی اتاق زل زده بود. رخسار می‌دانست مادر با آن چشم‌ها نم‌تواند ببیند. یکی از زنها بلند شد و دست رخسار را گرفت و از اتاق بیرون برد. رخسار گوشه ایوان تن به آفتاب بی‌رمق سپرد. می‌ترسید. هر چه زنها گریه میکردند او گرسنه‌تر می‌شد و ترسش هم افزایش می‌یافت. کاش گریه نمی‌کردند! کاش یک لقمه نان داشت!

اهل آبادی تا غروب مرتب به اتاق آمدند و رفتند. دیگر کسی نمی‌گریست فقط صدای گام‌ها بود و پیچ‌پیچ زمزمه می‌آمد. کسی به رخسار کز کرده در ایوان نگاهی نمی‌انداخت. در ده کوچکی مانن آنجا مرگ نیز میتوانست مانند عروسی هیجان بیافریند و زندگی روزمره مردم را تغییر دهد. به همین دلیل که مردم دسته دسته به خانه زن بیچاره می‌آمدند. مردها در ایوان استاده بودند و سیگار می‌کشیدند و جدی‌ترین قیافه‌ای که بلد بودند را به خود می‌گرفتند. زنها به اتاق میرفتند. روی جنازه را پس میزدند و دعا میخواندند، اما دریغ از قطره‌ای اشک که هیچ کدامشان نریختند. آخوند ده هم باعجله خودش را رساند و بالای سر زن قرآن خواند.

کسی با رخسار کاری نداشت. او نقش دوم این ماجرا بود. اینک نقش مادر مهم‌تر بود. نزدیک غروب مردم دسته دسته به خانه‌هایشان رفتند. دایه دریا نیز فانوس دیگری از تیرک دود زده ایوان آویزان کرد. در تاریک و روشن شب دختر بچه را دید که به خواب رفته و سوسکی از صورتش بالا می‌رود. عذاب وجدان سینه‌اش را چنگ زد. این طفل معصوم را هیچ کس نمی‌خواست. هیچ کس در ده زیر بار مسئولیت رخسار نمی‌رفت. همه می‌دانستند رخسار آنقدر به کسی احتیاج دارد که از آب و گل در بیاید و بعد برگردد به این خانه و زمین مادری‌اش را که دایه مثل شیر از آن محافظت میکرد دوباره احیا کند.

در همان تاریک و روشن دایه تن به تقدیر سپرد و فهمید بچه نصیب اوست. سوسک را از صورتش تاراند و باتکان دادن شانه‌اش او را بیدار کرد. رخسار گیج بود. تمام آنروز فکر کرده بود دایه دریا دیگر دوستش ندارد و او را نمی‌خواهد به همین علت آنقدر خصمانه دایه را نگاه میکرد و آنقدر عقب رفت تا پشتش به دیوار کاهگلی ساییده شد. «بلندشو دایه جان بریم خانه من شام بخوریم»

رخسار به چشمان علفی رنگ در تاریکی به او خیره شد. پلک هم نمیزد باید بچه را به خانه‌اش میبرد و چیزی برای خوردن به او میداد. دست رخسار را کشید. رخسار کمی تقلا کرد، ولی نتوانست دستش را از چنگال آهنین دایه خلاص کند. بنابراین شروع به لگد زدن کرد. دایه با یک حرکت او را که همچنان لگد می‌انداخت روی دوشش گرفت و در حالی که به اسانی در برابر ضربه‌های پاهای بچه تاب می‌آورد نصیحتش کرد.

«بین دایه جان ، بین ننه... خورشید هر کی ه موقع غروب میکند. دیر و زود داره ، ولی چی ؟ سوخت و سوز نداره. ننه ات نگرانته .. تو باید دختر درستی باشی تا روحش شاد شه دایه جان... نجات برای دختر اصل و شرطه و دین و ایمان درست»

بچه گوش نمی کرد فقط با سماجت لگد می انداخت. در آن حالت گرسنگی و خشم نمی توانست به چیزی فکر کند. پیرزن کنار نهر پر آب خانه اش او را با زور و تهدید نگه داشت.

«حالا صبر کن صورتت را بشورم مادر... طهارت و وضو باید یادت بدم مادرت که نماز نمی خواند.»

گل کنار نهر را چنگ زد و آن را به صورت بچه مالید. اب زد و شست. با پر شال صورت بچه را خشک کرد. بچه یک سره جیغ می کشید و پا بر زمین می کوبید که ناگهان ساکت شد. خودش را از میان دستهای دایه بیرون کشید و به نهر سرد و خروشان انداخت. دایه دو بامبی بر سرش کوبید و با لباس به نهر آب پرید. رخسار را مانند ماهی لغزان از آب گرفت.

«الهی رو تخت مرده شور خانه بشورمت... بچه تو چقدر ثرویی... نسازی... ای درد بگیری، ای حناق بگیری... سر تا پام نجس شد»

از آب بیرون آمدند و هر دو مثل بید می لرزیدند. دایه دوباره دست و پای بچه را گل مال کرد و اب کشید. «وا بگیر وامونده بد بخت... یتیم!»

بچه را کشان کشان تا خانه برد. عطی ، دختر کوچکش که تازه نامزد پسر کدخدا شده بود با حیرت به مادرش و رخسار نگریست که خیس و آب چکان وارد می شدند.

«ها چه شده؟ چه شده؟ بچه را تو آب کردی؟»

رخسار خودش را از چنگ دایه دریا خلاص کرد و به پای عطی لگد محکمی کوبید... آخ..!

«ای ولد چموش ، واسا ننه مرده حالتو جایبارم .»

دایه دریا به او اشاره کرد و گفت : «ولش کن ننه حجان ، ولش کن... بگرد تو صندوق از لباس های بچگی ات یالباس های زری دو تا جل پیدا کن.»

خودش سراغ بچه رفت وموهای گره خورده سیاه بچه را چنگ زد و خشک کرد. پیراهن عطی را تنش کرد. رخسار میلرزید. ضعف داشت. عطی با غرغر تخم مرغی نیمرو کرد و برای مادرش و رخسار آورد. دستهای بچه از زور ضعف و گرسنگی می لرزید ، ولی با آن غرور فطری دست به مجمعه لب کنگره دار نبرد تا دایه لقمه گرفت و به زور به دهانش چپاند.

«بخور... بخور فردا سر مزار پس نیفتی. باید با منو عطی... از حالا به بعد... خو بگیری.»

بچه لقمه را تف کرد بیرون و با خیرگی او را نگریست. دایه خسته بود و صبرش تمام شده بود ولی دلش نیامد روی بچه ای که همان روز مادرش مرده بود دست بلند کند. بلند شو و رفت تا خودش بخورد. رخسار که خود را کنار سبی

تنها دید با ولع به غذا حمله برد و ماست را با کاسه سر کشید. آنقدر خسته بود که همان جا خوابش برد. آن شب

خواب مادرش را دید. مادرش طوفان بود ، از هر جا میگذشت بر گها جم میخوردند و بر سر رخسار فرو می رختند.

موجی از برگهای سبز و نارنجی مانند باران بر سرش می ریخت. مادرش که گام بر می داشت فانوسهای ده به پت

پت می افتادند و به یک هو خاموش می شدند. مادرش تمام ده را چرخید تا به خانه دایه دریا رسید. فروکش کرد و

همان زن قدیمی شد. دایه داشت او را دعوا میکرد. بعد دست رخسار را گرفت و با خود برد. مادرش ضجه میزد

والتماس میکرد که رخسار را از او نگیرند ولی پاهایش تبدیل به خاک شد. نمی توانست قدم بردارد. آرام آرام کمرش هم گل و خاک شد و فرو رفت در زمین. ناله میکرد وضجه میزد. بدنش هم خاک شد. مثل دستهای افراشته به آسمانش و سرش و دهانی که ناله میکرد.

اول صبح بین تاریک و روشن سپید رخساره یکباره از جا پرید. یادش افتاد مادرش دیروز مرده است. قلب کوچکش لحظه ای از هراس بی پناهی به تپش افتاد. دایه جلوی پنجره و رو به قبله نماز میخواند. صورتش هنوز در روشنایی قرار نگرفته بود. و رخسار نمیتوانست او را ببیند. آهسته از رختخواب گرم بیرون آمد. عطی از خانه بیرون می رفت. بچه را که دید با محبت تصنعی گفت: «اگه دوباره لگد نیندازی..می خوام برم طویله، بیا بریم.»

رخسار در سکوت دنبالش روان شد. عطی غیر از زنهای آبادی و حتی مادرش بود. کمی تند و دیوانه، ولی فرزند و کاری بود. وقتی پسر کدخدا خواستارش شد بین آبادی پیچ افتاد. برای پسر کربلایی عبدالله بهتر از عطی با آن اخم و تخم و دماغ بزرگش بود.

عطی از کنار پله ها دیگ بزرگی را برداشت. گفت: «بیا کمک کن.»

رخسار باکنجکاو و شعفی کودکانه داخل طویله گرم و آکنده از بوی گاه و پهن شد. طویله نیمه تاریک بود. گاو چشمها را بر هم نهاده دم می چرخاند. انگار داشت در حال نشخوار به چیزی فکر میکرد که بسیار مهم بود. دل رخساره ضعف می رفت که دم گاو را بکشد و به بازی بگیرد، ولی از عطی می ترسید. او دیگچه را وسط گذاشت و طناب گردن گاو را گرفت و پیش آورد. با دقت یک جراح دیگچه را زیر پستان گاو تنظیم کرد و شروع کرد به بازی با نوک متوم پستان گاو شیر بیاید.

«هی...هی... ای وامانده خساست نکن، سه روز به قطره شیر ندادی... ای زبان بسته بده این شیر وامانده را...»

بی فایده بود. این سومین روزی بود که گاو یک قطره هم شیر پس نمیداد. دو روز پیش برای گوساله اش از خانه کدخدا شیر فرستاده بودند که با آفتابه به حلق حیوان ریخته بودند، گویی شیر گاو به کل خشک شده بود. اصرار عطی بیفایده بود. برخاست. گوساله را بهزور زیر پستان مادرش کشید. گوساله به سینه مادرش حمله برد و گاو ماغ بلندی کشید و پا بر زمین کوفت، ولی از شیر خبری نبود.

«درد بگیر ای وامانده خسیس... به بچه ات هم روانداری... پس بده... پس بده»

بی فایده بود. رخساره با ترس و لرز آمد و سینه های عظیم گاو را در دست گرفت. انگار جرعه ای به گاو زده باشد شیر قطره قطره روان شد. عطی حیرت زده دست های رخساره را نگاه کرد. گوساله را زیر سینه گاو کشید. عجب! سینه های گاو بدون دوشیدن شیر می ریخت. گوساله کنار رفت پوزه اش را به پوزه مادرش مالید. عطی از جا جهید و دیگ را زیر سینه گاو گرفت و شروع به دوشیدن کرد.

دایه که ماجرا را شنید سر چاقش را تکان داد و لبخند زنان: «این برکت قدم رخسار است... این بچه به ما نازل شده... این برکت قدم رخسار است. عطی هر چه دیگ و قابلمه و دیگ و تاس و مشربه داریم بیار.»

فصل سوم

20 تا 21

دایه سراپا سیاه پوش شد. عطی که خیال نداشت دنبال جنازه بیاید زحمت تعویض لباس رنگی اش را به خود نداد. ساعتی بعد صدای لا اله الا الله به گوش رسید. اجتماع کوچک با جنازه مادر رخسار که شال سبزی بر آن کشیده بودند جلوی خانه دایه توقف کرد.



از دویست خانوار آبادی فقط سه زن با چادر سیاه - که همان زنهای خیرزندی مادر رخسار بودند - و دوپسر بچه پابره‌نه به هوای حلوا و چند کارگر قبرستان آمده بودند که زیر تابوت را بگیرند. دایه دست رخسار را در یک دستش محکم گرفت و با دست دیگر سینی حلوا را در دست گرفت و به دنبال تشییع کنندگان راه افتاد.

رخسار نمیدانست آنگاه حمل می‌کنند مادرش است، ولی نسبت به آن چیز سبز رنگ که مردان روی شانه حمل می‌کردند کنجکاو شد. جلو دوید تا از زیر دست و پا رد شود و از چند و چون ماجرا سر در بیاورد. گوشه چشمی هم به سینی حلوا دایه داشت که موقع درست کردن بوی آرد سرخ شده اش با خرما مستش کرده بود.

قبرستان دهکده روی تپه سبزی مشرف به آبادی بنا شده بود. دسته کوچک لاله الا الله گویاناز گذر شنی و پردرخت قبرستان گذشتند و به کنج دنجی رسیدند که مردان در حال کندن قبری بودند. زنان به سنت خودشان دم گرفتند و شیون کشیدند. دایه مزد مردهایی که جنازه را حمل می‌کردند داد. آنان جنازه پیچیده در پارچه کهنه سبز رنگ را زمین نهادند. همان لحظه روی مادر رخسار پس رفت. بچه لحظه ای میخکوب شد. بعد به یاد کابوسش افتاد. مادرش او را به خود می‌خواند و آنگاه در گل فرو می‌رفت و به گل تبدیل می‌شد. نه! نه! نباید می‌گذاشت مادر را در خاک قرار دهند تا تبدیل به توده گل شود. جیغی کشید و خودش را روی جنازه مادرش انداخت. زنها شیون کشیدند.

دستهای کارکرده و قوی کارگران او را از جا کند و به آغوش دایه سپرد. بچه لگد می‌زد، پا می‌کوبید و ضجه می‌زد. خودش را از دست دایه خلاص کرد و دوباره به مادر چسبید. کابوسش دم به دم در برابرش جاندارتر و زنده تر می‌شد و او را بیشتر می‌ترساند. نفهمید چه می‌کند. خم شد و سنگهایی از روی زمین برداشت و دانه دانه به طرف زنها و دایه پرت کرد. او مرتب جیغ می‌کشید. دایه جلو آمد و سیلی محکمی به گوشش نواخت، بعد محکم در آغوشش کشید. بچه تقلا می‌کرد و جیغ می‌کشید و دایه را لگدباران می‌کرد.

رخسار دوباره به سختی از آغوش دایه بیرون آمد و به مادرش چسبید. مردان دوباره او را بلند کردند تا مرده را در قبر بگذارند. رخسار سینه خیز روی زمین دراز کشید و خاک را خراشید. مرتب جیغ می‌زد. در آن لحظه که همه نگاهها به پر شدن خاک قبر بود کسی توجهی به او نداشت. زمانی به او توجه کردند که بچه از حال رفته بود و در هرم تب داغی می‌سوخت.

بچه چنان می‌سوخت که بدن دایه هم داغ و سرخ شده بود. رخسار کابوس مادر گلی اش را می‌دید که او را در حلقه دستانش گرفته است و با خود به اعماق خاک می‌کشد. او قبل از رفتن به درون خاک یک قاشق هم حلوا نخورده بود.

دایه مشغول شد و به پاشویه بچه پرداخت. دو روز با آن همه رسیدگی گذشت و ذره ای تب بچه قطع نشد. فقط یک بار لحظه ای چشم گشود تا آب بنوشد و دوباره به اغما رفت.

رخسار کاسه آبی که عطیمی خواست با آن به او آب بخوراند را در خوابهایش کم رنگ می‌دید. در خوابهایش بسیار تشنه بود، اما بی حال تر از آن بود تا از کاسه رو به رویش بنوشد.

بار دیگر که چشم گشود دایه بالای سرش دعا می‌خواند، اما دایه هو کشید، دود شد و به هوا رفت. روز سوم زنهای ده دور و اطرافش جمع شدند. در اطراف بسترش پیچ پیچ می‌کردند، بعد هرکس به خانه اش رفت و گیاهی دارویی آورد تا به او بخوراند. عرق آویشن، دم کرده برگ گردو، کاکوتی، دم گیلان، عناب، همه را آرام به او می‌خوراندند، ولی تبش شدیدتر شد. فشار شدیدی به روده هایش وارد شد که در تب و خواب به چپ و راست می‌

جنیید. ناگهان سرما برجته کوچکش مسلط شد و لرزاندش. زانوها، شانه‌ها، کمر، دستها و حتی لبهایش می‌لرزید. در خوابی صدای به هم خوردن دندانهایش را می‌شنید. باز مادرش از گِل بیرون آمد. هفته اول بی صدا بود، ولی هفته دوم مرتب ناله میکرد، ناله و مویه ای که از ته دل برمی‌خاست. مجبور شدند دکتر ده بالا را بالای سرش بیاورند. مرد جوانی با موهای چرب سیخ که گوشی را روی قلب کوچک رخسار نهاد و مشتت دارو و قرص در دستهای دایه ریخت. دایه تا دم در به دنبالش رفت. کفشهایش را جفت کرد و قربان صدقه اش رفت و دوباره شتابان سراغ رخسار بازگشت.

داروهای پزشک هم اثری نداشت و تب رخسار لحظه به لحظه بالا می‌رفت. دایه سراغ دعانویسها و رمالها رفت. گفتند ارواح خبیث قبرستان وارد بدنش شده اند. مرد دعانویس به قیمت یک النگوی پنج مناتی دایه به خانه شان آمد. اورادی زیر لب خواند و آب دعا به اطراف خانه پاشید. می‌گفتند دستش شفاست و معجزه می‌کند، ولی نکرد و بچه همان طور در تب می‌سوخت و لاغر می‌شد.

دایه مستاصل مانده بود که چه کند. دعای توسل و آیه الکرسی را هزار بالا بالای سرش خوانده بود. هفته سوم گذشت که سر و کله کولیها پیدا شد. نزدیک ده چادر زدند. زنی به نام زیتون میانشان می‌رقصید. سیاه سوخته، ولی خوش چشم و ابرو بود. دایره به دست و رقصان به خانه دایه آمد و گفت: «خواب دیده است که نجات رخسار به دست کولیهاست.»

خاکستری در کاغذ قهوه ای کلفتی ریخت و با انگشت مثلثی از خاکستر روی قلب و سینه رخسار کشید. محل مثلث یکباره خنک شد. سرما از محدوده پیشانی او گذشت و بدنش را خنک کرد. رخسار پس از سه هفته چم گشود و به اطراف نگاهی انداخت. در نی نی چشمهایش نشان شناختن دایه نقش بست. زن کولی بلند شد و پولی را که دایه به او داد پس زد. دامن پرچین شکنش را تکان داد و در حالی که پابندش جرنگ جرنگ صدا می‌کرد گفت: «به او بگو اسم دخترش زیتون است.»

البته که دایه می‌گفت اینها کاسبی است و هرچه بوده از نفس آیه الکرسی بوده است ولی خاکستر را با احترام قایم کرد. دور که می‌شد بوی اسفند و خاک و پشگل تنش در هوا موج زد. خلخالها و آویزها و النگوهایش جرنگ جرنگ صدا دادند. باقی مردم ده برای دوا و درمان به دنبال زیتون کولی بسیار گشتند ولی او دود شده و به هوا رفته بود.

#### فصل 4

یازده سال بعد شب هنگام رخسار دوید و دوید. دایه هم نتوانست مانعش شود. می‌خواست کولیها را از نزدیک ببیند.

رخسار اگر چه زیر چتر دایه، ولی مانند سرو آزاد بار آمد. از چهارده سالگی سرش را جلو داد و مزرعه مادری اش را اداره کرد. اهل ده به خاطر جسارت و خشونتش دوستش نداشتند، ولی به سختکوشی اش احترام می‌گذاشتند. هنوز دختر بچه ای بیش نبود که زیر آفتاب روی شیار زمین وقت می‌گذراند و انگشتهایش از کار تاول می‌بست. گاهی ناشتایش را با دایه - که آن همه دوستش داشت - می‌خورد. تنها زنی بود که در آبادی به او اعتماد داشت. کنار سماور می‌خزید قوری خوش نقش ناصرالدین شاهی روی سماور برنجی قل قل می‌کرد و بوی عطر چای فضای کاهگلی اتاق را پر می‌کرد. سماور قل قل شاد، لذت بخش و آرامی سر می‌داد که عطر بی‌خیالی داشت.

به غیر از این ناشتاهای آرامش بخش باقی روز سخت جان می‌کند و از هر زن پخته و جا افتاده‌ای پخته‌تر می‌نمود. کار و کار و کار و ....

رخسار می‌رفت تا کولیهای را ببیند که روزی جانش را نجات داده بودند. شاید بخت یاری اش می‌کرد و حتی زیتون را هم می‌دید. همان که با خاکستر جانش را نجات داده بود. اهل ده می‌گفتند غربتیا آمدند، غربال بندها ... برای رخسار کولیا آزاد و وحشی بودند. کولیا فال می‌گرفتند، طالع می‌خواندند، قاشق و کاسه و غربال می‌فروختند.

رخسار شیب تپه مشرف به آبادی را بالا رفت و به کولیا نزدیک شد که آتششان در آن سرما از دور دیده می‌شد. صدای گریه بچه‌ها می‌آمد. عده‌ای دور بزغاله در حال کباب شدن جمع شده بودند. بچه‌ها پابرنه به دنبال هم می‌دویدند. صدای سکه‌های دست و پای زنان و دختران چنان جرنج جرنج می‌کرد که گوش از شنیدنش سیر نمی‌شد؛ چه موسیقی هیجان‌آوری! دختر چهارده پانزده ساله‌ای با داریه می‌رقصید و بین ایل و تبارش چرخ می‌خورد. رخسار می‌دانست اگر روزی قیمت مناسبی برای او پردازند فوری دخترک را می‌فروشد. شنیده بود کولیا پرنده وار زندگی می‌کنند. به نوعی آزاد و رها هستند. رخسار گوشه‌ای دور نشست. باد ملایمی می‌وزید. چشم رخسار به مرد جوانی افتاد که با چاقوی فولادی بز را سوراخ می‌کرد و نگاهش به او بود، شاید عشق نبود، جذبه غریبی بود که تن رخسار را لرزاند و زانوهایش را از قوت انداخت. چادرش را محکم‌تر دور خود پیچید. حس کرد استخوانهایش از سرما می‌لرزند. دختر رقااص جلوی رویش چرخ می‌زد. دامن از ساقهایش کنار رفت و یک جفت پای سبزه، کبره بسته و خالکوبی شده معلوم شد. داریه را جرنج جرنج کنان جلوی رخسار آورد و تقاضای پول کرد. رخسار دستش را بالا برد، به علامت نداشتن. حس کرد از خجالت آب می‌شود. باز نگاه مرد را خیره به خویش دید. از هم‌و رفت. هیچ مردی در آبادی این همه مرد نبود یا دست کم به نظر رخسار این طور می‌آمد. به همین سادگی رخسار عاشق و بیقرار کولی دوره گردی شد.

و آن شب افتان و خیزان به خانه برگشت و تا صبح لحظه‌ای چشم بر هم نگذاشت. دو چشم میشی مرد زیر پلهای خشن و آفتاب سوخته و نگاه تند و تیز و براقش او را رها نمی‌کرد. چیزی در رخسار تغییر کرده بود، انگار بی‌آنکه دست بخورد زن شده بود. گوشها را برای آواز کولیان تیز می‌کرد و مانند اسب ماده چابک به سمت خیمه و خرگاهشان می‌رفت. مرد که بعدها فهمید البرز نام دارد چیزی نمی‌گفت. مانند پروانه دور شمع وجود این غریبه می‌چرخید، اما چیزی نمی‌گفت. آن چشمهای مست و دیوانه و مخمور به رخسار زل می‌زد و آوازه‌های عاشقانه می‌خواند که رخسار معنی‌شان را نمی‌فهمید، ولی باعث می‌شد سرخ شود. هر دو شوریده و گیج بودند و انگار دیگری را مانند کتابی باز می‌خواندند. عشق دیوانه وار و بی‌دلیلی میان اتراق کولیان شکل گرفت و حساب روزهایی این طور سکر آور از دست رخسار در رفته بود.

رخسار روزها ساکت بود و کم‌تر صدای خنده شاد یا گستاخ همیشگی اش به گوش می‌رسید، حتی صبحانه‌ها را هم با دایه نمی‌خورد. بیشتر توی خودش بود و از دایه جانش پرهیز می‌کرد. او ترسان از احساسی که در تمام وجودش به گل نشسته بود و ترسان از واکنش آبادی با خود می‌جنگید تا اینکه دسته کولیا روزی بی‌خبر از ده رفتند. رخسار، افتاد به بی‌قراری. قلب سرکشش در سینه مثل چلچله می‌کوبید. دایه که به دیدنش آمد دید چشمهای عزیز دردانه اش دودو می‌زند و ردی از مالیخولیا و دیوانگی دارد. نه اخم می‌کرد، نه حرف می‌زد و نه می‌خندید. لاغر شده بود و تن به کار طاقت فرسای زمین سپرده بود و تا پاسی از غروب رفته دست از گل و لای زمین بر نمی‌داشت.

شبی رخسار شام نخورده و مات گوشه اتاقش نشسته بود و با انگشت زلف سیاه صافش را می‌تاباند. دعا می‌کرد. «ای خدا، چه چشمهایی نصیبش کردی. نعوذ بالله حکم خدایی دارد. تمام استخوانم می‌لرزد وقتی یاد نگاهش می‌افتم. ای خدا چطور می‌شود او هم سر سوزنی مرا بخواهد، ولی ... ولی اهل آبادی تف و لعنتمان می‌کنند. خداجان این چه بلایی بود سرم آوردی، ای خدا ... جانم را بگیر و خلاصم کن. یعنی ممکن است دایه دوستش داشته باشد یا نگاهی به او بیندازد. تا حرف می‌زنی می‌گویم کولی غربال بند ... وای خدا استغفرالله! توبه به درگاهت ... هوس در آغوش کشیدنش را دارم. دایه می‌گوید آنها دین و ایمان درستی ندارند و کافرند. اگر بدانند او را می‌خواهم مرا می‌کشد.» همان موقع کوبه در شتابان و با صدایی بلند به صدا در آمد. رخسار گمان برد دایه است و مانند بعضی شبها غذا آورده است. با اکراه برخاست و در را گشود. آنکه پشت در از انتظار و هیجان می‌لرزید البرز بود. هر دو با نوعی آگاهی نامعلوم یکدیگر را نگاه کردند. رخسار نمی‌دانست او چرا آنجاست، فقط می‌دانست که آمده است. قلبش از کشف این آگاهی جدید مانند پرنده‌ای در سینه پر زد و به دیوار سینه اش کوبید. چند لحظه بعد فقط به حکم غریزه زن بودنش دست دراز کرد و در خانه را گشود. رخسار او را به میان خانه کشید و در را بست. خدایا، چقدر این خانه را و این لحظه را دوست داشت. هیچ کدام حرف نمی‌زدند. مرد دست برد و از روی چارقد موهای رخسار را لمس کرد. رخسار گره چارقد را گشود و به زمین انداخت، بعد دست برد و سربند آبی مرد را باز کرد و به زمین انداخت. مرد تازه آن موقع زبان گشود و نام رخسار را بر زبان آورد.

«رخسار ... رخسار.»

صبح زود رخسار از رختخواب بیرون آمد. آفتاب هنوز بساط کاملش را بر ده پهن نکرده بود. خوب می‌دانست اگر اهل ده بفهمند تف و لعنتش می‌کنند، اما نمی‌ترسید. او شبی را در بهشت گذرانده بود. فقط فکر دایه بود که نفسش را می‌گرفت.

البرز خودش را زیر لحاف پاره آبی جمع کرده بود و تمام شب جدا از او خوابیده بود، آخر مسلمان بودند. رخسار فکر کرد آبی رنگ بدی است برای خواب، رنگ خواب باید قرمز سیر باشد تا به دل بنشیند نه مثل آبی یخ! برای دفعه بعد که البرز بیاید لحاف قرمز سیر می‌دوخت. از دایه هم کمک می‌گرفت. برخاست سمار را آتش انداخت و سفره ناشتایی را چید. چه لذتی دارد که برای مرد زندگی ات ناشتا بچینی. هنوز سفره را کامل نچیده بود که دایه وارد شد. از دیدن مرد خوابیده میان رختخواب پاره به حالی افتاد که ناخودآگاه جیغ کشید و بر سرش کوبید.

«دختر چه کردی یا امام الزمان ...»

البرز از صدای فریاد او بلند شد و مات و متحیر به زن چاقی که خود را می‌زد خیره شد. رخسار می‌لرزید.

«کفر که نشده دایه جان، به خدا فقط یک سقف می‌خواست. این را بگیر جای شوهر من! به ابوالفضل بدون او می‌میرم. رحم کن دایه جان، یادت نیست به چه حالی افتادم ... تب کردم، سوختم، خاکستر شدم ... دست که به من نزد.»

دایه در فکر چاره از خانه بیرون زد. رخسار پرسید: «می‌شود امشب هم بمانی؟» و او سرتکان داد یعنی بله. این بله در قلب رخسار عروسی و پایکوبی به پا کرد و او را تکان داد. دلش می‌خواست بلند شود و گرداگرد سفره برقصد.

از آن سو دایه هرچه نان نخودچی و فطیر داشت میان همسایه‌ها پخش کرد، حتی به توت خشک و کشمش هم رحم نکرد و همه را شیرینی عروسی رخسار و پسر کولی خواند و شب صیغه محرمیتشان را آخوند با آنکه مطمئن نبود درست باشد خواند. زن بیچاره داشت خودش را می‌کشت تا رخسار را از بی‌آبرویی نجات دهد. زنده‌ای ده کمی تف و لعنت فرستادند که چطور رخسار تن به ازدواج با کولی داده است، ولی روی حرف دایه در مورد عروسی و حلال بودنشان نمی‌توانستند حرفی بزنند. ظرف شیرینی را می‌گرفتند و زیر لبی تبریک می‌گفتند و باز به پیچ مشغول می‌شدند.

آن هفته یکی از پرستاره‌ترین هفته‌های زندگی رخسار بود. البرز که رفت حتی حرفی از بازگشتن نزد او مرد کوهستان و آزاد بود. هیچ زنجیری، حتی عشق غریب و صیغه رخسار پایبندش نمی‌کرد. رخسار هم این خوی آزاد و وحشی او را حس کرده بود و هیچ نپرسید. وقتی مرد از پیچ کوچه کاهگلی گذشت او به کنج اتاقش خزید و بی صدا گریست. اشکهای گرمی که روی گونه‌هایش می‌چکید او را بدبخت‌تر از آنچه بود نشان می‌داد. بالشی که البرز شب زیر سرش گذاشته بود را در آغوش گرفت و بویید و بوسید. بالش بوی مردش را می‌داد. ولی باید به زندگی و مزرعه برمی‌گشت، کار مزرعه رحم سرش نمی‌شد. آن شب شام نخورد. صبح حتی پرده‌ها را کنار نزد. در همان اتاق تاریک کز کرد. دستهایش را جای دستهای مرد روی لبهایش و گردی‌شانه‌هایش می‌کشید و هق هق می‌کرد.

## فصل 5

صبح که شد چادرش را دورش پیچید بود از کوچه باغها بیرون آمد و به مزرعه رسید. زمین خودش ار مثل کف دست می‌شناخت. شکر خدا پرو پیمان به بار نشسته بود. دست دراز کرد و خاک قهوه‌ای نرم را عاشقانه در مشت فشرد. این محصول حاصل ماهها عرق ریختن و سختی کشیدن او بود. خم شد و گوجه کالی را از بوته جدا کرد و با لذت گاز زد. آب گوجه همراه با طعم غبار رویش به دهانش نشست. رخسار لبخند زد. محصول رخسار بی‌کس و کار آن سال از همه بهتر بود.

از سر زمین که برگشت خوب می‌دانست کجا باید برود. تمام صبح به آن اندیشیده بود. راه کوچه‌های تنگ ده را پیش گرفت و سراغ مرضیه لحاف دوز رفت.

«مرضیه خانم ... ها ... خانه‌ای؟»

مرضیه زن سیه چرده زشت و بداخمی بود که انگشتانش اعجاز می‌آفرید.

زن سراسیمه و با چارقد و پای برهنه بیرون آمد.

«ها، تویی رخسار! مبارکت باشد. شب زفاف چه بی‌سر و صدا! ما نفهمیدیم کی خطبه خواندند.»

سرخ‌اندکی به گونه‌های رخسار دوید. من من کنان گفت: «آخوند خطبه را خواند ... شیرینی شما هم محفوظ است.»

«ها ... مبارک است دخترجان. آمدی لحاف عروسی سفارش بدهی؟»

رخسار کمی این پا و آن پا شد و گفت: «نه مرضیه خانم، آمدم دوختن لحاف عروسی را یاد بگیرم.»

مرضیه کمی هاج و واج نگاهش کرد. می دانست رخسار زمین بزرگی دارد و درآمدش کافی است، ولی نمی دانست چرا می خواهد خانه شاگرد مرضیه بشود. «مزد و پول خبری نیست، ولی می توانی گوشه کار لحافی هم برای خودت سر هم کنی. ها؟»

رخسار از جا جهید. «باشه... فقط کمکم کن لحاف خودم را هم به دست برسانم.»  
مرضیه که به داخل خانه می رفت سر تکان داد و در را محکم بست. رخسار از او که جدا شد سراغ مش قدرت رفت. او تنها کسی بود که در دخمه فسقلی اش همه چیز داشت. مردد وارد فضای تاریک دکان شد. مش قدرت تا او را دید خندید، طوری که لثه بی دندانش معلوم شد.

«به به عروس آبادی! به شکر پنیری... نقلی با خودت می آوردی.»  
رخسار معذب به خودش پیچید.

«یه توپ پارچه قرمز با گل سبز می خوام.»

«مبارکه! مبارکه! جهاز می بری؟ بذار ببینم... ها! عروس خانم... برعکسش توپ پارچه سبز با گل محمدی قرمز بیارم؟»

«بیار! چند چارک عرضه؟»

«واسه چی می خوای عروس خانم.»

«پرده.»

«ها... معلومه می خوره. ببین چه عرضی داره. پولش الان می دی یا سر»

صفحه 37 - 32

برداشت محصول؟»

رخسار از گوشه چارقدهش اسکناسهای کهنه و مچاله ای را در آورد.

«حالا می دم... تا محصول کی مرده و کی زنده.»

بی درنگ تمام پرده های کهنه زمان مادرش، حتی آنکه جلوی پستو بود را از پنجره کند. چرخ خیاطی دستی را بیرون آورد و شروع به دوختن پرده های بلندی کرد که تا زمین می رسید. کارش که تمام شد صبح بود. استخوان کمرش می سوخت. با لذت بین اتاقها گشت که پرده ها فضای شادی را آنجا به وجود آورده بودند. دست نوازشی بر آنها کشید. خودش را به اتاق رساند و روی زیلوی کهنه و سوراخ افتاد و یکسره تا عصر آن روز به خواب رفت. در خواب دید البرز از میان امواج شیر بیرون آمده و کودکی را که تسبیح دانه درشت چوبی در دست دارد به او می دهد. از خواب که برخاست شگفت زده بود. خوب می دانست باردار نیست، ولی گمان برد روزی از مرد محبوبش صاحب فرزندی می شود.

مرضیه منتظرش بود. روز اولشان به کوک زدن گذشت. رخسار جدی، ساکت و پرکار بود. لبهای درشتش را به هم می فشرد و با دقت سوزن را در ساتن فرو می کرد. کم کم برش و منجوق دوزی را هم یاد گرفت. مرضیه از استعداد و پافشاری او وامانده بود.

«دختر منجوق سبز بفرست اینجا... کوک شل نزن، نان نخوردی... پولک قرمز بده.»

رخسار تند و سریع سوزن می زد. عاقبت اجازه یافت برای خودش سفارش پارچه بدهد و اولین لحاف را به کمک مرضیه بدوزد. اگر خدا قسمت می کرد برای کرسی سال آینده اش لحاف سبزی می دوخت.

دوختن اولین لحاف رخسار هم زمان با برداشت محصول بود. همه روز در مزرعه خم و راست می شد و گوجه و بادمجان می کند و غروب با کمر دردناک سراغ مرضیه می رفت تا لحاف سبز را کامل کند و شبها چشم به در می ماند شاید البرز باز گردد... حتی فکر کردن به البرز هم قلبش را به تپش می انداخت. پول فروش محصول را نصف در قوطی چای ذخیره کرد و نصف دیگر را یک گلیم قرمز و قهوه ای بزرگ خرید. زیلوهای پاره را به اتاق دوم برد و گلیم را که همه اتاق اول را می گرفت همان جا پهن کرد. رنگهای من و تو اتاق را گرم و دوست داشتنی کرده بود.

کم کم پیچ پچ اهل آبادی شروع شد که این داماد ندیده کجاست و آیا دامادی در کار بوده یا نه. لحاف اواسط پاییز که سوز سرد آبادی را گرفته بود تمام شد. فوری مشتری پیدا کرد. رخسار روی آن آهوئی دوخته بود که از چشمه آب می خورد و شکارچی ای در کمینش بود. طالب لحاف عروس مش قدرت بود. مرضیه دو دستی لحاف را تقدیم کرد. بیشتر پول را خودش برداشت و کمی به رخسار داد. رخسار به جای پول یک متکا و یک لحاف روی سرش گذاشت. سرما تنش را تکان می داد. سوز، سوز برف بود. هر طور بود آن شب باید کرسی را رو به راه می کرد.

رخسار بار را زمین گذاشت. دستهایش از سرما کبود شده بود. چال کرسی را که در اتاق دم بود پاک و تمیز کرد و زغالی را که خریده بود آماده کرد. از لای پنجره ها سوز می آمد. دود زغال به چشمهایش می رفت و اشک از چشمهایش جاری می کرد. رخسار همان طور که با سینی مسی زغالها را باد می زد شروع کرد به فوت کردن و دمیدن. این کار باعث شد تا دود بیشتری به حلق و چشمهایش برود. عاقبت زغالها به سرخی خرمالو شدند و جرق جرق شان بلند شد. رخسار با انبر چند بار زیر رو رویشان کرد و کتری را کنار آن نهاد. با بدبختی و مشقت کرسی را روی گودال جا داد و لحاف کرسی نو را با ذوق و شوق روی آن پهن کرد. وای، اینها همه حاصل زحمت او، یکه و تنها بود. دو متکا را دور کرسی چید. حالا خانه او دیدنی شده بود و فقط مرد خانه را کم داشت که هنر او را ببیند. همان موقع در کوبیده شد. رخسار دعا کرد دایه باشد و از قهر چند ماهه دست بردارد... شاید اگر خانه او را با این چیزهای جدید می دید... ولی پشت در البرز بود. خسته، یخ زده و مشتاق. رخسار از هیجان لرزید و به گردنش آویخت. دست او را گرفت و با شوق خانه را که فقط به خاطر او تزیین کرده بود نشان داد. کاش همه آرزوها با چند آه کشیدن بر آورده می شد.

البرز گرسنه نبود، خسته بود. ترجیح داد پیش از غذا بخوابد. زیر کرسی دراز کشید و پاهایش را کش و قوس داد. موهای حنایی درازش، بلندتر و آشفته تر شده بود. آرام آرام تنش در لذت گرمای مطبوع کرسی رها و کرخ شد. چه آرامشی... زیر کرسی در خانه معشوق، که این همه راه به خاطرش آمده بود. آرام چشمهایش روی هم رفت. رخسار به او نگاه کرد. چشمهای کبودش بسته و صورتش آرام ترین صورت دنیا بود. موهای آشفته حنایی اش روی صورتش ریخته و مژه های سیاه بلند بر صورتش سایه انداخته بود. رخسار دلش می خواست او را بوسه باران کند، ولی ترسید آرامشش را بر هم بزند. او نمی توانست عشق خود را به سادگی بازگو کند، ولی آن مرد مانند ترق ترق شعله های زیر کرسی او را به آتش می کشید و او را گرفتار تپش قلب وحشی اش می کرد. آخر آرام کنار او خزید. موهایش را به نرمی نوازش کرد. البرز چرخید و سرش را به گردی بازوی رخسار تکیه داد. وقتی بیدار شد تنش از گرمای تن رخسار و کرسی اشباع بود و رخوت خوشایندی بدنش را گرفته بود. رخسار از خواب پرید. به البرز لبخند زد. از پسر مرضی خواست یکی از مرغهایش را سر ببرد و پر بکند.

هول هولکی پول آن را داد. می‌خواست ترتیب پلو مرغ مفصلی برای البرز بدهد. رخسار کمی در خانه مرضیه درنگ کرد تا استخوانهایش گرم شد و دستهایش از حالت بی‌حسی در آمد. کوچه رو به تاریکی غروب می‌رفت و گرد نارنجی داشت. زمین ناهموار دهکده یخ زده بود. سرما گونه‌های رخسار را مانند تیغ می‌خراشید و دانه‌های ریز باران را بر صورتش می‌کوفت. صورت رخسار از سرما سرخ سرخ شده بود.

وقتی رسید البرز لحاف کرسی را بالا زده بود و با انبر زغالها را زیر و رو می‌کرد و دستهایش را جلوی آتش می‌گرفت. رخسار فکر کرد چقدر خوب است وقتی البرز آنجاست به تف و لعنت اهل آبادی و دایه‌اهمیتی نمی‌دهد. رخسار می‌دانست آمدنش را حس کرده، ولی با کرحی و بی‌تفاوتی ذاتی که شوهرش داشت سر بر نگرداند.

رخسار دو لنگه در اتاق را پشت خود بست و رفت به البرز چسبید.

رخسار برای شب شامی عالی پخته بود. موقع صرف شام قلوه سنگی با صدایی مهیب شیشه را شکاند و وسط سفره افتاد. رخسار آنقدر هول و دستپاچه بود که پا بر شیشه خورده‌ها نهاد و در تاریکی شب بیرون را نگریست. باورش نمی‌شد، ولی زنی پیچیده در چادر سیاه سنگ در دست ایستاده بود و تکفیرشان می‌کرد. رخسار با آنکه خون از کف پاهایش جاری بود در سوز سرما جلود دوید تا دل دایه را به دست آورد. دایه و دختر برای چند لحظه چشم در چشم هم دوختند. دایه رنجیده از آنکه دست پرورده‌اش به گناه آلوده شده سیلی سنگینی به صورت او نواخت و دور شد. رخسار جیغ زد، التماس کرد، فغان کرد که دایه‌اش بر گردد، اما پیرزن مغرور پشت سرش را هم نگاه نکرد. رخسار لنگان لنگان، در حالی که از کف پاهایش خون می‌ریخت به خانه برگشت. البرز آغوش گشود و او را روی دست به داخل خانه برد. اشکهایش را از صورتش سترد و دانه دانه شیشه‌ها را با سوزن از کف پای ترک خورده و پینه بسته رخسار در آورد. بعضی شکافها عمیق بود و بعضی سطحی، ولی خون همچنان می‌ریخت. او پارچه‌ای پیدا کرد و پاهای رخسار را با همه زورش بست. این تنها راهی بود که برای بند آوردن خون بلد بود. البته زنان کولی پمادهایی از گیاهان سوخته و روغنهای بدبو برای این کار می‌شناختند، ولی البرز با این مسائل آشنا نبود. صبح زود عطی نه ماهه تلو تلو خوران به خانه‌اش آمد. شکمش بیش از حد طبیعی بزرگ شده بود. با تجربه‌ها می‌گفتند شاید دوقلو باشد. عطی به مثلاً داماد سرسلامتی و شادباش گفت و خبر داد مادرش شب پیش بی دلیل بیرون زده و روی یخها سر خورده و پای راستش از چند جا شکسته است. حالا هم شوهر عطی دنبال شکسته‌بند به ده بالا رفته است. عطی زیاد نماند. استکان چایش را داغ داغ سر کشید و رفت. باید با احتیاط خودش را به خانه مادرش می‌رساند. رخسار با شنیدن حرفهای عطی بلند شد و با همان پاهای درناک و خون‌مرده تنور را آتش کرد. در آن هوا گیراندن تنور کار سختی بود. از شدت درد اشک لحظه‌ای چشمهای رخسار را رها نمی‌کرد. رخسار مایه همان فطیری را گرفت که دایه دوست داشت با عسل بخورد. تا نزدیک ظهر مشغول پخت فطیر بود. البرز هم کاری به او نداشت. در اتاق پشتی را رنده می‌کرد تا چفت شود. هیچ کس نزد دایه نبود. پیر زن در تنهایی درد می‌کشید.

شکسته‌بند تازه کارش را تمام کرده بود. دایه زل زل رخسار را نگاه کرد. او سلام کرد و تنظیف روی فطیر را برداشت. «قابل ندارد دایه جان.»

پیرزن برگشت و با همه قدرتش به ظرف رو گرداند. رخسار پایین بستر دایه‌اش نشست و به او زل زد، خیره و سمج. دایه که از او لجباز تر بود خودش را به خواب زد تا تاریکی غروب اتاق بدون چراغ را به قعر تاریکی ببرد. رخسار به دایه‌اش زل زده بود و دایه با لجبازت تظاهر به خواب بودن می‌کرد. عاقبت این رخسار بود که به سبب تاریکی از جا برخاست. پیرزن سنگین وزن و شکسته و خسته روی بستر افتاده بود و پایش بدجور تخته‌بند شده



بود، آن هم به خاطر رخسار... به خاطر کسی که یک عمر زحمتش را کشیده بود. رخسار از سیلی او دلخور نبود. در ته قلبش می‌دانست دایه تنها زن آبادی است که دوستش دارد. برخاست و با چشمان اشکبار شولای دایه را پوشید. می‌خواست بو و حضور دایه را حس کند، آن شولا حس امنیتی به او می‌بخشید که هرگز از هیچ زن دیگری دریافت نکرده بود و تا حالا آن را به خاطر عشق به یک کولی از دست داده بود. تمام راه را تا خانه گریست. گل و لای و سرما زخمهایش را باز کرده و مانند کارد و دشنه پایش را می‌شکافت. وقتی رسید وامانده و له بود. البرز در اتاق جلویی سیگار می‌کشید. پرسید: «ها... چه شد؟ آخرش حرف زد؟ این پیرزن یکه و لجباز چه گفت؟» دایه فقط می‌خواست رخسار از کولی جدا شود تا بتواند در ده راحت زندگی کند این هم حمایت مادرانه و خشن بود، رخسار ناگهان از خود بی‌خود شد و روی زمین نشست. مشت‌هایش را بر سرش کوبید. «ای مولا جان... ای امام اول... نه حرف زد... نه محل سگم گذاشت... مثل زن بدکاره آب دهان به صورتم پاشید ای خدا... تنها کس و کارم سیلی به گوشم زد... ای خدا... ای امام من گناهکارم...» بعد یکبارہ پدید و زانوهای البرز را بغل کرد. می‌خواست دایه و البرز را با هم داشته باشد.

«من کنیز بی‌مقدارتم... یک عمر کنیزتم... به او بگو که قبل از صیغه به من دست نزدی... تو را به جان هر که می‌پرستی... تو را به مولا... من سگم...»

البرز به زحمت خودش را از او جدا کرد و کنار پنجره رفت. بیرون تگرگ شدیدی می‌بارید. رخساره دوباره به سر و رویش کوبید.

«به خاطر تو... به خاطر آنکه عروسی نگرفتی به صورتم نگاه نمی‌کند. می‌گوید معصیت دارد ای خدا... من دایه ام را می‌خواهم... خدا چقدر سنگدلی... مگر جای حق نشستی؟»

دوباره خودش را روی پاهای البرز پرت کرد. «تو فقط به او بگو... برو ده سال دیگر برگرد. بگذار سرم بالا باشد که سایه شوهر روی سم است... یک عروسی بگیر تا دایه جانم توف و لعنت نکند... مرد من باش... التماس می‌کنم مرد...»

البرز با یک حرکت او را از زمین بلند کرد. «گوش کن، مرد کولی دختر کولی می‌گیرد. بعد هم من مرد کوهم زنجیر به پایم نمی‌خواهم... تو هم مرا خواستی... نخواستی؟ حالا چه کنم؟»

رخساره مانند ابر بهار گریه می‌کرد. «زنجیر نمی‌شوم فقط اسمت... فقط دایه بداند ما قبل از صیغه نزدیک هم نبودیم... من گوه بخورم زنجیر تو شوم. برو به ایل برو به کوه مرا هم ببر.»

«این یعنی عروسی که برای مرد کولی یعنی بندگان.»

رخساره جیغ زد. «دوستم نداری؟ تو مرا نمی‌خواهی... این همه مرد کولی که زن می‌گیرند...»

البرز او را به گوشه اتاق پرت کرد. «اگر تو را نمی‌خواستم به تو دست نمی‌زدم. جیغ نکن... تو خواستی به من آویزان شدی، من هم خواستم...»

«ای خدا... ای خدا... ای امام حسین... ای ضامن آهو. من که بد نیستم...»

«خدا را صدا می‌کنی که چه؟ طوق بندگان به گردن من بیندازد... ها! راستش را بگو رخساره چه می‌خواهی؟ تو مرا خواستی بدست آوردی دیگر چه می‌خواهی زن؟»

رخساره با ناخن‌هایش چنان صورتش را خراشید که خون بیرون زد. «مرا نمی‌خواهی. ای خدا جان... مرا نمی‌خواهی ای امام اول... دروغ گفتم... دروغ گفتم... مرا نمی‌خواهی.»

رنگ البرز تغییر کرده بود.

«کولی دروغ بار نمی‌کند، تو را می‌خواستم.»

رخساره سرش را محکم به دیوار کوبید.

البرز لحظه‌ای درنگ کرد. بعد خورجین کهنه اش را برداشت و از در بیرون زد. با باز کردن در سرما و تگرگ وارد اتاق شد. رخساره تا چند لحظه رفتن او را نفهمید. سرش از ضربه محکم که به دیوار کوفته بود منگ بود. وقتی فهمید لحظه‌ای سکوت کرد. خانه ساکت ساکت بود و صدای پت پت بخاری می‌آمد. ناگهان با یک خیز از جا برخاست و در اتاق را گشود. مرد او رفته بود. سر برهنه و پا برهنه میان تگرگ و سرما بیرون دوید.

«البرز.. البرز.. البرز.. البرز جان. ای خدا غلط کردم... البرز... البرز جان... عزیز رخساره... فدایت شوم.»

این دعاها و التماسها فرای تحمل مردی مانند البرز بود.

تگرگ مانند شلاق به صورت و گردنش می‌خورد. در پاهایش احساس کرخی و فلجی می‌کرد. تنها گرمای موجود اشکهای گرمش بود که از گونه اش پایین می‌ریخت.

«البرز... مرد... کجایی مرد... بچه مان چه می‌شود؟»

در آن لحظه دردناک اعتراف کرد حمله است. با همه دل و جان می‌دانست حمله است. اگر دایه می‌فهمید می‌گفت طفلش حرامزاده است.

«البرز... رخساره غلط کرد برگرد... به خاطر بچه مان... البرز... عروسی نمی‌خواهم، فقط بمان تا بچه بیاید.»

جیغ می‌کشید. صدایش گرفته بود. تمام کوچه‌های ده را زیر تگرگ و سرما دوید. در حالی که پاهای ورم کرده اش را به زور دنبال خودش می‌کشید زار و خسته به خانه بازگشت. هق هق کنان زیر کرسی خزید. تمام استخوانهایش درد می‌کرد و تیر می‌کشید. از ته دل ضجه می‌زد. به بچه بی‌پدری که حتم داشت در رحم دارد چه کند؟ جواب مردم را چه بدهد؟ بچه که نه، بچه‌ها... او مطمئن بود دوقلو بار دار است، حتی زمان بار برداشتنش را هم می‌دانست و به یاد آن خواب افتاد. همانجا کنار کرسی از شدت اشک و درد خوابش برد. آیا این بهای عشق بود، آیا مردی در این دنیا بود که عشق را بفهمد؟ نبود! نبود! مرد جسم را می‌فهمد و قلب را نمی‌فهمد!

از شدت درد استخوانهایش از خواب بیدار شد. آتش و خاکه زغال خاموش و کرسی سرد شده بود. کف پاهایش تا زانو از درد و تورم تکان نمی‌خورد. تمام زخمهای کف پایش عفونت کرده بود. بر اثر دویدن زیر سرما و تگرگ بیمار شده بود.

چند لظه از درد و تب دندانهایش بهم کلید شد. یادش افتاد دایه‌ای درکار نیست تا قاشق قاشق جوشانده و تخم مرغ به حلقش بریزد و البرزی نیست که اگر خار به انگشتش برود اشک به چشم بیاورد... حتی مادری هم نداشت که دست نوازش بر سرش بکشد. او باید این واقعیت را می‌پذیرفت که هیچکس را ندارد، که او رخساره است و بس با دو طفل بی‌پدر! قلبش از اعماق یخ بست و سنگ شد. دانستن این قضیه حتی از کار سخت روزانه در مزرعه و دوشیدن گاو و لحاف دوختن سخت تر بود. هیچ کس نبود و او باید به خطر بچه‌ها زنده می‌ماند. خودش را از زیر لحاف بیرون کشید. دندانهایش بهم می‌خورد. خودش را روی زمین کشید چون قدرت ایستادن نداشت. سراغ چراغ درب و داغان علاءالدین رفت و کتری مسی بزرگی را روی آن گذاشت. کنار بخاری و رفت تا آب جوش بیاید. نزدیک جوش آمدن آب خودش را تا کنج اتاق کشید و تشتش را جلو آورد. آب داغ را که از آن بخار بر می‌خواست داخل تشتش ریخت و پارچه‌های خونی و گل‌آلود پاهایش را باز کرد. آن‌ها را درون آب جوش فرو کرد. لحظه‌ای

از داغی آب هوار زد. طوری که صدایش شیشه های نازک اتاق را لرزاند. ولی بعد آب جوش درد پا و استخوانهایش را آرام کرد. به نفس نفس افتاد. مرتب تکرار می کرد: «ای خدا... ای صاحب الزمان... ای مولا جان.» تیغ تیزی برداشت و در حالی که لبش را گاز می گرفت چرک زخم ها را در سینی زیر تشت خالی کرد. آنقدر درد زیاد بود و لبش را گاز می گرفت که خون از لبهایش جاری شد. چرک ها را که خالی کرد دوباره به تشت آب جوش اضافه کرد و پاهایش را در آن فرو کرد. کمی که درد فروکش کرد خودش را کشان کشان تا گوشه اتاق رساند و چادر نمازش را با قدرت با دندان پاره کرد و محکم اطراف پاهایش پیچید. می خواست همانجا بیفتد. ولی می دانست اگر در آن گوشه بخوابد یا میمیرد یا بچه هایش را از دست می دهد. خودش را به سوی کرسی رساند و تلاش کرد آتش زغال را بگیراند. آنقدر فوت کرد که چشمهایش پر از اشک شد و به سرفه افتاد. آتش گر گرفت و او با تب و بدن دردناک زیر کرسی خزید. روی کرسی چیزی جز مثنی نان خشک نبود. همان را چنگ زد و فرو داد. مهم این بود که معده خالی اش پر شود، حالا با هرچه که می شد. روی کرسی هم جز سفره نان خشک چیزی نبود مدهه اش از درد تیر کشید.

وقتی چشم باز کرد سردش بود. زیر کرسی هنوز آتش گرگر می کرد ولی او از درون می لرزید. از زیر کرسی بیرون آمد و خودش را تا کنار بخاری کشید که نفت آن در حال تمام شدن بود ولی او نمی توانست از اتاق بیرون برود. کتری را برداشت و کنار ذغال های کرسی گذاشت. هنوز استخوان هایش می لرزید. زیر کرسی خزید. یک لیوان چای و کمی نان خشکیده استخوان هایش را گرم کرد. حس کرد حالش بهتر شده. دستش را روی زهدانش گذاشت و به نرمی آن را نوازش کرد. اگر البرز را از دست داده بود بچه هایش را داشت، بچه هایی که همه امید، آینده و زندگی او می شدند. دوباره خوابید.

رخسار که از خواب پرید چراغ ها خاموش بود و هوا تاریک. با خودش گفت معنی این خواب چه بود؟ آیا او با اسبش سر می رسید. لبخندی شیرین بر لب هایش نقش بست. رفت وسایل گلدوزی اش را کشان کشان تا اتاق آورد. چراغ را روشن کرد و یک تکه پارچه سفید مربع شکل انتخاب کرد. این دستمال را می خواست به بچه اش بدهد. دور دستمال را با رنگ سبز دندان موشی زد. انگشت هایش حس نداشتند و به زور سوزن را نگه می داشت. وسط دستمال نقش یک گل و یک مشت گل ریز در اطراف آن دوخت.

رخسار جیغ زد: «دایه... دایه... دایه جان... دایه جان...»

#### فصل ششم

اگرچه زمستان بدی بود، ولی گذشت. پاهای رخسار کم کم بهتر شد. ابتدا با عصای چوبی کهنه ای راه می رفت و بعد روی پاهای خودش بود. پای راستش لنگ می زد. رخسار اول این لنگ زدن را جدی نگرفت. ولی بعد مجبور شد این واقعیت را قبول کند که یک زن شل است. با خودش فکر کرد اگر البرز بیاید و او را با این پاها ببیند شاید نپسندد و شاید دلش را بزند.

کی یک زن لنگ را می خواست؟ تازه بخواد، رخسار دیگر او را نمی خواست. تمام آن زمستان به لحاف دوزی برای مرضیه گذشت. هرگز هم نفهمید مرضیه کلی وسیله و پول از خانه او برداشته است. حالا کار رخسار به جایی رسیده بود که لحاف هایش با آن طرح های ظریف مشتری های زیادی پیدا کرده بود.

مرضی طبق معمول پول را نصف می‌کرد. برای رخسار این درآمد سرشاری بود که او را تا برداشت محصول بعدی سیر نگه می‌داشت. حتی مقداری هم پس انداز می‌کرد. او دختر قانعی بود. نزدیکی‌های عید بود که کسی هو انداخت که /انکه شکم رخسار را بالا آورده است شوهرش نبوده. اهل آبادی انگار منتظر شنیدن این حرف‌های درگوشی بودند. زنان آبادی ناگهان با رخساری که مغرور و وحشی و سرکش بود و به آنان اعتنا نمی‌کرد دشمن شدند. در تمام ده یک زن هم با رخسار حرف نمی‌زد، فقط مرضیه بود که به خاطر منافع مادی اش او را تحویل می‌گرفت. رخسار صبحها به زور ناراحتی خودش را سر زمین و میان کارگزارانش قایم می‌کرد. مردها رذیلانه به او لبخند می‌زدند و نگاههای شهوت‌آلودی به او می‌انداختند، ولی مثل زنان خاکستر نگاهشان را به طرفش نمی‌پاشیدند. یک روز عصر رخسار به خانه مرضی می‌رفت که زنی از زنان آبادی سطل آشغال را به عمد به صورتش پاشید. زنان دیگر خندیدند. رخسار لحظه‌ای گیج شد، بعد به خود آمد و جلو رفت. چاقد زن را از سرش کشید. زن بنای جیغ زدن گذاشت. رخسار بی‌اعتنا به فریاد او و خنده زنان با چارقند زن صورتش را پاک کرد. لباسش را تکاند و بعد آن را به طرف صورت زن پرت کرد. زن به طرف رخسار حمله ور شد، ولی رخسار درشت و قوی بود. فوری مچهای دست زن را گرفت و آن قدر فشار داد که زن به زانو افتاد. اغلب زنان آبادی آنجا بودند و با صدای بلند ناسزایش می‌گفتند.

«سلیطه... هر جایی... هرزه...»

رخسار آن قدر مچهای زن را فشار داد که به گریه والتماس افتاد تا ولش کند. رخسار رهایش کرد. سرش را مغرور بالا گرفت و در میان طوفانی از ناسزا با بی‌اعتنایی از آنجا گذشت. به خانه مرضی رسید دلش آشوب بود. قرار بود یک لحاف ساتن صورتی را تمام کند. این لحاف مال جهیزیه دختر کدخدا ده پایین بود. رخسار نقش عروس پیچیده در چادر عروسی را گلدوزی و منجوق دوزی کرده بود. زمینه آن را هم گل بنفشه دوخته بود. سعی کرد به های و هوی زنان آبادی توجه نکند و فکرش را مشغول گلهای زیبایی کرد که آن روز می‌خواست بدوزد.

مرضی همین که او را دید پرسید: «چی شده که این طور از هم وارفتی؟»

رخسار نگاهی به مرضی کرد. نشسته بود وسط یک لحاف آبی تیره و روی لحاف را سوزن می‌زد. بی‌درنگ آنچه اتفاق افتاده بود را برای مرضی تعریف کرد. مرضی با خنده گفت: «خوب کاری کردی، تا اینا باشن جای کار، دل به بچ مفت نندن... بی‌حیاها!»

رخسار سری تکان داد و رفت کنج اتاق و لحاف صورتی را باز کرد. مرضی گفت: «حالا خدا و کیلی و به حق اون نون و نمکی که با هم خوردیم تو و این پسر کولیه عقد کردید؟ باور کن هیچ کجا بروز نمی‌دم. آخوند خودش عقدتان کرده؟ یعنی صیغه کرده؟»

رخسار چه می‌توانست به او بگوید. نه، هرگز عقد نکرده بودند. آخوند صیغه شان کرده بود، ولی دایه اش همه جا شیرینی پخش کرده و خبر عروسی اش را داده بود. مردم ده می‌مردند دایه همیشه مقتدر را دروغگو و شارلاتان بخوانند. فقط کافی بود رخسار راستش را بگوید، بنابراین... رخسار سرش را محکم بالا گرفت و گفت: «ما عقد کردیم، عقد دائم.»

جبهه گیری و حالت عصبی اش فوری مرضیه را متوجه کرد بیش از آن سؤال نکند و سر خودش را با لحاف گرم کند. آن روزها رخسار برای او حکم دستگاه ضرب سگه را داشت. مرضی نمی‌خواست به خاطر یه مشت اراجیف خاله زنکی منبع درآمدش را از دست بدهد. آن روز دیگر حرفی با هم نزدند.

وقتی که دیگر پشت پنجره فقط سیاهی بود لحاف صورتی رخسار آماده شد. آن را جمع کرد و ملحفه سفیدی دورش پیچید. مرضی در حالی که بالای سرش ایستاده بود دستها را تند تند به هم مالید گفت: «ها خوبه... بارک الله... فردا پولشون رو می‌دن دختر! منم سهم تو را می‌دم. بارک الله... از انگشتت طلا می‌ریزه به والله.»

رخسار حتی لبخند هم نزد. همان طور خشک و عبوس نشسته بود. چطور می‌توانست لبخند بزند وقتی همه بلاها با هم سرش آمده بود. با توجه به شکم برآمده اش دستش را به دیوار گرفت و بالد شد. صورتش ورم حاملگی داشت. «خداحافظ... فردا یه کار جدید برام بذار کنار شروع کنم.»

لنگ زنان و در حالی که سنگینی شکمش حس می‌شد از خانه بیرون آمد. هوا تاریک شده بود و بیدهای مجنون خانه مرضی در تاریکی فرو رفته بودند.

کوچه‌های ده کم کم خلوت می‌شد و مردم با عجله به خانه هایشام می‌سپردند، ولی معدود افرادی بودند که در کوچه سرسنگین و پوزخند زنان از کنار رخسار می‌گذشتند. آنکه دوستش داشت آن طور رفته که دیگر اثری از او نبود و حالا مردم به جرم دوست داشتن او سنگ بارانش می‌کردند. دو کودک پا برهنه از کنارش گذشتند سنگ ریزی به طرفش پرت کردند. دخترک خنده ریزی کرد و گفت: «هرزه!»

چشمهای رخسار پر آب شد. می‌دانست کار بدی نکرده است. او فقط به خودش اجازه داده بود تا عاشق شود. راهش را به سمت قصابی غلام کج کرد. مرتب ویار آبگوشت داشت، ولی از هفته قبل که غلام سرسنگین آشغال گوشت به او داده بود جلوی خودش را گرفت تا آن شب که دلش حتی برای بخار آبگوشت هم لک زده بود. دست روی شکم برجسته اش کشید و وارد قصابی شد. دو زن چادری که محکم رویشان را گرفته بودند و رخسار نتوانست آن دو را در تاریک و روشن تشخیص دهد جلوی دخل ایستاده بودند. شاطر ده هم کمی دورتر ایستاده بود و تسبیح می‌انداخت. غلام روی تخته بزرگی گوشت گاو را شقه می‌کرد. تا چشمش به رخسار افتاد دستی به سیبل چرب و کثیفش کشید و گفت: «رخسار خانوم، محض خاطر ما هم که شده هر روز راتو نکش بیا اینجا... عفت چند وقتیته زندگی ما را سیاه کرده که چرا این زن با اون داغ روی پیشانی اش هر روز تو مغازه تو ولوست و می‌گه ویار دارم... بد که نمی‌گه خانوما؟»

او به طرف زنان چادر مشکی پوش چرخید و آنان شروع به استغفرالله گفتن کردند. تمام بدن رخسار از زور توهین می‌لرزید. با صدای لرزان گفت: «یعنی می‌خوای گوشت به من نفروشی؟!»

هنوز حرف رخسار تمام نده بود که عفت، زن دوم غلام قصاب، مانند دیو تنوره کشان به مغازه آمد.

«دست از سر شوهر من بردار...»

رخسار برگشت که از در بیرون برود. دیگر تحملش تمام شده بود. شاطر که از مردان نیک ده بود به دفاع از رخسار گفت: «ول کنید این فلک زده را... کدامتان بی‌عفتی ازش دیدید که داغ بی‌عفتی به او می‌زنید. شوهرش کولیه و مرد کولی هم یک جا بند نمی‌شه... به زن حامله این طور ظلم نمی‌کنن.»

عفت هوار زد: «خفه مردک هیز... نکنه می‌خوای یه آبی از تنورش گرم کنی.»

رنگ صورت شاطر به رنگ خون شد. رخسار لحظه ای پا سست کرد. با همه جسارتی که در خود سراغ داشت گفت: «آقا غلام، نیم کیلو سردست می‌خوام... می‌فروشی یا نه؟»

غلام با ترس به زنش نگاه کرد. زنش پیش دستی کرد و گفت: «... تو و اون بچه توی شکمت نجس هستی. اگر غلام گوشت به تو بده زار و زندگی ما را هم نجسی بر می‌داره.»

تا موهای سر رخسار سرخ شد. آمد برود، یک لحظه همه ساکت شدند. رخسار با حیرت با پر چارقش عرق صورتش را پاک کرد. برگشت و به چهره تک تک آدم‌ها نگاه کرد. فقط شاطر نگران بود. در صورت بقیه برق خوشحالی می‌درخشید. رخسار فکر کرد این صورت‌های خبیث را هرگز از یاد نمی‌برد. برگشت طرف عفت و با همه نیرویش چنگ زد و گیس او را دور مشتش پیچاند. زن جیغ کشید و آئی، آئی کرد، ولی رخسار وحشی شده بود. هر بار که او جیغ می‌کشید رخسار موهایش را محکم تر می‌کشید. شاطر و غلام قصاب دویندند تا آن دو را از هم جدا کنند. رخسار بر اثر خشم دچار نیرویی غیر عادی شده بود که مردها از پس او بر نمی‌آمدند. رنگ صورت زن کبود شده بود. دیگر جیغ نمی‌کشید و زیر لب التماس می‌کرد که ولش کند. صدایش در نمی‌آمد. عاقبت رخسار او را بی‌حال و کبود کف قصابی رها کرد و مصمم سوی تخته رفت. یک تکه سر دست را با چاقو شقه کرد و در پارچه ای که همراه داشت پیچید و پول گوشت را روی تخته پرت کرد و صاف جلوی غلام ایستاد.

"پول گوشت رو گذاشتم اونجا... از این به بعد یادت نرود که داغ ننگ من روی پیشانی ام چسبیده نشده، توی اقباله که اهل این آبادی ام... اگر می‌خوای کسی از کله‌های خر که پشت خانه ات دیدم چیزی نفهمه بهتره گوشت خوب به من بفروشی، نه آشغال."

غلام سرخ شد و سیبیل‌هایش را می‌جوید. رخسار طرف شاطر برگشت و گفت: "خوش به حال این آبادی که تو شاطرش هستی، وگرنه آبادی ما می‌شد آبادی ای که یک مرد توش پیدا نمی‌شد. حالا شکر خدای دانم یک مرد اینجا زندگی می‌کند."

شاطر لبخند زد و تسبیحش را به رخسار داد. "بیا شب‌ها ذکر بگو و باردلت را سبک کن. نذر کن صد دور الله اکبر و سبحان الله و لا اله الا الله ملک الحق القدوس المبین."

رخسار فوری به یاد خوابش افتاد، بچه ای با تسبیح! نه، جای شک نبود، این همان تسبیح خوابش بود.

رخسار عبوس و بی‌حوصله به خانه برگشت. چادر سفیدش را به گوشه ای پرت کرد. تا کی می‌توانست با زنان این آبادی گلاویز شود. شاید بهتر بود برود؛ ولی کجا؟ زمین و کشاورزی اش اینجا بود. به هر قیمت باید می‌ایستاد و مقاومت می‌کرد. تسبیح شاطر را در دست فشرد. بر اثر انگیزه ای آنی قرآن قدیمی را برداشت و در آغوش کشید. اشک‌هایش بی‌امان جاری شدند. "خدایا، من سگ درگاه توام. اگر گناه کردم توبه می‌کنم، ولی تو گناه بزرگ تری کردی که البرز را سر راه من قرار دادی. مگر تو قادر مطلق نیستی؟ خدایا، البرز را به من برگردان، من یک عمر کنیزی مسجدت را می‌کنم. مگر من این طور خواستم که جز یک دایه، آن هم به قهر کسی را نداشته باشم. تو چطور خدایی هستی؟ کجایی؟ حال و حوصله شیون مرا داری یا داری دهن دره می‌کنی...". رخسار قرآن را سر جایش برگرداند.

## فصل 7

روز اول عید در کوچه‌های آبادی طبل و نقاره می‌زدند. مردها به حمام رفته و سیبیل‌ها و ریش‌هایشان را مرتب و تمیز کرده بودند. زنان چادرهای نوی از لای بقیچه درآمده به سر کرده بودند. خنده‌شان عالم را پر کرده بود؛ ولی در

خانه رخسار خبری نبود. البته او کرسی را جمع کرده بود و کنار اتاق بزرگ آینه و سبزه و قرآن گذاشته بود. پرده‌ها را کنار زده بود تا پریدن گنجشک‌های شاد را ببیند. حوصله‌اش سر رفته بود. از پشت پنجره خانواده‌های شاد را می‌دید که سراغ بزرگ‌ترهای ده می‌رفتند. از اواسط صبح عید دیدنی‌ها آغاز شده بود. رخسار خودش را کنار هره پنجره جمع کرد. برای دایه در قشنگ‌ترین بشقاب گل مرغی مادرش سبزه سبز کرده و در سینی گذاشته بود. دستمال گلدوزی شده‌ای هم همراه آن فرستاد. پسر مرضی با سینی رفت و با همان سینی برگشت. دایه دستمال را پاره نکرده بود، فقط چنگ زده بود و سبزه را از پنجره بیرون انداخته بود. پسر مرضی می‌گفت بشقاب هزار تکه شده بود. رخسار غمگین شد. می‌دانست دایه از او چیزی قبول نمی‌کند. جمع و جور کرد و بقچه حمامش را آماده کرد و به حمام رفته بود. زن چاق حمامی موقع گرفتن پول نگاهش نکرده بود. وقتی وارد حمام شد جای سوزن انداختن نبود. در کشاکش شلوغی شب عید عروس هم آورده بودند و با سلام و صلوات می‌شستند. بعضی از زنان فامیل بساط بزن و بکوب راه انداخته بودند و جلوی عروس می‌رقصیدند. رخسار عروس را می‌شناخت، هم بازی کودکی‌اش بود. پا سست کرد و به دنج‌ترین قسمت حمام خزید. زنان برایش پشت چشم نازک می‌کردند رخسار تمام نیرویش را به کار برد تا نسبت به آنچه در اطرافش می‌گذرد بی‌اعتنا باشد. می‌دانست با آن زهر چشمی که از زنان ده گرفته کسی برای نیش و کنایه زدن و تحقیر او جلو نمی‌آید، ولی پیچ‌پیچ‌های پشت سرش را نمی‌توانست با زور آزمایی و زهر چشم گرفتن حل کند. در نتیجه گوشه‌ای خزید و سرگرم شستشوی خودش شد. سرش را که بلند کرد دید از هر طرف یک متر دورش خالی شده و زنان از او فاصله گرفته‌اند. درست مانند کسی که بیماری خطرناکی داشته باشد از او دور شدند. این انتقام زنان دهکده نسبت به خشونت و غرور او ضربه سنگینی به روحش وارد کرد. چشم‌های رخسار پر از اشک شد. بدتر آنکه همراهان شاد عروس دست از رقصیدن کشیده بودند و بروبر نگاهش می‌کردند. او با لجاجت سرش را به زیر انداخت. موهایش را که صابون برگردان زده بود به شدت چنگ زد، ولی سکوت حمام شکست‌ناپذیر بود. او هر چه تلاش می‌کرد این سکوت‌سنگین و سنگین‌تر می‌شد. آب را با کاسه تند تند به صورتش ریخت تا رد اشک بر چهره‌اش مشخص نشود. اطرافیان وقتی سکوت و خونسردی ظاهری او را دیدند آرام آرام کار خود را از سر گرفتند و دوباره صدای غش غش خنده حمام را پر کرد. رخسار این بار هم با همه غرورش به نبرد آنها رفته و پیروز شده بود، ولی با خودش فکر کرد تا کی می‌تواند دوام بیاورد.

روز اول عید برای رخسار روز غریب و سختی بود. دلش برای دایه‌اش تنگ شده بود. با همه وجود می‌خواست او را ببیند و با او حرف بزند، ولی

میترسید برای عید دیدنی برود و دایه که بزرگ‌ارده محسوب میشد جلوی مهمانان سکه یک پولش کند. کمی با وسایل گلدوزی‌اش ور رفت و با خودش فکر کرد آخرش باید برای مریضه یک دستمال یا پیش‌بخاری بدوزد. در تمام این مدت مریضه تنها زنی بود که با او خوب تا کرده بود. رخسار با همه غروری که داشت در اعماق قلبش از او بی‌نهایت سپاسگزار بود. او حالا تنها کسش بود.

فصل برداشت وضع رخسار تغییری نکرد. هر روز یا به مزرعه سرکشی میکرد و کرتهای گوجه‌فرنگی و کدو خیار را بررسی میکرد یا در خانه مریضه سوزن پشت سوزن میزد. زمان برداشت که رسید سنگین شده بود و نمیتوانست خم شود. به سختی مینشست و به سختی بلند میشد. نمیتوانست روی بوته‌ها خم شود. اغلب روزها در خانه مرضی در حالیکه از گرما کلافه بود جلوی ایوان مینشست و به سفارشات مردم سوزن میزد. کمتر کسی لحاف کرسی سفارش میداد. حالا هوا رو به گرما بود.

روزی که دوقلوها به دنیا آمدند روز گرمی بود و کوچکترین بادی نمیوزید تا ابرها را بسوی خورشید داغ بکشاند. رخسار با شکمی که به طرز غیر عادی بزرگ شده بود دست به کمر ایستاده و مردان کارگر را که تند تند گوجه‌فرنگی‌های رسیده را میچیدند زیر نظر داشت. این مردها هر سال زمان برداشت محصول به آبادی می‌آمدند و پس از گرفتن مزدشان میرفتند. بهمین دلیل چهره‌ها بنظر رخسار آشنا می‌آمد. رخسار درد خفیفی در شکمش احساس کرد. طبع نیرومند و جنگویش او را در برابر این درد بیتفاوت نشان داد. در ضمن اینکه قابله به او گفته بود از اولین درد یک نصفه روز یا یک روز کامل طول میکشد تا بچه‌ها پایین بیایند.

بنابراین درد رخسار را نترساند ولی قلبش را ملامال از شور و اشتیاق کرد. یعنی بچه‌های البرز می‌آمدند؟ پسر بودند یا دختر؟ رخسار فرصت شادی کردن نیافت چون درد شدیدی مانند کارد تیز شکم و کمرش را سوراخ کرد. از زور درد دولا شد. جیغی که کشید مردان سر مزرعه را متوجه او کرد. همگی دست از کار کشیدند و نگاهش کردند. ولی درد فوری قطع شد و او توانست دوباره بایستد.

فریاد زد: سرتان به کارت‌تان باشد و بر و بر نگاه نکنید. هنوز حرفش تمام نشده بود که درد دوم شدیدتر از قلبی به میان کرت‌های گوجه‌فرنگی پرتش کرد و مایع گرمی میان پاهایش روان شد. رخسار بر اساس غریزه زنانه‌اش فهمید وقت آمدن بچه‌ها رسیده است. مردها دور او جمع شده بودند و جیغ کشیدنش را نگاه میکردند. در فاصله بین دو درد رخسار هوار زد: همه‌تان بروید... خلوت کنید اینجا را... یک مرد هم نماند فقط یکی برود دنبال ننه سلیمه قابله... بچینید.

حتی در آن حالت هم جذبه خودش را داشت. در 16 سالگی یک پا مرد شده بود و همه بنوعی از او حساب میبردند. مردها به سرعت از مزرعه دور شدند و رخسار را وسط زمین در حال درد کشیدن تنها گذاشتند. درد مانند چاقوی تیزی درونش را میشکافت و آزارش میداد. از شدت درد به بوته‌های گوجه‌اطرافش چنگ میزد و آنها را از ریشه در می‌آورد. دست‌ها و صورتش از گوجه‌فرنگی له شده خیس شده بود. او فقط سعی میکرد طاقت بیاورد تا قابله برسد. فقط خدا میدانست در آن لحظه چقدر به وجود البرز یا دایه احتیاج داشت. دردهای شدید مانع میشد که او به چیزی فکر کند. پیش از رسیدن قابله سر اولین بچه در حال بیرون آمدن بود. رخسار چیزی از زایمان نمیدانست ولی در آن لحظه‌ها

غریزه زنانه و مادرانه‌اش به کمکش آمد. با همه توان نیرویش را جمع کرد و بچه‌ها را به بیرون هدایت کرد. با همه دردی که می‌کشید بند ناف بچه را با سنگ برید. همان موقع قابله دوان دوان به طرفش آمد. رخسار از بین دندانهای کلید شده گفت: «یکی دیگه هم داره می‌آد.»

قابله نوزاد تازه رسیده را که سرخ سرخ بود و گریه نمی‌کرد معلق نگه داشت و محکم به پشتش زد. لحظه‌ای بعد گریه آغازین زندگی از آغازین زندگی از دهان نوزاد خارج شد و قلب مادرش را که هنوز درد می‌کشید لبریز از شادی و عشق کرد.

قابله گفت: «دختره... به دختر مٹ خودت... حالا زور بز، یالله، شاید این یکی پسر باشه.»

رخسار همه نیرویش را جمع کرد، ولی درد امانش را بریده بود. به نفس نفس افتاده بود. قابله صورتش را با پَر چادر پاک کرد و با همه توانش روی شکم رخسار فشار آورد. رخسار جیغ دیگری کشید و سر بچه معلوم شد. حالا باید همه توانش را به کار می‌برد تا بچه‌ها قدم به دنیای خود بگذارد. قابله بار دیگر روی شکم او فشار آورد و بچه‌ها را از مادر جدا کرد. این یکی پسر بود و از همان آغاز جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد. رخسار آرام دراز کشید. میان



مزرعه اش خوابیده بود و لبخند می زد. اگر چه زایمانش طبیعی نبود و به سرعت انجام شد، ولی رخسار لبخند فاتحانه یک قهرمان را داشت. قلبش لبریز از احساسی ناشناخته بود که حتی تجربه اش نکرده بود و عجب احساس غریب و لذت بخشی بود. وقتی دخترک را در آغوشش گرفت گمان برد با ارزش ترین هدیه ممکن را خدا به او داده. همه ذره های وجودش، تا بند بند انگشتانش از عشق به تپش افتاد. راست گفته بودند که زن تا مادر نشود کامل نمی شود.

بچه ها را که به خانه برد خودش را تمیز کرد و لباس سفیدی پوشید. هر کدام از دوقلوها را در یک طرفش خواباند. در رخوت غریبی دراز کشید. اگر در آن لحظه کسی معنی خوشبختی را از او می پرسید به دو قلوهای تازه رسیده و خواب آلودش اشاره می کرد.

خوابش که برد مرضیه پیازهای سیخ شده را بنا بر سنت زیر بالشش گذاشت و زیر لب چند بار صلوات فرستاد. اول بچه ها بودند که از گرسنگی بیدار شدند و شروع به جیغ کشیدن کردند. مرضیه آرام مادر خسته را بیدار کرد. سینه هایش متورم شده بود و درد می کرد. آب داغ و زردی از سینه هایش جاری شد و لباسش را خیس کرد. بعد شیر زرد و غلیظی از سینه چپش فوران کرد. پسرک را که با همه توانش جیغ می زد زیر سینه اش گرفت. لبها و سق ظریف نوزاد با نوک سینه هایش تماس پیدا کرد و گریه اش یکباره قطع شد. با توجه به یکروزه بودنش ولع زیادی در خوردن شیر داشت و حریمانه پستان مادرش را مک می زد. رخسار نوزادش را با عشق بی پایان نگریست. تمام صورت بچه سرخ و در هم بود و یه مشت کرک سیاه و گوریده جای مو روی سرش اشغال کرده بود. دلش گرفت برای پسرکی که باید بدون پشتیبانی پدر بزرگ شود و یک زن او را به ثمر برساند. آیا می توانست؟ آیا به حد کافی برای بزرگ کردن این دو طفل کوچک قوی بود؟ بچه زیر سینه او به خواب رفت. صورت کوچکش با شیر آلوده شده بود. رخسار بوسه ای بر کرکهای سرش نشانند و به مرضی دادش تا قنداقش کند. دخترک را گرفت. دختر ریزتر و آرام تر گریه می کرد و صورت مهتابی رنگی داشت. او را که زیر سینه پر شیرش گرفت دو دقیقه بیشتر مک نزد. دل رخسار از همان لحظه اول برای ظرافت و آرامش دخترک ضعف رفت. پسرش همان طبع جنگجوی او را داشت، ولی دخترش معلوم نبود به که رفته است؟

مرضیه در لیوانهای کدر دو چای بزرگ ریخت و کنار بستر رخسار بی حال و خواب آلود نشست.

« تو و کربلایی و بچه ها برای شب شش بیاید اینجا. می خوام باقلاپلو با گوشت گوسفند درست کنم. »

مرضیه دور لبهایش را لیسید و گفت: « ان شاء الله که قدمشان برایت مبارک باشد. فقط ما دعوتیم؟ »

رخسار آهی کشید و لحظه ای چشمهایش را بست.

« نه، ملا اکبر و عهد و عیالش را هم می گویم که توی گوش بچه ها اذان بگویند. دایه جانم و عطی را هم می گم. »

« دایه که قهر ور داشته نمی آد، عطیه هم دنبالش. »

« آره، خودم می دانم، ولی من دعوت می کنم. »

« آره والله، اسم یه وجبی ها را در نظر گرفتی؟ »

رخسار لبخندی شادی زد. « دختره که اسمش را با خودش آورده ... اسمش زیتون می شه، به نیت اون کولی که منو

توی بچگی نجات داد. پسره را می خوام بذارم فرهاد، به خاطر قصه فرهاد کوه کن که دایه بچگی برام می گفت ...

همان که از عشق شیرین کوه را با تبر کند و سوراخ کرد. »

در گوشه دیگر آبادی دایه کنار سماورش نشسته بود و فکر می‌کرد. دایه دریا از محبتی که به رخسار داشت در مانده شده بود. دلش برای دیدن بچه‌های او ضعف می‌رفت. بچه‌های او یکباره عزیز شده بودند. رخسار از همان لحظه‌ای که دست کوچکش را به دست دایه سپرد عزیز کرده دایه شد. با آن چشم‌های عمیق سبز و پر از اشک و دست‌های سیاه‌خاکی خودش را در نهانی‌ترین زوایای قلب دایه دریای پیر جا کرده بود.

دایه دریا زن متدین و شریفی بود. او نخستین نمازی که رخسار پشت سر او و با چادر کوچک گل‌نار نجی خوانده بود را به یاد آورد. بچه دست‌های کوچکش را رو به آسمان گرفته و قنوت خوانده بود. دل دایه از به یادآوری آن صحنه لرزید. کجای کار آنقدر اشتباه بود که عزیز کرده او چنان دل و دین باخته سر در گرو عشق کولی نهاد و به دایه اش پشت کرد. حالا دو بچه وبال را هم برای او هدیه آورده. عجب اینکه دل دایه دریا برای دیدن این دو بچه ضعف می‌رفت.

فردا صبح رخسار قبراق از بستر زایمان برخاست. بچه‌ها تمام شب را خوابیده بودند و او نیز خواب راحتی کرده بود. صبح با وجود ضعف و بی‌حالی برخاست و چادری محکم دور نوزادان پیچید و آفتاب نرده سر زمین حاضر شد. دهان مردان کارگر از اراده و سختی رخسار باز ماند. پیش از آنکه بخواهند چیزی بگویند با توپ و تشر رخسار مواجه شدند که به کار می‌خواندشان. نخستین بوته را هم خودش دشت کرد. کمر و زهدانش هنوز درد می‌کرد، ولی رخسار از جنس سنگ و کوه بود و حالا که خداوند انگیزه‌ای جهت زندگی به او بخشیده بود خواست و اراده اش افزون شده بود.

نزدیک ظهر به خانه اش رفت. نمی‌خواست کارگران شیر دادنش را ببینند. از اینکه زن بودنش به چشم بیاید خوشحال نبود. فکر می‌کرد از تسلطش روی کارگراها کم می‌کرد. بچه‌های یک روزه او مانند دو بچه‌گره کوچک شیر خوردند و به خواب عمیقی فرو رفتند. رخسار غرق در لذت مادرانه به نوبت روی پایش تکانشان داد. در شگفت مانده بود که این چه احساسی است که قلبش را می‌لرزاند.

رخسار کلی قربان صدقه دختر مرضیه رفت و جیب‌هایش را پر از نخودچی و کشمش کرد تا برود به دایه و عطی التماس کند که برای شب ششم بچه‌ها بیایند. بچه‌زرنگ که احتیاج او را می‌دید بیشتر طاقچه بالا می‌گذاشت. حالا گردو می‌خواست با کشمش مفصل. رخسار که هول بود و عجله داشت یک مشت از اجیل شب که شامل نخودچی و گردو مغز شده و کشمش بود را درون جیب‌های دخترک ریخت.

حالا برو دیگه... دی... یالله توله سگ.

بچه‌ها به پا شد و انگار باز هم طلب دیگری داشت که تازه یادش افتاد. مش قدرت بادبادک آورده این هوا، زرد، آبی، سبز.

چشم‌هایش برق موزیانه‌ای داشت که تحمل زن تازه‌زا را طاق می‌کرد. رخسار با همه خشونت فطری اش جلو آمد و چنان سیلی به گوش بچه نواخت که برق از چشم‌هایش پرید.

بچه در حالی که صورت کتف و خاکی اش را با دست می‌مالید و چشم‌هایش پر از اشک شده بود مانند ماده آهوایی فرار کرد. رخسار نفس راحتی کشید. هنوز ضعیف بود، ولی نه آنقدر که نتواند تنور را روشن کند. می‌خواست بهترین نان پخته شده در تمام ده را برای شب ششم بچه‌ها جلوی میهمانان بگذارد. مایع را با ماست زده شده آماده کرد. در روستای آنان فقط نانهای شیرمال و نانهای عروسی با مایع ماست حاضر می‌شد. ولی رخسار برای دو قلوها هر کاری می‌کرد. گیراندن تنور با چوب خشک و خار و خس سخت‌ترین کار زنان روستا بود. هیچ زنی به تنهای تنور را به

آتش نمی‌انداخت. این کارها جز امور دسته‌جمعی زنان ده بود. اغلب زنان از او و حالا از نوزادانش با ایش و ویش رو می‌گرداندند. رخسار با بدبختی تنور کوچکش را گیرتند. هنگام ورز دادن خمیر مرضیه هم رسید همراه دو مرد که لاشه گوسفند بزرگی را همراه می‌آوردند. این نذر و خیرات سلامت بچه‌ها بود. رخسار با چشمان سرخ و اشک‌آلود از دود خار و خسها به مرضیه سلام کرد.

مرضیه عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و مردها را به کار خواند. رخسار اولین خمیر کلفت را به تنور چسبانده. بافته کلفت موهایش گشوده شده و بر صورتش ریخته بود. صورتش گل‌انداخته بود. نانها به رنگ طلا سرخ در می‌آمد و عطرش در فضا پراکنده می‌شد. مرضیه هن‌کنان کنارش نشست. نفس‌نفس می‌زد. یک نان داغ را در دستهای تاول‌زده‌اش بالا و پایین انداخت.

نیمی از نان داغ را بلعید و در حالی که زبانش می‌سوخت گفت: الهی قربون روی ماهت برم، می‌شه دو تا از اینها رو برا نهار اقا و بچه‌ها ببرم. خیلی مزه گرفته. از هر پنجه‌ات طلا می‌ریزه دختر جان.

رخسار برافروخته از حرارت تنور با دست اشاره کرد.

مرضیه با چاپلوسی دست روی دو چشمش نهاد و گفت: ای به چشم، درد و بلای بچه‌ها توی فرق سرم بخوره... خواهر جان... کی از من به تو نزدیکتره؟

رخسار نان دیگری را با تشکیر فلزی روی نانها پرت کرد. تو همه

آبادی بگو رخسار دایه درسا برای دوقلوه‌اش گوسفند قربانی کرده... نان زعفران می‌ده... پلو با گوشت می‌ده... " مرضیه قهقهه زد. " ای به چشم... ای به چشم."

نان پختن که تمام شد برخاست. کمرش گزگز می‌کرد. ران درسته را در بزرگ‌ترین دیگش گذاشت و پیاز و گوجه و آب به آن اضافه کرد و در تنور نهاد. روی سینی مسی هم زغال گذاشته ریخت. خیس عرق کنار جوی آب کوچک نشست که از بغل دیوار حیاط می‌گذشت. لحظه‌ای سکوت کرد تا شاید صدای دوقلوه‌ها را بشنود که دختر مرضیه مراقبشان بود، ولی صدایی نیامد. تنها صدای قلب پر تلاطم خودش را می‌شنید. بدنش داغ و تبار از گرمای داغ تنور بود و عرق از صورتش روان بود.

دستهایش را جلوی جریان آب سرد گرفت و لحظه‌ای لرزید. بی آن که مکث کند چارقد از سرش گشود. دستی میان موهای آشفته‌اش کشید و میان جوی پر آب دراز کشید. آب آنقدر سرد بود که زنده‌اش کرد و بدنش را از سرما لرزاند. حس کرد بو و گرمای تنور و ذغال به کل از بدنش جدا شد و جای آن لطافت تک‌تک سلولهایش را فرا گرفت. پیش از آن که از سرمای آب یخ‌بزند بیرون آمد. موهای بلندش را چلانده به پشتش انداخت. خون داغ و جوشان درونش سردتر شد. هق‌هق گریه نوزادش از اتاق شنیده شد. با عجله پله‌ها را دو تا یکی کرد و خودش را به اتاق رساند. پسرک را از دختر گرفت و گفت: " قربان دستت، لباسهای خیس مرا روی بند رخت ته حیاط پهن کن... بعد از تغار ماست به کاسه بزرگ خالی کن و با چند تا گردو و سه تا نان برای ناهارمان بیار."

رخسار لحظه‌ای مهربان شد. " قربان چشمهای قشنگت... حالا بجنب تا ضعف نکرديم خاله."

بچه‌مانند آهویی چابک از جا جست. معلوم بود خودش هم سخت گرسنه است. رخسار پسرک را زیر سینه گرفت.

بچه با چه ولعی شیر می‌خورد، گویی هرگز خیال رها کردن سینه مادرش را نداشت. دخترک به نرمی یک بچه‌گره هق‌هق می‌کرد. رخسار دست آزادش را روی شکم و قفسه سینه او گذاشت و به نرمی تکانش داد. بچه لحظه‌ای آرام گرفت و دوباره هق‌هق کرد.

پسرک پرخور و سرزنده بود. غذایش که تمام شد رخسار به پشت خواباندش و آرام چند ضربه پشتش زد. بچه سسکه می کرد. رخسار پاهایش را دراز کرد و بالشی روی آن نهاد و پسر بچه را به نرمی روی بالش نهاد و تکان داد تا بخوابد. دخترک را که محبوبانه هق هق می کرد زیر سینه دیگرش گرفت. این یکی به نرمی و با ملایمت مک می زد. چشمهایش را که رنگ غریبی داشت بسته بود. مخلوطی از زیتونی، زرد و سیاه رنگ چشمهای بچه بود. همان موقع دختر مرضیه با مجمعه غذای حاضری داخل آمد و آن را کنار دست رخسار نهاد.

رخسار گفت: "یک دقیقه و ابگیر تا من شیر دادن بچه را تمام کنم. آن موقع نان و ماستمان را می خوریم. برو از سر حوض یک مشت ریحان شسته هم بیاور."

بچه بی حوصله بلند شد و دنبال ریحان رفت. حالا شیر خوردن دختر هم تمام شده بود. پسر بچه را که نشئه خواب پس از شیر بود زمین نهاد و دخترک را که فقط چند مک زده بود روی پاهایش نهاد و تکان داد. لزومی به این کار نبود، بچه به نرمی زیر سینه مادرش به خواب رفته بود.

شب، پیش از همه مرضیه و اهل بیتش آمدند. تا رسیدند حمله بردند به ظرفهای لبالب از نخودچی و کشمش و فطیر و استکان های بزرگ پر از چای. رخسار از شادی و هر و کرشان لذت می برد. بعد آخوند ده آمد. خودش از جلو می آمد و زن مریض احوالش پوشیده در چادر سیاه به دنبال او. پشت سرشان سه پسر شیطان مانند شنگول و منگول و حبه انگور روان بودند. بین راه لگدی به گلدانها تازه نشا کرده کنار حوض زدند. رخسار با سربلندی به استقبالشان رفت. کفشهای آخوند را جلوی پایش جفت کرد. حالا که روحانی ده به خانه اش آمده بود دیگران غلط می کردند طفلکان او را حرامزاده و تخم حرام بخوانند. روحانی ده صلوات غیظ و کشداری ادا کرد و عبای نیمدانش را زیر بغل جمع کرد و وارد اتاق شد. مرضیه که آشکارا معذب شده بود چادرش را محکم دور خودش پیچید و چپ و راست تعارف و صلوات را قاطی می کرد. شوهرش بداحم، ولی معذب با دستها و پاهای کبره بسته گوشه اتاق ایستاد. زن آخوند که خیلی کم حرف و ساکت بود گوشه ای خزید و من من کنان چند تعارف زیر زبانی بر لب آورد. آشکار بود معذب و دلخور است. لحظه ای بعد در حالی که آخوند اکبر هم چنان صلوات کشداری می فرستاد اتاق عرصه جنگ نخودچیهای نازنین رخسار شد. کسی هم جرأت حرف زدن به پسرهای ملای ده را نداشت، به خصوص که پسرهای مرضیه که نگاه های خیره شوهرش را به رخسار دیده بود با حرص از جا برخاست و سینی چای را از او گرفت.

رخسار خاضعانه پایین در اتاق چمپاته زد و سعی کرد چادرش را روی صورتش بکشد که از خوشحالی می درخشید. بچه ها را تازه شیر داده و خوابانده بود. می توانست همان جا بنشیند و خوردن حریصانه مهمانهایش را بنگرد. آخوند در فواصل هورت کشیدن چای داغ و ملج ملج آب نبات جمله های عربی و حدیث می گفت.

"به سلامتی، مبارکی و میمنت و به حق نان و نمک علی مرتضی و مویه های زینب در خرابه های شام این دخترک آواره و بی سر پناه ما فرزندان زاییده است. گرچه پدر این طفلان بدبخت حضور ندارد و اذن پدر از شروط مسلمانی پسر می باشد، ولی من به حق حسین فاطمه و حسن فاطمه اذان را به گوشه این فلک زده ها می خوانم. پسر را غلام حسین یعنی غلام حسین شهید و دختر را ام کلثوم می گذارم."

رخسار خودش را جمع کرد و چادر از سرش لغزید. "حاج آقا، اسمشان فرهاد و زیتون است." آخوند سرخ شد و لب گزید: "استغفرالله. این اسمها چیه خواهر من... اسم باید خدا پیغمبری باشد و ثواب داشته باشد."

حالا روسری رخسار هم فرو افتاد و انبوه گیسوان بافته سیاه بیرون ریخت. مرضیه چنگ به صورتش زد و خدیجه استغفرالله گفت، ولی رخسار بی پروا تر از همیشه گفت: "حاج آقا، وقتی بچه بودم زیتون نامی از مرگ نجاتم داد و از من خواست تا به خاطر دینم اسم دخترم را زیتون بگذارم... من مدیونم، شرعاً و عرفاً. می‌خواهم فرهاد من عاشق و کوه کن باشد. حاج آقا به امام اول قسم، پدرش هم فرهاد کوه کن است."

آخوند اکبر کبود شده بود. "استغفرالله... اسم پشت قرآنشان را غلام حسین و ام کلثوم می‌نویسم. شما این طفلکان بی پدر را همان ریحان و فرهاد صدا کنید... استغفرالله."

"بی پدر نیستند، پدرشان در سفر است حاج آقا. اگر عمر باشد تا ابد ایستاده‌ام. به امام اول که ضریحش را بوسیده اید به اینها بی پدر نگوئید. اینها پدر دارند... اسمشان هم زیتون و فرهاد است، زیتون..."

"بسم الله الرحمن الرحيم و الحمد لله رب العالمين... ریحان کنیز فاطمه زهرا، فرهاد غلام حسین سربریده، شهید کربلا... به مبارکی و میمنت."

تپش قلب رخسار آرام شد. دست روی قلبش گذاشت و گونه‌های گل افتاده‌اش را زیر روسری سرخ و سیاه مخفی کرد. مرضیه اشاره کرد رخسار چادر گلدارش را به خود بپیچد. همان وقتها در اتاق بزرگ باز شد و دایه دریا پیر با تکیه بر عصای چوب گردو همراه عطی و شوهرش در آستانه در مانند نوری تابناک ظاهر شدند. رخسار جا خورد و متحیر شد. قلبش دیوانه وار به قفسه سینه‌اش می‌کوبید. دایه‌اش، عزیزش آمد. حیرت اشکهایش را بر گونه‌اش روان کرد. همان طور مات و بدون چچادر وسط اتاق ایستاد. جرأت نزدیک شدن نداشت، ولی دایه که همیشه عاشق او بود آغوش گشود و رخسار ضجه زنان به آغوشش پرید. آنقدر گریست که حتی به چشمهای مرضیه اشک دوید.

"دایه جان... دایه جانم... دایه جانم، ای خدا... ای امیرالمؤمنین شکر... شکر... شکر خداوند... ای دایه نمی‌دانی چی کشیدم."

حلقه آغوش دایه تنگ تر و تنگ تر شد. دایه پیر حرف نمی‌زد، ولی اشک از گونه‌های چروکش می‌لغزید. عطی او را از رخسار که به گردن دایه چسبیده بود جدا کرد و او را در صدر اتاق کنار آخوند اکبر نشانید. خودش هم اشک به چشم داشت. آه و اندوه که تمام شد همه نشستند. رخسار با دست لرزان دوباره چای آورد. پسر مرضی یکی از لیوان‌ها را روی گلیم برگرداند. رخسار آنقدر غرق در خوشی بود که چیزی به بچه نگفت. دایه حرف نمی‌زد، ولی گاه چشم غره‌ای به مرضی می‌رفت که بچه‌اش را پر و پرتر می‌کرد. آخوند اکبر را هم زیر چشمی نگاه می‌کرد. آخوند اکبر شمرده گفت: "به مبارکی نام فاطمه زهرا رخسار خانم شما اسم این نورسیده‌ها را ریحان و فرهاد گذاشتند."

رخسار بلند گفت: "ریحان نه، زیتون حاج آقا."

"زیتون و فرهاد... آخر خواهر من، زیتون اسم میوه است."

دایه زیر لب چیزی گفت که کسی نفهمید.

رخسار و مرضی سفره را پهن کردند.

دایه با غرور به عطی گفت: "آشپزی را خودم یادش دادم که حالا چنین سوری برای تحفه طلاهایش بدهد. خوب از آب درآمد... دست پرورده خودم."

انگار نه انگار این همان رخسار طرد شده است. آشکارا به او افتخار می‌کرد.

پس از غذا دایه به بالشها تکیه داد و مردها لب حوض دست‌های چربشان را شستند. آخوند وضو گرفت تا اذان در گوش بچه‌ها بخواند. رخسار جمع کردن سفره و ظرف و ظروف را به عهده عطی و مرضیه گذاشت. خودش سراغ بچه‌ها رفت که زیر ناله می‌کردند. وقتی دوباره همه جمع شدند رخسار بچه‌ها را به اتاق آورد. درحالی که دایه با مرضی راجع به حمام زایمان رخسار بحث می‌کرد قرآن تکه پاره خانه رخسار آوردند. همه ساکت شدند. آخوند اکبر زیتون را در آغوش گرفت. بچه ریز ریز گریه می‌کرد. او از همه خواست ساکت باشند و بعد صلوات بفرستند. آرام اذان را در گوش بچه گفت و اسمش را پشت جلد کتاب آسمانی نوشت، بعد فرهاد را به آغوشش سپردند. فرهاد از ته دل جیغ می‌کشید. صورتش سرخ و کبود شده بود. آخوند به سختی او را روی دست بالا آورد و باز از همه صلوات خواست.

دایه مدتی طولانی هردو طفل را در آغوش کشید و نوازششان کرد. صورتش را در بدن کوچکشان مخفی کرد و بوی کودکانه‌شان را به مشام کشید. به هر کدام سکه طلایی داد که به سرخی می‌زد. او می‌خواست همه دین و ایمانی که به رخسار خوب یاد نداده بود به این دو پیاموزد.

او آخرین نفری بود که خانه را ترک کرد. جلوی در حیاط رخسار روی پاهای پیر و نعلین پوشیده اش افتاد. "بیخش دایه جان ... بیخش اذیتت کردم، بیخش ... به خدا آنقدر عاشق بودم به اختیار خودم نبود ... من بد نیستم." "بلند شو زن، حالا تو مادری، گناهت را فراموش کن و این دو تا را مؤمن و استخوان دار بار بیاور ... با اصل و نسب، نمازخوان، حلال‌خور، نجیب، روزه‌بگیر، قرآن حفظ کنند."

رخسار کفشهای دایه را بوسید. "چشم دایه جان ... هر چه تو امر کنی. تو یادشان بده." "روز جمعه هم بیایید آنجا. می‌خواهم جلوی اهل بخیل آبادی برای تحفه طلاهایت سور بدهم ... می‌خواهم توی دهن هر لیچارگویی بزخم که می‌گویند تو زن البرز نیستی و البرز تو را نشانده ... یادت نرود دختر!"

## فصل 9

جمعه شب دایه دریا و عطی سنگ تمام گذاشته بودند. آنقدر مهمان دعوت کرده بودند که مجبور شدند در حیاط هم فرش بیندازند و مردها را آنجا بنشانند. رخسار سرمست و شاد از مهمانی به خانه بازگشت. می‌دانست حالا که اهل آبادی سور کودکان او را خورده‌اند مجبورند او و بچه‌ها را میان خود بپذیرند. به خانه که رسید بالشی کنارشان گذاشت و روی زمین دراز کشید. چشمهایش گرم و بدنش کوفته بود. فرهاد اول شب جیغ کشید و ضجه زد و رمق مادر جوانش را کشید. پلک‌هایش که روی هم افتاد ناگهان صدای کوبش بی‌رحمانه در از جا پراندش. قلبش حظه‌ای از شدت اضطراب و ترس از تپش افتاد. آیا برای اتفاقی افتاده بود. پیرزن که اول شب سرحال به نظر می‌رسید ... خدایا خودت رحم کن.

ضربه‌ها سریع‌تر و محکم‌تر به در وارد می‌شد. رخسار از جا پرید و چادرش را دورش پیچید. پابره‌نه از پلکان حیاط پایین دوید.

در از شدت ضربه می‌لرزید. رخسار سراسیمه در چوبی کهنه را گشود. زیر نور مهتاب سیمای البرز در مقابلش ظاهر شد. رخسار دستش را روی قلبش نهاد و به در تکیه داد. چادر سفید از روی اندام زیبا و سلامتتش افتاد. مرد خجولانه و از زیر چشم نگاهش کرد و به نرمی سلام داد. انگار شنیدن صدای خش‌دار و گرفته او همه درهای وجود رخسار را

زنده کرد. آن همه شب ... آن همه شب که او با آن تب مرموز و پاهای ورم کرده به صبح رسانید و مردش کنارش نبود، آن همه روز ... آن همه روز که اه آبادی سنگ بارانش کردند و هرزه خواندنش ... تولد طفلکانش ... و دایه! دایه چه می‌گفت اگر می‌فهمید این مرد کولی بیابانگرد باز به خانه او آمده است. موج خشم از قلب رخسار عبور کرد و گلویش را فشرد. چنان نفرتی به او حس کرد که می‌توانست سرش را با دستان خود بکند. ناگهان به سوی او هجوم برد و مشت‌هایش را بی‌امان به سینه اش کوبید.

" نامرد، چطور غیرتت قبول کرد برگردی؟ تف به شرفت ... تف به غیرت نداشته ات. "

البرز در مقابل ضربه‌های سنگین دست‌های رخسار تکانی خورد، ولی خم نشد. سعی کرد بازوهای قوی زن را بگیرد. موهای شبق رنگ رخسار باز شد و روی صورتش ریخت. جیغ می‌کشید، لگد می‌انداخت و مشت کوبید. البرز با زور او را بی‌حرکت نگه داشت. رخسار با حرکت صورت موها را از اطرافش دور کرد. چشم‌هایش از شدت خشم و نفرت برق می‌زد. لحظه‌ای نگاه سوزانش را در چشم‌های وحشی البرز دوخت بعد با همه قدرت به صورتش تف کرد. این خوار کردن مردش بود. وقتی زنی به مردی سیلی می‌زند هنوز دوستش دارد ولی وقتی به صورت او تف می‌کند یا از او متنفر است یا تصمیم گرفته متنفر بشود و حقیرش کند.

البرز او را رها کرد و دستش را بالا برد تا صورتش را پاک کند. رخسار افتان و خیزان و درحالی که تمام تنش می‌لرزید چادرش را از روی زمین برداشت و به خانه رفت. در را محکم روی البرز بست. چراغ‌های کوچکی باغ تک تک روشن می‌شد. معلوم بود همه از خوب بیدار شده‌اند. البرز به هیچ قیمت دست از رخسار و در خانه اش نمی‌کشید. رخسار همان طور که می‌لرزید داخل خانه شد. هردو بچه بیدار شده بودند. زیتون بی‌صدا و فرهاد با صدای بلند گریه می‌کرد. رخسار بچه‌ها را روی دست‌های لرزانش بلند کرد و تکان داد. همه هوش و حواسش به ضربه‌های مداوم ددر بود که بی‌وقفه ادامه داشت. بچه‌ها که آرام شدند رخسار به خود آمد. قلبش از دلتنگی اش درحال ترکیدن بود. انگار سال‌های سال بود که البرز بازوهای تنومندش را دور پیکر او حلقه نکرده بود. نفرت خاموش و غرور خرد شده اش با احساس دلتنگی اش به نبرد برخاست. روزهای زیادی در کنج اتاق میان مرگ و زندگی دست و پا زده و به رفتن البرز فکر کرده بود، حتی احساسش به دایه نیز او را بیشتر و بیشتر می‌تاراند. این بار دایه پیر بر البرز سرکش فائق آمده بود، اگرچه بار اول پیرزن شکست سنگینی از او و رخسار خورده بود، ولی حالا تمام مهر و محبتش در قلب رخسار جوانه زده بود و نمی‌گذاشت به سوی البرز برگردد، هرگز! او مرده بود.

رخسار بچه‌ها را آرام شیر داد و کنار پنجره نشست. صدای کوبش در کم شد. معلوم بود البرز از توش و توان افتاده است. رخسار با قلبی مضطرب به مهتاب و انعکاس آن در حوض خیره شد. پدر فرزندانش، همان که راضی نشده بود او را به زنی بگیرد پشت در خانه اش انتظار می‌کشید. غوکی در دوردست می‌خواند و نوای شبیره و جیرجیرک حیاط را پر کرده بود. رخسار با خود فکر کرد هرگز مردی را که آن همه آزارش داده بود به خانه راه نخواهد داد. کینه زنانه اش چنان قوی در سینه اش می‌جوشید که قلبش را به درد آورد.

صبح زود، پشت در خانه رخسار همه‌راه افتاد. اهالی کنجکاوه جلوی خانه رخسار جمع شدند و البرز را چمباتمه پشت در دیدند. بیچ‌ها بالا گرفت، رخسار که تمام شب بیدار مانده بود بیچ‌ها را می‌شنید، ولی درست نمی‌فهمید از چه صحبت می‌کنند. ناگهان زمزمه‌ها قطع شد. دایه عصازنان و خسته از راه رسید. بدون آنکه به کسی نگاه کند به طرف در رفت و با عصایش چند بار به در کوفت و با صدای بلند گفت: «رخسار باز کن، منم دایه».

رخسار پر درآورد. بچه را آرام زمین گذاشت و به طرف در پر کشید. در میان همه جمعیت در را به روی دایه اش گشود. دایه به البرز اشاره کرد که همراهشان برود. البرز از خدا خواسته دنبالشان روان شد. در حیاط دایه روی پله گلی نشست و پای دردناکش را دراز کرد، بعد با توپ و تشر به طرف رخسار گفت: «به چه حقی پدر بچه هایت را به خانه راه ندادی؟ فکر نکردی اهل آبادی هزار لیچار پشت سرت بار می‌کنند؟ این مرد تو است، پدر طفلک‌هایت.»

«آخه دایه جان... این همان بود که گذاشت و رفت...»

«خفه شو دختر!»

بعد با همان صلابت به طرف البرز برگشت و گفت: «کارت تا اینجا همه نامردی و بی‌غیرتی بوده... رخسار آنقدر مرد هست که به سایه نامرد احتیاج نداشته باشد.»

البرز دست و پایش را گم کرده بود. با لکنت گفت: «من او را می‌خواهم.» تن دایه از چندش شور و شهوتی که در کلام البرز بود لرزید و دعا کرد که بچه‌ها شبیه او نباشند.

دستهای رخسار شروع به لرزیدن کرد. آیا ممکن بود این نهایت آرزویش به این راحتی جامه عمل بپوشد و البرز مرد خانه اش و پدر فرزندانش شود.

ساعتی از غروب گذشته به ده رسیدند. به اولین کوچه ده که پا نهادند ناگهان خمودی و خستگی از تن رخسار به

درآمد. گویی شیری در بدنش نفوذ کرده بود. سرش را بالا گرفت و گردنش را راست نگه داشت. حالا او زنی

شوهردار بود، رسمی و عرفی و شرعی شوهر داشت. دیگر کسی نمی‌توانست خاکستر به سر و رویش بپاشد و به او

تف کند. مرد و شوهر او با سر افراشته و موهای بلند ریخته بر شانه با آن همه گردن‌بند و خرمهره که به گردن

آویخته بود جلوی او راه می‌رفت. بین راه، عفت، زن غلام قصاب را دیدند که جلوی قصابی را آب می‌پاشید. با دیدن

آن دو دست به کمر زد و با چشمانی ریز شده و تنگ هر دو را از نظر گذراند. صورتش از فرط حسادت به سرخی

می‌زد و داغ شده بود. رخسار با دیدنش پوزخند زد و لب ورچید. هنوز خاطره کتک کاری شان را در مغازه به یاد

داشت. البرز جلوی خانه رخسار ایستاد و کمک کرد تا او از قاطر پیاده شود. پای رخسار بر اثر خستگی بدجور لنگ

می‌زد. دوان دوان سراغ بچه‌ها و دخترهای مرضی رفت. در اتاق بزرگ تر دخترهای مرضی عروسک بازی می

کردند و بچه‌ها از ته دل از زور گرسنگی جیغ می‌کشیدند. رخسار گالشهای گل آلودش را کند. فرهاد را زیر سینه

اش گرفت. بچه‌ها مانند از قحطی درآمده‌ها سینه مادرش را به دهان گرفت. همان موقع البرز هم وارد اتاق شد. تکانی

به لباسهای غبارآلودش داد و با دستهای زمخت و ناشی زیتون را که آرام مویه می‌کرد در آغوش گرفت. چنان

ناشیانه کودک را فشرد که بچه جیغ بلندی کشید. دستپاچه زیتون را به مادرش داد و فرهاد سیر و خواب آلود را در

آغوش کشید. رخسار همان طور که بچه‌ها را شیر می‌داد به دخترهای مرضی تشر زد که قنداق به بچه‌ها نخورانده

اند و سرشان به بازی گرم بوده است. آخر سر هم هر کدام را با یک پس گردنی و دست خالی روانه خانه کرد. بچه

ها که سیر شدند البرز هم سیگار ارزان قیمتی چاق کرد.

بچه‌ها زود خوابیدند و البرز و رخسار تنها ماندند. البرز دست برد و چارقند گل سرخی رخسار را باز کرد. دو گیس

بافته سیاهش را با دست نوازش کرد و خرمن موهایش را از هم گشود. شبق گیسوی رخسار بر پیش سینه پیراهن

چیتش افتاد. اگر این عشق نبود پس عشق چه بود؟ اگر آن لحظه‌ی عاشقانه نبود پس عاشقانه فقط کلماتی است که

بشر اختراع کرده است، عشق زمینی که بهشت را به خاطر معشوق پس بزند و اصلاً معشوق را بهشت ببیند همانجا

بود.



صبح که رخسار با گریه فرهاد سر از بالین برداشت متوجه شد که البرز نیست. بچه‌ها هنوز خواب بودند. زیتون طرف راستش به آرامی غنوده بود و فرهاد در طرف چپش می‌لولید. رخسار دست دراز کرد و روسری گل قرمز را محکم به سرش بست و برخاست. به اتاق کوچک تر و پستو سر زد. البرز نبود. رخسار نمی‌دانست چرا باید البرز در جای خودش نخوابیده باشد. از درگاه چوبی پا به ایوان گلی گذاشت. البرز جثه درشتی داشت: امکان نداشت گوشه حیاط مخفی شده باشد. چهچه گنجشکان و قل‌قل آب نهر حیاط را پر کرده بود. رخسار دیده بود که شب قبل البرز تا صبح با خودش حرف می‌زد، ولی نزدیک صبح ساکت شده بود و رخسار هم خوابش برده بود. کجا می‌توانست برود؟ کجا می‌رفت؟ باز حالا اهل ده پیچ‌پیچ‌شان را سر می‌دادند. در خانه را گشود. کوچه کج و کوله جلوی رویش چشم باز کرد. با کنجکاوای دور و اطرافش را نگاه کرد. یعنی کجا رفته بود؟ دلش به پیچ و تاب افتاد. هنوز به مردش عشق عجیبی حس می‌کرد. عادت کرده بود رفتن بی‌گاهش را تحمل کند، هر چند سخت و آزار دهنده بود. مرد می‌رفت، با عشق و بی‌عشق، با دعوا و بی‌دعوا... او به هر حال می‌رفت. جای خالی البرز آزارش می‌داد. البرز بار هم رفته بود و این داشت بر رخسار روشن می‌شد. با لج گفت: «همچین برود که نادر رفت.»

ولی ناگهان حس کرد چیزی گم کرده و درست نمی‌دانست چیست. انگار نیمی از خودش رفته بود. درونش ناگهان یخ زد و خشک شد. مرد او به راستی به کوه زده بود. راستی البرز رفته بود؟ خبر مرگش کدام گوری داشت که برود؟ حتی صبر نکرده بود بچه‌هایش را از هم بشناسد و درست در آغوش بگیردشان. ناگهان با همه قدرتش احساس بی‌پناهی کرد. یعنی البرز او را با دو طفل شیرخوارش به امان خدا رها کرده بود؟

دختر کوچک مرضی در زد و وارد شد. رخسار بی‌قرار و بی‌حواس او را راه داد. رخسار تب و تاب داشت و یک جا قرار نمی‌گرفت. بی‌خود دور خودش می‌چرخید و از این سوراخ به آن سوراخ سرک می‌کشید. صدای ضجه فرهاد و زیتون هم او را به خود نمی‌آورد.

رخسار بال‌بال می‌زد، مثل مرغ سرکنده! دخترک گفت: «ننه ام گفته لحافها روی دستمان مانده. زود بجنب... مردم منتظرند.»

رخسار لحظه‌ای به واقعیت برگشت. «ها، ننه ات گفت...» و دوباره به واگیجه خودش برگشت.

بچه دستهایش را لب نهر شست و برخاست و سراغ دو طفل گریان رفت. رخسار از خانه بیرون زد. نسیم سرد تاولهای دستش را به گز گز می‌انداخت. کوچه‌های باریک و پیچ‌در پیچ خالی بودند. فقط سگها در کوچه‌ها سرگردان بودند.

شاطر با تسبیح و بقچه حمام بیرون آمده بود. «ها رخسار... صبح سحر کجایی؟ شویت کجاست؟»

تاولهای دست رخسار بدجور می‌سوخت. با ناله گفت: «نمی‌دانم! نمی‌دانم!»

شاطر تسبیحش را چرخاند و استغفرالله غلیظی گفت: «خودش برمی‌گردد. مرد کولی کجا را دارد برود... برمی‌گردد عزیز من.»

رخسار با مشت فشرده گفت: «شاطر! جوری بی‌صدا رفت که وحشت به دلم انداخته... هر بار می‌رود هول برم می‌دارد.»

شاطر ریش انبوهش را خاراند و چیزی نگفت. رخسار به طرف خانه رفت. سینه‌هایش رگ کرده و لباسش از شیر خیس بود. بچه‌ها را سیر کرد و در حالی که با چادر به کولش می‌بست به طرف خانه مرضی روان شد. مرضی شیر می‌دوشید.

«ها، به بز دست نزدن دوباره شیرش فوران می‌کند.»

«رفته... مرضی جان رفته.»

«کی رفته؟ اول صبح چی واگویه می‌کنی؟»

«البرز رفته.»

مرضی دست به کمر زد. چشمهایش می‌درخشید. «رفته که رفته، ای به گور سیاه که رفته. برو تو اتاق کنار ساتن سفید مشغول شو.»

دید که رخسار خاموش بر جا مانده است.

«د، باز که وایستادی. امروز رفت، فردا که گشنه شد برمی‌گردد. حالا برو سر لحاف رخسار جان، برو مرضی تصدقت بره.»

رخسار خاموش و سرافکنده به اتاق رفت و بچه‌ها را کنار خودش خواباند. سوزن را نخ کرد و مشغول شد. درون او غوغای خاموشی بود. شعله‌ای که از دل تنور بالا می‌آمد، شعله‌ای که سر به دلش گذاشته بود و می‌سوزاند، می‌گزیذ و می‌گذاخت. داشت از درون ویران می‌شد. حالا می‌دانست که چقدر عاشق البرز است. چطور این عشق او را به رسوایی کشانده بود. هنوز فصل شخم نبود. مردها بی‌کار و عاطل می‌گشتند و فکر فروش محصولاتی بودند که اغلب برداشت شده بود. رخسار هم از این دغدغه آسوده نبود. پولهایش زود تمام می‌شد. او حتی شکش به مرضی نمی‌رفت. فکر می‌کرد خرج کرده و یادش نمانده است. رخسار دست از سوزن زدن برداشت. تاول انگشتهایش آزارش می‌داد. دستهایش روی دامن ماند. انگشتانش گز گز می‌کرد. باز جیغ و ناله فرهاد برخاست. رخسار مستأصل مانده بود. مرضی بچه را در آغوش کشید و تکان تکان داد، ولی جیغ فرهاد گوشخراش بود. «ساکت شو... لال بمیری... بین یک جفت گیوه عروس را هم باید گلدوزی کنیم، با این انگشتهای می‌توانی؟»

«می‌توانم... آه خدا چه دردی... می‌توانم.»

«ساکت بچه... ساکت... وای اینکه خودش را به گه کشید. پاشو پاشو کهنه اش را عوض کن.»

رخسار نالان برخاست. بچه را کنار حوض برد و از حرص پس گردنی به بچه زد که هق صدا کرد. کهنه را که شست برگشت کنار لحاف.

مرضی گفت: «اوقاتت خیلی تلخ است، نترس سرش را جای دمبش می‌گذارد و برمی‌گردد. می‌دونی چیه... بیا پولمان را جمع کنیم یک سفر بریم پابوس امام رضا.»

فرهاد دوباره جیغ کشید و زیتون هم به ناله افتاد. رخسار فرهاد را زیر پستانش گرفت. بچه با جیغ پستان را پس زد. رخسار بچه را پرت کرد. «ای تف به گور پدر کسی که توله بخوهد.» و دوباره سوزن را در دست گرفت. مرضی گفت: «حالا کجا رفته؟»

«من چه می‌دانم. هیچ چیز نمی‌دانم. صبح که خواستم دیدم توی جایش نیست. گم و گور شده است.»

رخسار در سکوت سوزن زد و به جیغ فرهاد اعتنا نکرد. سرش از درد ذق ذق می‌کرد. بغض گلویش را فشرد. اگر می‌مرد بر سر این طفلان معصوم چه می‌آمد؟

بعد از ناهار مرضی میان گریه بچه‌ها خوابید، ولی رخسار هم چنان مشغول دوخت و دوز بود. دستی برای تکان دادن فرهاد جلو می‌برد، ولی فرهاد ساکت نمی‌شد. طرف عصر بچه‌ها را به مرضی سپرد و رفت تا پول فروش محصولاتش را از خریدار بگیرد. مرد خیلی چانه زد. آخر هم اسکناسهای چروک و تاخورده را به زور در دست رخسار جا داد. پولی که به دستش آمده بود نصف درآمد پارسال بود. باز خدا را شکر که لحاف دوزی برای مرضیه هم پول می‌آورد. پولها را در قوطی چای قایم کرد و سراغ بچه‌ها رفت. فرهاد نعره می‌زد و کبود شده بود. مرضی هم بی‌توجه کار خودش را می‌کرد. بچه‌ها را به سینه چسباند و قنداق را به حلقش ریخت. فکر کرد شاید قنداق محکم بسته شده. آن را آرام باز کرد. بچه نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای سکوت کرد. دوباره خودش را کثیف کرده بود. آه از نهاد رخسار برخاست. دوباره کهنه را شست و کهنه قبلی را که خشک شده بود به او بست. بچه پس از چند لحظه دوباره به زاری افتاد. حالا رخسار به دلهره افتاده بود. زیتون را به مرضی سپرد و راهی خانه دایه شد. دایه در حیاط سبزی می‌چید. دستهایش که گل‌آلود بود را با چادرش پاک کرد. فرهاد را گرفت و گفت: «چیزی نیست، سردی اش کرده. تو یه قلیان برای من چاق کن تا من هم برای این بچه نعنا دم کنم و به حلقش بریزم.»

رخسار با دلهره زغالها را در آتش گردان ریخت و شروع به چرخاندن کرد. صدای هق هق فرهاد بند آمد. رخسار از ته دل شاد شد. با قلیان که وارد اتاق شد دید دایه قنداق بچه را باز کرده. طفلک با دست و پای تپش بازی می‌کرد. لیوان نعنا دم کرده و نبات کنار دست دایه بود که با قاشق چای خوری به حلق بچه می‌ریخت. رخسار خم شد و با نهایت خضوع دست دایه را بوسید. دایه با مهربانی سرش را نوازش کرد.

«دایه جان، دور از جانتان داشتم دق می‌آوردم. فکر کردم بچه ام داره از دست می‌ره. بابای البرز هم صبح آفتاب نزده گذاشت و رفت.»

دایه پک محکمی به قلیانش زد. «خودت خواستی زن کولی بیابانگرد باشی... این نتیجه اش... مرد کولی زیر سقف و دیوار نفسش تنگ می‌شود... باعث ننگ و زن و بچه اش است.»

رخسار دلش به سوی مرد بیابانگردش پر کشید و از عشق لبریز شد، ولی در مقابل دایه چیزی نگفت. یک سیب درشت برای دایه پوست کند و قاچ کرد. «بفرمایید دایه جان... گلویتان خشک شده.»

دایه سر تکان داد. «پاشو برو زیتون را وردار از خانه آن شلخته بیاور، بچه هایت را پیش خودت نگه دار.»

اواخر شب بود که گریه فرهاد به هق هقهایی گسسته و خفه تبدیل شد. رخسار با ترس و در بی پناهی شاهد بود که رنگ بچه سیاه شده و نفسش بیرون نمی‌آید. فکر کرد فرهادش را دارد از دست می‌دهد. با نیرویی غیرعادی طفل را بغل زد و به میان کوچه دوید. از ته دل هوار می‌زد.

«آی مردم، بچه ام مُرد... به فریادم برسید... آی... آی...»

صحبت خان در را گشود. «چی شده زن؟»

رخسار روی زانوی صحبت خان افتاد. «بچه ام... بچه ام داره خفه می‌شه. تو را به خدا برو سراغ دکتر.»

«دیوانه شدی زن؟ توی این سیای شب پا از ده بیرون نگذاشته گرگها تکه پاره ام می‌کنند. موقع سور دادن صحبت را نمی‌شناسی، حالا به ضجه افتادی؟»

«صحبت خان، الهی پیش مرگت شوم. بچه ام از دستم رفت.»

صورتش از اشک خیس و سیاه شده بود. دوباره هوار زد: «آی مردم، به فریادم برسید. بچه ام داره از دستم می‌ره.»

«آی مردم... آی مردم...»

آرام آرام در خانه ها باز می شد و پیر و جوان بیرون می آمدند. رخسار روی پاهای هر کدامشان می افتاد و التماس می کرد، ولی هیچ کس حاضر نبود پا درون سیاهی دشت بگذارد. رخسار روی پای هر کس که می افتاد طرف خودش را با اکراه کنار می کشید.

«قنداق بده بهش بخوره.»

«سردی اش کرده.»

«گرسنه است.»

رخسار ضجه می زد. «تو را به حق مرتضی علی به فریادم برسید. یکی به دادم برسد، یک قاطر به من بدهید خودم می روم... تو را به قرآن محمد کمک کنید. آی خدا... آی خدا.»

بچه دیگر جیغ نمی کشید. نفسهای صدادار می کشید و کبودتر می شد. سر و روی رخسار گل آلود و زخمی بود و صورتش غرق خون و گِل. «ای امام حسین به علی اصغر قسم بچه ام را نجات بده. مگه شما مسلمون نیستید کافرا... کافرید... یزیدها!»

باز پای صجبت خان را چسبید. او با لگد او را از خود دور کرد. ستون پشت رخسار قرچ صدا کرد، ولی او دردی احساس نمی کرد. دیوانه شده بود. نه زمین را می فهمید و نه زمان را. ناگهان بچه ساکت شد و سرش به یک سو خم شد. رخسار دست از جیغ زدن برداشت و با ناباوری بدن \*\*\* طفل را در آغوش کشید. قلبش از تپش ایستاد. بچه مرده بود. آرام روی زمین نشست و طفل را به سینه اش چسباند.

«وای مادر جان... وای دایه جانم وای.. دایه جانم... وای فرهاد کوه کنم... وای فرهادم... فرهادم.»

مردم آرام آرام از او دور شدند. او در میان چاله گل زانو زده بود و زار می زد.

صبح زود مرضیه دوان دوان به خانه رخسار رفت. رخسار با لباس گل آلود و خونی گوشه اتاق ضجه می زد و به سرش می کوفت. جنازه فرهاد را روی پایش تکان می داد. زیتون آرام می گریست، ولی مادرش او را نمی دید. مرضی با چشم گریان در آغوشش کشید. رخسار مات و گنگ بود. پاره جگرش جلوی آن همه چشم جان داده بود. چند دقیقه بعد دایه هم رسید. به پهنای صورتش می گریست و زبان گرفته بود. مرضی دکمه های لباس او را گشود و بچه را به زور زیر سینه او گذاشت. بچه با ولع سینه مادر را گرفت، ولی رخسار مات و منگ بود. در چشمهای سبز - آبی زیبایش غمی عمیق و سردی منجمد کننده ای نقش بسته بود. دایه آستینها را بالا زد. باید طفلک را غسل می داد. همان طور که می گریست طفل را کنار نهر آب شست. رخسار قامتش را راست نگه داشته بود. او سرشار از خشم و اتقام و کینه بود. بچه را خشک کردند و به آغوش رخسار دادند. رخسار برای لحظه ای بچه را چنان محکم در آغوش فشرد، گویی می خواهد جان دوباره به او بدهد. بعد زانو زد و به زمین افتاد و شیونش آسمان را پر کرد. «ای خدا... رب العالمین... توبه از گناهان کرده و نکرده ام. چرا من؟ چرا فرهاد من؟ ای خدا... ای خدا جگرم دارد می سوزد، خدا جان.»

فصل 11

زمستان کند و آرام می گذشت. سرما بود و سرما، برای آنان که نداشتند سرما هم قوز بالا قوز بود. رخسار هم چندان دست و بالش باز نبود، ولی اتاق را به خاطر زیتون گرم و امن نگه می داشت. برف ترد و سفید تا زانو می رسید و زیر پا قرچ قرچ می کرد. هم چنان سنگین می بارید. برای رخسار برف حکم زر را داشت که می بارید. برف یعنی کرتها سلامت بادمجان و مزرعه گندم رسیده زرد. برف برکت بود، لطف خدا بود که شامل حالشان شده بود.

رخسار خسته، ولی جوان بود. چهره اش سخت و محکم بود و موهای سیاهش از چارقد بیرون می ریخت. چشمهایش رد غم داشت، غمی نهان که با آشتی سر سازش نداشت. با این همه غم چشمانش سخت زیبا و گیرا بود. آفتاب بعد از این برفها می آمد و دوباره مردان سراغ جالیزهای لبریز از محصولشان می آمدند. همان طور که محصول برمی داشتند آوازهای خودشان را می خواندند. باز گله ها و چوپانهایشان راهی دشت می شدند و صدای نی شان دشت را پر می کرد. باز وقت سبزی صحرایی می رسید که با نان و پنیر در همان صحرا لقمه می کردند و می خوردند.

رخسار احساس عاشق بودن داشت، مانند همان روز که کنار آتش چشمش به البرز افتاد و عقل و دین را از کف داده بود. تازه غم فرهاد در دلش کمرنگ شده بود. دختر تازه رسیده ای بود که از عشق لبریز بود. به دختر کوچکش که چهار دست و پا روی زمین می خزید نگاه کرد و لبخند زد. بچه را در کشید و بوسه بارانش کرد. بوی بچگی می داد. موهایش رنگ طلا و گندم و مس بود. چند رنگ در گیسوهای دخترک مخفی بود. قلقلکش داد. طفلکی قلقلکی بود و خندید. اتاق پر از خنده شد. به خودش آمد. آتش کرسی سرد شده بود. از انبار زغال آورد و آتش را دوباره واگیراند. لحاف کرسی را مرتب کرد و کتری را بار گذاشت. چه برفی! چند وجب برف روی دیوار خانه اش نشسته بود و این مایه شادی بود. یک پیراهن عروسی برای گلدوزی گوشه اتق افتاده بود که باید به آن می رسید. رخسار خودش و زیتون را زیر گرمای کرسی کشاند. دود زغال اشک به چشمانش آورد. رخسار در پیاله آبی برای خودش آب جوش ریخت. داشت در مصرف چای صرفه جویی می کرد و با چند دانه کشمش آب داغ و مطبوع را فرو داد. رخسار خندید. «این طور نگاهم نکن. تمام با خانه را پاک کردم. ته مانده برف را هم جارو زدم.» بعد خنده کنان زیر کرسی خزید و لحاف را تا گردنش بالا کشید.

رخسار سیگار به دست به خواب رفته بود که یکباره پرید. دیرگاه بود. تاریکی و برف برای او که طفل کوچک داشت خطرناک بود. تنبلی می کرد از زیر کرسی بیرون بیاید، بچه را بغل کرد و به کوچه سرک کشید. کوچه سرد بود و تلنبار برف راه رفتن را مشکل می کرد. از دور در درگاهی خانه اش سایه سیاهی دید. فکر کرد شوهر مرضی است که برای قرض کردن نان آمده است. ولی نه؟ چه می دید... شویش بود که کنار در چمباتمه زده بود. باقی راه را افتان و خیزان رفت و جیغ زد: «البرز... البرز جانم.»

مرد او را محکم در آغوش گرفت. آغوشش بوی دود می داد. رخسار آم بو را به سینه کشید و چشمهایش را بست. بعد خم شد و دیوانه وار دستهای مرد را غرق بوسه کرد. البرز با درک شهودی او را کنار کشید و گفت: «پس آن یکی شان کو؟»

نگاهش به زیتون بود. نگاه رخسار سخت و پر درد شد. می ترسید البرز محکومش کند که مادر خوبی برای بچه هایش نبوده است.

البرز شانه های او را گرفت. «رخسار جان، آن یکی را پیش دایه گذاشتی؟»  
رخسار سکوت کرد.

«پیش دوست لحاف دوزت گذاشتی؟» و بعد انگار فهمید.  
«وای خدا.»

دست بر پیشانی کوبید. اشکهای رخسار هم بر گونه اش لغزید. البرز گفت: «می خواستم از او بهترین سوارکار ایل را بسازم و زیباترین دختر کولی را برای او بگیرم.»

رخسار فقط گریست. البرز بار دیگر محکم در آغوشش کشید و کنار دهانش را بوسید. «چه روزگار سختی داشتی.»  
رخسار محکم به او چسبید.

«هر شب که می‌خواستم بخوابم یادت به سراغم می‌آمد رخسار.»

بچه ناله ای کرد و رخسار از البرز جدا شد. او را کمی تکان داد و روی کرسی خواباند.

«من هم به یاد تو بودم.»

چند روز خوشایند را کنار او گذراند. قلبش به آرامش رسید. روز سوم به احترام مهمان دایه شدند. دایه ناهار مطبوعی درست کرد و خانواده کوچک گرد سفره جمع شدند. سفره که جمع شد دایه با قلیانش سرگرم شد و البرز با سیگارش، رخسار هم ظرفهای ناهار را کنار نهر یخ زده شست.

عشق آتشین البرز روح رخسار را گرم میکرد، انگار آن روزهای زمستانی پر برف را در دنیای دیگری سیر میکرد. شب‌های سرد کنار هم مینشستند و البرز برای او نی‌مینواخت. آوای خوش نی خانه شان را پر میکرد، بعد با مهربانی با رخسار حرف میزد، نوازشش میکرد و میبوسیدش. هر روز که میگذشت احساس وابستگی رخسار به البرز بیشتر و بیشتر میشد. او شده بود تمام دنیای رخسار. گرمی خونی که در رگ‌هایشان می‌دوید، نفس‌های گرمش و محبت‌های او را شیفته‌تر از همیشه میکرد. رخسار دیگر خودش نبود، پاره‌ای از وجود البرز بود. در راه عشقش حاضر بود جانش و فرزندش را فنا کند. رخسار همه نشاط زنده بودن را در خود داشت. کودک را در آغوش میگرفت و از خود دور نمیکرد. هر جا میرفت دختر کوچکش را به سینه میچسباند و با خود میبرد. بدون هیچ شرم و حیایی هر جا که میشد به او شیر میداد. او با بچه صحبت میکرد، آن‌هم نه به زبان بچگانه، بلکه مانند آدم بزرگ، درست همان طور که با افراد بزرگتر صحبت میکرد، همان‌طور که با بوته‌های شعمدانی اش صحبت میکرد، بچه‌هشیار و کامل بود. وقتی راه میرفت سکندری میخورد، اما دوباره تعادلش را حفظ میکرد، هنوز قادر به حرف زدن نبود، ولی خودش نان تلیت شده در چای را میخورد.

البرز صبح زود و بدون ناشتا رفته بود تا درهای چوبی خانه دایه خانوم را رنده بکشد. رخسار با رضایت برخواست و صبحانه مفصلی خورد. به کودکان او خوب باید غذا میرسید. حالا سگی به نام برفی هم به خانواده شان اضافه شده بود. او برخواست و غذای برفی را بیرون برد. میدانست حیوان در این سرما چیزی برای خوردن پیدا نمیکند. برگشت و به بچه اش با شوق نگاه کرد. بچه در جای خودش وول میخورد و با حیوانات عجیب و غریب دستساز پدرش سرگرم بود. زیبایی غریب دختر کیفیتی اضطراب‌انگیز داشت. گویی خمیره دخترش سوای مردم جهان است. اهل ده میگفتند دختر کولی دوره گرد و رخسار فرشته از آب درآمده است. بچه در یک سالگی بی‌عیب و نقص بود. حالت پوستش با آن رنگ مهتابی ملایم آدم را به فکر میانداخت که این بچه شاید زمینی نباشد.

رخسار سرش را جلوی اشعه آفتاب گرفت. چهره اش درهاله‌ای از نور فرو رفت. در رویای گل‌های بهشتی فرو رفت که بر دستمال‌ها میدوخت. یک جفت گیوه زنانه را به دست گرفت و شروع به دوختن کرد. تا نزدیک ظهر یک لنگه از گیوه دریایی از گل‌های رنگارنگ پر شده بود. همان موقع هم البرز خسته بازگشت. رخسار به گردنش آویخت و گفت: «من بار برداشته‌ام.... حمله‌ام»

نیش البرز تا بناگوش باز شد. «این دفعه پسر است، میدانم»

رخسار دست به شکم صافش کشید و گفت: «من هم میدانم پسر است، میتوانی از او بهترین سوارکار ایل را بسازی و بهترین دختر ایل را برایش بگیری» دل رخسار برای فرهاد رفته اش ضعف رفت.... بهترین دختر کولی....

سفره را که پهن کرد صدای کوبش در آمد. رخسار با چند گام سبک خودش را به در رساند. پشت در زنی کولی با بساطی لیف و کیسه حمام و سیخ کباب با ابروهای خالکوبی شده ایستاده بود. پیش از آنکه رخسار چیزی بگوید گفت: «من گیسو هستم...خواهر البرز»

رخسار خشکش زد. باور نمی‌کرد این زن سیاه سوخته کثیف خواهر البرز او باشد. بر خودش مسلط شد و گفت: «قدم سر چشم، خوش آمدید»

زن بدون تعارف داخل شد. خواهر برادر سلام نصف و نیمه ای به هم کردند و به یکدیگر خیره شدند. گیسو میان چهل سالگی بدون شوهر و بی هدف با النگ و دولنگ هایش می‌چرخید. حالا آمده بود نزد برادرش بماند. ازدواج البرز آسودگی به او بخشیده بود که شاید بتواند قلابش را به جایی بند کند. با همه چیزهایی که به او آویزان بود گوشه‌ی اتاق نشست و با زبانی ناآشنا با البرز گرم صحبت شد.

رخسار با عجله سفره غذا را گسترده و قابلمه را میان آن گذاشت. هر سه سخت گرسنه بودند و میان لقمه هایشان مهلتی برای حرف زدن نبود. پس از ناهار گیسو النگ و دولنگ‌ها را از خودش جدا کرد و همان گوشه خوابید.

البرز اهسته گفت: «طویله گوشه حیاط را برایش آماده کن. می‌خواهد بماند...اطاقش میکنیم»

رخسار آهی کشید. اگر این خواهر می‌توانست برادرش را پایبند کند بگذار بماند. هر دو برخاستند و دستی به سر و روی طویله کوچک کشیدند و آخورش را خراب کردند و کمی کاهگل تازه به دیوارها مالیدند، گلیم کهنه ای کف آن پهن کردند و یک دست رخت خواب هم گوشه آن گذاشتند.

گیسو که از خواب برخاست همه چیز آماده بود. چهره زشتش را کنجکاوای پر کرده بود. با تواضع به زن برادرش خیره شد و سکوت کرد. دست آخر رخسار گفت: «من خواهر نداشتم، امیدوارم تو خواهرم باشی. حالا آب گرم میکنم تا خودت را بشوری»

«نه آب گرم نه... من نیازی به بشور و بمال ندارم، همین طوری خوبم»

او چرک آلود بود ولی رخسار جرأت اصرار بیشتر نداشت.

گیسو گفت: «شب بیا به اتاقم تا فالت را بگویم»

چشمهای رخسار برق زد و گفت که می‌آید ولی البرز با چنان خشونت او را منع کرد که رخسار جرأت نکرد طرف گیسو برود.

گیسو صبح زود برای خرید سبزی به کوچه رفت. هنوز صبحانه شان را تمام نکرده بودند که چند زن کنجکاو در زدند و گفتند برای گرفتن فال آمده‌اند. رخسار با نارضایتی و بیشتر نگران از اینکه به گوش دایه برسد آنها را به اتاق زهوار در رفته گیسو فرستاد. زنها یاالعجب گویان بیرون آمدند و این کنجکاوای رخسار را افزون کرد.

با همه عجیب و غریبی، گیسو کمک شایسته ای برای زن برادرش بود. او زیتون را چنان سرگرم میکرد که مزاحم کار مادر نشود. با رسیدن بهار همپای رخسار در زمین کار میکرد. انگشتان هر دو به یک اندازه زده بود. رخسار حضور او را مغتنم می‌شمرد. شبهایی که او و البرز خلوت نمی‌کردند گیسو با قصه های غریب و خارق العاده سرشان را گرم میکرد و از پول کف بینی برایشان نخودچی کیشمیش می‌خرید. تنها عامل ناراحتی رخسار دایه بود که بی پروا به حضور زن کولی اعتراض میکرد و از رخسار خواسته بود بیرونش کند.

هر روز صبح تعدادی از زنه‌های ده جلوی درشان جمع میشدند تا گیسو فالشان را بگیرد. رخسار با کنجکاوای گوش به در اتاق می‌چسباند بلکه چیزی بشنود که نمیشنوید. بعد هم با هم سر جالیزها میرفتند و خودشان را میان کار غرق میکردند. رخسار فکری کرد آیا از این غریزه غیب‌گویی عمه گیسو چیزی هم به زیتون رسیده است؟ بوی بهار که به البرز می‌خورد مهربانی‌اش کمتر میشد و بی‌دل و دماغ‌تر از قبل سرجالیز نمی‌آمد. انگار نه انگار مرد خانه است. مینشست کنج اتاق و چیزهای عجیب و غریب می‌ساخت. رخسار میدانست مردش عزم رفتن دارد، ولی قدرت به زبان آوردن آن را نداشت.

عاقبت یک روز صبح که رخسار بیدار شد البرز غییش زد. رخسار سنگین شده بود ولی این بار دلهره نداشت، چرا که میدانست مرد باز می‌گردد. صبح زود بلند شد و همه جا را سرکشی کرد تا مطمئن شود البرز رفته است. بعد به اتاق خواهرشوهرش رفت. اتاق بوی عرق و چرک میداد و گیسو با سرمه دور چشم‌هایش را سیاه میکرد. تا رخسار را دید لبخند زد که دندانهای زرد و شکسته‌اش را به نمایش گذاشت. پرسید: «عاقبت رفت؟»

رخسار سرش را به علامت مثبت تکان داد. سیگاری روشن کرد. «هر بار که می‌رود می‌ترسم برنگردد»

گیسو دوباره خندید و گفت: «دستت را بده ببینم»

رخسار با ترس و لرز کف دست‌های پینه‌بسته‌اش را جلو آورد. گیسو گفت: «شوهرت خیلی زود برمی‌گردد موقعی که گرما هلاکمان میکند»

گل از گل رخسار شکفت. بلند شد و گفت: «می‌روم ناشتا حاضر کنم، زود بیا تا سرد نشود»

«مواظب پله‌ها باش»

رخسار کمی سنگین شده بود.

برداشت محصول آن سال به برکت خدا خوب بود. هرچه جلوتر میرفتند رضایت رخسار بیشتر میشد. از فروش محصول گول خوبی نصیب‌شان شد. جالا دیگر رخسار سنگین شده بود. اول تابستان درد زایمان شروع شد. معلوم بود بچه می‌خواهد هفت ماهه به دنیا بیاید. گیسو کمکش کرد تا سرخشت بشیند و برایش آب گرم کرد. نیازی به قابله نبود گیسو در این کار هم تخصص داشت.

رخسار پارچه میان دندان‌هایش گرفته بود و ناله میکرد. با فشاری ممتد می‌خواست بچه را زودتر به دنیا بیاورد. عاقبت بچه کوچک و لیز میان دست‌های عمه‌اش سر خورد، ولی رخسار حس کرد یکی دیگر هم هست. باز زور زد، این بار یک نوزاد ریز دیگر میان دست‌های عمه قرار گرفت. هر دو پسر بودند و سالم و کامل! ساعتی بعد رخسار خسته از زایمان میان بستر دراز کشیده بود و دوقلوها دو طرفش خوابیده بودند. زیتون هم دور و برش بازی میکرد.

مرضی اولین کسی بود که با کاسه پر از کاجی به دیدنش آمد. یه جفت گیوه جدید هم آورده بود که رخسار گلدوزی کند. زیاد نماند، آن قدر که نیمی از کاجی را خودش بخورد و بچه‌ها را معاینه کند.

«خدا به دور چه قدر ریزه‌اند. آدم می‌ترسه نصف بشن... رخسار جان اگر حالت بهتره ترتیب این گیوه‌ها را بده. فردا می‌برمشان شهر»

رخسار لبخند خسته‌ای زد و گیوه‌ها را به دست گرفت. وقتی مرضی رفت گیسو به غرغر افتاد.

«یعنی چه؟ تو تازه زاییدی... آن هم دوقلو؟ حالا توقع دارد گلدوزی کنی؟ عجب زن خودخواهی است»



رخسار لبخند زد و گیوه را در دستش فشرد. زبری گیوه تاول دستش را آزرده. بعد دکمه‌های پیراهنش را گشود. یکی از دو قلوها را در آغوش گرفت و به نرمی پستان به دهانش گذاشت. بچه خواب آلود چند مک زد و سینه مادر را رها کرد. حالا نوبت آن یکی بود که نای مکیدن هم نداشت.

گیسو پرسید: «اسمشان چیست؟»

رخسار لبخندی زد و گفت: «عباس و ابوالفضل»

گیسو به سرعت برق از خانه خارج شد ولی ساعتی طول کشید تا دایه با آن همه عصاره، عرق و سبزی خشک سر برسد. بچه‌ها را بوسید و به پیشانی هر کدام یک سکه طلا چسبانید، سپس ترکیبی از آنچه آورده بود به خورد رخسار داد و همان جا نشست تا گیسو قلیانش را آماده کند.

«آفرین به تو شیرزن که دو پسر آوردی... شوهرت کو که دسته گل هایت را ببیند و سکه طلا شایاش کند؟»

رخسار سر به زیر انداخت. در آن لحظه خودش بیش از هر کسی به وجود البرز نیاز داشت.

دایه ادامه داد: «داده ام برای شام شب مرغ سر ببرند. هم آب مرغ بخوری هم پلومرغ. هر چند که تو شیرری و با زایمان

از پا نمی‌افتی.»

فصل 12

صفحات 97-90

در هرم گرمای مرداد ماه مرضی و رخسار گوشه اتاق مرضی نشسته بودند و آخرین دستکارها را روی رونمای

عروس انجام می‌دادند که جلنگ جلنگ النگوهای گیسو هر دو را از جا پراند. گیسو در حالی که دست روی قلبش

گذاشته بود نفس نفس زنان گفت: «شویت آمده رخسار.»

سوزن از دست رخسار افتاد. ابوالفضل و عباس و زیتون را به امان خدا رها کرد و مانند تیری که از چله کمان پیرد به

سوی خانه دوید. نه با پا، بلکه با سر راه می‌رفت. البرز همان طور بلند و ستبر در میان حیاط خانه ایستاده بود.

رخسار را که دید خندید. ژولیده تر و ژنده تر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسید، ولی رخسار این را نمی‌دید.

مرد محبوبش را می‌دید که عاقبت بازگشته. جیغ کشید و به آغوش مرد پرید. البرز محکم او را در آغوش کشید.

در همین حال گیسو هن هن کنان با سه بچه رسید. رخسار خندید و گفت: «بیا تحفه طلاهایت را ببین.»

مرد با تعجب بالای سر دو قلوها رفت و در آغوششان کشید. «اسمشان را چه گذاشتی؟»

«ابوالفضل و عباس.»

«ها، دلم می‌خواست یکی را بگذارم سهراب!» بعد همه حواسش معطوف دخترک شد که زیبا و معصوم نگاهش می‌

کرد. بچه را سخت در آغوش کشید. روی کولش گذاشت و سواری اش داد. بچه از ذوق جیغ می‌کشید و دست می‌

زد. رخسار خندید. کمی بعد دور نهر آب را با چادر نماز بست تا البرز سر و تن بشوید. رخسار لبسهایی که خودش

برای البرز دوخته بود را داد تا به تن کند. چای هم جلوی رویش گذاشت. گفت: «حالا دو سوار کار ایل داری و دو

دختر زیبا باید پیدا کنی.»

صورت البرز از شعف پسر دار شدن می‌لرزید. به ترتیب در آغوششان می‌کشید و می‌بوسید. گیسو که اغلب روز

در خود فرو رفته و ساکت بود یکباره جلو آمد و گفت: «من بچه‌ها را نگه می‌دارم.»

معلوم نبود او که هرگز شوهری نداشته چطور فهمید زن و شوهر احتیاج به تنهایی دارند. رخسار با تعجب او را نگاه کرد. گیسو دوباره گفت: «ناهار هم درست می‌کنم.»  
رخسار از شرم سرخ شد. برخاست و به اتاق رفت.

ظهر رخسار پا از اتاق بیرون گذاشت. بوی دل‌ضعفه آور اشکنه در حیاط پیچیده بود. رخسار به سوی اتاق خواهر شوهرش روان شد. بچه‌ها خوابیده بودند و اشکنه سر بار بود، ولی از گیسو خبری نبود. زیر چراغ را خاموش کرد و به انبار رفت. در انبار هم نبود. یعنی کجا می‌توانست باشد با عجله سراغ البرز رفت و بیدارش کرد. «البرز جان گیسو نیست.»

البرز دهان دره‌ای کرد و بالاتنه لختش را کش و قوس داد. «رفته است.»

«کجا»

«ما نمی‌توانیم یک‌جا بند شویم. کولی‌یکه و آزاد است. خودش باز می‌گردد.»

چشمهای رخسار پر از اشک شد. چرا این خواهر و برادر با او چنین می‌کردند. ناهارشان را در تنهایی خوردند. البرز چرت اندکی زد و رخسار دختر مرضیه را خبر کرد تا مواظب بچه‌ها باشد.

ورود البرز مانند همیشه طوفانی در خانه رخسار به پا کرد. خواب و بیداری بی‌موقع، شام و ناهار بی‌وقت. باز البرز ساعتها می‌نشست و با نی آهنگهای سوزدار می‌نواخت و یا زیر آفتاب داغ مرداد ماه یله می‌شد و می‌خوابید. رخسار هراسان از آفتابزدگی اش کاسه آب یخ را دمامد پر می‌کرد، ولی مرد انگار به آن گرما محتاج بود. اگر گیسو نبود او لحظه‌ای هم به کار گلدوزی و گیوه‌دوزی نمی‌رسید. گیسو هم که هر چند یک بار گم می‌شد و سر به بیابان و این گله وحشی بچه‌ها را با مادر گرفتارشان رها می‌کرد.

رخسار انقدر گرفتار بود که حتی فرصت نمی‌کرد به دایه‌جانش سر بزند. مگر روزهایی که نان می‌پخت و آنها را در دستمال پیچ تمیزی برای دایه می‌برد. بچه‌ها با برفی که همه چیز را می‌جوید بازی می‌کردند. دمش را می‌کشیدند و زوزه اش را به هوا بلند می‌کردند.

برفی درنده و وحشی نبود و بچه‌ها را دوست داشت، به خصوص عاشق زیتون بود. او کنار زیتون می‌خوابید و سرش را روی بالش او می‌گذاشت. هرگز پارس نمی‌کرد. زمانی که بچه‌ها زیاد اذیتش می‌کردند زوزه آرامی سر می‌داد. از بین بچه‌ها، زیتون آنقدر بزرگ شده بود تا آمد رفت غیر عادی عمه و نبود پدرش را احساس کند. حالا دیگر نزدیک به پنج سال داشت و سوگلی اطرافیان بود. مرضی عاشقش بود، دایه برایش جان میداد و گیسو مفتونش بود. او نیمی از روز در اتاق دایه‌جانش به قصه‌های پیرزن گوش می‌داد و نصف دیگر روز پای حرفهای عجیب و غریب گیسو می‌نشست. ظاهرش هم شبیه کولپها شده بود. لباسهای ژنده، گردن آویزهای بلند پر از خرمهره و خلخالهایی روی پاهایش که جرنج جرنج می‌کرد. رخسار وقت لوس کردن او را نداشت. آنقدر سرش شلوغ بود که زیتون تازه پا گرفته نمی‌رسید. بچه‌ها موهای پرچین و شکن که تا ساق پایش می‌رسید و با خرمهره‌هایی که از گردنش اویزان بود به هر کجا سر می‌کشید. هر کجا می‌رفت تمام نگاهها بی‌اختیار به او خیره می‌شد، حتی زنان بد دل آبادی هم گاهی دامنش را پر از نخودچی و کشمش می‌کردند. دایه با همه عشق سوره فاتحه‌الکتاب و آیه‌الکرسی را به دخترک تیزهوش آموخته بود و تسبیحی به او داده بود تا صلوات بفرستند و ز بلا و گناه خصوصا گناه دور بماند. دایه گناه را برای زیتون بسیار جدی گرفته بود.

صبح زود بود. هوا آنقدر تمیز بود که به آینه شباهت داشت. زیتون از زیر لحاف بیرون خزید و به پنجره نگاه کرد. عمه اش هنوز بیدار نشده بود، ولی گنجشکهای کوچک باغچه بیدار و آواز خوان بودند. زیتون به مادرش نگاه کرد که دمر به روی رختخواب افتاده بود و دو تا طفل شیر به شیرش در اطافش خواب بودند. دخترک آهی از سر بی حوصلگی کشید و لگدی به پیراهنی زد که مادرش شب قبل دست دوزی می‌کرد. از سفره نان تکه ای برداشت و راه افتاد. کوچه های باریک ده خلوت به نظر می‌رسید و برای دختر رخسار که از چیزی واهمه نداشت شادی آور بود. آنقدر راه رفت تا خانه جادویی دایه با آن شیشه های رنگیش از دور معلوم شد. زیتون طبق عادت پاهایش را در آب نهر شست و در چوبی را هل داد. دایه کنار بساط ناشتای صبح نشسته بود، زیتون را جلو خواند و صورتش را بوسید.

«سلام دایه جان، خانه مان همه خواب بودند.»

«آفرین به تو شنگولک سحر خیز. آیه الکرسی خواندی و از در آمدی یا نه؟»

«دایه، من ناشتا می‌خوام.»

«یک چایی برات بریزم که حظ کنی... اول آیه الکرسی!»

«دایه جان! شما قصه آن مرد کولی را که عاشق دختری شد برایم بگو.»

«چند بار بگویم، مادرت هم عاشق این قصه شد. آخر هم عاشق مردی کولی شد... تو باید قرآن را خوب یاد

بگیری و درست نماز بخوانی تا روی سعادت ببینی؟»

«مرد کولی کی بود؟»

«ه...ها... پدرت دیگر.»

زیتون چایش را به حبه قندهای دشت شیرین کرد و لقمه نان و پنیر را از دست دایه گرفت.

«دایه جانم، چرا بابای من مثل بابای سکینه هر شب خانه نمی‌آید؟»

دایه شانه ای بالا انداخت و چایش را هورت کشید. «بابات دوره کرده... از این شهر به آن شهر... از این دشت به آن دشت می‌رود. این هم گلی بود که مادرت به گیش خودش زد، والا چرا نباید بابای تو هم مثل بابای سکینه باشد.»

ته دل بچه گرفت. بابای سکینه را نمی‌خواست، بابای خودش را می‌خواست. دایه یم مشت شکر پنیر در دستهای کبره بسته طفل ریخت و گفت: «حالا پاشو آن قیچی و شانه را از سر طاقچه بده فکری به حال موهایت بکنم... باید موهایت را نذر پنجره فولاد می‌کردم ولی من آفتاب لب بامم.»

دایه سر طفل را بوسید و گفت: «می‌خواهم قصه سنگ صبور را برایت واگو کنم.»

بچه از خوشحالی جیغ آرامی کشید و سرش را روی زانوی ورم کرده دایه گذاشت. دایه نرم و روان، مانند جویبار قصه را آغاز کرد.

«یکی بود، یکی نبود. مادر و پدری بودند که حسرت بچه به دل تنگشان مانده بود. آنقدر پابوس این امامزاده و آن امامزاده رفتند که خدا دلش به رحم آمد و دختر دسته گلی نصیبشان کرد... جان دلم برایت بگوید...»

بین دایه و زیتون پیوندی غریب و عاطفی شکل گرفته بود که ناگسستنی می‌نمود. دایه بود و زیتون و خدای بسیار مهربانی که دایه برای زیتون از مهربانیش می‌گفت.

زیتون به خانه که رسید خانه در شور غریبی غرق بود و مردی قد بلند با موهای افشان در اطرافش او را خیره می نگریست. رخسار که در تمام مدت لحظه ای از یاد شوهرش غافل نمانده بود می رفت و می آمد و می خندید. درست مانند دوران دختری اش شاد و سر زنده می نمود. مرد خم شد و زیتون را در آغوش گرفت. بوی خاک اره و دود سیگار می داد. زیتون ناگهان احساس امنیت عمیق کرد. لبهایش به خنده باز شد.

«باباجون.»

«سلام بابا جون.»

مرد چرخ می زد و او را روی کولش سوار کرد. همراه با پدر و دختر رسار قهقهه می زد. آن روز موقع ناهار زیتون لحظه ای از کنار دسن پدرش دور نشد، رخسار هم گرفتار بود و سرش با دو پسر قد و نیم قد گرم بود. البرز پسرها را تشخیص نمی داد. ابوالفضل را با عباس اشتباه می گرفت.

روز بعد زود از خواب برخاست تا زهوار چوبی در خانه غلام قصاب را درست کند. با رخسار ناشتا خوردند.

رخسار گونه اش را به صورت زیر مرد سایید و گفت: «زود بر گرد، پلو مرغ درست می کنم.»

بعد از رفتن البرز، رخسار بچه ها را یک به یک سیر کرد. زیتون را مامور محافظت از برادرهای کوچکش کرد. خودش سراغ سبزی خشکهای پهن شده در ایوان شده در ایوان رفت که باید ساقه هاشان را جدا می کرد. گیسو در حیاط مرغ سر بریده ای را پر می کند تا برای ناهار حاضر کند. هنوز رخسار پای سبزیهای معطر چمباتمه زده بود که عفت، زن غلام، پا برهنه به حیاط دوید. عرق از سر و رویش روان بود و بد جور نفس می زد. با دست به جانب درد اشاره کرد و گفت: «رخسار وخی بیا ... شویت ... شویت ...»

قلب رخسار مانند سنگ سنگینی در سینه اش فرو ریخت و شکمش سوخت. دوبامبی بر سرش کوفت. «وای خدا جان.» و چنان با شتاب از جا برخاست که سبزیها از ایوان به حیاط ریختند. مردم ده دور خانه غلام قصاب جمع شده بودند و پیچ پیچ می کردند. خاطره مرگ فرهاد ناگهان در ذهن رخسار زنده شد. مردم را به زور و با جیغ کنار زد و بالای سر پیکر بی جان البرز رسید. خیلی راحت از نردبان افتاده بود و گردنش درجا خرد شده بود. رخسار همان

لحظه که او را دید دانست که مرده است. مردش ... شویش ... همه کسش مرده بود. او را با یک بُره بچه تنها گذاشته و رفته بود. کنار جسد او زانو زد و آرام با پر چادر خاک را از پیشانی بلند او پاک کرد. فکر می کرد به بچه

ها صبحانه داده است؟ تکلیف سبزی خشک کرده های بالکن چه می شد؟ پلو و مرغ ظهر را که می خورد؟ لابد گیسو ته اش را هم در می آورد! به هر چه فکر می کرد جز آنچه رو به رویش بود. نمی خواست بپذیرد البرز مرده

است. دستی شان اش را فشرد. مرضی بود. می گریست. برای چه می گریست؟ چیزی نشده بود که! مردها آمدند و با صلوات جنازه را بلند کردند و تا خانه رخسار آوردند. رخسار بدون آنکه اشک بریزد به دنبالشان روان شد. جنازه را روی زمین کاهگلی حیاط خواباندند و پتویی رویش کشیدند. گیسو خودش را می زد و دسته دسته موهایش را می کند. بچه ها هم می گریستند، ولی رخسار هم چنان آرام بود و با مرد سخن می گفت.

«حالا چه وقت رفتن بود، من باز هم از تو بچه می خواستم ... حالا باید بروی، بی معرفت مرا هم با خود ببر.»

ناگهان تکانی خورد و شروع به جیغ کشیدن کرد. «وای جگرم ... وای جگرم ... وای خدا ...»

خاک را مشت می کرد و به سر و صورتش می ریخت. عفت با بی حوصلگی و مرضیه با گریه رفتند تا او را از جنازه جدا کنند، ولی زورشان به رخسار نمی چربید.

«وای ... وای ... وای ... وای خدا جگرم سوخت ... کمرم شکست.»

خاک به چشم و بینی و حلقش فرو ریخت ، ولی او اهمیت نمی داد . کمی بعد دوباره آرام گرفت و در سکوت به جنازه مرد محبوبش خیره شد . هذیانهای ذهنش آغاز شد . غذای بچه ها را که می دهد ؟ من شیرم کجا بود ؟ مشتریها چه می شوند ؟ گیوه هایی که سفارش داده بودند چه می شد ؟ و باز به یادش آمد که البرز مرده است . بی آنکه چیزی بگوید کنار جنازه از هوش رفت . به هوش که آمد در اتاق بود و زنها زیر بینی اش سرکه و کاهگل گرفته بودند . با ناله پرسید : « البرز کجاست ؟ »

کسی گفت : « بردند غسلش بدهند . همین حالا بر می گردند . آخوند هم می آید شب نشده باید خاکش کنیم . » کسی با دستها ورزیده شان هایش را می مالید . دایه جاننش بود . دیدی دایه ، دیدی چقدر از او بدت می آمد ؟ کولی بیابانگرد ؟ دیدی چه به روزم آمد ؟ کولی لامدهب و کافر که بدت می آمد حالا رفته ! رفته ! رفته ! شب در تنهایی خودش کنار پنجره نشست و به آسمان خیره شد . او تنها مانده بود و البرز رفته بود .

فصل 13

صفحات 99 - 98

کسی دیگر چهره رخسار را خندان نمی دید . عبوس و ترشرو به کار طاقت فرسا مشغول بود . می رفت و می آمد . مرتب در حال تلاش و کوشش بود . گیسو هم کمتر به بیابان می زد . دل به دل رخسار می داد و پا به پای او کار می کرد . رخسار روی زمین کار می کرد ، غذا درست می کرد ، برنج و سبزی پاک می کرد ، لحاف را باد می داد ، دیوار اتاقش را سفید می کرد و حرف نمی زد . در سکوت سردی فرو رفته بود . دایه تند تند او و بچه هایش را به شام و ناهار دعوت می کرد . سعی داشت طوری دلشان را به دست بیاورد . بچه ها خوشحال می شدند و صدای خنده شان به آسمان می رفت . ولی رخسار هم چنان عبوس و ترسرو بود . گاه تو سری به یکی از بچه ها می زد یا چند فحش بارشان می کرد و همین ! نرمی سخنان دایه هم اثری در او نداشت . دایه سر بچه ها را با قصه گرم می کرد و رخسار می گریست . او به رفتنهای مردش عادت کرده بود ، ولی این رفتن او بدون بازگشت بود . آن سال خشکسالی کرتهاى طولانی و شیار شده را خشک کرد . رخسار هیچ برداشتی از مزرعه خود نداشت . در آن حال و هوای سخت که مردم به فکر روزی یک روز خود بودند کسی لحاف و گیوه و رونما سفارش نمی داد . پولهای ذخیره شده در قوطی چای رو به ته کشیدن بود .

عباس صبح زود که هوا یخ زده می نمود بیدارش کرد . « ننه ، نان می خواهم . »

رخسار خودش را به نشیندن زد . نانی در خانه نبود تا جلوی دل ضعفه بچه ها را بگیرد . عباس پا به زمین کوفت . « نان می خواهم . »

چشمهای رخسار پر از اشک شد . باید همین امروز گلیم بزرگ را می فروخت و به نان تبدیل می کرد . رفت و سفره را آورد . کمی خرده نان ته سفره مانده بود . عباس خرده نان را مشت کرد و در دهانش چپاند . ابوالفضل هم به گریه افتاد . اشکهای رخسار از زور گرسنگی و ناتوانی رها شد . باز با خود تکرار کرد قالی را می فروشم ، قالی که از بچه های من عزیزتر نیست ، ولی ته دلش می دانست در آن شرایط کسی قالی نمی خرد . همین دو روز پیش بود که غلام قصاب همه طلبش را با هوار هوار از او گرفته بود ، انگار یادش نمی آمد که هم او شویش را به کشتن داده بود . همان موقع در زدند . گیسو بود که از یکی بیابانگردیهای مداومش باز می گشت . صورت زشتش لاغر شده بود و پای چشمهایش گود افتاده بود . رخسار را در آغوش محکم فشرد . بوی چربی می داد . رخسار هق هق کنان او را به

سوی اتاق برد. گیسو دست درون بچه کرد و قدری نان و پیاله ای عسل در آورد رخسار با شوق بچه‌ها را بیدار کرد.

«بلند شوید ناشتا بخورید... و خیزید.»

بچه‌ها دست و رو نشسته و گیج و مشتاق سر صبحانه پریدند و لقمه‌ها را به زور در دهانشان جا می‌دادند. پس از صبحانه گلیم را لوله کردند و تا بقالی ده بردند و مش قدرت قالی را بر نمی‌داشت. در این سال قحطی قالی به چه دردش می‌خورد. عاقبت دو زن راضی‌اش کردند که جای آن یک گونی آرد و یک گونی برنج و دبه ای روغن به آنها بدهد.

از مغازه که بیرون آمدند رخسار زیر سنگینی گونی تا شده بود، ولی خوشحال بود که به فرزندانش خوراک سیری می‌رساند. خیلی‌ها همین را هم در خانه نداشتند. هن‌هن کنان گونی‌های سنگین را به انبار خانه برد و گوشه ای گذاشت. زیتون با برادرهایش بازی می‌کرد و سرشان را گرم کرده بود. برفی هم لحظه ای زیتون را تنها نمی‌گذاشت و مرتب دور و اطراف او می‌پلکید.

بچه‌ها را به گیسو سپرد و سراغ دایه رفت. دایه ناخوش احوال و مریض در رختخواب افتاده بود. هیکل چاق و تنومندش را لحاف سنگینی پوشانده بود. با دست به رخسار اشاره کرد. از دیدن نان تازه گل از گلش شکفت، البته دایه دستش به دهانش می‌رسید و به قحطی کم محلی می‌کرد، ولی باز هم نان تازه خوشحالش کرد. رخسار کنار بستر او نشست. بغض داشت.

«دایه جان، خسته شده‌ام... دیگر یارای رفتن ندارم.»

دایه دست‌های زمخت رخسار را لمس کرد. «نمی‌توانی خسته بشوی، چهار نان خور داری»

«از آن‌ها هم خسته شده‌ام، دلم می‌خواهد سر به بیابان بگذارم.»

«آن‌ها پاره‌تنت هستند زن... تو فقط از کار زیاد خسته شده‌ای.»

«چه کنم؟»

«زمین، زراعت، آشپزی، رختشویی، گلدوزی، ماست بندی، بچه‌داری... اینها از پا درت آورده است.»

رخسار چیزی نگفت. قطره‌های گرم اشک بر گونه‌هایش روان شد. دایه گفت: «باید شوهر کنی.»

ناگهان رخسار برآشفته و صورتش به قرمزی زد. «شوهر کنم؟ صد سال سیاه دایه جان... کی می‌تواند جای البرز را بگیرد.»

«لازم نیست جای البرز را بگیرد. یکی را پیدا کن پشت و پناه بچه‌هایت باشد. مثلاً همین رجبعلی، ده بار پیغام

فرستاده، من جوابش را ندادم.»

«رجبعلی با آن سر کچل جای البرز باشد، مگر از نعش من رد شوید.»

دایه سکوت کرد. بدحال و مریض احوال سرش را به بالش تکیه داد. «صلاح مملکت خویش خسروان دانند. تو هم

خودت می‌دانی با سه تا یتیم بی‌کس و کار.»

رخسار از خانه دایه که آمد برآشفته بود. دلش عجیب هوای البرز را کرده بود. رجبعلی را می‌شناخت. مرد خپله ولی

محترمی بود که نزد اهالی ده به خاطر دست خیرش معروف بود. زنش چند سال پیش یکدفعه با دو دخترش گم و

گور شده بودند، انگار چکه آبی شده بودند و در زمین فرو رفته بودند. چطور این مردک با آن سر و ریخت می

خواست جانشین البرز شود؟ رخسار از حرص دندان‌هایش را به هم فشار داد.

موقع قالیشویی مرضی بود. چادرش را دور کمرش بست و وارد خانه مرضی شد. مرضی با پارو کف را از سطح قالی پاک می کرد و شرشر عرق می ریخت. رخسار پارو را از او گرفت و با حرص گفت: «از زمین و زمان برایم تحفه می بارد.»

«چی شده رخسار جان؟»

«چی می خواستی بشود، ها؟ رجبعلی گور به گور شده فرستاده خواستگاری... خواستگاری که چه عرض کنم، خاک بر سری.»

«خب کجای این بد است زن ناحسابی! وخیز، وخیز خودت را جمع و جور کن... باید خدا را شکر کنی که مردی مثل رجبعلی تو را با سه تا توله خواسته است.»

«توله هایم را خودم به نیش می کشم و منت کسی را هم ندارم.»

«آخرش چه؟ آمدیم خودت را نابود کردی تا این تحفه طلاهایت را به ثمر رساندی. پسرها زن می ستانند، زیتون هم که مال مردم است. تو می مانی یکه و تنها.»

«بمانم... سر خودم را بخورد تنهاییم.» و با حرص پارو را روی قالی فشار داد.

مرضی گفت: «زن سایه سر می خواهد، و الا هزار ننگ و نامه به او می چسبانند. با ازدواجت با آن کولی بیابانگرد... رخسار پارو را زمین انداخت.» کولی بود که بود... بیابانگرد بود که بود. جای شما را که تنگ نکرده بود، می رفت و می آمد.»

مرضی با بادیه مسی کف ها را جمع کرد و سطل آب را روی قالی پاشید.

«ولی رجبعلی هم بدمردی نیست به والله... یک روز نشده نمازش را پشت سر پیشنهاد مسجد نخواند، یا توی هیئت امام حسین سینه نزند.»

«برو بابا... سینه زنی که از او مرد زندگی نمی سازد، حالا بیایم رجبعلی را به عنوان نمازخوان و خداترس به شویی قبول کنم.»

مرضی سرخ و سفید شد. «این طور حرف نزن رخسار، سنگ می شوی به والله.»

رخسار با قدرت پا به زمین کوبید. «رجبعلی فقط حفظ ظاهر می کند.»

مرضی دوبامبی توی سرش کوبید. «خدا به خیریت و جوانی اش ببخش... داغدار است نمی فهمد.»

رخسار از خانه مرضی که بیرون آمد سینه به سینه رجبعلی شد.

«سلام رخسار خانوم.»

«برو کنار بذار رد شوم.»

«حالا کجا با این عجله، می خواهم دو کلمه حرف حساب بهت بزنم.»

«گور مرگت برو کنار.»

رجبعلی پر چادر خیس رخسار را گرفت. «والله منظور بدی ندارم.»

با این احوال رجبعلی دست بردار نبود. دایه را واسطه قرار داده بود. می دانست رخسار از پیرزن شرم دارد و چیزی

نمی گوید. رخسار هر بار برافروخته و خشمگین از خانه دایه بیرون می آمد، ولی نمی توانست چیزی بگوید. تا اینکه

حال دایه وخیم شد و رخسار را بر بستر خودش خواند.

« نمی‌خواهم دستم از قبر بیرون بمونه رخسار جان، دلم می‌خواد سایه سر داشته باشی تا من با خیال راحت بمیرم، مگر این رجبعلی چه اش است. به خاطر دایه جانت قبول کن. مردی که اهل دین و ایمان است اهل خانواده هم هست خیالم راحت می‌شود.»

رخسار سر به زیر انداخت. دلش از رجبعلی به هم می‌خورد، ولی حرف دایه هم حق بود بعلاوه او نمی‌توانست روی دایه را باز هم زمین بندازد. پس از مدتی سکوت گفت: «بگو روز عقد را معلوم کند.»

مرضیه چارقد را روی موهای شانه کشیده رخسار بست. جلوی زلفهایش را فرق باز کرده بودند که چین و شکن می‌خورد. اشکهای رخسار بی‌مهابا پایین می‌غلتید. برخاست تا شلوار گشاد و نو عروسی را به پا کند. زانویش تا خورد دوباره نشست.

«البرز جانم...»

مرضی لبش را گزید. «شگون ندارد همچین شبی اسم مرده را می‌آوری.»

رخسار های‌های گریست. مرضی پیش از آنکه دل به رخسار بدهد در اتاق را بست. صدای زاری رخسار نباید بیرون می‌رفت. اشک‌ها روی سرخاب و سفیداب می‌دوید. مرضی جعبه سفیداب را آورد و دوباره

صورت رخسار را سفید کرد. نرم نرمک گفت: «به خاطر بچه‌های یتیم این شو را قبول کرده‌ای... الهی جانم به فدایت گریه نکن.»

صدای دایه از پشت در بلند شد. «در را چرا بسته‌ای مرضی جان؟»

مرضی لنگه‌ای در را از هم گشود. «رخسار لباس به تن می‌کرد.»

"هنوز کار بزرگ و دوزک تمام نشده؟"

"همین حالا... همین حالا دایه خانم."

صدای حق‌حق رخسار از درون اتاق بیرون خزید. دایه پرسید: «برای چه گریه می‌کنی؟»

"هوای بچه‌هایش را کرده."

"خوب بیار طفلکها را مادرشان ببیند."

"الان اینها می‌رسند، خوبیت ندارد... به خصوص که رجبعلی از امشب در همین خانه زندگی می‌کند."

رخسار با دست لرزان سیگاری گیراند و دودش را به هوا فرستاد. دایه گفت: «چه طور است برویم سری به خانه رجبعلی بزیم.»

مرضی گفت: «وای خاک به گورم! خوبیت نداره دایه جان! داماد را بیاورید خانه عروس زندگی کند.»

"اها... صدایشان می‌آید."

مرضی بیرون دوید. نور فانوسی سایه‌هایی را با خود می‌آورد. رجبعلی بود و تک‌توک زنان و مردان دهکده که با فانوس به دنبالشان می‌آمدند. یکی از زنها چند دانه اسپند از سینی برداشت و داخل منقل ریخت. باقی‌زنها کل کشیدند

و مردها صلوات فرستادند. حیاط کوچک خانه رخسار پر از ادم شد. باز هم دود اسفند دود کرد و کل کشیدند. دایه به اتاق رفت. دست رخسار را گرفت و بیرون آورد و به اتاقی کوچک برد. حجله‌خانه انجا بود. مهمانها در اتاق بزرگ

دور تادور نشستند. مردها یک طرف و زنها طرف دیگر که محکم و کیپ صورتشان را پوشانده بودند. مرضی سراغ دیگ رفت. ابگوشت جا افتاده بود. زنها سفره را پهن کردند. کسی به بچه‌های رخسار که گرسنه کنار سفره خواب

رفته بودند توجه نداشت. فقر زیتون بیدار بود و با آن چشمهای زلال و زیبایش رجبعلی را زیر نظر گرفته بود.



رجبعلی که به اتاق رخسار رفت، در از داخل قفل بود. رجبعلی نرم و با التماس خواهش کرد رخسار در را باز کند و عروسش شود، ولی صدایی از اتاق نیامد. التماسهای رجبعلی پررنگ تر شد و باز هم صدایی نیامد. دست آخر با مشت و لگد به جان در افتاد و فحش داد، ولی نه در باز شد و نه رخسار چیزی گفت.

زیتون از ترسش پشت پرده قایم شده بود و با چشمهای ترسن ان منظره را می‌نگریست. صبح که رخسار در را گشود رجبعلی با چشمان خونبار در انتظارش بود. به محض دیدن رخسار چنان سیلی محکمی به گوشش نواخت که خون از بینی اش افتاد. رخسار امانش نداد. او نیز سیلی محکمی به گوش مرد نواخت. زیتون چیغ کشید و به دامن مادرش گریخت. رجبعلی با لگد او را به گوشه اتاق پرت کرد و کمر بندش را بیرون کشید/ضربه‌های کمر بند بی رحمانه به پشت و پهلو و صورت رخسار فرود می‌آمد. مادر و دختر هر دو چیغ می‌زدند، ولی رجبعلی بحث نمی‌کرد، فقط می‌زد. انقدر که بازورهایش خسته شد. نفس بریده گفت: "حالا فهمیدی مرد خانه کیست گیس بریده؟ از این به بعد تو توله هایت جم بخورید فلک است و شلاق.. زیر شلاق کبودتان می‌کنم." بعد به سمت دیگر حیاط هجوم برد و در اتاق گیسو را با لگد باز کرد. مچ دستش را گرفت و به حیاط بیرون پرتش کرد.

"گمشو از این خانه، کولی لچاره، دیگر چشمم به ریخت کثافتت نیفتد. شما که موقع تولد اذان هستید کافر و نجس هم هستیید."

گیسو متحیر و گیج از جا بلند شد. زیتون کمکش کرد تا خاک لباسش را بتکاند. مرد دوباره زیتون را کنار زد و گفت: "برو بیرون... بخور و بخواب تمام شد." دست زن را گرفت و به کوچه پرت کرد.

زیتون کلاس دوم بود و خوب درس می‌خواند. می‌دانست مادرش مثل برده برای رجبعلی کار می‌کند و هرچه پول در می‌آورد در دستان مردک می‌ریزد. این را هم خوب می‌دانست که اگر جم بخورد زیر دستان قوی مرد خرد و خاکشیر می‌شود. زیتون زیبایی زمینی نداشت که زیبایی اش جوهر اسمانی داشت با آن موهایی که روی زمین می‌کشید و چون خرمن طلا اطرافش موج می‌خورد. بچه بود، انقدر که نگاههای هیز و درنده رجبعلی را نمی‌دید. می‌رفت و می‌آمد و سرش به الف ب کتاب گرم بود. در خانه شان هر شب دعوی رخسار و رجبعلی برپا بود و کاسه کوزه را می‌شکستند. هر شب مادرش له و خونین گوشه ای می‌افتاد، حتی دیگر فرصت رسیدگی به سه فرزندش را نداشت. رجبعلی کار حسابی نداشت. صبحها تا نزدیک ظهر می‌خوابید، بعد ناهار می‌خواست که یا زیتون یا رخسار برایش مهیا مبد کردند، بعد از ناهار دوباره می‌خوابید و نزدیک غروب به مسجد می‌رفت و تا پاسی از شب گذشته در مسجد می‌پلکید. اهل خانه اجازه نداشتند شام بخورند تا او بیاید. وقتی هم که می‌آمد بهانه گیری اش شروع می‌شد. رخسار را به نماز نخواندنش زیر فحش و ناسزا می‌گرفت و به پهلویش لگد می‌زد. رخسار شبها به بخت بد خود لعنت می‌فرستاد و می‌گریست.

دایه از عذاب وجدان و ناراحتی مرتب به آنان سر می‌زد. هر بار هم که می‌آمد چیزی با خودش می‌آورد تا بچه‌ها را خوشحال کند، ولی بچه‌ها خموده و کسل بودند و دیگر به سر و کول دایه نمی‌پریدند. مرضی هم می‌آمد و سفارشهای کار را می‌آورد. از رجبعلی واهمه داشت و زیاد نمی‌ماند رخسار پاک بی‌کس و تنها شده بود. آن روز ظهر نزدیک ناهار زیتون شتابان از مدرسه به خانه آمد تا ناهار رجبعلی را بدهد. با قدمهای نرم، گویی روی ابر می‌دود کوچه‌های پیچ در پیچ را طی کرد. در خانه نیمه باز بود و رجبعلی در ایوان گوش خوابانده بود. زیتون که

رسید لبهای مرد به خندهٔ چندش آوری باز شد. جلو آمد و زیتون را در بغل فشار داد. به دخترک حالت بدی دست داد، ولی چیزی به روی خودش نیاورد. کفشهایش را کند و به اتاق دوید. رجبعلی به دنبالش آمد و صدایش کرد: "ها... زیتون."

زیتون برگشت و مرد کشیدهٔ محکمی به گوش او نواخت. طوری که دخترک به گوشهٔ اتاق پرت شد. همان موقع نیمی از صورتش سرخ و کبود شد با این حال مغرور و محکم، مانند مادرش، برخاست و دم بر نیاورد. رجبعلی کشیدهٔ دوم را به صورت او نواخت. خون از بینی زیتون فوران کرد. او با پشت دست خون را پاک کرد و باز هم دم نزد. همان موقع مرد مانند عروسک بغلش زد و روی زمین خواباندش. هرچه زیتون تقلا کرد بی فایده بود. در بین ضربه‌های سیلی و مشت دنیای کودکی دختر را دگرگون کرد. بچه در حالت عصبی سخت بود. دهانش را برای فریاد باز کرده بود، ولی صدایی از آن بر نمی‌آمد.

همان موقع‌ها رخسار سر رسید و در آنی فهمید چه شده است. دوبامبی بر سرش کوبید. بررسی که دنیا بر آن خراب شده بود.

"ای تف به ذاتت مرد به دختر خودت هم رحم نکردی."

مرد بلند شد و تنبانش را بالا کشید. کشیده‌ای هم به صورت رخسار زد.

"اگر خفه نشی خودم خفه ات می‌کنم. تو و آن دختر پتیاره ات را جر می‌دهم، حالا خفه شو."

"خفه نمی‌شوم، تو دخترم را بدبخت کردی... به خاک سیاه نشاندی."

"زن ساکت شو و آبروی مردت را نبر."

رخسار او را هل داد بیرون. سراغ بچه رفت. دختر همان فریاد عصبی و خاموش را در دهان داشت. رخسار به ضجه افتاد.

"الهی مادر برات بمیره، چه زجری کشیدی... پاشو... پاشو دیگر نمی‌گذارم دست احدی به تو برسد."

همان طور که می‌گریست خونها را از لباس و تن بچه پاک کرد. دختر شانه‌های او را چنگ زد. آنقدر فشار داد که از جای چنگهایش خون بیرون زد، ولی رخسار دم بر نیاورد، انگار در روح زخم خوردهٔ دخترش حلول کرده بود. تند تند به او لباس می‌پوشاند که رجبعلی دوباره در را باز کرد. دختر جیغی از ته دل و دیوانه وار کشید و خودش را گوشهٔ اتاق مخفی کرد. رخسار مانند سد سکندر روبروی دختر ایستاد و چشم در چشم شوهرش دوخت. "ناهار چی شد زن."

"ناهار به تو بدهم که تا به حال نخورده باشی... مرگ موش و سم داخلش می‌ریزم... حالا گمشو بیرون."

دست زیتون را گرفت از خانه بیرون زد. تمام راه نفرین می‌کرد و ناسزا می‌گفت و زمین و زمان را فحش می‌داد. زیتون هم همراه او جیغ می‌زد و دنبالش کشیده می‌شد. به خانهٔ دایه که رسیدند هر دو از توان افتاده بودند. چند بار زمین خوردند و بلند شدند. هر دو گریان و خاک و خلی بودند. دایه به مخده‌ها تکیه داده بود و به آسودگی قلیان می‌کشید. با دیدن قیافهٔ رخسار از جا جست و قلیان روی زمین پخش شد.

"ها... چه خبر شده رخسار؟"

رخسار وسط اتاق نشست و مشت‌هایش را به سینه کوبید.

"بی سیرتش کرد... دخترم را بی سیرت کرد."

"الهی خدا مرگم بدهد... درست حرف بزن ببینم چه شده... کی بی سیرتش کرد؟"

"رجبعلی نسناس دختره را بدبخت کرد. ای خدا تقاص من را از این مرد خبیث بگیر."

دایه برخاست تمام تنش می لرزید. با حیرت گفت: "او که اهل مسجد و نماز و پیر و پیغمبر بود."

"همه اش تظاهر بود... آی دایه دیدی چطور بدبخت شدم." دایه به سمت زیتون رفت. بچه تشنج داشت، ولی گریه نمی کرد. دایه که دست به موهایش کشید جیغ زد و به عقب پرید. دایه هول کرد.

"نترس دایه جان، کارت ندارم... تو عزیز منی... بیا... بیا آبنبات کشی بخور... آفرین... خدا منتقم است از او نمی گذرد."

بچه دوباره جیغ زد. آنقدر عقب رفت تا پشتش به دیوار کاهگلی اتاق ساییده شد. رخسار گفت: "باید طلاقم را از این بی پدر و مادر بگیرم."

"چطوری؟ چقدر شرمنده و رو سیاه توام که باعث این شر شدم. فکر کردم چون نماز را پشت سر پیشنمازمن می خواندن یک جو ایمان دارد."

"اگر شده شاهرگم را بزخم طلاق می گیرم."

"حالا بگذار زیتون پیش من بماند تا فکری بکنیم."

رخسار صورتش را چنگ زد. "چه فکری بکنیم، دختره پاک بدبخت شد رفت."

"خدا گر ز حکمت ببندد دری، به رحمت گشاید در دیگری. من جبران می کنم. من از او یک دختر مومنه مثل عطی بار می آورم که حظ کنی."

"خدایا؟ چرا؟"

"وای خدا مرگم بدهد... توبه... توبه... می خواهی سیاه روزتر بشوی. به خدا چرا می گویی؟"

رخسار با کمر خم شده از جا برخاست. "زیتون اینجا بماند تا من تکلیف این رجبعلی سگ را معلوم کنم."

زیتون با نگاهی بی حالت رفتن مادرش را نگریست و از کنج اتاق تکان نخورد. هر بار که دایه سعی می کرد به او نزدیک شود جیغ می کشید و دچار تشنج می شد. دایه از دور بالحنی مهربانانه با او صحبت می کرد. ولی بی فایده بود. دردی که این بچه پشت سر گذاشته بود وصف ناشدنی بود.

نزدیک شب دایه سینی پلو را نزدیک او گذاشت و به خوردن تشویقش کرد، ولی او بلند نشد. خودش را خیس کرده بود و رد ادرار پاهایش را می سوزاند، ولی تکان نمی خورد. در رختخواب مخمل دایه هم نخوابید. تا صبح با چشم باز به سقف زل زد و ناخن هایش را جوید.

صبح زود بوی ادرار و خون خانه دایه را پر کرده بود. دایه آنقدر پیر شده بود که نمی توانست او را بغل کند و پای نهر ببرد.

"هنوز ساعتی از صبح نگذشته بود که رجبعلی با لگد در را باز کرد."

"بچه مرا چرا اینجا نگه داشته ای."

دایه با قدرت گفت: "کدام بچه؟ تو شرم نکردی به این یک الف بچه رحمت نیامد."

"بچه خانه خودم است.. خودم اختیارش را دارم. حالا هم باید بیاید"

خانه. اورا طلاق می دهم دختر را می گیرم.))

دایه روی عصای چوبی برخاست و گفت: ((مگر از روی نعش من رد بشی تا دستت به این بچه بخورد.))

((رد می شوم، از روی نعشت رد می شوم ای پیرزن.))

دایه را روی زمین پرت کرد و زیتون را که دوباره دچار تشنج شده بود بغل زد. دایه پاهای او را چسبید.  
 ((تورا به هرچه که می پرستی دست از سر این بچه بردار.))  
 رجبعلی با لگد او را دور کرد، ولی دایه به پاهای او چسبیده بود. و روی زمین کشیده می شد. رجبعلی زیتون بی صدا و خاموش را به خانه برد. می دانست تا دایه با آن پای مریض رخسار را پیدا کند طول می کشد. بچه را وسط حیاط جلوی برادرانش نشانند. و موهای طلایی اش را از ته با تیغ تراشید. بچه ها با این گیسو های زیبا شادمانه بازی میکردند. زیتون مات و منگ به نقطه ای خیره شده بود.  
 رجبعلی گفت: ((این کار را کردم تا دیگر کسی به تو نگاه نکند. تو از این به بعد زن من می شوی. یک سال به سن تکلیفت مانده!))  
 کارش که تمام شد از خانه بیرون زد. رخسار و دایه باهم رسیدند. از دیدن آن خرمن طلای پخش شده در حیاط جا خوردند. باد گیسو هارا جابه جا می کرد و به هر طرف می پراکند. رخسار به طرف اتاق دوید. زیتون با سر بی مو می لرزید. رخسار محکم بغلش زد و زیر لب گفت: ((به خدای احد و واحد می کشمت.))  
 دایه هن هن کنان پشت سر رخسار وارد خانه شد و در کنار در به زجه و زاری پرداخت.  
 ((ای دایه بمیره که تورو این طور نینه طفلکم. من باعث شدم، من باعث شدم.)) رخسار کارد تیزی برداشت و به دایه گفت: ((زیتون را ببر خانه خودت، من می روم تکلیف این مردک را یکسره کن.))  
 رخسار با چاقوی تیز جلوی در مسجد با رجبعلی درگیر شد. زور مرد به زور او می چربید. هر کدام چاقو را می خواستند. دست آخر چاقو تا دسته در پهلو رخسار فرو رفت و آه از نهادش برخاست. رجبعلی که دید مردم دور او جمع شده اند هوار زد: ((آی مردم... زنم... زنم از دست رفت، دکتر خبر کنید.))  
 یکی به دنبال دکتر دوید. باید قاطر آماده می کردند و از ده دیگر دکتر می آوردند. خون مانند فواره از پهلو رخسار موران می زد. و رنگش لحظه به لحظه سفیدتر می شد. مرضی دوان دوان خودش را به او رساند و بر سر خود کوبید.  
 ((وای، خاک تو سرم، چه بلایی به سرت آمده؟))  
 مردم به پیچ افتادند.  
 ((رجبعلی کاردیش کرد.))  
 ((می خواست شوورش رو بکشد.))  
 ((وحشی شده بود.))  
 ((روی مرد مؤمن خدا دست بلند کرده بود.))  
 مرضی دوید و کاسه ای آب به لبهای خشک رخسار رساند. بعد چادرش را از کمر باز کرد و روی پهلوی رخسار بست. خونریزی خیلی شدید بود. پس از یک ساعت رخسار بیهوش شد.  
 سر و کله دکتر پیدا شد. ((خلوت کنید... خلوت کنید بینم.))  
 پهلوی رخسار را معاینه کرد. ((ببریدش داخل مسجد.))  
 رجبعلی گفت: ((آخه آقای دکتر، خون می آد، مسجد نجس میشه.))  
 ((یه آدم داره اینجا می میره، تو از نجس و پاکی حرف می زنی.))  
 ((نه به والله نمیشه.))  
 «خیلی خوب، بگذاریدش توی حیاط مسجد، باید زخمش را بخیه کنم.»

چند زن زیر بغل رخسار را گرفتند و بلند کردند. کف سنگی مسجد آنی تبدیل به حوضچه خون شد. دکتر فوری دست به کار شد و زخم عمیق رخسار را بخیه زد. کارش که تمام شد گفت: «شوهرش را صدا کنید ببردش هانه... یک ماه بخوابد خوب می‌شود.»

از آن طرف دایه عطی را صدا کرد تا برای دختر عمومی دورش در تهران نامه ای بنویسد. گفت: «بنویس دختر عمو جان، این دختر زیتون است. بدبخت است و بی کس و کار مانده. او را می‌فرستم تهران تا به مدرسه بفرستیش. شاید چیزی از او درآمد. می‌دانم که تو و عالیه جان سالهاست در آرزوی یک فرزند هستی، بیا... این هم فرزند... یکی دو سال دیگر هم کس و کارش می‌آیند و او را می‌برند. من همه قرآن و مذهب و اسلام را یادش دادم. خدا به آن قرآن که می‌خوانی حفظش کند.»

نامه که تمام شد دایه لچک محکمی به سر بی موی زیتون بست و او را کشان کشان تا مینی بوس نصرت خان برد. نصرت خان با خیال آسوده تخمه می‌شکست و نوار سوسن گوش می‌داد. قیافه غضبناک دایه را که دید از جا پرید. «نصرت پول مینی بوس را من جور کردم. یادت بماند همین حالا این بچه را به این نشونی به تهران می‌بری و نامه را دست عالیه و نعمت الله باغبان می‌دهی... یک مو از سر بچه کم شود دیگر رنگ مینی بوس را نمی‌بینی.» نصرت از جا پرید و تا کمر تعظیم کرد.

نصرت خان با هول و ولا زیتون را در صندلی کمک راننده نشاند و خودش پشت فرمان جست زد. مینی بوس خالی بود و این رعب و وحشت دختر بیچاره را چند برابر می‌کرد. خودش را گوشه صندلی جمع کرده و می‌لرزید. نصرت خان صدای آهنگ سوسن را بلند کرد و راه افتاد. زیر چشمی به دختر رخسار که مثل جوجه می‌لرزید نگاه کرد، ولی چیزی نگفت. اواسط راه مشتی تخمه در دامن دخترک ریخت، ولی قیافه بچه چنان غضب آلود شد که جرأت نکرد چیزی بگوید.

زیتون هر چه از مادرش دورتر می‌شد و با این مرد تنهاتر می‌ماند بیشتر می‌ترسید. از هول و وحشت زبانش بند آمده بود. توی دلش دعا می‌کرد که این مرد به او کاری نداشته باشد و آن طور شکنجه اش نکند. نصرت خان نزدیک قهوه خانه درب و داغونی ایستاد و گفت: «پیاده شو، بایس ناهار بخوریم.»

زیتون از جا جم نخورد و همان طور رو به رویش را نگاه کرد. نصرت خان که کلافه شده بود مچ دست دختر را گرفت تا به زور ببردش. تماس دست نصرت با دستهای زیتون دیوانه اش کرد. با شدیدترین صدای ممکن جیغ کشید و با مشت و لگد به جان نصرت افتاد. کسانی که در قهوه خانه بودند برای تماشا جمع شدند. عاقبت نصرت خودش را از چنگالهای وحشی دخترک خلاص کرد و زیر لب گفت: «خُل و دیوانه.» و از ماشین پیاده شد. زیتون با تشنج شدید ماند تا نصرت چلو کباب ظهرش را بخورد. به ماشین که برگشت لقمه ای نان سنگک که لای آن کباب کوبیده بود به زیتون داد.

«بخور بابا جان، ضعف می‌کنی.»

شب بود که در شهر تهران، یکی از خیابانهای خوش آب و هوای دروس نگه داشتند. نصرت زنگی را فشار داد و پس از مدتی پیرمردی قوزی در را باز کرد. نصرت خان نامه را به سمت او گرفت و مرد آن را با دقت خواند.

«حالا بچه کجاست؟»

«توی ماشین.»

مرد جلوی ماشین رفت و با محبت زیتون را صدا کرد. «خوش آمدی دختر گلم! بیا پایین تا عالیه هم تو را ببیند.»

ولی بچه روی صندلی جمع تر شد و بدنش بیشتر لرزید. دو مرد نگاهی به هم انداختند. نصرت خان گفت: «د برو پایین، بچه بذار به کار و زندگی مون برسیم.»

بچه شروع به گریستن کرد. هر دو مرد مستأصل شده بودند که زنی با هیکل گرد و قلمبه در آستانه در با شکوه خانه پیدایش شد. رویش را کیپ گرفته و زیر لب صلوات می فرستاد.

«چی شده نعمت الله؟»

«والله چی بگم، دایه دریا این دختر بچه را فرستاده تا شما مدتی نگهش داری... بعد کس و کارش می آیند او را می برند، ولی هر کار می کنیم از مینی بوس پیاده نمی شود که نمی شود... بیا ببین برای شما نوشته.»

زن هن هن کنان از پله مینی بوس بالا رفت و دستی به سر بی موی دخترک کشید.

«وا... مادر چرا این جور شدی؟ نکنه کچلی داری؟ تف به این اقبال.»

دختر خودش را عقب کشید و چشمهای زلالش پر از اشک شد.

«خب، دختر خوب گریه نمی کند. حالا پاشو بذار صورت ماهت را ببینم... وای تو که از قرص قمر خوشگل تری... دایه چه سوغاتی برام فرستاده... هزار ماشاءالله.»

بچه کمی نرم شد و دست از لرزیدن برداشت. عالی به احتیاط دست پیش برد و دست زیتون را گرفت، انگار برق به او متصل کرده باشند از جا جهید و به نه مینی بوس چسبید. زن با تجربه به نرمی لبخند زد و گفت: «ببین، اینجا هیچ آدم بدی نیست. فقط من هستم و تو. اگر هم آدم بدی بیاید من جلوش وامی سم... حالا بلند شو بریم پایت به شام چرب و نرم بخوریم.»

بچه با احتیاط دست زن را گرفت و از مینی بوس پیاده شد. نصرت خان با صدای بلند خندید.

«این هم از امانتی، صحیح و سالم... ما رفتیم.»

«حالا کجا؟ می ماندی یک لقمه نان و پنیر که بود.»

نصرت پیش از رفتن به آرامی موضوع رجبعلی و حال وخیم مادر زیتون را به عالی به گفت تا بداند چرا دخترک چنین وضع غیر عادی ای دارد.

بعد هم گفت: «نه، من بروم بهتر است. اسن بچه از من خوف دارد.»

خانه سرایداری عالی به خانه ای سه اتاقه در ته حیاطی بزرگ بود. ساختمان اصلی مانند قصر قصه از دور می درخشید. عالی به بچه را به اتاق راهنمایی کرد و دیس را جلوی رویش گذاشت. گفت: «من نمی تونم بمانم... باید بروم آن طرف به خسرو خان برسم... وقتی خوابید می آیم خانه... شامت را که خوردی متکا ور دار و بخواب.»

خانه که خالی شد کمی از ترس و وحشت زیتون کاسته شد. دیس را جلو کشید و با اشتها مشغول خوردن شد. غذا که تمام شد بدون متکا و بی هوش روی زمین خوابش برد.

صبح که بلند شد هم متکا زیر سرش بود و هم پتویی رویش کشیده بودند. چشمهایش را مالید و بلند شد. عالی به لبخند سراغش آمد.

«به به... پیرهن صورتی، دل منو بردی... بلند شو برویم خانه بزرگ که هزار تا کار داریم.»

زیتون چاره ای جز اطاعت نداشت. دنبال عالی به راه افتاد. هر چه به آن خانه با شکوه نزدیک تر می شد قلبش تندتر و تندتر می زد. از در پشتی وارد آشپزخانه ای شدند که به اندازه یک خانه بزرگ بود. با صندلیهای ظریف

کنده کاری شده و میزی بزرگ و زیبا. دهان زیتون از تعجب باز مانده بود و با حیرت نگاه میکرد. انگار پا به دنیای دیگری گذاشته بود. همان موقع پسر بچه ای که کمی بزرگتر از زیتون بود با سر و صدا وارد شد.

-هوم...هوم.

-سلام خسرو خان این زیتونه اومده چند وقت پیش ما بمونه...نگاش کن.

بچه ساکت شد و زیتون را زیر نظر گرفت. پسر بچه زیبایی بود با بینی عقابی و چشمان سبز سیر کنجکاو و درشت

پسر بچه گفت: ای چیه دور سرت پیچیدی...خفه نمیشی؟ و دست برد و لچک را از سر رخسار باز کرد. به خنده افتاد.

-وای چه سر بامزه ای...تو چقدر بانمکی...

از خنده دوست داشتنی پسرک زیتون هم به خنده افتاد. این اولین خنده او پس از آن حادثه شوم بود. همان خنده نقطه اتصال و دوستی خسرو و زیتون شد.

خسرو دست او را کشید و گفت: بیا بریم با من صبحانه بخور...پدرم خارج است. من را دوست ندارد...عالیه جون به من میرسد نماز یادم میدهد.

زیتون با صدایی گرفته پس از چند روز سکوت گفت: من را هم کسی دوست ندارد از ده بیرونم کردند...مادرم رفت رجبعلی را بکشد. دایه نماز و قرآن یادم داده است.

پسرک قاه قاه خندید: چه لهجه بامزه ای داری. تو هم نماز یاد میگیری؟ چقدر کار سختی است.

-نه اگر نماز نخوانیم خدا دوستان ندارد و بدبخت میشویم.

صبحانه آب پرتقال و شیرموز خامه عسل مربای آلبالو مربای توت فرنگی بود. خسرو از جیبش بسته ای قهوه ای در آورد و بطرف زیتون گرفت.

-بیا این را بخور.

زیتون گیج و گم نگاهش کرد و پرسید: چیه؟

هیچکدام از این چیزها را به عمرش ندیده و مزه شان را نچشیده بود.

-شکلاته...شکلات نمیدونی چیه!

خودش پاکت شکلات را باز کرد. یک تکه کند و به دهان زیتون گذاشت. دل زیتون از خوشی ضعف رفت انگار معجون بهشتی میخورد و زخمی از درونش ترمیم میشد. بسته را از خسرو گرفت و تا ته آن را خورد.

صفحه 122 تا 125

آن شب وقتی رخسار را به خانه بردند حالش خیلی وخیم بود. ناله می کرد و زیتون را صدا می کرد. دایه دریا بالای سر او تا صبح بیدار ماند. رجبعلی هم از ترس دایه و مردن رخسار دور و اطراف خانه پیدایش نشد و در مسجد خوابید که از طرف شهربانی آمدند و او را دست بند به دست بردند.

دایه با کاسه آب و دستمال خیس عرق های درشت صورت رخسار را پاک می کرد و بادش می زد. دکتر یک شیشه دوا و چند تا قرص به او داده بود. دایه بدون آن که بفهمد چی به چی است دم به ساعت قرص ها را جلوی دهان رخسار می گرفت و وادارش می کرد بخورد.

نزدیک صبح رخسار به هوش آمد و تکان شدیدی خورد. دایه با تکان رخسار از جا برخاست.

«چی شد دردت تو سرم بخوره ... چی شد دایه جان؟»

«زیتون ... زیتون من کجاست؟»

«حالش خوب است. فرستادمش تهران پیش دختر عموم تا از دست رجبعلی دور بمونه. جاش امنه، خیالت راحت. «اشک‌های غلتان از صورت رخسار پایین ریخت. گفت: «بچه‌ام را آواره و بدبخت کردی ... فرستادیش تهران کلفتی دختر عموت. «و دوباره از حال رفت.

ساعتی بعد خون بالا آورد و رنگش به سفیدی زد. دیگر مجال تردید نبود. دایه دامادش را فراخواند و گفت: «وانت رو بیار، باید ببریم شهر بیمارستان، من پیش بچه‌ها میمونم، تو و عطی رخسار را برسانید بیمارستان. «دامادش جلد و چابک دنبال اجرای دستور رفت. در این فاصله رخسار دو بار دیگر خون بالا آورد. عطی و شوهرش کشان کشان رخسار را پشت وانت خواباندند. تکان‌های جاده حال و هوای رخسار را بدتر کرد.

روز بعد که حال رخسار رو به وخامت گذاشت دامادهای دایه شکایتی علیه رجبعلی نوشتند و به پاسگاه دادند. به شدت اعتراض می‌کرد که زنش را با چاقو نزده، و این در حالی بود که بعضی مردم آبادی شهادت می‌دادند رجبعلی کارد را تا دسته در پهلوی رخسار فرو کرده است. با دستگیری رجبعلی فشاری از شانه‌های ناتوان دایه برداشته شد. سعی کرد بیشتر به دو پسر رخسار برسد، ولی حال مادرشان دم به دم بدتر و وخیم‌تر می‌شد. دیگر حتی نام زیتون را هم تکرار نمی‌کرد. دکترها در طول سه روز دو بار جراحی اش کردند، ولی بی‌فایده بود.

در نهایت تعجب روز پنجم چشم گشود و شانه خواست تا موهایش را شانه کند. موهای بلندش را شانه کرد و ودر آینه خودش را نگاه کرد. رد خون خشکیده روی صورتش به چشم می‌خورد.

از دایه پرسید: «زشت شده‌ام؟»

«تو همیشه مثل قرص قمر می‌مونی.»

دایه برایش سیب آورده بود. سیب را قاچ کرد و به دهانش گذاشت. رخسار پرسید: «دایه جان، پسرها را فردا بیاور ببینم، قول می‌دهی؟»

دایه خوشحال از این که حال رخسار بهتر شده گفت: «فردا می‌آرمشان.»

«دایه، مادرم که مرد تو در حقم مادری کردی، ولی اگر من بمیرم بچه‌هایم چه می‌شوند؟»

«تو که هزار ماشالله بهتر شدی ... پسرها را هم خودم منتشان را دارم. خودشان همه چیز دارند. زمین، خانه، فقط باید مرد شوند.»

«آه دایه جان، دست به دلم نذار که خون است ... یتیمچه‌های من ... آن از پدرشان، این هم از من با این شوهر کردنم، نکنند رجبعلی را آزاد کنند؟»

«نه دایه، خوش خیالی. فرستادنش تهران دادگاه ... تا آخر عمرش باید بمونه تو حبس.»

«خدا دلش کند که ذلیم کرد.»

«روم سیاه دایه جان ... اگر قسمت نمی‌دادم صد سال زن این مرتیکه جلنبرِ پدرسوخته نمی‌شدی.»

رخسار با همان درد و مریضی خم شد و دست‌های دایه را بوسید. اشک از چشم‌های پیر و تار دایه فرو غلتید. «حلالم کن رخسار جان ... حلالم کن.»

همان موقع پرستار بداخلاقی وارد اتاق شد و گفت: «وقت تزریق داروشه ... بفرما بیرون.»

دایه سیب درشتی به طرف پرستار دراز کرد و گفت: «بفرما خانوم دکتر، سیب بخور.»

«خانم جان، من دکتر نیستم. سیب هم نمی‌خوام. بفرما بیرون.»



دایه بار دیگر صورت رخسار را بوسید و از در خارج شد.

روز بعد با عباس و ابوالفضل آمد. بچه‌ها گیج و حیرت‌زده بودند و غریبی می‌کردند. حال رخسار هم افتضاح بود و به تمام بدنش لوله و سرم وصل بود. بچه‌ها را که دید‌های‌های گریست. «وای، بیایید جلو ببوسمتان ... ای خداجان.»

بچه‌ها جلو نرفتند. مادرشان با این شکل و وضع آن‌ها را می‌ترساند. دایه عباس را کمی هول داد. رخسار دست‌هایش را گرفت و گفت: «عباس جان، خوبی مادر؟»

عباس سرش را به علامت مثبت تکان داد. بغض چون گردو در گلویش گیر کرده بود.

«خوبی نه؟ شکمت درد می‌کنه؟»

رخسار سعی کرد لبخند بزند، ولی لیز زور درد نتوانست. کمی در تختخواب جابه‌جا شد.

ناگهان بغض طفل معصوم شکست و شروع به گریه کرد. «ننه جان تو را خدا نمیر، من به خدا نمی‌دونم چه کار کنم.»

رخسار باز از زور درد چهره‌اش را درهم فشرد و گفت: «من که نگفتم می‌میرم، ولی اگه چیزی شد دایه دریا هست، مواظبتون می‌کنه.»

ابولفضل هم به گریه افتاده بود.

دایه دریا که تا آن موقع می‌گریست با اعراض گفت: «مگر من مرده‌ام، زیتون همان شهر می‌ماند و درسش را می‌خواند. خودم می‌دانم با این دو تا طفل معصوم.»

«شنیدید بچه‌ها، بروید دستهای دایه دریا را ببوسید.»

بچه‌ها تکان نخوردند. درد و رنج فلجشان کرده بود. رخسار آسوده به بالش آبی بیمارستان تکیه داد و گفت: «دایه جان، بچه‌ها را ببر حالم خوش نیست.»

دایه با عجله بچه‌ها را سوار مینی‌بوس نصرت خان کرد و خودش به بیمارستان برگشت. رخسار دوباره بیهوش شد.

دایه همان‌جا پشت در اتاق منتظر نشست و شروع به دعا خواندن کرد. پزشکان می‌رفتند و می‌آمدند و توجهی به او نداشتند.

نزدیک صبح یکی از پرستارها بالای سر دایه دریا آمد. دایه داشت دعا می‌خواند. پرستار پرسید: «شما مادر این مریض دهاتی هستید.»

دایه مثل فتر از جا پرید. «بعله خانوم، الهی فدای شکل ماهتون بشم حالش چطوره؟»

«متأسفانه چند دقیقه قبل فوت کرد.»

زانوهای دایه تاب و زنش را نیاورد و همان‌جا روی نیمکت نشست و بی‌صدا گریست. «الهی برای مظلومیت بمیرم، فقط به خاطر دخترت کشته شدی... این چه نصیب و قسمتی بود که خدا برایت خواست... الهی بمیرم.»

زیتون نمی‌دانست مادرش مرده است. روزهایش کنج اتاق عالی‌ه می‌گذشت و منتظر بود تا مدرسه‌ها باز شود. تنها لحظه‌های خوب و خوش او وقتی بود که خسرو با جیبهای پر از شکلات سراغش می‌آمد. خسرو این دختر بچه کچل و غیر عادی را دوست داشت، چون تنها هم بازیش‌اش بود و تنهایی بی‌پایان پسر بچه را پر می‌کرد.

خسرو را در واقع عالی‌ه و نعمت‌الله بزرگ کرده بودند. پدر و مادر خسرو هر دو از خانواده‌های ثروتمندی بودند و از هم جدا شده بودند. خسرو با پدرش زندگی می‌کرد. کار پدرش هم طوری بود که هیچ وقت ایران نبود. وقتی برای پسرک خردسالش نداشت. خسرو تنهای تنها بود. تمام روزش در آن خانه درندشت با اسباب‌بازیهای رنگارنگی که

پدرش از خارج برایش می‌آورد می‌گذشت. آمدن زیتون به آن خانه برای خسرو غنیمت بزرگی بود. اگرچه زیتون عجیب و غریب بود و حرف نمی‌زد، ولی باز هم حضورش برای خسرو دلگرمی بود. صبحها پافشاری می‌کرد صبحانه اش را با زیتون بخورد. عالیه می‌دانست اگر ارباب بفهمد برای او گران تمام می‌شود، ولی چاره‌ای نداشت. دست و روی دخترک را می‌شست و موهای تازه جوانه زده اش را با آب صاف می‌کرد و او را سر میز صبحانه می‌برد. خسرو با دیدن او می‌خندید.

«عجب کله مسخره‌ای داری... بیا... بیا شیر موز بخور. من دوست ندارم.»

زیتون لبخند می‌زد، ولی چیزی نمی‌گفت. خسرو همه شکر را در استکان چایش خالی می‌کرد و سعی می‌کرد آن را هم بزند.

«عالیه، این زیاد شیرین شد، ببر عوضش کن.»

عالیه ده بار چای را عوض می‌کرد و دوباره همان آش و همان کاسه بود. زیتون از ترس اینکه عالیه عصبانی شود چایش را تلخ سر می‌کشید. خسرو با مربا روی رومیزی سفید نقش خانه و کوه می‌کشید و لطفش که می‌گرفت برای زیتون لقمه مربا توت‌فرنگی می‌گرفت. خسرو خمیر نان را در دستش تبدیل به گلوله می‌کرد و آنها را به طرف دیوار نثار می‌رفت. عالیه را ذلّه کرده بود، جوری که چند بار خواسته بود جاننش را بردارد و فرار کند. صبحانه که تمام می‌شد خسرو یک لقمه هم لب نزنده بود، ولی در عوض تا توانسته بود به خورد زیتون داده بود. پس از صبحانه از شکلاتهایی که یواشکی کش رفته بود به زیتون می‌داد. زیتون عاشق طعم غریب و بهشتی شکلات بود. با خودش فکر می‌کرد روزی که برگردد پیش مادرش چطور شکلات بخورد؟ اما هر چه بود مادرش را به شکلات ترجیح می‌داد. بعد از صبحانه زیتون ساعتها روی تاب فلزی حیاط می‌نشست و به نقطه‌ای خیره می‌ماند. خسرو در اطرافش ورجه ورجه می‌کرد. قورباغه می‌گرفت و در پیراهنش می‌انداخت، سوراخ مورچه‌ها را پیدا می‌رکد و جلوی آن آتش روشن می‌کرد، از تنه درخت بالا می‌رفت و به طرف زیتون سنگ پرتاب می‌کرد، ولی هیچ کدام از اینها حواس زیتون را جمع نمی‌کرد. او با نگاه گنگ و گیج به روبرو نگاه می‌کرد، انگار صحنه‌ای را می‌دید که هیچ کس دیگر نمی‌توانست ببیند.

اواسط تابستان هوس خسرو گرفت که خانه خودش و زیتون را بسازد. نعمت‌الله را مجبور کرد برایش تخته جمع آوری کند. نعمت‌الله کارهایش را رها کرد و کمکشان کرد تخته‌ها را به هم میخ کنند. بدی کار اینجا بود که خسرو دوست نداشت نعمت‌الله کمکش کند و می‌خواست هر طور هست خودش میخها را بکوبد. نتیجه کار چهار دیواری لق و لوقی شد که سقفش از حصیر آبی و نارنجی بود. خسرو با شوق کودکانه دستن زیتون را گرفت و با خود به طرف خانه کوچک برد.

«بیا این هم خانه مان. خودم ساختمش. بعد ها که بزرگ شدیم یک خانه خیلی بزرگ برایت می‌سازم.»

زیتون خانه چوبی را که دید یاد خانه شان افتاد و دلش هوای مادرش را کرد. بغضش را فرو داد و گفت: «خانه بزرگ نه! همین خانه کوچک بسه.»

«باشه... فرار می‌کنیم می‌ریم تو جنگل خونه می‌سازیم، قبول؟»

«قبول.»

«حالا بیا بریم توی خانه بازی کنیم... زود باش.»

داخل اتاقک تاریک بود و با حصیری مفروش شده بود. خسرو چند شکلات از جیبش بیرون کشید و گفت: «بیا، این هم غذای امروز در خانه خودمان... حالا باید آشپزی کنیم.»

زیتون چیزی نگفت. خسرو گفت: «من می شم شوهر، تو می شی زن من... حالا باید برای من غذا بیاوری.»  
زیتون لفاف دور یکی از شکلاتها را باز کرد و جلوی خسرو گذاشت.

«بفرمایید.»

«این برنج چرا شفته شده؟ چرا شوره؟»

زیتون یاد رجبعلی افتاد. گوشه‌هایش را گرفت و گفت: «من این بازی را دوست ندارم... من این بازی را دوست ندارم.»  
جیغ می کشید و گریه می کرد.

خسرو متعجب او را نگاه کرد. «آخه چرا؟»

«من بازی نمی کنم... شکلات هم نمی خوام.» و زد زیر شکلاتها که پخش شد. از ته دل هق هق می کرد.

«خیلی خوب، بازی نمی کنیم... یا بیا با ماشین کنترلی بازی کنیم.»

«نه دیگه با تو بازی نمی کنم.»

همان موقع عالیه هن هن کنان کنار اتاقک چوبی آمد. «آقا خسرو، مادرتون اومده، می خواد شما رو ببینه.»

چهره خسرو سخت در هم رفت. با نگاه غمگینی گفت: «بگو گم شه.»

«وا، خاک تو سرم... به مادرتون بگم گم شن... نه آقا خسرو، پاشید به خاطر زیتون هم شده بیاید ببینیدش، والا دیگه نمی ذاره شما با هم بازی کنید.»

خسرو در حالی که دست زیتون را می کشید به طرف عمارت راه افتاد. بالای پله های ورودی زنی بیرون پریده از ژورنال ایستاده بود. دامن سفید با گل‌های ریز صورتی و بلوز صورتی با کفشهای نوک تیز و پاشنه بلند مشکی.

موهایش را شرابی تند کرده و حلقه حلقه روی شانه هایش ریخته بود. زیتون با دهان باز به این زن نگریست و با مادر خودش مقایسه کرد. به طور یقین این دو زن هیچ شباهتی به هم نداشتند. در یک مقایسه سریع آن زن برنده

شد. زیتون تصمیم گرفت وقتی بزرگ شد شبیه این زن بشود. زن زانو زد و خسرو را که خودش را منقبض کرده بود در آغوش گرفت. جای ماتیک آلبالویی اش روی صورت خسرو باقی ماند.

«مامی فدات شه عزیزم، چه قدی کشیدی!»

خسرو جواب نداد.

«دیروز از هلند رسیدم. امروز اومدم دیدنت، الهی فدات شم این کیه؟»

عالیه جلو دوید و من من کنان گفت: «از اقوام ماست. کسی را نداره منو نعمت ازش نگه داری می کنیم.»

زن با خشونتتی که به چهره ظریفش نمی آمد پشت دست خسرو زد. «دیگه نیمنم با بچه دهاتیها بازی کنی!»

خسرو عقب کشید و مغرورانه گفت: «من باهاش بازی می کنم.»

«حرف حالیت بشه. همه اش تقصیر اون باباته که تو را بی کس و کار ول می کنه. عالیه به تو هم دارم می گم. این

دختر دهاتی حق نداره با خسرو بازی کنه.»

بغض گلوی زیتون را فشرد. دیگر دلش نمی خواست شبیه این زن باشد. او را هیولایی زشت می دید و خودش را

کوچک و بی پناه. مثل آن موقعها که رجبعلی الدرمد بلدرم می کرد.

عالیه مرتب بله، بله می گفت و دور خودش می چرخید. خسرو مغرور و کوچک به مادرش خیره شده بود.

خسرو صبح زود دوان دوان به خانه باغبانی می‌آمد و زیتون را گوشه خانه در جای همیشگی پیدا می‌کرد. خجالتی و عبوس با موهای تیغ تیغ تازه درآمده به او نگاه می‌کرد. خسرو سعی می‌کرد او را در آغوش بگیرد و بیوسد تا محبتش را به او نشان دهد، ولی دخترک همیشه عقب می‌پرید، در نتیجه خسرو به او سقلمه می‌زد. آنها روی چمنهای باغ می‌غلتیدند و بازی می‌کردند. در مکالماتشان همیشه خسرو سخنگو و زیتون شنونده بود و زیتون قصه‌هایی که از دایه دریا یاد گرفته بود را برای او بازگو می‌کرد. عاقبت این خسرو بود که زیتون را به کتابخانه پدرش برد و با کتاب آشنا کرد. آن دو در کنار درختان باغ یا در کتابخانه پدرش برد و با کتاب آشنا کرد. آن دو در کنار درختان باغ یا در کتابخانه پدرش برد و با کتاب آشنا کرد. آن دو در کنار درختان باغ یا در کتابخانه پدرش برد و با کتاب آشنا کرد. آن دو در کنار درختان باغ یا در کتابخانه پدرش برد و با کتاب آشنا کرد. آن دو در کنار درختان باغ یا در کتابخانه پدرش برد و با کتاب آشنا کرد. آن دو در کنار درختان باغ یا در کتابخانه پدرش برد و با کتاب آشنا کرد.

اوائل مهرماه پدر خسرو از مسافرتی کاری برگشت. با برگشتنش همه را به هول و ولا انداخت. عالی‌ها می‌ترسید آقای مقدم به محض رسیدن دست زیتون را بگیرد و از خانه بیرون ببرد. خسرو شبها کابوس رفتن زیتون را می‌دید و جیغ زنان از خواب می‌پرید. در این بین خود زیتون دودل بود. از یک طرف دلش نمی‌خواست خسرو را تنها بگذارد و از طرف دیگر برای مادرش دلتنگ بود. در این میان از رجبعلی هم به شدت هراس داشت. روی هم رفته ترجیح می‌داد دور از رجبعلی زندگی کند. دخترک نمی‌دانست مادرش مدتهاست مرده است. فقط فکر می‌کرد جایی مادر و برادرانی دارد که منتظرش هستند و رجبعلی که مانند دیو چمبره زده انتظارش را می‌کشد. نزدیک عصر عالی‌ها چای آقا را آماده کرد و به اتاق نشیمن برد. آقا که لم داده بر کاناپه تلویزیون نگاه می‌کرد گفت: «عالی‌ها، بچه‌ها را بیار ببینم.»

عالی‌ها به سرعت صورت زیتون را شست و شانه‌ای به موهای کوتاهش زد. بعد دست هر دو را که ساکت بودند گرفت و به اتاق برد. خودش بیرون رفت. خسرو لجوجانه و مغرور سلام نکرد، و زیتون هم که مانند همیشه گیج و مات بود. اقا مردی حدود چهل ساله با موهای ریخته و صورت چاق و سرخ و ریش انبوه بود. ته چهره اش هم به خنده ای شاد باز می‌شد تسبیح شاه مقصود می‌گرداند. با دیدن زیتون خنده‌ای از ته دل کرد و گفت: «خب پس تو همان دختر بچه ای هستی که مهمان ما شدی.»

«بله آقا.»

«چی گفتی؟ بلندتر حرف بزن. لازم نیست از من بترسی.»

«چشم آقا.»

«خسرو جان، این دوست توست.»

خسرو جوابی نداد، ولی حمایتگرانه قدمی به سمت زیتون برداشت. اقا که انگار به این رفتار عادت داشت به نرمی گفت: «من که کاری به کار تو ندارم دختر جان! فقط درستان را خوب بخوانید. سعی کنید انسان بودن و با شرافت زندگی کردن را یاد بگیرید. شرف و اعتقاد هر فردی مهم‌ترین چیز اوست.»

زیتون یاد دایه افتاد که دائم به او می‌گفت نماز و نجابت زن تنها دارایی اوست و با آقا احساس آشنایی کرد. با آمدن آقا چیزی از شیطنت و شادی بچه‌ها کم نشد. آقا با ریش انبوه و تسبیح گاهی به آنها می‌پیوست و برایشان سوراخ مورچه پیدا می‌کرد یا داور مسابقه دوچرخه سواری شان می‌شد.

تنها نقطه حساسیت آقا درس خسرو و نمازش بود. او می‌خواست خسرو خوب درس بخواند و خسرو هم درس نمی‌خواند. او می‌خواست از پسرش مرد با شرف و متعصبی بسازد، اما نصیحت‌هایش با روحیه سرکش خسرو جور در نمی‌آمد.

یک روز عصر که زیتون گوشه اتاق باغبانی مشق می‌نوشت خسرو به سراغش رفت.

«سلام.»

زیتون با چشمان همیشه منگ نگاهش کرد.

خسرو بی‌حوصله و اخمو دست در جیب شلوارش کرد و بسته‌ای شکلات بیرون آورد. زیتون فوری بسته را گشود و تکه‌ای از آن را در دهانش گذاشت. در همان حال دهان پُر پرسید: «چی شده خسرو؟»

«کارنامه ام را دادن.» و از جیبش کاغذ مچاله‌کثیفی را بیرون آورد.

زیتون آن را در هوا قاپید. بالاترین نمره کارنامه هشت بود. زیتون می‌دانست آقا چه حساسیت عجیبی به درس خواندن خسرو دارد. با اضطراب گفت: «حالا می‌خواهی چه کنی؟»

«نمی‌دانم، تو کارنامه گرفتی؟»

«هنوز نه.»

«منو دوست داری؟»

«آره، خیلی به خدا.»

«بگو به قرآن مجید هر کی دروغ بگو بمیره.»

«به قرآن مجید هر کی دروغ بگو بمیره. من تو رو خیلی دوست دارم.»

«پس بیا قبل از اینکه از مدرسه به بابام خبر بدن فرار کنیم.»

«فرار کنیم؟»

«آره. من پول دارم. خیلی هم پول دارم. امروز قلکم را شکستم.»

«نه، اگر فرار کنیم اقا و مامان عالیه خیلی ناراحت می‌شن.»

«پس منو دوست نداری، والا نمی‌ذاشتی کنک بخورم.»

«من حاضرم جای تو کنک بخورم.»

«تو نمی‌تونی... بابام منو می‌زنه. ما باید فرار کنیم بریم توی یه جنگل دور.»

«آخه مامان عالیه...»

«باشه تنها می‌رم. اسم تو را هم نمی‌آرم. قهر قهر تا روز قیامت.»

«نه تو را خدا قهر نکن، باشه باهات می‌آم.»

نیش خسرو باز شد. « راستی؟ می آی؟ می آی با هم تا به جای دور فرار کنیم؟ »

« باشه ... باشه. »

« خوب شب که عمو نعمت خوابید بیا تو باغ ... مامان عالیه تو آشپزخونه می خوابه متوجه رفتن من نمی شه. »

« ساعت چند؟ »

« ده ... ده خوبه؟ »

زیتون تمام روز را با دلهره گذراند. اول شب رختخوابش را انداخت و تظاهر به خوابیدن کرد. آنقدر منتظر ماند تا عمو نعمت به خواب رود. تازه ساعت نه بود و او باید یک ساعت دیگر اضطراب را تحمل می کرد. با دقت کتابهای درسی اش را جمع کرد و درون کیف مدرسه اش گذاشت. روسری دور سرش پیچید. به محض رسیدن ساعت ده از جا برخاست و از خانه بیرون آمد. دم در عمارت خسرو منتظرش بود. او هم کیفی روی شانه داشت، ولی به طور حتم کتابهایش نبود. با دیدن زیتون خنده ای کرد و دستش را گرفت. در باغ قفل بود. مجبور شدند از دیوار بالا بروند که دست و پای هر دوشان زخمی شد.

خیابان تاریک و خاموش بود. هر دوشان به شدت ترسیده بودند، ولی خسرو مغرورانه سرش را بالا نگه داشت و مانند سپر بلای زیتون جلوی او راه می رفت. زیتون به زمین خیره شده بود و بغض در گلو داشت. نزدیک یک دهه روزنامه و تنقلات ایستاندند و آبمیوه خریدند. دهه دار با کنجکاوی نگاهشان می کرد و از تاب و توان افتاده بود.

خسرو به پارک کوچکی اشاره کرد و گفت: « برویم آنجا.. »

چراغهای پارک هنوز روشن بود. خسرو دو نیمکت رو به روی هم انتخاب کرد و به زیتون گفت: « تو اینجا بخواب، منم اینجا ... صبح از تهران می ریم. » زیتون سرش را تکان داد و روی نیمکت سیمانی سفت دراز کشید و خیلی زود خوابش برد. خسرو هم چند دقیقه بعد از او به خواب رفت. صبح زیتون با سر و صدای خسرو بلند شد. « زیتون پاشو ... پولهام نیست ... پولهام. »

زیتون با دلهره برخاست و نشست. خسرو تند تند جیبهایش را می گشت.

زیتون گفت: « لابد وقتی خواب بودی یکی اومده پولها تو برداشته. »

خسرو با تاسف سر تکان داد. « آره ... جیمو زدن. » و با بی حوصلگی روی نیمکت نشست. زیتون کنارش چمباتمه زد و با آن چشمهای درشت سبز و شفاف به خسرو خیره شد. « حالا چه کار کنیم ... گشمنه. »

« نمی دونم ... بذار فکر کنم. »

مردم برای ورزش کردن به پارک می آمدند و با تعجب به دو کودک ژولیده و خواب آلود نگاه می کردند. زیتون

گفت: « بیا کتابهای منو بفروشیم. »

« کی کتابهای تو را می خره ... بیا ببینم. »

بلند شد و به طرف بوفه پارک رفت. مرد طاسی پشت بوفه چای دم می کرد. خسرو گفت: « آقا ... آقا ... »

« چیه؟ »

خسرو ساعتش را باز کرد و روی یخچال گذاشت. « این ساعت را بردار به ما کیک بده. »

توجه مرد به او جلب شد. با حیرت نگاهی به آن دو انداخت و گفت: « من کیک را می دم عوضش به ساعت برام کار

کن. »

« باشه آقا، هر چی شما بگین. »

مرد پشت دری مخفی شد و فوری به طرف تلفن رفت. چند دقیقه بعد با دو لیوان شیر کاکائو و دو تکه کیک برگشت. هوا سرد بود و بچه‌ها می‌لرزیدند. مرد ظرفها را روی میز گذاشت و گفت: «بخورید.»

بچه‌ها به طرف ظرف کیک یورش بردند. زیتون با دهن پر گفت: «حالا چه کار کنیم. می‌گم بهتره پیش همین آقاهه بمونیم کار کنیم.»

خسرو بی حوصله و ترسیده بود. «آره می‌تونیم، تو همیشه با من می‌مونی؟»

«آره به جون مامانم، باهات می‌مونم.»

«خوبه، من دیگه هیچ آرزویی ندارم. کار می‌کنم خرج خودمون را در می‌آرم. بزرگ هم که شدیم با هم عروسی می‌کنیم.»

«آره، با هم عروسی می‌کنیم، ولی مدرسه مون چی می‌شه، الان مامان عالیه و آقا نگران شدن.»

خسرو رنجیده بشقاب کیک را پس زد. «تو دلت برای بابام تنگ شده؟ نمی‌خوای با من باشی؟»

«نه به جون مامانم، من دلم می‌خواد با تو عروسی کنم ... من هیچ دوستی ندارم.»

صبحانه که تمام شد خسرو به طرف مرد رفت. «دست شما درد نکنه ... حالا باید چه کار کنم ... ما همه کار می‌کنیم، یعنی من همه کار می‌کنم.»

مرد لیوانها را با دستمال خشک می‌کرد. گفت: «حالا برو کنار خواهرت بشین و مواظب باش سرما نخوره. من صدایت می‌کنم لیوانها را بشوری، خوبه پسر جان.»

خسرو محکم گفت: «خواهرم نیست نامزدمه!»

ده دقیقه بعد دو پلیس سر رسیدند و دست بچه‌ها را گرفتند. زیتون از ترس گریه می‌کرد. پلیسها از مرد بوفه دار تشکر کردند و بچه‌ها را سوار ماشین کردند.

خسرو یک نفس حرف می‌زد. «آقای پلیس، به خدا ... مادر و پدر ما مردن، ما می‌خوایم کار کنیم ... ما گدا نیستیم. هیچ کار بدی هم نمی‌کنیم ... به خدا فقط می‌خوایم کار کنیم.»

زیتون های‌های گریه می‌کرد. پلیسها چند بار گفتند هیس! هیس! ولی خسرو دست بردار نبود و همان طور قسم و آیه می‌خورد. دم کلانتری پیاده شدند و وارد اتاق افسر نگهبان شدند.

آقا با همان صورت گرد و چاق، برافروخته از خشم در اتاق نشسته بود. زیتون با دیدن او هق هق افتاد و نتوانست سلام کند. خسرو سر به زیر انداخت و لبش را گزید. آقا جلو آمد و گوش خسرو را چنان پیچید که سرخ شد.

«احمق ... حالا دختر مردمو ور می‌داری در می‌ری ... من از دست تو چه کنم!»

خسرو در نهایت عجز به گریه افتاد. آقا گوشش را رها کرد و بر دهانش کوفت. «مرد زر زر نمی‌کند.» بعد به طرف افسر نگهبان برگشت. «آقای سروان من از شما ممنونم ... نمی‌دونم چطور تشکر کنم.»

«خواهش می‌کنم. بیشتر مواظب بچه‌ها باشید.»

«البته ... اطاعت می‌شه، راه بیفتین ببینم.»

زیتون هق هق کنان جلو افتاد و خسرو به دنبال او. آقا با زیتون کاری نداشت. آنقدر تجربه داشت که بداند زیتون در این قضیه بی‌تقصیر است، ولی خسرو حسابی تنبیه شد. یک هفته در اتاقش زندانی شد. ناهار و شامش را هم در اتاق باید می‌خورد. هر چه پدرش را قسم و آیه داد که زیتون را ببیند بی‌فایده بود. خسرو دلتنگ دیدن او بود. زیتون هم کمتر از او دلتنگ نبود. می‌آمد داخل باغ جلوی پنجره خسرو می‌ایستاد و برایش دست تکان می‌داد. خسرو

نامه های عاشقانه ای با زبان کودکانه اش برایش می نوشت و به صورت موشک به طرف باغ پرت می کرد. یک بار که عالیه مچشان را گرفت نوشتن موشکهای عاشقانه هم متوقف شد.

مدت زیادی نگذشت تا خسرو از عذاب خلاص شد، چون آقا به سفری طولانی رفت و بچه ها آزاد شدند.

یک شب کنار استخر خالی نشسته بودند و با هم حرف می زدند.

خسرو گفت: « آدمهایی که با هم عروسی می کنن عاشق هم هستن، درست مثل فیلمها. »

زیتون گفت: « خوب منم از الان عاشق تو می شم تا باهات عروسی کنم. »

« راست می گی؟ عاشقم می شی؟ راست راستکی عاشقم می شی؟ »

« خب آره. »

« باید کارهای عاشقانه بکنیم تا معلوم شه عاشق هم هستیم. »

بعد از جیبش عکس تا خورده ای در آورد. عکس صحنه ای از فیلم بر باد رفته بود که در آن ویویان لی و کلارک

گیل را در حال بوسه ای عاشقانه نشان می داد. زیتون به عکس نگاه کرد. خسرو گفت: « کارهای عاشقانه همینه

دیگه، حالا بیا عاشق بازی کنیم. »

« باشه. »

خسرو صورتش را جلو آورد. می خواست لبهای زیتون را ببوسد که

همه ی احساس های منفی از خاطره رجبعلی در جسم و جان بچه زنده شد با وحشت جیغ کشید و از جا بلند پرید.

تمام تنش از رعشه یادآوری رنجی که کشیده بود می لرزید.

« به من دست نزن ... ازت متنفرم ... متنفرم »

خسرو گیج و متحیر گفت: چی شد عاشق بازی دوست نداشتی ... ببین این عکس را ... این عاشق بازیه دیگه .

زیتون در حالی که پایش را زمین می کوبید گفت: « نه تو را هم دوست ندارم ... دیگه با من حرف نزن ... برو گمشو. »

2

زیتون و خسرو سخت عاشق هم بودند . کسی نمی دانست از کی اینطور به هم دلبسته اند . همه این را می دانستند

که این دو جز به هم به کس دیگری فکر نمی کنند . از وقتی که زیتون حالت دختر بچه را ترک کرده بود و قدم به

دنای زنانگی گذاشته بود ، خسرو از او خجالت می کشید و با او کمتر حرف می زد انگار یک شبه کمر زیتون باریک

شد و در چشمان درشتش برقی افسون کننده نشست . چشمانش با آن رنگ عجیب همیشه حالتی خلسه وار داشت .

گویی به رویایی می اندیشید . خسرو از زل زدن به چهره ی او پرهیز می کرد ، گویی چیزی او را مسخ می کرد .

زیتون بیشتر دنبال او می گشت و به دنبال صدای گیتار او می رفت ولی نمی فهمید پسرک چرا به او بی اعتنایی می

کند . خسرو هنوز همان کودک چشم درشت بود که شیطنت می کرد . زیتون یک سر و گردن از او بلندتر شده بود .

در شانزده سالگی این تفاوت هم از بین رفت و هر دو پا به دوران بلوغ نهادند ، ولی خسرو از زیتون دوری می کرد .

و هر دو در ته دلشان ، در آن اعماق می دانستند تمام روزهای بعدشان به هم مربوط است .

پس از امتحان کنکور زیتون تصمیم گرفت به دیدن مادرش برود . عالیه که خودش نمی توانست مردن مادر را به او

بگوید و تشویقش کرد . ولی از او قول گرفت باز گردد . زیتون چاره ای جز بازگشت نداشت . قلب و روح و خاطرات

خوشایندش در آن خانه بود بر می گشت و خسرو را مانند دوران کودکی به دست می آورد .



شب پیش از رفتنش کنار پنجره ی نیمه باز نشسته بود که نوای گیتار حواسش را پرت کرد . خسرو درست زیر پنجره گیتار می زد و با صدای تازه بم شده اش می خواند ....

زیتون لبخند زد «سلام تویی؟» خسرو برگشت و بدنش را کش و قوس داد . «سلام زیتون جان»

زیتون لبخند زد نمی دانست چه بگوید . خسرو حالت خاصی داشت «میتونی بیایی بیرون؟» من من کرد و سرخ شد . «همین حالا میام ... همین حالا ... یه دقیقه صبر کن...» خودش هم هول و دستپاچه بود . به حیاط آمد . «چی شده ... کاری داری خسرو جان؟»

«هیچی بیا بشین پیش من ... یه لحظه بشین اینجا»

به نرمی کنار خسرو نشست . نفس در سینه ی خسرو حبس شد . چند لحظه صبر کرد تا یادش بیاید چه می خواسته بگوید ، بعد سرش را عقب انداخت و در نور درخشان مهتاب به صورت زیتون نگاه کرد

«فردا میری ؟ میخواهی برگردی ده مادرت؟»

«شکلات نیامدی ؟ در ضمن آنجا ده مادرم نیست ، ده منم هست .»

خسرو دست در بلوز جین آبی اش کرد و بسته ای شکلات به او داد . زیتون بسته را باز کرد و شکلات را با لذت در دهانش گذاشت . خسرو پرسید : «زود بر می گردی ؟ .. هر چه قدر هم که ده تو باشد اینجا خانه ی اصلی توست»

انگار یک شبه مرد شده و دیگر پسر بچه نبود یا به چشم زیتون این طوری می آمد .

«آره ، ولی بستگی به مادرم داره که بخواد چه قدر بمونم ... مادرم را خیلی وقته ندیدم»

«ممکنه ازت بخواد همیشه پیشش بمونی ... آخه مادرها خیلی زورگو هستند»

«آره ولی مادر من زورگو نبود .... خیلی هم خوشگل ... ولی»

خسرو ملتهب و با هیجان او را نگریست . «ولی چی؟»

«ولی من بر می گردم ... چون ... چون می خوام برم دانشگاه . می دونی که آقا چه قدر آرزو داره که من پزشک بشوم ، هفته ی قبل کنکور را هرگز یادم نمی ره که قیمة نذری داد»

«فقط به خاطر دانشگاه ؟ ... آره فقط به خاطر آرزو های بابام بر می گردی زیتون . به من نگاه کن !»

لحظه ای هر دو ساکت شدند . قلب زیتون به طرز عجیبی می سوخت و دهانش را خشک می کرد گفت : «نه به خاطر تو هم»

می دانست قدم به مرز ممنوع می نهد و از آن لحظه چیزی را که سالها می دانستند به زبان می آورد و رسمی و علنی می کرد . حرف های دریا راجع به دختر نجیب در گوشش زنگ می زد .

چشم های خسرو پر از آب شد . «به خاطر من ؟ چرا ؟ چرا به خاطر من ؟ ... زیتون ... زیتون»

زیتون سر به زیر انداخت و چیزی نگفت . خسرو دست زیر چانه ی او برد و صورت مهتابی زیبایش را سمت خود برگرداند .

«چرا به خاطر من بر می گردی زیتون ؟»

«خب تو تنها کسی هستی که به من اهمیت می دهد»

خسرو هم در وجود او امنیت و آرامش گم شده در کودکی اش را می خواست .

ساعتی بعد از هم جدا شدند و زیتون رفت تا چمدانش را ببندد .

مامان عالیله از او نپرسید کجا بوده . خودش همه چیز را می دانست ، حتی بهتر از آن دو جوان حالشان را درک می کرد . زیتون با عجله چمدان هایش را بست و پیراهن های زیبایی که آقا از فرانسه برایش آورده بود را روی هم تا می کرد ... می خواست مادرش او را خوش پوش و زیبا ببیند ... ناگهان دست از کار کشید و به یاد خسرو افتاد ... دلش در سینه سنگینی می کرد . ضربان قلبش تند تر شد .

صبح زود با صدای گیتار خسرو از خواب بیدار شد . به سرعت جست و پنجره را گشود ... از وقتی آقا گیتار را برای خسرو خریده بود کسی در خانه آسایش نداشت .

«سلام»

«سلام تمام دیشب نخوابیدم»

ظاهر سر حال و بشاش او نشان نمی داد نخوابیده باشد . بر خلاف او زیتون خواب عمیقی کرده بود ... «آره همین الان فقط یک لحظه صبر کن»

زیتون پابرنه و خواب آلود بیرون دوید . «دروغگو .. معلوم است که خوب خوابیدی »  
خنده ی آرامی روی لب های هردوشان شکل گرفت .

زیتون حس می کرد همه چیز در جهان در حال حرکت است و خسرو تنها نقطه ی ثابت دنیاست . زیتون به طرف امارت بزرگ راه افتاد و از در پشتی وارد آشپزخانه شد ... مامان عالیله میز صبحانه را می چید و خسرو گیتار می زد . از پشت مامان عالیله را بغل کرد .

مامان عالیله آه کشید . خلق خوشی نداشت و می ترسید دخترکش را برای همیشه از دست بدهد ... گفت : «برای صبحانه ات مسقطی درست کرده ام ، بنشین تا برایت بیاورم .»

زیتون همیشه بی اشتها ، گیج و کم غذا بود . ولی برای آنکه دل دایه اش نشکند تظاهر به شادی کرد «آخ جون ... مرسی» خسرو بیخیال او را می نگریست و موسیقی فلامینگویی را با گیتار می نواخت . هنوز هم مثل بچه گی اش اهل صبحانه نبود ... هردویشان کم غذا بودند . زیتون که پشت میز نشست خسرو گفت : «مامان عالیله .. زیتون خوشگل نیست ؟»

مامان عالیله هم مثل زیتون حس کرد خسرو وقتی به زیتون نگاه می کند و یا از او حرف می زند دیگر بچه نیست و حالت مردانه ای پیدا می کند .

«واچه حرفها می زنی خسرو خان ! معلومه که بچه ام خوشگله مثل قرص قمر می مونه»

«مامان عالیله ... چی اش از همه قشنگ تره ؟»

قلب مامان عالیله گرفت . البته که آقا می دانست پسرش زیتون را دوست دارد ولی ، ... «والله چی بگم ؟ فکر کنم چشمه اش»

«آره تو حق داری چشم هاش خیلی قشنگه ولی موهاش هم قشنگه . هیچ چیز زشتی ای توی صورتش نداره . تو ببین موهاش هم طلاست ، هم سیاهه هم قرمز»

زیتون خنده ای از ته دل کرد و یک قاشق مسقطی دهنش گذاشت و گفت : «تو هم چشم های قشنگی داری . مگه نه مامان عالیله ؟ سبز تیره انگار با آدم حرف می زنه ...»

زیتون راست می گفت . خسرو حالا که جا افتاده بود چشم های گیرایی داشت .

«آره والله»

صبحانه که تمام شد زیتون باز هم مامان عالیله را در آغوش کشید و رفت تا حاضر شود. عشق هایی که از لحظه ی ناب کودکی سرچشمه می گیرند، به خاطر اینکه به شهوت و حرص و خیانت آلوده نشده اند عمیق و پر معنا هستند. و آنها که چنین حس غنی و زلالی را کشف می کنند به سختی جانشینی شیرین تر از آن روی زمین پیدا می کنند. زیتون کنار پنجره نشست و تا آخرین لحظه به خسرو چشم دوخته بود که دستها را روی سینه به هم حلقه کرده بود و با لبخند ساختگی او را می نگریست. اتوبوس راه افتاد.

مرد کنار دست زیتون از همان اول سفر به خواب رفت، ولی زیتون خوابش نمی آمد. به خسرو فکر می کرد. تمام دو روز گذشته در ذهنش مرور می شد. فکر می کرد خوشبخت ترین زن روی زمین است به روزی فکر می کرد که او و خسرو خانه ای کوچک از خودشان داشته باشند. باز افکارش متوجه ی مادرش شد. قیافه ی مادرش را درست به خاطر نمی آورد. جز چشم های سبز و فک محکم لجوج او چیزی به خاطر نمی آمد... یعنی مادرش چه شکلی بوده؟ فکرش به طرف رجبعلی کشیده شده و نفرتی عمیق قلبش را می فشرد. هنوز هم از آن می ترسید. یعنی باز هم می توانست باعث آزار او شود؟ اگر به سراغش می آمد چه طور از خودش دفاع می کرد؟ بعد با خودش فکر کرد اگر سراغش بیاید آنقدر جیغ می زند که برادر هایش با خبر بشوند. قلبش از خوشحالی به تپش افتاد. او دو برادر داشت. دو برادر که او را درست نمی شناختند. فکرش به سوی دایه دریا چرخید. هنوز قصه ی پیرزن را به خاطر داشت. باید به دیدنش می رفت. اصلاً اول به دیدن او می رفت تا با هم با رجبعلی رو به رو شوند. تنهایی می ترسید با مردک رو به رو شود.

اوایل غروب به جاده منتهی به ده رسید اتوبوس ایستاد و شاگرد راننده چمدانش را جلوی پایش گذاشت. رخسار ماند و جاده ی خاکی رو به رویش با آن کفش های ظریف که نمی توانست راه را پیاده برود. باید منتظر وسیله ای می شد. وانت کهنه ای با سر و صدا از راه رسید و زیتون رو سوار کرد مرد دایه دریا را می شناخت. زیتون خواهش کرد او را جلوی در خانه ی دایه دریا پیاده کند. جرات راجع به مادرش بپرسد. ترسید مرد رجبعلی را خبر کند. خانه ی دایه دریا با آن شیشه های رنگی هنوز هم زیبا و دلنشین بود زیتون نفس عمیقی کشید و سرایشی را با چمدان طی کرد. در خانه باز بود و جلوی آن پرده ای به شکل پروانه جمع شده بود. زیتون با صدای بلند گفت: سلام دایه جان.

چند دقیقه طول کشید تا زنی اخمو جلوی در آمد «شما؟»

لهجه ی زن به قدری غلیظ و کشیده بود که زیتون لحظه ای نفهمید چه می گوید.

«دایه دریا نیستن؟»

«خواهی دید.. حالش خوب نیست. شما؟»

زیتون لبخند زد و گفت «من زیتونم دختر رخسار»

زن چشم هایش را تنگ کرد و بعد خنده ای سر داد «ها، زیتون... هزار ماشاالله، آنقدر خانم و خوشگل شدی

نشناختم... بفرما تو. بفرما»

زیتون کفش هایش را در آورد و وارد شد. پرسید: «شما عتی خانم هستید؟»

«بعله خیلی خوش اومدین... صفا آوردین... بفرما»

«دایه چی شده؟»

«ای تو رخت خواب بی هوش و گوش افتاده...دیگه نفس های آخر را می کشد. ممکنه شما رو به جا نیاره ، حواس درستی نداره» او را به طرف بستر دایه راهنمایی کرد . پیرزن زیر لحاف ساتنی که روزی رخسار برایش دوخته بود مچاله شده بود و خس خس می کرد . زیتون کنار او نشست و دست لرزان و چروکیده اش را گرفت . پیرزن چشم گشود و نگاه خالی و خیره اش را به او دوخت . زیتون سایه ی مرگ را در نگاه او حس کرد و لرزید.

جلوتر رفت و گفت : «دایه من را می شناسی ؟ ...من زیتونم ...دختر رخسار ...همانی که از ترس رجبعلی فرستادیش شهر ...من زیتونم»

در نگاه پیرزن جرقه ای از آشنایی درخشید . دهانش ر باز کرد تا چیزی بگوید ، ولی جز خس خس چیزی از دهانش صدای دیگری در نیامد . زیتون نا امیدانه به لحاف چنگ زد . سعی کرد بفهمد پیرزن چه میخواهد بگوید ، ولی بیفایده بود . عطی با سینی چای آمد ...چاق شده بود و بچه ای سه چهار ساله دور و اطرافش جست و خیز می کرد .

عطی گفت «می بینی زیتون خانم ، این زندگی ماست . الان یک ساله این طوری افتاده. نه بهتر می شه ، نه بدتر. از بس لگن گذاشتم و برداشتم کمرم خم مانده والله . صدای مردم هم بالا آمده . می گه از دست ننه ات کی خلاص می شیم؟»

زیتون پرسید : «از مادرم چه خبر ؟ کجاست؟»

او بی قرار و کلافه ی دیدن مادرش بود . چای ته گلوی عطی جست و به سرفه افتاد .

«مادرتان...مگر نمی دانید؟...مگر کسی به شما نگفته؟...خدا مرگم بدهد! هیچ کس طفل معصوم را خبر نکرده ! ای ناکام.»

زیتون با دلهره به جلو خم شد .

«چی را به من نگفتید ؟ مادرم چی شده؟»

«والله...روز رفتن شما رجبعلی بهش کارد زد ...بردنش بیمارستان ...چند روز بعد هم تو بیمارستان تهران مرد . دایه جنازه اش را آورد اینجا و خاکش کرد . رجبعلی را هم مامور ها بردن ...الان حبسه ...چند ساله زندانه ...خدا مادرت را رحمت کند جوان بود»

بغض زیتون شکست «مادرم مرده ؟ رجبعلی او را کشت؟»

عطی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد . زیتون فکر کرد دیگر بی کس و کار شده است . اشک های گرمش روی گونه اش روان شد . با چه امیدی به آبادی آمده بود ...مادرش ...دایه دریا ...خانه شان ..حتی یکی از امید هایش هم برآورده نشد حالا جز خانه آقا و مامان عالیه و خسرو کسی را در دنیا نداشت . از عطی پرسید «برادر هایم کجا هستند؟»

نفسش از زور بغض و درد بالا نمی آمد و در سینه اش خس خس می کرد .

«خانه خودتان ...روی زمین مادرتان کشاورزی می کنند .البته اهالی هم کمکشان می کنند . یکی شون هم نومزد دارد...بقیه بچه ترند...مردم دست خیر دارند .»

مردم به فرزندان رخسار مغرور صدقه می دادند ، ولی خیال زیتون از بابت برادر ها راحت شد . از عطی خواست خانه شان را نشان بدهد .

خانه‌همانی بود که زیتون به یاد می‌آورد، حتی پرده‌ها هم همان پرده‌های سبز و قرمز دست‌دوز رخسار بود در که زد پسر جوانی در را باز کرد. پشت لب‌های تازه سبز شده بود. و درشت اندام بود زیتون سلام کرد. سرک با کنجکاوای به این دختر زیبای شهری نگاه کرد، ولی نگاهش رمیده و ترسیده بود. در را نیمه باز نگه داشته بود. کنجکاوای اش دیری نپایید. زیتون با چشمان پر از اشک گفت: «من زیتونم... خواه‌ت! برادر جان.. من خواه‌ت هستم»

چشم‌های پسر ناگهان گشاد شد و با دهان باز به خواهر تازه از راه رسیده اش نگاه کرد. زیتون آغوش گشود و پسرک را که بوی گاه و سرگین می‌داد در آغوش کشید. پسرک بی حرکت و با حرکات خشک ایستاده بود. زیتون پرسید «تو کدامشان هستی عزیز دلم... کدامشان هستی؟» به دنبال مادر از دست رفته در آغوش برادر غریبه می‌گشت، ولی پسرک خشک و وحشی بود.

«ابوالفضل» حرف دیگری نزد احساسی برای این غریبه زیبا و معطر نداشت. در مقابل او احساس حقارت و کوچکی میکرد. عباس هم به ایوان آمد. هر دو درشت اندام و نوجوان بودند. زیتون نگاه مادرش را در چهره و چشم‌های آنان دید، ولی هیچ کدام راغب نبودند زیتون را در آغوش بگیرند. همه شان سخت و مغرور و یکدنده چون رخسار بودند. به زیتون و عطی تعارف کردند و برایشان چای آوردند. چای در سکوت نوشیده شد. جواب‌های زیتون را یک کلمه ای و به سختی میدادند.

«عباس جان وضع کشاورزی چه طور است؟» زیتون سرسختانه میکوشید چیزی از هویت واقعی اش را نگه دارد و برادرها عقب میکشیدند، او فکر میکرد باعث مرگ مادر و بی سرپرستی برادرها شده.

«ای شکر» زیتون یاد کرتهای پربرت رخسار بود و آن لحظه‌ها که روی زمین جست و خیز میکرد.

«چی کاشتید؟»  
«گوجه، خیار و بادمجان»  
«کدامتان نامزد دارید؟»

«من»  
«خوب مبارک است به سلامتی... نامزدت چند سالش است؟»

او شهری شده و بود و در شهر دختر و پسرها درس میخواندند و حرف دانشگاه میزدند.  
«چهارده، پانزده»

زیتون تلاش خود را بی فایده دید. عاقبت با کرخی از جای برخاست و نشانی اش را روی برگه ای نوشت و گفت: «اگر کاری در تهران داشتید این آدرس منه»

نمیتوانست سرخوردگی اش را از اینکه برادرها او را نمیخواستند و اینکه مادری نبود پنهان کند. دلش میخواست پسرها را بوسه بارن کند ولی میدانست ممکن نیست.

از خانه که بیرون آمد دلش گرفته بود. در عمل در این آبادی هیچ کس نمانده بود. چمدانش را از خانه دایه برداشت و دوباره راه افتاد. شب شده بود که به خانه رسید. مامان عالیه با شوق در را باز کرد و در آغوشش کشید.

«الهی که فدات شم، چه زود برگشتی مادر... الهی تصدقت برم»

«سلام مامان عالیه خوبی؟» در نگاه زیتون سردی و بی احساسی غربی موج میزد. ساعتی بعد زیتون پشت میز آشپزخانه نشسته بود.

مامان عالیه پرسید: «خوب، حالا همه شو برام تعریف کن»

«از کجا بگم؟ اول بگید خسرو کجاست؟»

مامان عالیه میدید این همان زیتون جوان و شاد نیست که رفت، او از چیزی دردناک یخ بسته بود.

«کلاس گیتار داشت، حالا هاست که برگرده»

زیتون از اینکه محبوبش وقتش را با گیتار میگذراند، احساس حسادت کرد. او را تمام و کمال برای خود میخواست، ولی حسادتش را سرکوب کرد.

«مادر همان موقع که من آمدم تهران مرده...» و اشک در چشمانش جمع شد و قلبش دوباره به تپش افتاد. احساس کرد خیال پیرزن را راحت کرده است.

«خدا رحمتش کنه... تو نباید خودت را ناراحت کنی. عمر هر کس به پیمونه است که وقتی لبریز بشه همیشه کاریش کرد. پیمونه هر کسی هم به وقتی پر میشه»

چشم های زیتون سرتر و تیره تر شد، او معنی پیمانه هایی که زود پر میشد نمی فهمید.

«به خاطر من مرد... شوهرش با چاقو زدش»

«حالا مردک کجاست؟... الهی به تیر غیب دچار شه»

«زندان... کاش مرد بودم گردنش را میشکستم... کاش دنیا نیامده بودم»

«دایه کجا بود؟ دایه دریا خوب بود؟ سلام مرا رساندی؟»

«مریض و بدحال! آنقدر حالش بده که نمیتونه حرف بزنه. هر دقیقه منتظر هستن نفس آخر را بکشه. شما میدانستید؟»

«طفلک! برای خودش شیر زنی بود این زن! امیدوارم به حق علی خوب بشه و شفافش رو از امام اول بگیره... سر نماز دعاش میکنم. تو هم نمازت را خواندی برایش دعای توسل بخوان... نه میدانستم، از کجا خبر داشتم مادرت اینطور شده، خدا رحمتش کند»

زیتون حس کرد مامان عالیه دروغ میگوید و فکر کرد اگر پیرزن دانسته و فهمیده واقعیت را از او مخفی کرده باشد برای همه ی عمر او را از برادرهایش جدا کرده است. زیتون حالا بیشتر از هر زمانی خدا را حس میکرد، چون جز خدا آشنایی محکمی را حس نمیکرد، حتی خسرو! خداوند و ذکرش قلبش را گرم میکرد.

«امیدوارم... برادرهام که دیگه بدتر... نه مرا درست یادشون بود و نه توجهی به من کردند. هرچه پافشاری کردم باهاشون انس بگیرم بی فایده بود. خیلی بی کس موند مامان عالیه. چرا اینطور شد؟»

«غصه نخور مادر. تا نفسی هست من پشتت مثل کوه ایستادم. عمو نعمتت هم هست. آقا هم مثل دختر خودش دوست داره. ار مهم تر خسرو عاشق توست»

زیتون نفس عمیقی کشید. «بچگی من تو این خونه گذشت... بچگی من شماها هستی.»

«تو هنوز خیلی جوانی، بعد میتونی قضاوت کنی... تو دوباره به اونجا برمیگردی. یک بار هم نه! صد بار میری و دنبال بوی مادرت میگردی»

«خسرو آمد»

به طرف در ورودی خانه دوید. خسرو با دیدن او خنده‌ای کرد.

دو هفته بعد وقتی زیتون از خواب برخاست هوا گرم و شرجی بود. خانه باغبانی مملو از سکوت هر روزه بود. زیتون چشم باز کرد. یادش افتاد نتایج کنکور آن روز اعلام میشود. بلند شد و صورتش را شست و به طرف عمارت بزرگ دوید.

«صبح به خیر مامان عالییه، خسرو کجاست؟»

«صبح تو هم به خیر عزیزم... خسرو هنوز خوابه»

صورت مامان عالییه از گرما و کار در آشپزخانه گر گرفته بود و قرمز شده بود.

زیتون گفت: «امروز نتایج کنکور اعلام میشه... باید عجله کنیم، نمیدانم چرا خسرو بی خیاله.»

مامان عالییه خودداری اش را حفظ کرد. در واقع زن خودداری بود و محبتش هم به سادگی قابل فهمیدن نبود. با این حال با هیجان گفت: «زود برو روزنامه بخر»

زیتون تا دهک روزنامه فروشی پرواز کرد. با خودش گفت: «اول خسرو... و شروع بع گشتن کرد. الف، ب، پ

ت... خسرو، خسرو، اسم خسرو نبود. دوباره خواند، ولی نبود. البته هیچ کس هم از خسرو توقع قبولی نداشت جز زیتون

و پدرش. زیتون بی حوصله شد. حالا نوبت خودش بود. زیتون ده بیدی... الف، ب، پ، ت، د... دربندی... دریانی... ده

بیدی، زیتون ده بیدی قبول شده بود، فوری دنبال کد رشته اش گشت. پزشکی

دانشگاه تهران قبول شده بود. خوشحال شد ولی از خوشحالی اش خجالت کشید. خسرو قبول نشده بود پس چطور دلش می‌آمد آنقدر خوشحال باشد.

وقتی رسید خسرو بیدار شده بود و با بی خیالی در آشپزخانه گیتار می‌زد. زیتون لحظه‌ای نسبت به بی خیالی او

احساس خشم کرد. خسرو با دیدنش خندید.

- می‌دانم قبول نشدم لازم نیست قیافه مادر مرده‌ها را به خودت بگیرم.

- از کجا فهمیدی؟

- از انجایی که پاسخ نامه کنکور را سفید دادم.

- ای دیوانه بی شعور.

- خودتی! حالا بگو کجا قبول شدی؟

- پزشکی دانشگاه تهران.

- راست می‌گی؟ زنده باد! تو نابغه‌ای!

- آره.

- آفرین دختر.

در لحن کلام خسرو جز شادی چیزی نبود. هیچ حسادتی در صدایش احساس نمی‌شد.

- تو نمی‌فهمی چه گندی زدی؟!

- نه نمی‌فهمم تو بگو!

- دیوانه حالا که قبول نشدی پدرت یک ساعت هم نمی‌دازه ایران بمونی. از هم جدا می‌شیم... تو با آن پاسخنامه

سفیدت... ماجرای عروسی را هم خراب کردی.

خسرو ناگهان وا رفت و روی صندلی نشست. خودش هم می‌دانست ولی نمی‌خواست اعتراف کند.

- حالا چطوری به آقا بگم قشقرق راه می اندازه.
- قشقرق که هیچی پامی شه میاد ایران...تکه می ری دانشگاه پزشکی وخیالت راحت.
- تو می گی نرم؟اگه تو بخوای نمی رم.فوری عروسی می کنیم ولی من آرزوم پزشک شدم.
- نه...نه... باید بری ولی این طوری بابام بیشتر ترش می کنه....تو هم باید به آرزوت برسی.در ضمن بابام برای تو هم کلی آرزو داره.
- کافیه تو بخوای من نرم.امکان نداره پامو توی دانشگاه بگذارم....ولی....
- خر نشو...تو دلت می خواد پس باید بری وبه آرزوت برسی.
- همان موقع عالیه خسرو را صدا کرد:
- خسرو خان خانم پای تلفن منتظر هستند.
- مامانه حالا می خواد هزار تا سرکوفت بزنه...نمی دانم چرا عین جفدمی مون.
- پاشو برو بین چه کارت داره؟
- تو همین جا بشین.من برمی گردم.
- خسرو با بی حوصلگی گوشی را از عالیه گرفت:
- مامان سلام...خوبی.
- سلام وزهرمار هرچی روزنامه را گشتم اسمت نبود.
- قبول نشدم.
- خودم می دونم قبول نشدی.تحفه شاه ولایت هرجا رود پس آید.تو فکر آبروی منو نکردی؟
- مامان من راست می رم وچپ میام باید به فکر آبروی شما باشم.می خواستی شوهر جوونتر از خودت انتخاب نکنی که آنقدر دست و دلت بلرزه.
- خیلی نمک به حرومی خسرو.
- چرا؟چون واقعیت رو می گم.
- اون دختر دهاتیه که بابات گذاشته رو سرش حلوا حلوا می کنه قبول شد؟
- پزشکی قبول شده...دانشگاه تهران.
- خاک برسرت خسرو قدر یه دختر دهاتی هم نشدی.
- بسه مامان!
- خوبه!چه شاخ وشونه ای هم برای مادرش می کشه آفرین.
- مامان جان شما کاری به زیتون نداشته باش من هم کاری به شما ندارم.
- مامان خداحافظ.
- خسرو با حرص گوشی را گذاشت وبه طرف باغ برگشت.زیتون روی چمنها دراز کشیده بود وبای خیالی آواز می خواند باد بوی عطر خوشایندش رابه طرف او می آورد.خسرو ناگهان احساس آسودگی کرد وبآرامش به طرف زیتون رفت.او با دیدنش برخاست وگفت:
- چی شد؟



- خسرو کنارش نشست.
- هیچی مامانم تبریک گفت.یه کارت هزار آفرین هم برات می فرسته.
- خیلی عصبانی بود؟
- نه در حد فحش وناسزا عصبانی بود.
- همه اش شوخی می کنی...ولم کن...تو نمی دونی پدرت چقدر دل شکسته ومایوس می شه.
- خسرو با لحن محکمی گفت:
- هیچ وقت ولت نمی کنم.
- پدرت گردن من وتو خیلی حق داره.اون یه فرشته ست.تو حق نداری باهاش مخالفت کنی.
- زیتون گفت:
- بلند شو بریم به پدرت تلفن کنیم.دیر یا زود باید خبردار بشه.
- نه اون از مامان هم وسواس بیشتری داره.
- آخرش چی؟زودتر باید بفهمه.بلند شو برمی تلفن کنیم.هرچه زودتر تکلیفون معلوم شه بهتره...بیچاره آقا
- باشه هر چی تو بگی ولی اون دنیا رو روی سرم خراب می کنه.
- هر دو با التهاب کنار تلفن ایستادند.گوشی تلفن را بینشان نگه داشتند.
- بابا سلام.
- سلام...پسرم خوبی؟چطوری مرد جوان اوضاع خوبه؟
- خوبم بابا شما خوبی؟دلم تنگ شده.
- دستهای خسرو عرق کرده بود.
- بد نیستم.
- خسرو من من می کرد ورنگ زیتون پریده بود.
- بابا امروز نتایج کنکور را دادن.
- خوب...خوب...شیری یا روباه؟آفرین می دانستم رو سفیدم می کنی.
- بابا قبول نشدم...متاسفم.
- چند لحظه سکوت برقرار شد.خسرو گفت:
- الو بابا...الو...
- الو خسرو!میام تهران با هم صحبت می کنیم.
- باشه بابا شماخ ودتون رو ناراحت نکنید.
- چطور می تونم خودمو ناراحت نکنم.من برای تو هزار آرزو دارم.بگوبیینم زیتون چه کار کرد؟
- صدای خسرو شاد شد.
- قبول شد بابا...پزشکی دانشگاه تهران قبول شده.
- آفرین به این دختر...از طرف من بهش تبریک بگو.من با اولین پرواز میام ایران...تو نمی دونی چه به روز من
- آوردی پسر آخه این گیتار لعنتی چی داره که این طور چسبیدی بهش.

- آقا خیلی زودتر از آنچه کسی آمادگی داشته باشد بازشگت. زیتون ربا سوغاتیهای بشمار شگفت زده کرد ولی با پسرش سرسنگین بود و تمام روز با او حرف نزد. شب بعد از شام مامان عالییه برایش جای برد.
- دستت درد نکنه عالییه خسرو کجاست؟
- با زیتون توی باغ نشستن و حرف می زنن.
- جوانی کجایی؟ بگو ببینم خیلی با هم هستن؟ گویا کارشون بالا گرفته.
- مثل دوقلوها به هم چسبیدن... لحظه ای از هم جدا نمی شن.
- به نظر تو زیتون راضی می شه درسش رو ول کنه وبا خسرو بره خارج.
- زیتون عاشق و دیوانه خسروئه ولی فکر کنم خود خسرو خان راضی نشه. درس زیتون برایش خیلی مهمه... زیتون آرزوشه دکتر بشه و برگرده ده خودشون.
- عجب مومندم با این دوتا چه کار کنم. حالا برو خسرو رو صدا کن. مومندن این دو تا با هم معصیت داره گناهه.
- خسرو با تردید واضطراب سراغ پدرش رفت.
- بشین پسر جان.
- خسرو پرسید:
- زیتون هم می تونه بیاد؟
- امشب نه پسر جان! می خواهیم مثل دوتا مرد با هم حرف بزنیم.
- زیتون لبخندی زد و دستی میان موهایش کشید.
- من می رم به مامان عالییه کمک کنم.
- خسرو با تحسین و نگاهی عاشقانه رفتن او را بدرقه کرد. با صدای پدرش به خود آمد.
- خوب پسر...
- بله پدر جان.
- از تو انتظار بیشتری داشتم ولی ناامیدم کردی تو همه زندگی من هستی می دونی؟
- خسرو چیزی نگفت و سکوت کرد. آقا دوباره گفت:
- حالا خودت چه تصمیمی داری؟ البته جز آن گیتارا!
- خسرو کمی دستپاچه شد.
- نمی دونم پدر جان.. هنوز درست فکر نکردم.
- من فکر کردم بهتره زودتر پذیرشت رو از دانشگاه لندن بگیرم و راهی ات کنم.
- لازمه؟ می دونید... من...
- خسرو خیس عرق شد. فکر جدا شدن از زیتون و تحصیل در رشته ای که از آن متنفر بود دیوانه اش می کرد.
- یعنی چه لازمه؟ من فکر می کنم به خاطر زیتون هم شده تو باید ادامه تحصیل بدی.
- حرف پدر مخالفتش را درهم شکست. با تردید پرسید:
- چطور؟
- چون یه خانم دکتر به درد یه پسر دیپلمه نمی خوره.
- غرور مردانه خسرو سخت آزار دید. پدر دست روی نقطه حساس او گذاشته بود.

- خودم می دونم ولی من از پزشکی متنفرم.یه رشته دیگر شاید...ولی...خوب... -
- خب؟
- با وجود نفرتی که از دوری و آن رشته داشت به خاطر زیتون حاضر به این کار بود.
- اگه زیتون منتظر من بمونه حرفی ندارم.شما با ازدواج ما مخالفتی ندارید؟
- نه پسر جان زیتون را خودم بزرگش کردم.چطور می تونم مخالفت کنم ولی هر چیزی باید اساسی و برپایه اصول باشه.حالا که اون پزشکی می خونه تو هم باید پزشک بشی نه کمتر والا امکان نداره اجازه بدم.
- من به خاطر زیتون هر کاری می کنم ولی ترجیح می دم در رشته موسیقی درس بخونم.
- موسیقی؟نه مخالفم!تو وزیتون باید در جهت هم باشید والا با ازدواج شما موافقت نمی کنم.
- آخه پدرجان من هیچ علاقه ای به رشته پزشکی ندارم.چطور می تونم هفت سال طاقت بیارم...دور از شما در یک کشور غریب ورشته ای که دوست ندارم.
- حالش بو بود.حاضر بود بمیرد ولی به لندن نرود واسم رشته پزشکی را نشنود.
- آقا بلند شد ولیوان چایش را روی میز گذاشت.
- شرط من برای ازدواج همینه که گفتم والا با ازدواجتون مخالفت می کنم.

## فصل سوم

## سلام زیتون عزیز

امروز صبح به محض بیدار شدن اولین نامه ام رابه تو آغاز کردم.دیروز نزدیک عصر هواپیمای من در فرودگاه لندن به زمین نشست.لندن مه آلودترین شهر دنیاست.وقتی یادم می افتد که از تو چقدر فاصله دارم غمگین می شوم.وقتی به فرودگاه رسیدم بهروز دوست صمیمی پدر به دنبالم آمد.در ساختمانی بلند و قدیمی آپارتمانی کوچک برای من اجاره کرده است.محللی که آپارتمان من در آن واقع شده در مرکز لندن واقع شده است.آپارتمانها قدیمی هستند.آپارتمان من اثاثیه کهنه و ارزان قیمتی دارد که در این جای کم به هم فشار می اورند.با خودم فکر کردم دوری تو یک طرف واین لانه موش هم در طرف دیگر باعث می شود افسردگی مزمن بگیرم ولی ناراحت نباش تا وقتی بدانم تو در آن شهر آفتابی در انتظارم نشسته ای من افسردگی نخواهم گرفت با اینکه می دانم این شهر هیچ وقت آفتابی نمی شود ولی نمی ترسم.

عاشق همیشه گی تو،خسرو

روزهایی که زیتون در دانشگاه می گذراند اگر به خاطر دلتنگی اش برای خسرو نبود بهترین روزهای عمرش محسوب می شد.با اینکه درسها خیلی مشکل بود ولی او از پس همه آنها برمی آمد.دوستان زیادی هم پیدا کرده بود.با دختری قد کوتاه و سبزه به نام لیدا صمیمی شده بود.او ختری ساده و بی شیله پیله بود و مثل زیتون خوب درس می خواند.زیتون به خاطر زیبایی بیش از حدش و به خاطر رفتار ساده و گیرایش علاقمندانی در میان هم کلاسیهایش پیدا کرده بود که سعی می کردند به نحوی علاقه شان را به او نشان دهند به خصوص پسر سربراه و شاگرد اولی به نام کوشا که مرتب سر راه او سبز می شد.نگاه جستجوگر و پر جذبه ای در چشمانش موج می زد.

یکی از روزها در محوطه دانشکده جلوی زیتون را گرفت و سلام کرد. زیتون گیج و سربه هوا خنده ای معصوم کرد و جواب سلامش را داد. خواست رد شود که کوشا عجلانه جلوی راهش را گرفت.

- معذرت می خواهم! عرضی داشتم.

زیتون گیج تر از قبل نگاهش کرد.

- بفرمایید.

- می خواستم یک جایی سر فرصت بیشتر شما را ببینم.

- مرا بیشتر ببینید؟ چرا؟

کوشا خنده ای جذاب کرد و گفت:

- برای اینکه بیشتر با هم آشنا شویم.

زیتون تازه فهمید منظورش چیست و نگاهش از آن گیجی همیشگی درآمد. عصبانی و بی صبر به او خیره شد. تا آن روز متوجه نگاهها و حرکات او نشده بود. قصد داشت فقط عاشق خسرو بماند. حالا این پسر می خواست کی از جای خسرو را تقاضا کند. با ناراحتی گفت:

- متاسفم.

آن سال تحصیلی با نامه های خسرو و نگاههای پر تمنای کوشا گذشت.

بارها و بارها کوشا درخواستش را مستقیم و غیرمستقیم مطرح کرد. هر بار زیتون با سردترین لحن ممکن پاسخش را داد. زیتون حتی به او نگاه هم نمی کرد. خسرو برای او می نوشت: «مجبورم از بس روزها پشت پنجره عرق کرده از مه نشستم و به تو فکر کردم پنجره هم تو را می شناسد و دلتنگ تو است. به یاد روزهایی می افتم که تو میخ ندیدی و من در دریای سبز و زلال چشمهای تو غرق می شدم. آخر این ترم به ایران می آیم تا دوباره در دریای زیبای چشمهای تو شنا کنم.»

زیتون بارها و بارها نوشته را می خواند و از سر دلتنگی می گریست.

خسرو عزیزم هر روز در باغ آشنای خدومان قدم می زرم و به یاد تو می افتم. هر گوشه این باغ خاطره عزیزی از تو دارد. بی صبرانه منتظر پایان سال تحصیلی و بازگشت تو هستم.»

روزهای سرد زیتون خود را در پالتو و شال گردن می پیچید و در حیاط درس می خواند. نگاهش تبار، عاشق و داغ بود. جاهایی می نشست که با خسرو آنجا می نشستند و خاطراتی را مرور می کرد که از خسرو داشت. اشکهای داغش لای کتابهای درسی می چکید و مطالب نخوانده باقی می ماند. آقا و مامان عالیه نگران سلامتی هر دوی آنان بودند گویی یک شبه تبدیل به دو دیوانه بی آزار شده بودند. مامان عالیه ساعتها در آشپزخانه رم و نرمش برای زیتون درددل میکرد و او را نصیحت می کرد ولی زیتون همان طور گیج و مات به زنی خیره می شد که بزرگش کرده بود. گویی او را نمی شناسد و زبان او را نمی فهمد.

او بچه یتیم و فقیری بود که مورد سوء استفاده جنسی قرار گرفته بود. در دنیای پر ترس و وحشت کودکی اش خسرو هم بازی کوچکش بود. خسرو دور و اطراف او می دوید به موهای سیخ سیخ تازه از ته تراشیده اش می خندید و دامنش را پر از شکلات می کرد. زیتون محبت را نمی شناخت. همه چیز خسرو برای او جدید و مربوط به دنیای دیگری بود. همین بود که دنیا را از چشم او می دید و همه چیزهای خوب را در وجود او. زیتون خودش را بدون خسرو نیمه می دید. نامه هایش ساده و محبت آمیز بود. راجع به استادها و کلاسهایشان، راجع به کلاس تشریح

که آن همه از آن وحشت داشت، راجع به آنکه تاکسی گیرش آمده یا نیامده است و راجع به حال و هوای آقا و روزهای ساکت و ساده خانه بزرگ می‌نوشت.

نامه را در نخستین فرصت پست می‌کرد و به دانشکده می‌رفت. در دانشگاه اگر چه درسها سخت بود، ولی حرفهای دخترانه شان با لیدا حال و هوایی داشت، حتی به کوشا هم که آن طور ملتسمانه نگاهش می‌کرد می‌خندید. خسرو هر روز نامه نمی‌نوشت، معلوم بود سرش شلوغ تر است.

او هم از آپارتمان کوچک و دلگیر لندن، درسهای سخت دانشکده، یادگیری زبان انگلیسی و خرید و آشپزی مجردی می‌نوشت.

اواخر آن ماه خسرو سفری به آمستردام رفت، نزد مادر و شوهر دومش. مادرش تازه به آمستردام برگشته بود. خودش به فرودگاه آمد. خسرو را سفت و سخت در آغوش کشید و بوسید. خانه مادرش بیشتر شبیه موزه های قدیمی به نظر می‌رسید. گرم و نرم از سیستم حرارتی مرکزی، پر از قالیهای ابریشمی بژ و کرم و گلدانهای بلند چینی. مادر پالتواش را در آورد و گفت: "الهی فدای اون شکل ماهت بشم... الهی تصدقت برم... برو چمدان را بذار توی اتاقت، دوش بگیر تا من بگم هانا عصرانه مفصلی برامون بپاره."

خسرو با خستگی پرسید: "اتاقم کجاست؟"

مادر با تحسین نگاهش کرد. در واقع او را با نگاهش می‌بلعید.

"قربونت برم، بالای پله ها... دست راست در دوم."

"باشه."

"بین این چند روزی که اینجا هستی برات چه بکنم. کلاب، رستوران ایرانی با خواننده ایرانی، پارتنی و شب نشینی. کاری کنم دلت نیاد پا از آمستردام بیرون بذاری."

خسرو نفس عمیقی کشید. "مامان تو را به خدا خیلی شلوغش نکن. می‌دانی که من اهل شلوغی نیستم."

"مادر جان منم نیستم، قاسم زاده از کلاب و مشروب و این حرفها خوشش نمی‌آد. همه اش می‌مونه چندتا شب نشینی با ایرانیهای اینجا! اونها هم که بیشترشون سرشون به تنشون نمی‌ارزه، ولی غلط کرده قاسم زاده... تو جوونی و احتیاج به انرژی داری. تا برگردی هرشب برات برنامه های مفصل می‌ذارم... جانماز بازی ات را هم اینجا نیار."

خسرو از مادر جدا شد. او چندان به مادری که در کودکی رهايش کرده بود علاقه ای نداشت. در ضمن با همه اینکه سعی می‌کرد عادلانه در مورد این زن قضاوت کند باز هم او را خسته کننده و پرحرف می‌دید. چمدان را به اتاقش برد و وسایلش را با بی‌نظمی در اطراف اتاق پخش کرد. لباس رسمی همراهش نبود. روی تخت دراز کشید و سیگاری آتش زد. از زمانی که به انگلستان آمده بود سیگار می‌کشید. تنها بود و از رشته درسی اش متنفر بود. او خودش را هنرمندی می‌دانست که مجبور است به خاطر زیتون پزشکی بخواند و چقدر از پزشکی متنفر بود. البته عاشق زیتون بود، او را می‌پرستید و حاضر بود به خاطرش هر کاری بکند. زیتون سمبل دنیای امن کودکی اش بود، سمبل مهر خالص و بی‌شائبه ای که او را پایبند کرده بود، ولی درسهای رشته پزشکی سنگین و سخت بود و روح و روانش را سخت می‌آزرد. ساعتها در میان حجم فراوان متون دشوار انگلیسی غرق می‌شد و بعد سرشار از تنفر کاغذها و کتابها را رها می‌کرد. حتی گاهی با لگد آنها را پرت می‌کرد به خیابان. می‌رفت پیاده روی های طولانی در هوای مه آلود و دلگیر لندن سیگار می‌کشید. برای زیتون ننوشته بود که سیگار می‌کشد. نمی‌توانست واکنش معشوق دوران کودکی اش را حدس بزند. او در کنار تایمز قدم می‌زد و به خاطرات زیتون فکر می‌کرد. این

خاطرات دلچسب هم نمی‌توانست تهوع و تنفر را از بیماری و پزشکی رفع کند. گیتارش را با خودش کنار تایمز می‌برد و آرام آرام می‌نواخت و آنقدر به نواختن ادامه می‌داد که مه رودخانه را می‌پوشاند. انگلیسهای بی تفاوت از میان مه و آوای گیتار او با عجله می‌گذشتند. خسرو گاهی به سینما می‌رفت. تنهایی به سینما رفتن به نظرش غریبانه می‌آمد و احساس تنهایی اش را تشدید می‌کرد. او با همان زبان شکسته بسته همهٔ مجله‌های هنری، به خصوص آنها که اخبار کنسرتها را می‌نوشتند می‌خواند و همیشه بریدهٔ این مجله‌ها در اطراف اتاقش پخش و پلا بود. به کنسرت می‌رفت و نمایشگاه‌های نقاشی را از دست نمی‌داد. مدتها بود از زیتونش دور مانده بود و مجبور بود پزشک شود. گاهی فکر می‌کرد آیا یک عشق ارزش این فداکاری را دارد؟ اگر روزی با زیتون ازدواج می‌کرد و عشقشان خاموش می‌شد آیا او نمی‌ماند و رشته‌ای که از آن متنفر بود؟ گاه این افکار آنقدر به مغزش فشار می‌آورد که شک می‌کرد که زیتون را دوست داشته باشد... ولی بعد یاد کودکی او می‌افتاد با آن موهای از ته تراشیده و لباسهای مندرس در حالی که با ذوق و شوق شکلات می‌خورد... قلبش تیر می‌کشید. از همان روزی که آن دختر بچهٔ عجیب و غریب را دیده بود چیزی در روحش با او پیوند خورده بود، چیزی برای ابد...

آمدن به آمستردام کمی از اعصاب خسته اش را آرام کرده بود. با آنکه مادرش را دوست نداشت، ولی سفر برای او آسودگی خیالی بیش از لندن همیشه مه‌آلود و بارانی داشت. همان طور که روی تخت دراز کشیده بود سیگارش را خاموش کرد و سریع یکی دیگر روشن کرد. یاد آخرین نامهٔ زیتون افتاد که روی کاغذ کلفت قهوه‌ای فقط چند بیت شعر نوشته بود.

در سفالینهٔ چشم صد برگ نگه بنشاندم

بنشستم

آینه شکستم تا سرشار تو من باشم

من جامه نهادم

رشته گسستم

خسرو همیشه بد خط بود. خطش در هم و برهم بود که فقط زیتون می‌توانست بخواند. خسرو با یاد آوردن خط خوشایند و لطیف زیتون لبخند زد و در دل تکرار کرد:

آینه شکستم تا سرشار تو من باشم

عجب اعجوبه‌ای بود این زیتون! خود شعر و موسیقی بود. چطور چنین ابیات محشری را برای بیان احساسش یافته بود.

آینه شکستم تا سرشار تو من باشم

من جامه نهادم

رشته گسستم

خسرو پک عمیقی به سیگارش زد. حالا در آمستردام بود، نه تهران! کیلومترها دور از زیتون و همین باعث می‌شد نتواند آینه بشکند تا سرشار از زیتون شود. همین باعث می‌شد فکر کند زیتون دام رشتهٔ پزشکی را برایش پهن کرده است. سیگار دوم را هم تمام کرد و بلند شد. از میان لباسهای تلنبار شده اش حولهٔ حمام سبز را پیدا کرد و به حمام متصل به

ص 168-169

اتاق رفت دوش مفصل و جکوزی داغ افکار منفی را از سرش بیرون آورد و روحیه اش را بهتر کرد. صورتش را اصلاح کرد بیرون آمد. هانا خدمتکار خانه عصرانه مفصلی را روی میز برایش چیده بود معلوم بود چون سلیقه اش را نمی دانستند چیزهای مختلف و متنوعی را برایش تهیه کرده بودند. به سرعت لباس پوشیده بود. شلوار کتان خاکستری پیراهن سرمه ای خوش قیافه بود خوش قیافه تر و خواستنی تر هم شده بود. پشت میز عصرانه نشست و نگاهی به چای و لیمو ترش انداخت. پدرش مرد معتقدی بود که سالها به پای پسرش نشستند بودولی پدرش آنجا نبود او بود و شور و سودای جوانی می خواست تجربه کند مغرور بود که مادرش او را مانند یک مرد بزرگ به حساب آورده تجربه .... اولین تجربه ... به شراب یاقوتی درون تنگ کریستال نگریست و با خودش فکر کرد: اولین گیلان را به یاد زیتون می خورد. یعنی همبازی کودکی اش از شراب خوردنش ناراحت می شد؟ هرچه بود دست پروده آقا و مامان عالیه بود کمی سنتی مذهبی و بسته ..... شراب را می خورد به یاد زیتون در سفالینه چشم صد برگ نگه بنشاندم

بنشینم

آینه شکستم تا سرشار تو من باشم

من جامه نهادم

رشته گسستم

دهانش تلخ شد هرگز فکر نمی کرد شراب بدمزه باشد. تلخ مثل دوری از زیتون تلخ مثل دوری از خانه تلخ مثل جدایی از موسیقی. موسیقی این الهه همیشه جاودانه ذهنش گیتا معشوقش محبوبش پس زیتون؟ در سفالینه چشم صد برگ لعنت به زیتون! لعنت به شراب! لعنت به رشته پزشکی! لعنت به همه چیز. گیلان کریستال را به دیوار کوید گیلان هزارتکه شد درست مثل ستاره باران در شب جرینگ ... آینه شکستم تا ..... آینه شکستم تا ... جرینگ! خرده های درخشان شیشه اتاق را فرا گرفت.

سرزمین بی مجنون

1

صبح خیلی زود بود، خیلی زود! زیتون در رختخوابش زیر چند پتوی کلفت غلت و واغلت می خورد، ولی خوابش نمی آمد. صدای خروپف مامان عالیه و شوهرش از اتاق بغلی به گوش می رسید. خانه باغبانی فقط دو اتاق داشت. یکی برای زیتون و عایه خانم. اقا هزار بار اصرار کرده بود زیتون به عمارت اصلی برود و اتاقی مجهز را به خودش اختصاص بدهد، ولی زیتون قبول نمی کرد. دلش نمی آمد از مامان عالیه جدا شود. زیتون دختر خوانده و عزیز کرده اقا بود. مرد مهربان او را مثل تخم چشمش دوست داشت و فکر می کرد جای دختری است که همیشه ارزو می کرد داشته باشد و خدا به او نداد.

زیتون سرمایی و لطیف و ظریف بود. با جوراب پشمی و ژاکت و گرمکن می خوابید. تابستانها هم توجهی به لباسهای تور دوزی زیبایی که اقا برایش می آورد نداشت و یک بلوز و شلوار کهنه برای خواب می پوشید.

زیتون باز هم غلت و واغلت زد و عاقبت خودش را از زید پتو ها بیرون کشید. هوا پاییزی بود. هن. ز سوز برف نداشت. ولی با این حال زیتون به خودش لرزید و ژاکتش را محکم دور خودش پیچید. همیشه کم خواب بود. صبح زودتر از همه کس برخاست و شب دیرتر از همه به خواب

می رفت. او با دقت رختخوابها را گوشه اتاق جمع کرد. با هزار زحمت گیسوان سر کش و تابدارش را مهار کرد و پشتش بافت. دستهایش فرزند وچالاک بود و از پس بافتن موهایش بر می آمد. حالا وقتش بود. دلش از خوشی و در عین حال دلتنگی گرفت. کفشو میز کهنه چوبی را کشید و دسته کاغذ نامه را گشود. کاغذها روشن و لطیف و پاکتشان تیره بود. زیتون کلی از وقتش را صرف می کرد تا این کاغذهای زیبا را برای خسرو پیدا کند. قلم را روی کاغذ گذاشت و چند جمله نوشت، بعد به فکر فرو رفت که چه بنویسد.... که بی اندازه دلتنگ است و دیگر طاقت یک روز را هم ندارد..... می ترسید اگر این را بنویسد خسرو بی معطلی درس و کار و زندگی اش را رها کند و با سر به ایرا باز گردد، البته برای زیتون چندان مهم نبود که خسرو پزشک باشد یا موسیقیدان یا هر چیز دیگری! ولی می دانست پزشک شدن خسرو نهایت آرزوی آقاست و دلش نمی آمد آرزوی مرد مهربان را با دلتنگی خودش خراب کند... خواست از برگهای زرد پاییزی و حیاط خزان زده خانه بنویسد، ترسید خسرو یاد خانه و بازیهایشان در حیاط بیفتد و دلش تنگ شود. چقدر دلش می خواست با خسرو باشد. دلش برای گیتار زدن خسرو و خواندنش ضعف می رفت. چشمهایش را بست و سعی کرد صدای او را به یاد آورد.

موقع نوشتن دستهایش می لرزید و موج عظیم خاطرات روحش را می فشرد. اگر شهر ساده را می نوشت دیگر لازم نبود برایش بنویسد که او چقدر دلتنگ و تنهاست و چقدر به روزهای گذشته فکر می کند. خسرو همه چیز را از میان بیهوشی می فهمید. سردش بود! اگر خسرو بر می گشت و دیگر او را نمی خواست چه می کرد؟ اگر خسرو بر نمی گشت چه می کرد؟ نه خانه ای، نه مادری، نه پدری، نه کس و کاری. اگر خسرو او را نمی خواست می ماند آقا و مامان عالیله که آنها هم در اصل کس و کار خسرو بودند. خیلی می ترسید و با خودش فکر می کرد آیا این خیانت نیست؟ شک کردن به عشق خسرو خیانت به تمام چیزهای قشنگی که داشتند نیست؟ چطور می توانست آنقدر بد باشد که فکر کند خسرو ممکن است به هوای دیگری برود؟ که روزی دیگر دوستش نداشته باشد! پاک دیوانه شده بود. برخاست و کاغذ زیبا را تا کرد و درون پاکت گذاشت. در آن را چسب زد و نشانی را پشت آن نوشت. موقع دانشگاه رفتن پستش می کرد. شلوار جین و پالتو پوشید و آماده رفتن به عمارت اصلی شد.

مامان عالیله بیدار شده بود. زیر لب گفت: «تویی زیتون؟ میری بالا؟؟»

«بله، سلام، میرم صبحانه آقا را حاضر کنم.»

«خوب کاری می کنی، این روزها آقا هم خوب نمی خوابه و صبح کله سحر بیدار میشه. از بس که دلتنگ خسروست، زیتون از حیاط با سرعت گذشت. زیتون فکر کرد فردا که جمعه است برگهای داخل استخر را جمع می کند. کار خانه و باغ را دوست داشت و راحت به آن تن میداد. از حیاط رنگ و وارنگ و پر از برگ گذشت به خانه بزرگ قدیمی و سفید رنگ وارد شد. زیتون می توانست بدون آنکه در اصلی را باز کند وارد آشپزخانه شود. آنجا گرم بود و بخاری گاز سوزش با قدرت می سوخت. زیتون زیر کتری را روشن کرد و با دستمال نمدار رومیزی پلاستیکی سفید را پاک کرد. آقا خواب آلود و با چشمهای پف کرده پایین آمد. این سالها آقا به مراتب چاق تر شده بود. وشکمش از ورای دکمه های پیراهن بیرون می جهید. پسرش بعکس او بود. خوش لباس، جذاب و کشیده. زیتون لبخند زد و صبح به خیر گفت.

آقا هم لبخند زد، اگرچه لبخندش مانند همه این روزها کمی غم آلود و بی رنگ بود. «سلام دختر قشنگم، چه بوی

نانی! تو همیشه با این صبحانه ها مرا غافلگیر می کنی.»



« این تنها کاری است که برای جبران محبت‌های شما می توانم بکنم. به علاوه شما که دو سه روز دیگر بیشتر اینجا نیستید. هر وقت هم که به این مسافرت های تجاری می روید من دلم برای شما تنگ می شود.»

زیتون همان طور که حرف می زد روغن را در ماهیتابه داغ ریخت و نان را در ترکیب شیر و تخم مرغ و شکر غلتاند و درون روغن داغ فرو برد.

تست جلز و ولزی کرد.

آقا گفت: «این دفعه از آلمان به لندن می روم. می خواهم خسرو را ببینم. دلم خیلی برایش تنگ شده، می دانم دل تو هم برای او تنگ شده.»

زیتون لبخند زد و گفت: «من دلم برای او تنگ شده برای شما هم اگر بروید خیلی تنگ می شود.»

آقا باز هم لبخند بی حال دیگری زد و گفت: «تو دختر مثبت و مومنی هستی. یک برکت و نعمت برای خانه من، امروز باید با من صبحانه بخوری والا می رنجم.»

زیتون نانهای سرخ شده را در صافی چید تا روغنشان برود. خندید. «شما که میدانید من اهل صبحانه نیستم.»

آقا گفت: «امروز فرق می کند، من دلم می خواهد صبحانه را با دخترم بخورم.. به! چه صبحانه ای.»

زیتون شانه بالا انداخت و دو لیوان چای بزرگ ریخت و بشقاب تست فرانسوی را روی میز نهاد. آقا با لحن نیمه شوخی و نیمه جدی گفت: «خب دخترم، اگر خسرو را دیدم از طرف عروسم به او چه بگویم.»

قلب زیتون با شنیدن کلمه عروس در سینه اش فرو ریخت. عروس آقا....

چه لفظ قشنگی! بله روزی می رسید که او عروس این خانه می شد، ولی برای خسرو چه پیغامی می فرستاد. آه کشید و گفت: «بهش بگوید... اولم رام نمودی به دل آرامیها/ آخرم سوختن از حسرت ناکامیها.... تو نوشیدن پیمانۀ و خشنودی دل / من و خاک در میخانه و بدنامیها.»

آقا قه قه خندید. «دخترم، من چطور این شعر پر احساس را حفظ کنم. حافظه من به حفظ کردن شماره تلفن هم نمی رسد. بعد هم این شعر با صدای قشنگ تو شنیدنی است نه با صدای من، حالا بگو چه می خواهی برایت بیاورم.»

البته این آقا بود که با خواندن مولانا تب شعر را به جان آنان انداخته بود و به طور یقین شوخی می کرد. زیتون خواست بگوید عکسهای خسرو، پیراهنی که پوشیده باشد، چند تار مو، برس موهایش، دستکشهایش و..... ولی خجالت کشید. حتی پیش خودش از شدت علاقه به خسرو خجالت می کشید. گفت: «هیچ چیز»

آقا با اشتها صبحانه می خورد. همیشه همین طور خوش اشتها بود. زیتون با لیوان چای و یک تکه کوچک نان خودش را سر گرم کرده بود. آقا گفت: «خسرو فردا به آمستردام می رود، نمی دانم این مادرش می گذارد چند روزی آرامش داشته باشد یا اعصابش را خرد و خاکشیر می کند»

«به دلتان بد راه ندهید. به هر حال مادرش است، راستی آقا، می خواستم از شما اجازه بگیرم این چند روزی که نیستید سری به روستای مادرم بروم. می خواهم بروم سر خاکش فاتحه بخوانم. برادرهایم از من خوششان نمی آید... به خانه شان نمی روم، ولی گاهی دلتنگ مادرم می شوم. اگر اجازه دهید تا سر مزارش بروم.»

«برو دخترم. خوب است که به یاد مادرت هستی و رگ و ریشه ات را فراموش نمی کنی»

«گاهی آرزو می کنم دایه دریا زنده بود و از مادرم برایم تعریف می کرد. خیلی دلم می خواهد بدانم پدر و مادرم که بودند..... هر چند که حالا شما پدر واقعی من هستید»

چشمهای آقا پر از اشک شد. «من واقعا پدرت هستم، چون اگر دختری داشتم بیشتر از تو دوستش نمی داشتم. راستی یاد بچگی ات می افتی؟ یاد آن وقت ها؟»

چای سرد شده بود. زیتون لیوان آقا را دوباره پر کرد و گفت: «گاهی، چهره مادرم را خوب یادم است. چشمهای سبز قشنگی داشت، ولی صورتش خیلی خشن بود. دستهایش مهربان بود. نان پختنهای سر تنور هم یادم است و به دنیا آمدن برادرها.. همه ای خاطره ها را به یاد می آورم»

آقا من و منی کرد و گفت: «نه، منظورم این نبود... منظورم شوهر مادرت است و آن خاطره... آنکه باعث شد بیایی پیش ما»

زیتون به وضوح لرزید و رنگش تغییر کرد. با بغض و صدای لرزان گفت: «هر شب کابوسش را می بینم و هر روز یادش می افتم... روزهایی که خسرو اینجا بود آن خاطره را فراموش کرده بودم، ولی... ولی... خسرو که رفت تمام خوابهای وحشتناک و کابوسها شروع شد. حالا حتی بعضی از روزها هم از ترس آن خاطره به خودم می لرزم. می ترسم اگر روزی خسرو از زندگی ام برود این خاطرات ترسناک مرا بکشد.»

آق دست او را لمس کرد و گفت: «من هستم، ماما عالیست هست و خسرو هم همیشه برای تو می ماند. دیگر نترس! آن مرد کثیف پشت میله های زندان می پوسد! نترس.»

وقتی لباس پوشید تا به دانشگاه برود، آرام تر بود. گریه مانند صافی تلخی روحش را گرفته بود. به خانه باغبانی که برگشت ماما عالیست بیدار بود. زیتون یقه اسکی پشمی سیاه دست بافی پوشید و پالتو گشاد سیاهیش را به تن کرد. این پالتو کهنه و گشاد را سالها بود به پالتوهای قشنگی که آقا برایش از اروپا می آورد ترجیح می داد. اهل آرایش نبود، در واقع از هنر آرایش چیزی سر در نمی آورد. صورتش را می شست و موهایش را دورش می ریخت. درست برعکس دوست صمیمی اش بود که هزار فوت و فن آرایش کردن را می دانست.

کتابهای قطور را زیر بغلش زد و از خانه خارج شد. عجب روز غریبانه و تنهایی بود. چرا مرتب به افکار منفی فکر می کند. یعنی خسرو در لندن به چه مشغول بود؟ خوب درس می خواد؟ خوب غذا می خورد؟ محیط دانشگاه خسرو با دانشگاه او خیلی فرق می کرد؟ آنجا روابط دخترها و پسرها وجود داشت؟ این محیط باز و رنگارنگ چقدر خسرو او را جلب کرده است؟ خسرو چه سر گرمیهای داشت؟

مغزش داشت می ترکید. نباید حسودی می کرد، ولی نمی توانست. خسرو همه کسش بود. او حتی به هوای اطراف خسرو حسودی می کرد، وای به حال دختران هم دانشگاهی اش.

آنقدر غرق در فکر و خیال بود که نفهمید تا کسی از جلوی دانشکده گذشت. با عجله از جا پرید. «آقا پیاده می شم.. پیاده می شم»

راننده تاکسی محکم روی ترمز کوبید و همه مسافران به جلو پرتاب شدند. زیتون کرایه تاکسی را به راننده داد و پیاده شد.

ناگهان برگشت و نقش هیولوار خودرو سیاه را که با سرعت به او نزدیک می شد با وحشت دید. ماشین دیوانه وار و غرش کنان به سویش می آمد. او میخکوب شده بود. عجیب بود که به آن هیولای سیاه فکر نمی کرد، به شوهر مادرش فکر می کرد که او را کشان کشان به اتاق برده و لباسهایش را به تنش پاره کرده و... وای چه زجری کشیده بود... بعد ماشین محکم به او خورد و پرتش کرد. دردی غیر عادی در ستون فقرات و سرش پیچید و در سیاهی

عمیقی فرو رفت. آخرین چیزی که در خاطراتش بود قیافه حیوانی شوهر مادرش بود. در اعماق سیاهی، فرو رفت سیاهی... ظلمات و سیاهی...

## فصل 2

طرف غروب بود. شراب کمی بی حالش کرده بود. به صورتش اودکلن زد و موهایش را برس کشید. مادرش یک شب نشینی ساده باری او ترتیب داده بود و باید در آن شرکت می کرد، ولی هنوز وقت داشت. کنار پنجره رو به غروب نشست و گیتار را چون معشوقی در آغوش کشید. به نرمی سیمها را نوازش کرد و از کوک بودنشان مطمئن شد. بعد شروع به نواختن ملودی فلامینکویی کرد که بیش از بقیه دوست داشت. نوای جادویی موسیقی در اتاق پیچید و مانند نوایی بهشتی از خلال درزهای اتاق به بیرون خزید. دستهای خسرو به نرمی و لطافت روی سیمهای گیتار حرکت می کرد. آنقدر غرق نواختنش بود که صدای در را نشنید. در چند در بار کوفته شد و عاقبت به آهستگی باز شد. دختری از لای در به داخل آمد. خسرو با تعجب به مهمان ناخوانده خیره شد. بی اندازه ظریف و شکننده بود، انگار به راحتی می شکست. موهای بسیار کوتاه سیاه داشت که با چند نگین بدلی برلیان تزیین شده بود. صورتش معمولی، ولی دلنشین بود. چشمهایش آرایش غلیظ سیاهی داشت و دسنهایش ماند کولپها پر از النگوهای چوبی بود. گردن بند عجیب و غریبی داشت که آویز گرد چوبی بزرگی به آن متصل بود وسط آن بودایی با آرامش جا خوش کرده بود. دختر لبخند زد و با صدای خوش آهنگی گفت: «مرا ببخشید که سر زده آمدم، صدای گیتارتان بی طاقتم کرد. شما خارق العاده ایدو من هم در برابر موسیقی ضعف دارم... چه محشرید شما!»

خسرو هنوز گیج و متحیر بود. پرسید: «شما اهل موسیقی هستید خانم؟»  
دختر که لهجه غلیظ انگلیسی داشت شانه بالا انداخت و گفت: «گاهی چیزهایی می نوازم، ولی بیشتر نقاشی می کنم. دیوانه بی سر و پای نقاشی هستم. اسم لایلا است و در شروین هام زندگی می کنم. شنیدم شما هم همان اطراف در لندن هستید... پسر میس قاسم زاده هستید؟»

«بله، چه تصادفی... شما خیلی به لندن نزدیک هستید، ولی باید شما را در آمستردام ببینم. من خسرو هستم.»  
دختر قهقهه زد و بی تکلف خودش را روی صندلی رها کرد. «می دانم اسمتان خسرو است که البته تصادفی نیست. مادرتان همین که فهمیدم من در آمستردام هستم دعوتم کرد تا شما را ببینم. خیلی دلش می خواهد من و شما جور شویم، گویا شما یک نیمچه نامزدی در تهران دارید که مادرتان موافق نیست و چشم دیدنش را ندارد... مادر شوهر بازی!»

خسرو لبخند زد. دخترک احساس مثبتی در او به وجود می آورد. «که این طور، پس این توطئه است و مثل اینکه شما می خواهید با مادرم همکاری نکنید!»

«کار من شوهر تور کردن نیست، Dear!»

«من هم عادت به قر زدن دختر خانمی مثل شما ندارم.»

«زیادی تعارف می کنید، عکس نامزدتان را دیدم، زیبایی اش شگفت آور است. در ضمن آن طور که از مادر جانتان شنیدم من سه چهار سال بزرگ ترم، یعنی.. درست پنج سال.»

«راستی؟ آنقدر ظریفید که باورم نمی شود.»

«خوب، حالا بنوازید، این همه راه را از پله ها بالا آمدم تا صدای خارق العاده گیتارتان را بشنوم.»

خسرو اعتراض نکرد. خودش هم بی تاب نواختن بود. دوباره فلایمینکو دیگری آغاز کرد و آنقدر نواخت که خورشید از نظرها پنهان شد. هر دو ساکت بودند، ساکت ساکت... اسیر جادوی موسیقی. اتاق در پناه شب تیره بود. لیلا دست برد و چراغ رومیزی را روشن کرد. خسرو فکر کرد زیتون هم به همه توجه به نواختن او گوش می کرد، ولی مانند لیلا محسورش نمی شد، ولی فوری از فکر خائنانه اش خجالت کشید. لیلا با لبخند گفت: «اجازه می دهید امتحان کنم؟»

خسرو گیتار را به سوی او گرفت و پاهای کشیده و بلندش را دراز کرد. انتظار نداشت این دختر شکستنی با آن همه النگ و دولنگ بتواند چیز قابل توجهی بنوازد، ولی برای رعایت ادب هم که شده باید گوش می کرد. لیلا ابتدا کمی با سیمها بازی کرد وبعد مشغول نواختن موسیقی لطیف و عاشقانه ای شد. نرم و سیال و رویایی می نواخت، درست مثل خوابی قشنگ. خسرو به یاد زیتون افتاد، به یاد خانه چوبی شان در انتهای حیاط. لیلا آنقدر ماهرانه می نواخت که او را به خاطرات دور و دراز برد. خسرو به گوشهایش اعتماد نداشت. ممکن بود دختر چنان مهارتی داشته باشد؟ باید برایش هورا می کشید. این لیلا بود که یک اعجوبه محسوب می شد نه او. همان موقع مادرش بدون در زدن وارد شد.

«به به، پس شما با هم آشنا شدید، خسرو جان، این لیلا، دختر آقای کریم زاده، از تجار معروف فرش است. لیلا جان، این هم دکتر خسرو من است.»

خسرو با حرص دندانهایش را به هم فشرد و گفت: «مامان، ممکن است به من دکتر نگویی.»

لیلا زیرکانه نگاهش می کرد و لبخند عجیب و مرموزی می زد. مادرش گفت: «وا، مادر جان چه حرفها می زنی؟ خب دکتری دیگر تصدقت برم. همه به دکتر بودنشان افتخار می کنند، تو خجالت می کشی؟»

«من خجالت نمی کشم، ولی من که هنوز دکتر نیستم.»

لیلا موزیانه می خندید و به خسرو خیره شده بود.

مادر گفت: «لیلا جون، خسرو کمی خجالتی و سر به زیره! حالا بیایید پایین، اغلب مهمانها آمده اند.»

از اتاق که خارج شد ردی از بوی شائل پشت سرش باقی گذاشت. خیلی به خودش می رسید، ولی نمی توانست پیری زودرسش را مخفی کند. پوست صورتش افتاده و پرچین و چروک شده بود. خسرو و لیلا نگاهی به یکدیگر کردند. لیلا با شیطنت و شوخی گفت: «خوب، دکتر خسرو خان برویم پایین؟»

اتاق نشیمن چندان شلوغ نبود. مهمانها گیللاس به دست پراکنده بودند. قاسم زاده، شوهر سوم مادرش، جلو آمد و محکم در آغوشش کشید. او هم ماند پدرش چاق و طاس بود با این تفاوت که دماغ کجی داشت و مثل آب روان می نوشید. همان اول شب آنقدر خورده بود که گره کراواتش کج و صورتش گل انداخته بود. خسرو با انزجار خودش را از او کنار کشید و با آقای کریم زاده، پدر لیلا دست داد. مرد ریزه میزه و زرنگی به نظر می رسید و خسرو را با نظر خریدارانه نگاه می کرد.

آدمهای دیگری هم بودند. زن تازه طلاق گرفته ای با موهای بلوند که دوست جان در یک قالب مادر خسرو بود و ماهک صدایش می کردند.

پیر مرد عصا قورت داده بی احساسی با کت و شلوار سفید که تیمسار

-صدایش میکردند.

پذیرایی درست شبیه ایران بود، انگار وسط تهران نشسته باشند. هانا می‌آمد و میرفت و چیزی برای خوردن و پر کردن شکم می‌آورد. چای، قهوه، شیرینی، میوه و آجیل.

خسرو گوشه‌ای نشست و سرش را به طرف پسته گرم کرد. چند دقیقه بعد لیلا هم به او پیوست. النگوهایش صدا میکردند و بوی کندر و اسفند میداد. با خنده پرسید: «به شما خوش میگذرد؟»

خسرو شانه بالا انداخت و گفت: «من اهل مهمانی نیستم لیلا خانوم.»

«لیلا! لیلا خالی کافی است. وقتی میگویید لیلا خانوم احساس پیری میکنم، هرچند که شاید باید در مقابل شما احساس پیری هم بکنم، هرچه باشد از شما بزرگترم»

به نظر خسرو حرفش مسخره می‌آمد. او خیلی جوان و شکننده به نظر میرسید.

لیلا گفت: «خیلی گرفته به نظر میرسید، به نظرم به نامزدتان فکر میکنید... اسمش چیست؟»

«زیتون! به خودش فکر نمی‌کردم به شعری که برایم فرستاده فکر می‌کردم. شعری از سپهری... آینه شکستم تا سرشار تو باشم. شاعرهای ایرانی را میشناسید؟»

«چه با ذوق! پس باید خیلی عاشق باشد. از خودت بگذر تا معشوق را ببینی / آینه بشکن تا تصویر خودت را ببینی / اصلاً خودت را از سر راهت برداری.»

با لهجه تمام عیار انگلیسی شعر میخواند. خسرو با شیفتگی گوش میکرد. دختر مسلط و فهمیده‌ای به نظر میرسید و خوب میتوانسس دیگران را جذب کند.

گفت: «به نظر من شما منظور نامزدم را بهتر از خودم درک کردید.»

لیلا بی‌مهابا دست‌های مانیکور شده‌اش را با لاک عجیب آبی روی دست‌های او گذاشت و با لبخند گفت: «خوب من یک زنم، آن‌هم زنی که چندین و چند بار عاشق شده... بعضی وقت‌ها هم در عشق پدرش درآمده است. باید هم یک زن عاشق را درک کند»

خسرو با دهان باز نگاهش میکرد. لیلا با آن لاک‌های آبی بد رنگ و نگین‌های روی سرش موجود عجیبی به نظر میرسید که بی‌مهابا از عشق‌های گذشته‌اش و از شکست‌هایش میگفت. زیتون او پاک و معصوم بود. نه صدبار عاشق شده و نه در عشق شکست خورده بود. فقط به خسرو فکر میکرد. زیتون معصومیتی خالص بود، ولی این دختر متعلق به دنیای متفاوتی بود که وسوسه‌کننده به نظر میرسید. اگرچه خسرو میدانست او هرگز نمیتواند جای زیتون پاک و زیبا را بگیرد ولی سرگرمش میکرد و توجه و احترامش را برمی‌انگیخت.

خسرو گفت: «خوب از نقاشی‌هایتان بگویید.»

«من معتقدم نقاشی برای گفتن نیست، برای کشیدن است»

«خیلی دلم میخواهد نقاشی‌های شما را ببینم، هرچند که چیزهای زیادی از نقاشی نمیدانم»

«لازم نیست بدانید. من گاهی اوقات ساعت‌ها با یک تکه گل‌رس یا بوم نقاشی آنقدر ور می‌روم که جان بگیرد و خودش به خودی خود شروع به حررف زدن کند. خودش بلند شود راه بیوفتد، میدانید من یک جورهایی خالق و قادرم»

وقتی از نقاشی حرق میزد چشم‌هایش میدرخشید و لبخندش جنون‌آمیز به نظر میرسید. خسرو به طور عجیبی این احساس را درک میکرد. چون خودش هم گاهی همان جنون و شیدایی را نسبت به موسیقی حس میکرد. گاهی هم

نسبت به زیتون این احساس را داشت. به هر صورت یا این احساس بیگانه نبود. خسرو گفت: «باز هم بگوئید. شما تنها آدم به درد بخور این جمع هستید»

«متشکرم ولی نه آنقدرها حسابی. اگر پای هنر وسط نباشد چیز به درد بخوری نیستم. باور کنید وسط اروپا یک کلام هم از کامپوتر سر در نمی‌آورم مثل گیج و منگ‌ها به کی بورد نگاه میکنم و نمیفهمم کدام دکمه را باید فشار دهم که دستگاه روشن شود. پاک گیج و خلم... من فقط نقاشم»

«درست مثل من با رشته پزشکی ام! باورتان نمیشود در برابر درس هایم مثل عقب مانده‌ها هستم. کلمه‌ها را میبینم ولی نمیفهمم. آنقدر کتاب‌ها را با لگد به این طرف و آن طرف پرت کردم که همه‌اش ورق ورق شده‌اند.

لیلا باز هم دست‌های او را محکم گرفت و به او نزدیک شد. بوی کندر در مشام خسرو پیچید. لیلا با لحنی اغواگر و شیطنت آمیز گفت: «خوب خودتان را خلاص کنید. مجبور نیستید دکتر شوید!»

خسرو چنان درهم رفت که لیلا فکر کرد می‌خواهد کتکش بزند. فکر کرد او چه میداند که معشوقش دارد خانوم دکتر میشود و پدرش ازدواجشان را با این شرط قبول کرده است که او هم پزشک شود. پدرش او را به چهار میخ کشیده بود. لعنت! نه البته خودش با رضا و رغبت شرط پدر را قبول کرده بود. ولی آن موقع فکر نمیکرد نسبت به این نوع زندگی تا این درجه متنفر باشد. با ناراحتی به لیلا گفت: «از این موضوع بگذریم. امکان دارد وقتی به لندن برگشتیم برای دیدن کارهایتان به شروین هم بیایم؟»

«اگر دوست دارید... آنجا یک آتلیه خیلی بزرگ و خیلی قدیمی و خیلی کثیف پر از رنگ و گچ و گل است»  
«همین برایم جالب است. البته اگر اجازه بدهید»

«بیایید و بچه‌های مرا ببینید... ولی اگر دلتان کارهای هنری می‌خواهد میتوانیم به بریتیش میوزیم برویم. من عاشق قسمت مصر باستان هستم. بعد هم میرویم و استیک و مخلفات میخوریم»

خسرو ناگهان احساس گناه کرد. او چه میکرد؟ با یک دختر غریبه که دامن خیلی کوتاه پوشیده بود قرار موزه و استیک خوردن میگذاشت. اگر زیتون میفهمید چه میگفت؟ اگر روزی زیتون با او این کار را میکرد چه حالی پیدا

میکرد؟ ناگهان سخت شد. با سردی گفت: «حالا تا ببینم. من آنجا خیلی مشغول درس‌های لعنتی ام هستم.»

بلند شد و به بهانه سیگار کشیدن به آن طرف اتاق رفت. از خودش بدش آمده بود. چه طور تا دختری سر راهش آمد با او قرار گذاشته بود... ولی این دختر از او بزرگتر بود و فقط از نقاشی حرف میزد. موجود بی‌خطر و بی‌ضرری به نظر میرسید. نه! نمیتوانست خودش را توجیه کند. این دختر چند دقیقه‌ای او را جذب کرده بود.

مادرش کش و فش‌کنان به سراغش آمد «ای کلک، لیلا دلت را برد آره، میدانستم پایت را از آن خراب شده بیرون بگذاری هوای آن دختر داهاتی سر راهی از سرت میپرد»

خسرو از خشم کبود شد «مادر، زیتون داهاتی و سر راهی نیست. دختر خوانده پدر است و من هم عاشقش هستم»

مادر پوزخند زد «تو هوز خامی، جوانی، بعد که چشم باز کنی میبینی چه کلاه گشادی سرت رفته! برای تو دختر کم نیست. همین لیلا را نگاه کن، پول پدرش از پارو بالا می‌رود. همین یک دختر عزیز کرده را دارد. دیدم که داشت برای

تو غش و ضعف میرفت»

«مادر این چه حرفی ست که می‌زنید. او حداقل پنج سال از من بزرگتر است. من در مقابلش یک پسر بچه‌ام»

«خوب باش! بزرگ میشوی. زود هم بزرگ میشوی. همین حالا هم که بد پیشرفت نکرده‌ای. مثلاً همین سیگار که دستت است»

مادرش چهره در هم کشید. «چرا این طور میکنی؟ چته؟ بد میکنم خیر تو میخوام؟ اون دختر داهاتیه، شوهر ننه اش بهش تجاوز کرده، پیر از عقده و کمبود این حرفاست.»

خسرو دست هایش را مشت کرد «ساکت مادر! لطفاً ساکت شو»

دلش میخواست همان لحظه خانه مادرش را ترک کند و به هر جایی غیر از آنجا برود. مادر انگار خشم دیوانه وار او را حس کرد و با سرعت دور شد. خسرو فکر کرد به اتاقش برود تا هم چشمش به مادرش نیوفتد هم از لیلای مرموز و عجیب غریب دور بماند. کلافه و عصبی و دیوانه بود. سیگار دیگری روشن و کرد و روی مبلی در دنج ترین قسمت اتاق نشست. کریم زاده و فراهانی با یک لیوان نوشیدنی سراغش آمدند و کمی حرفای روزمره زدند. از درسش، ایران و تجارت پدرش پرسید. مردهای ساده نگر و تاجر پیشه بودند که خسرو را هنوز پسر بچه محصلی میدیدند. کمی بعد هانا حاضر شدن شام را اعلام کرد. هانا و مادرش شام را در اتاق غذا خوری نه چندان بزرگ زیر نور نارنجی آباژور های پایه چینی چیده بودند. شام ایرانی بود. همه سر میز نشستند.

خسرو کنار ماهک چاق و بلوند و خانوم فراهانی نشست. لیلیا آن طرف میز کنار تیمسار پیر نشست. در طول شام لیلیا تغییر شخصیت داده و دختر جلف و سبکسری بود که شوخی های سبک و غیر محترمانه ای میکرد و به طرز جلفی با آن تیمسار پیر و قاسم زاده مست و پاتیل شوخی میکرد. خسرو با انزجار و اکراه او را نگاه میکرد و با شله زرد توی بشقابش بازی میکرد. با خودش فکر میکرد چطور لحظه ای او را با زیتون بی مانندش مقایسه کرده بود. این کجا و زیتون کجا؟ با خودش لبخند زد. رفتار لیلیا سر میز شام باعث شد دوباره از عشقش به زیتون مطمئن شود و از شک اول شبش خجالت کشید. شام با قهقه مهمان ها و شوخی های مکرر لیلیا صرف شد. همه شکوه میکردند که به اندازه همه عمرشان غذا خورده اند و دیگر جای خوردن ندارند. بعد از صرف آن همه غذا اصرار کردند لیلیا پیانو بنوازد. لیلیا زیاد تعارف نکرد. همان طور که میخندید پشت پیانو سیاه نشست و چشمکی به خسرو زد و آرام گفت: «شروع کنیم!»

خسرو لبخند زورکی زد و لیلیا آغاز کرد. خسرو سنفونی را شناخت. سنفونی مهتاب. فکر کرد خوب مینوازد ولی بعد فکر کرد نواختن لیلیا در حد خوب نیست محشر و غوغاست. لیلیا با کلید های پیانو سحر و جادو میکرد. خسرو نگاهی به جمع کرد. قاسم زاده خرو پف میکرد. خانوم فراهانی با انگشتر برلیانش بازی میکرد ولی تیمسار پیر سراپا گوش بود. خسرو توجه اش را از جمع جدا کرد و دوباره به موسیقی گوش نواز و خوشایند گوش سپرد. لیلیا و پیانو اش او را میخکوب کرده بودند. لیلیا دیگر آن دختر سبکسر و جلف سر میز شام نبود، جادوگری بود که میتواند خسرو را در یک آن اسیر خود کند. کافی بود انگشتهای کشیده اش را با آن لاک آبی زنگاری روی کلید پیانو بزند تا خسرو نتواند به هیچ چیز فکر کند و از هر اندیشه ای خالی شود. آخرین نت نواخته شد. سحر و افسون به پایان رسید. خسرو تکانی خورد و نفس عمیقی کشید. مهمانها بی حال و شل و ول کف زدند، انگار چیزی نفهمیده بودند.

لیلا جرنگ و جرنگ کنار به طرفش آمد از ته دل لبخند میزد.

«خوشت اومد خسرو؟»

خسرو کف زد و گفت: «عالی بود، تو پیانو نمینوازی، جادو میکنی.»

«نه آنقدر ها! تو عاشق موسیقی هستی، فقط همین! حالا پیشانی مرا

بردرا نه ببوس .»

خسرو معذب شد. مایل نبود برادرانه این دختر را لمس کند. نمی‌دانست چه کار کند. تصویر زیتون برای لحظه‌ای جلوی چشمش آمد و تصمیمش را گرفت. بدون اینکه حرفی بزند از لیلا دور شد. صدای خنده بلند لیلا را شنید. با خودش فکر کرد لابد لیلا او را پسر بچه و دست و پاچلفتی می‌بیند.

صبح تا دیر وقت در رختخواب بزرگ و راحت اتاقش خوابید. با صدای در از خواب بیدار شد. هانا با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفت تلفن او را می‌خواهد.

بدون آنکه چشم‌هایش را باز کند کورکورانه تلفن کنار تختخواب را جستجو کرد و گوشی را برداشت. صدای زنانه نا‌آشنایی پشت خط پیچید. خسرو نتوانست او را بشناسد. صدای دل‌ربا خندید و گفت: «منم لیلا... صبح به خیر.»

«شما نه پسر خوب، بگو تو! نگذار احساس پیری کنم. حالت چطور است؟ خوب خوابیدی؟»

«بله، مثل یه سنگ افتادم و تا الان خواب بودم.»

«خوب عالی‌ه، پس الان سر حالی. می‌خواستم دعوت کنم برویم پیاده روی. من امشب به انگلیس بر می‌گردم. گفتم شاید دوست داشته باشی قبلش کمی با من قدم بزنی و ناهاری بخوریم.»

خسرو معذب شد. نمی‌خواست با لیلا جایی برود یا دیگر هرگز او را ببیند. خاطره نواختن او با آن بوی مشک و کندر را همیشه به عنوان یک خاطره خوب در ذهنش نگه می‌داشت. ولی دیگر تکرارش نمی‌کرد.

من کنان گفت: «راستش امروز به مادر قول داده‌ام که ناهار را با او بخورم، شرمنده‌ام.»

صای لیلا ناگهان سخت شد. «گوش کن پسر جان! من خیال ندادم تو را از زیتون بگیرم، یا باعث شوم به کسی

خیانت کنی. از بابت من خیالت آسوده باشد، فقط می‌خواهم کمی حرف بزنی، غذا بخوریم و گیتار گوش کنم.»

خیال خسرو آسوده شد. او هم تنها بود و هم زبانی نداشت. یک بار بیرون رفتن چه ضرری می‌توانست برای او یا

زیتون داشته باشد؟ پس با آسودگی گفت: «من زود حاضر می‌شوم و دنبالت می‌آیم. نشانی‌ات را بگو.»

«نه من از هتل تاکسی می‌گیرم و دنبالت می‌آیم. فقط زود حاضر شو و لباس گرم بپوش، بیرون خیلی سرده.»

«البته چشم!»

می‌خواست از دیدن مادرش احتراز کند، ولی ناچار با او در اتاق نشیمن روبرو شد. مادر وقتی فهمید با لیلا قرار دارد

نزدیک بود از خوشی ضعف کند. خسرو را محکم در آغوش کشید. همان موقع لیلا هم رسید، پیچیده در شنل

عجیب سرخ و سیاه از سر تا نوک پایش را می‌پوشاند، با همان گردن‌بند بزرگ بودایی نشسته آرام و النگوها و

شال گردن بسیار دراز و ضخیم سبز رنگ، ظاهرش شبیه فالگیرهای دیوانه کولی بود. خسرو خجالت می‌کشید با

سر و وضع این دختر بیرون برود. ولی قول داده بود و ناچار بود همراهی اش کند.

لیلا خندید و گفت: «با آنکه مرسوم است، ولی زیر بازویت را نمی‌گیرم. می‌ترسم به خاطر زیتون پا به فرار

بگذاری و مجبور شوم دنبالت بدم.»

صورت خسرو از خجالت سرخ شد و زیر لب گفت: «متاسفم.»

«نباش! وفاداری تو به نامزدت قابل تحسین است. کاش روزی من هم آنقدر عاشق شوم که معنی وفاداری را بفهمم.»

«

تو وفادار نیستی؟»

«من کسی را در خور وفاداری نمی‌بینم. نه زن، نه مرد! نه بزرگ، نه کوچک!»



خیابان خلوت بود و سوز سردی می وزید . در آمستردام مردم سخت سرگرم کار بودند و کمتر کسی مانند لیلیا و خسرو آرام و از سر وقت کشی قدم می زد . مردم با کنجکاوی ظاهر عجیب و غریب لیلیا را نگاه می کردند و لیلیا انگار متوجه نبود . پرسید : « زیتون تو در خور وفاداری هست ؟ »  
خسرو سکوت کرد . زیتون لایق همه چیز بود زیتون هم عشقش بود و هم ناجی اش و هم همه کس اش . با صدایی گرفته گفت : « او لایق همه چیز هست . »

چشمهای لیلیا گشاد شد . « همه چیز ؟ هیچ کس لایق همه چیز نیست . همه ما موجودات خرابکاری هستیم که اطرافمان را نابود می کنیم و به منفی آلوده می کنی . »

خسرو قاطعانه گفت : « زیتون این طور نیست . »

I see

هر دو سکوت کردند و مدتی را رفتند . افکارشان راههای متفاوتی را می پیمود .

خسرو گفت : « همیشه دلم می خواست نقاشی کنم ، فکر می کنی بتوانم یاد بگیرم ؟ »

لیلیا دستهایش را به هم کوفت و انگشتهای پر انگشترش درخشید . « چرا که نه ؟ استاد من در شروین هام یک روس پیر است . یک نابغه ی نقاشی . بازمانده تفکرات باهاوس ! می توأم راضی اش کنم تو رو قبول کنه ، البته خیلی پیر است . حافظه اش صفر است و زیاد می نوشد ، ولی یک نقاش واقعی است ، درست مثل کاندینسکی و مالدویچ . »  
خسرو لبخند زد . « اسمهایی را که گفتم نمی شناسم . انگار خیلی بی سوادم ، نه ؟ گفتم کاندینسکی و مالدویچ ... باید یاد بگیرم . خیلی چیزها هست که دوست دارم بدانم . این پیرمرد فکسنی روس را هم دلم می خواد ببینم ، البته شاگرد خنگی هستم . »

« نقاشی ربطی به آن ندارد . من هم یک بار سعی کردم از کامپیوتر سر در بیاورم ... معلم را دیوانه کردم ، حتی یک برنامه را هم درست یاد نگرفتم ، ولی من نقاشم ... نه بهتر از آن ... همان طور که دیشب گفتم من خالقم . »  
امواج رنگی شنل لیلیا همان طور که حرف می زد در باد موج می خورد و دورش می چرخید . خسرو یواش یواش از ترکیب غریب لباس او خوشش می آمد . باز هم چیزی داشت محسورش می کرد . فکر کرد دوباره دارد به دام مرموزی می افتد . با خودش قسم خورد که این آخرین بار باشد که لیلیا را می بیند . بعد از آن دیگر هرگز با او و آن لباسهای عجیبش روبه رو نمی شد

فصل سوم

همه چیز مانند سراب و گرداب می چرخید و می چرخید . سیاه و سفید و خاکستری مانند غبار درهم می پیچید و از بین غبار مادرش را دید که نان می پخت . سربند سکه دوزی شده سبز به سرش بسته بود و کوهای افشان و پریچ و تاب سیاهش در اطرافش موج می خورد . انبوهی از نان های گرد طلایی اطرافش پخش بود انگار داشت میان نان ها غرق می شد . زیتون می ترسید آن همه نان روی سر مادرش بریزد و او بمیرد... بعد ناگهان ابرهای تیره باران زا از همه طرف مادرش را دربر گرفتند و او میان غبار خاکستری گم شد زیتون جیغ زد ولی صدایی از دهانش خارج نمی شد خدا می داند دلش برای مادرش با آن سربند پولک دوزی تنگ شده بود . این همه غبار چه بود که دمی او را تنها نمی گذاشت چقدر خسته اش می کرد... بعد آقا را دید . دست زیتون خردسال را با موهای تراشیده گرفته و کشان کشان از خانه بیرونش می کرد . چقدر ترسیده بود نمی خواست برود جایی را نداشت که برود . می ترسید! می ترسید! آقا دست او را محکم کشید و از خانه بیرونش کرد در بزرگ خانه با صدای مهیبی بسته شد . گوش های

زیتون گزگز کرد به در عظیم خانه خیره شد. تنها بود... او بود و در بسته برای ابد... کسی می‌گفت او دختر بدی بوده که در برای همیشه به رویش بسته شده کسی که این حرف را می‌زد معلوم نبود. خواست فریاد بزند دختر بدی نبوده و تقصیری نداشته است ولی صدایی از گلویش خارج نمی‌شد. بعد در را غباری سفید و سیاه فرا گرفت میان غبار حل شد هو کشید هوا شد جادو شد و رفت... آن وقت زیتون میان دشت سبز و زردی با آسمان لاجوردی می‌دوید. ده ساله بود و خرمن موهایش همه رنگ داشت طلایی زرد سیاه قهوه‌ای و بلوطی... با خودش فکر کرد چه موهای زیبایی دارد. خم شد و از میان دشت شقایق نورسته‌ای به رنگ سرخ چید و میان موهایش کاشت. عجب دشت زیبایی بود. ریحان و نعنای داشت شقایق و بنفشه داشت. سروی بلند در انتها دشت بود و درخت نارنجی در نزدیکی. درخت نارنج غرق بهار نارنج بود. درخت را تکان داد و باران بهار نارنج بر سرش بارید حس کرد عروس کوچکی در جشن شکوفه باران است. عروسی از گل و شکوفه و پونه و نعنا که فقط ده سال داشت. عروس بدون داماد! چقدر شاد بود چقدر رها و آزاد بود چقدر این دشت بهشتی را دوست داشت. مشت مشت نعنا و پنیرک می‌چید و دامنش را پر می‌کرد همان موقع قهقه‌ای زننده گوشش را پر کرد. سرش را که بالا کرد رجبعلی را دید با همان چهره کریه و شکم ورقلمبیده که آب دهانش از چانه اش آویزان بود و چشم‌های گودش به خون نشسته بود. دندان‌هایش یکی درمیان بود و از دهانش خون بیرون می‌ریخت موهای زیبایی پر از شقایق و بهار نارنج زیتون را به دست گرفت و محکم کشید. دردی وحشتناک در بدن او پیچید و اشک به چشم‌هایش آورد. بعد با تیغ تیز رشته‌ای موهای زیتون را تراشید. تیغ مانند نیش عقرب به سرش فرو رفت. خون پاشید. موهای بلند مانند رشته‌های زر و سیم فروریختند. هم نقره‌ای بود و هم طلایی! زیتون درحین درد با خودش گفت حیف از موهای قشنگم... حیف! حیف! مرد موهایش را چید همه موهایش را و همه بهار نارنج‌ها و شقایق‌ها را. بعد مرد مچ‌ها یظریف او را گرفت و او را به طرف خود کشاند. هردو در غبار غلیظی پیچیده شدند. غبار تیره و تار به حلق و بینی زیتون میرفت. هرچه صبر کرد غبار غلیظ تر شد ولی او نمرد. ناگهان غبار محو شد فکر کرد تمام شد. مرده و به بهشت رفته است. چشم گشود میان خرابه‌ای بود سیاه و ترسناک پر از خفاش‌هایی که بالهایشان به صورتش می‌خورد و عنکبوت‌هایی به اندازه گنجشک که روی تنش راه می‌رفتند. می‌ترسید... دندان‌هایش به هم می‌خورد زیتون فریاد می‌زد ولی صدایش در نمی‌آمد می‌گریشت ولی اشک‌هایش پایین نمی‌ریخت. کاش کسی کاری به او نداشت. روحش مانند ساقه ترد گندم شکست و له شد. کاش می‌مرد کاش به دنیا نیامده بود

صدایی به او گفت همه این‌های تقصیر خودش است. چقدر بی‌عرضه و چندان آور بود که گذاشته بود آن مرد موفق شود نباید او را زنده می‌گذاشت... نوری زرد و لاجوردی احاطه اش کرد و او را مانند گردباد با خود برد. آن نور عجیب بوی گل‌های بهاری می‌داد، بوی نا آشنا و دلهره آور ولی خوشایند. گردباد که تمام شد خودش را کنار برکه‌ای دید پر از نیلوفرهای آبی تازه روییده. چه زیبا بود. زیتون با خودش فکر کرد چه فایده حالا کسی سر می‌رسد و رویای زیبای او را به کابوس زشتی تبدیل می‌کند. روی زمین نشست و زانوهایش را در آغوش کشید با ترس و ناامیدی در انتظار دیوی جانوری کابوسی و درد و رنجی دیگر نشست. صدای محزون موسیقی از دور به گوش می‌رسید. نیلوفرهای آبی زیبا با صدای موسیقی نرم نرمک حرکت می‌کردند و انگار که می‌رقصیدند. زیتون فکر کرد چقدر یک جا نشستن و به آن آهنگ زیبا گوش کردن خوشایند است. به لباسی که تنش بود نگاه کرد پیراهن بلند نقره‌ای که دانش در اطرافش پخش شده بود. دامن با سکه‌ها نقره‌ای درخشان تزیین شده بود. زیتون با خودش

گفت من ملکه ام و این دشت جایگاهم است... ولی اهریمن به سراغم خواهد آمد و این لباس شاهوار را به تنم خواهد درید

زیتون می‌دانست خواب می‌بیند ولی فکر میکرد چه خواب زیبایی است. کسی شانه اش را لمس کرد با ترس از آن که دیو مخوفی پشت سرش باشد سر بلند کرد. آه خسرو عزیزش بود زیر نور درخشان آفتاب چقدر زیبا و خواستنی بود. خسرو او را از روی زمین بلند کرد و در آغوش کشید. حریر نقره ای پولک دوزی شده دورشان پیچید. روی زمین غلت زدند. در میان ابری از گیپور و سکه و حریر نقره ای در آغوش هم فرو رفتند. زیتون فکر کرد این پایان همه کابوس هاست. آغوش خسرو امن و اطمینان بخش بود و بوی مردانگی می‌داد. زیتون با دست‌ها شانه‌های سخت خسرو را فشرد. چه شانه‌های محکمی بود چه احساسی از امنیت به او می‌داد انگار به صخره محکمی تکیه داده است، به محکم‌ترین صخره دنیا! صدای هوهو آمد. باد بود جغد بود خدا می‌داند چه بود. حریر نقره ای درخشان را باد تند از جا کند و با خود برد به دور دست‌ها! هوهو... هوهو... باد زوزه می‌کشید خسرو و زیتون محکم به هم چسبیدند طوری که هیچ بادی جدایشان نکند. دست‌های خسرو داغ بود و تنش مثل کوره آتش می‌سوخت که ناگهان باد جدایشان کرد و هر کدام را به سویی کشاند. زیتون در میان باد خسرو را صدا کرد فریاد زد ولی باز هم صدایش درنیامد. می‌دانست مرد محبوبش برای ابد رفته است می‌دانست باز هم بی‌پناه و درمانده شده است. این تلخ‌ترین احساس عالم بود و میان سیاهی غلیظی غوطه خورد. پس از آن فقط بی‌خبری بود.

پزشکی که بالای سر زیتون بود بار دیگر علائم حیاتی او را بررسی کرد. با تاسف سر تکان داد. این سومین روزی بود که زیتون در کما فرو رفته و علائم حیاتی ضعیفی از خود نشان میداد. البته گاه نشانه‌های بسیار ضعیفی دیده میشد ولی آنها هم به سرعت قطع میشدند. علاوه بر این ساعد و پای راست و دنده او هم به سختی شکسته و در گج بود. کسی که او را از جلوی دانشگاه به بیمارستان منتقل کرده بود کوشا بود. او پیش از تصادف درست پشت سر او بود. در واقع از ساعت‌ها قبل انتظار او را میکشید ولی زیتون با سرعت و با همان نگاه گیج و آشفته از کنار او گذشته و او را ندیده بود. او دید که چطور خودرو سیاه‌رنگ با سرعت نزدیک شد و به زیتون برخورد کرد. او را به سبکی پر به هوا پرتاب کرد و بعد سر زیتون محکم به آسفالت سیاه خیابان خورد. چند لحظه بعد جمعیت مانند موروملخ جمع شدند کوشا با قدرت راهش را از میان جمعیت باز کرد و بالای سر زیتون رسید. چشم‌هایش بسته بود و یک طرف صورتش کبود شده بود ولی هیچ خونی حتی یک قطره در اطرافش دیده نمیشد. دست‌های کوشا می‌لرزید بالای سر زیتون زانو زد و با سستی گفت: زیتون چشمهات را باز کن

کسی از میان جمع گفت: آقا شما می‌شناسینش؟

کوشا سرش را تکان داد

مرد دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته بود و می‌گریست

یکی از میان جمعیت هوار زد: بابا این فلک زده را برسازید بیمارستان... شاید هنوز امیدی باشد کوشا فوری به خودش آمد و سراغ زیتون رفت. او و راننده گریان با احتیاط زیتون را بلند کردند و عقب پاترول خواباندند. همان موقع لیدا هم سر رسید و گریان و بر سر زنان خودش را داخل ماشین انداخت. پاترول با سرعت حرکت کرد. تمام طول راه صدای شیون و قربان صدقه لیدا می‌آمد که آرایش صورتش پایین ریخته و با اشک چشمش مخلوط شده بود. کوشا ساکت ولی عصبی بود کوشا چند بار نبض زیتون و علائم حیاتی اش را بررسی کرد تا مطمئن شود زنده است. اگرچه هنوز دانشجو بود ولی چیزهایی سرش میشد گذشته از آن او بهترین و ساعی‌ترین

دانشجوی دانشکده بود. کوشا با خودش فکر کرد از همان روز اول زیتون با آن زیبایی غیرعادی و نگاهی گیج و حیران و موهایی عجیب و غریب برایش عزیز بود. هر جا که می رفت و هر چه میکرد چشم کوشا را به دنبال خودش می کشید و فکرش را به خودش معطوف می کرد. پدر و مادر کوشا هر دو تحصیل کرده . استاد دانشگاه بودند و او تنها پسرشان بود. وقتی جریان آشفستگی اش را فهمیدند تشویقش کردند هر چه زودتر مسئله را با زیتون در میان بگذارد. برای آنا پذیرفتن یک عروس و داماد کم سن و سال چندان سخت نبود چون خودشان هم در هجده سالگی با عشقی طوفانی ازدواج کرده بودند. عشقشان اگرچه تب و تاب اولیه را نداشت ولی رنگی از احترام و تفاهم را در طول سالها به خود گرفته و ازدواج موفقی از آب درآمده بود بنابراین تنها پسرشان را درک می کردند و به احساسش احترام می گذاشتند. کوشا انرژی زیادی گذاشت تا با زیتون حرف بزند او در طول آن مدت آن قدر برایش مقدس شده بود که از حرف زدن با او واهمه داشت ولی این را هم می دانست که به خاطر زیبایی و جذابیتش مورد توجه دخترهای دانشجو است. این به فکرش می انداخت که شاید خدا دوستش داشته باشد و زیتون هم جزو همان دخترها باشد. عاقبت عزمش را جزم کرد با او صحبت کرد. نگاه زیتون آنقدر گیج بود که انگار از آسمان ها صعود کرده و حرفهای زمینی را نمی فهمد. کمی مکث کرد تا معنی حرفهای کوشا را بفهمد و بعد چیزی ته چشم هایش درخشید و روشن شد.

صورتش سفت و سخت شد. کوشا همان موقع فهمید دیگر نیازی نبود زیتون توضیحی بدهد. دختر به شدت او را از خودش راند و گفت که نامزد دارد. کوشا با غرور و منطق مردانه ای آشنا بود که حاصل تحصیلات عالی و عشق پدر و مادرش بود سعی کرد فوری مسئله را بپذیرد ولی احساسش بر تربیت منطق غرور و هرچیز دیگری فائق آمد و او همچنان مشتاق زیتون ماند. به خودش که آمد دید صبح ها زودتر بلند می شود تا ورود زیتون و لیدار را به دانشگاه ببیند. در کلاس های مشترک نزدیک ترین جای ممکن به او می نشیند و در کلاس های تشریح همیشه کنارش می ایستاد. برای همین روز به روز بیشتر او را می شناخت. عامل ناشناخته ای درون زیتون او را محکم و سخت و تسخیر ناپذیر کرده بود. با درس هایش هم با همان دقت کنار می آمد. تمیز و زیبا و دقیق جزوه بر می داشت و همیشه حاضر و آماده بود. در کلاس به شوخی های معمول دختر و پسرها نمی خندید ولی اخم هم نمی کرد فقط گیج نگاهشان می کرد. اول کلاس می آمد کاغذ و دفتر و خودکارش همیشه حاضر بود و آخر کلاس می رت. با پسرها قاطی نمی شد حتی در حد دادن و گرفتن جزوه، گویی آن ها را نمی دید. با دخترها هم کاری نداشت فقط با لیدار می رفت و می آمد. همه این کارهای ساده او در نظر کوشا دلپذیر و دوست داشتنی بود. همه را مثل لوح یاد بود در مغزش ثبت می کرد و شب ها هزار بار همین حرکات کوچک را برای پدر و مادرش تعریف می کرد. چندبار تا خانه بزرگشان با آن در سفید عظیم تعقیبش کرده بود و هر بار خدا خدا می کرد زیتون او را نبیند. یک بار هم او را تا خیابان انقلاب تعقیب کرده بود زیتون همه لوازم التحریر فروشی ها و کتاب فروشی ها را با دقت و وسواس گشته بود طوری که حتی پاهای کوشا هم درد گرفته بود. کوشا فکر کرد به طور حتم دنبال رمان نایاب یا کتاب شعری است ولی دست آخر او را دید که فقط دو دسته کاغذ نامه رنگی خریده بود...

کوشا بار دیگر علائم حیاتی او را بررسی کرد ضعیف و ضعیف تر شده بود. می ترسید پیش از رسیدن به بیمارستان بمیرد عاقبت پاترول با صدای گوش خراشی جلوی در بیمارستان توقف کرد. کوشا و راننده مانند دیوانه ها از ماشین بیرون پریدند و به طرف اورژانس یورش بردند. چند لحظه بعد چند بهیار و پرستار مرد با برانکاد سر رسیدند و زیتون را منتقل کردند هنوز چند لحظه نگذشته بود که او را به بخش مراقبت های ویژه منتقل کردند. درهای آنجا به

روی لیدا کوشا و راننده بسته شد. لیدا هنوز هق هق می‌کرد و مرد جوان توی سرش می‌کوبید کوشا در ظاهر آرام بود چندبار با دکترهایی که با شتاب می‌آمدند و می‌رفتند صحبت کرد و چیزهایی پرسید. گویا زیتون به کمای عمیقی فرو رفته و چند جای برنش هم شکسته بود. کوشا سراغ لیدا رفت و گفت: باید پدر و مادرش را خبر کنیم لیدا سر تکان داد و گفت: پدر و مادری ندارد فقط یک پدر خوانده دارد که پدر خسرو نامزدش است و دایه ای که آشپز است... همین

قلب کوشا فرو ریخت پس اسم نامزد زیتون خسرو بود پس خسرویی وجود داشت! خسرو... خسرو... آنقدر نگران زیتون بود که نمی‌توانست از خسرو متنفر باشد به لیدا گفت: برو خبرشان کن زودتر بیایند لیدا سر تکان داد و به طرف تلفن راهروی بیمارستان رفت. دقیقه‌های شوم و تلخی بود دیگر گریه نمی‌کرد گوشه ای کز کرده بود. مرد راننده هم نگران روی نیمکت روبه روی لیدا نشسته بود و وول می‌خورد. کوشا قدم می‌زد و سعی می‌کرد با تمرکز تمام دعا کند. همان موقع آقای مقدم با همان صورت سرخ و شکم گنده اش هن کنان رسید. کوشا را نمی‌شناخت به مسئول اطلاعات گفت: من پدرخوانده خانمی هستم که... زیتون ده بیدی هستم... حالش چطور است؟

-در بخش مراقبت‌های ویژه در کما هستن

اشک‌ها آقا فروغلتید و همان جا روی نزدیک‌ترین صندلی نشست پرستار کوشا را نشان داد

-این آقا دخترتون رو آورده اینجا هم‌کلاسیشون هستن

کوشا سعی کرد لبخند زد. جلو آمد و گفت: سلام من اسلامی هستم

مرد هنوز بی‌صدا می‌گریست به کوشا نگاه کرد و گفت: نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم حالش چطور است؟ -خدا می‌داند دعا کنید

-وای... وای... دخترم... جواب خسرو را چه بدهم

کوشا کنار او نشست ولی چیزی نگفت. چیزی برای گفتن نبود چطور به این مرد گریان می‌گفت که عاشق نامزد پسرش شده است؟ لابد مرد یقه اش را می‌چسبید

زنی چاق با چادر سیاه کنار آقای مقدم نشسته بود که صدای شیون و زاری اش بیمارستان را پر کرده بود. کوشا

فهمید این همان دایه زیتون است که او را بزرگ کرده است. لیدا پیرزن را بغل کرده بود و دل‌داری اش می‌داد

آقای مقدم گفت: ده تا گوسفند قربانی می‌کنم می‌دهم به پرورشگاه... فقط خدا یا کمکم کن بتوانم تحمل کنم... خدایا نجاتش بده

صدای شیون عالیه بلند شد جیغ می‌زد و زیتون زیتون می‌کرد. یکی از دکترها آمد و همه شان را به سکوت خواند

-ساکت باشید اینجا بیمارستان است... با این جیغ و هوار مریض شما به هوش نمی‌آید

عالیه خانم با آن هیکل چاق و گنده افتاد روی پای دکتر جوان و چادرش افتاد روی زمین

-آقای دکتر تو رو به خدا کمکمان کنید... به دادمان برسید جواب خسرو را چه بدهیم؟ آقای دکتر...

کوشا به زور مامان عالیه را از روی پای دکتر بلند کرد و چادرش را روی سرش انداخت. لیدا رفت و از آبخوری کنار راهرو برای او آب آورد. همه شان مضطرب و ناراحت بودند. دکتری از بخش بیرون آمد. کوشا با قدم‌های محکم به طرف او رفت

-سلام ما از بستگان زیتون ده بیدی هستیم حالش چطور است؟  
 دکتر سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت: شرایطش بدون تغییر است تا زمانی که تغییری ایجاد نشده نمی‌توانم نظری بدهم شما هم فقط باید منتظر باشید ضربه‌ای که به سرش خورده شدید یوده است -می‌توانیم او را ببینیم؟ برای یک لحظه...  
 -نه باید صبر کنید تا دو جراح مغز و اعصاب بیمارستان او را معاینه کنند  
 رنگ کوشا پریده به نظر می‌رسید ولی محکم بود دکتر پرسید: پدرش کجاست؟  
 کوشا آقای مقدم را نشان داد دکتر از دور سری برای او تکان داد ولی جلو نرفت  
 کوشا شانه آقای مقدم را لمس کرد و گفت: باید قوی باشیم شبی طولانی در پیش داریم امشب خیلی چیزها معلوم می‌شود  
 ممکن بود برای زیتون آن شب بسیار سریع سپری شود و شاید هرگز صبح فرا نرسد. هردو مرد از این فکر لرزیدند  
 آقای مقدم گفت: باید پسر را خبر کنم  
 کوشا سعی کرد حسادت نکند و عاقلانه نظر بدهد: امشب را صبر می‌کنیم به هر حال امشب کاری از دست او بر نمی‌آید  
 -دکتر چه گفت؟

226 تا

لیلا چیزی نگفت پکر شده بود و این از قیافه اش معلوم بود. آنقدر درباره هدیه دادن به زیتون شور و اشتیاق نشان می‌داد که خسرو به سلامت عقلش شک کرد.  
 از جواهر فروشی که می‌آمدند باران تندی می‌بارید لیلا چتر را گشود و هردو ناچار به هم نزدیک شدند تا زیر چتر زنانه و ظریف قرار بگیرند. خسرو باز بوی مشک و گل رس را حس کرد و بی‌قراری وجودش را پر کرد ولی لیلا بی‌خیال به نظر می‌رسید. بازوی او را محکم گرفته بود و در سکوت منتظر تاکسی بود. تاکسی رسید و از میان باران سیل آسا و ناگهانی آن دو را به خانه رساند  
 لیلا هنوز ساکت و به گونه‌ای مرموز بود خسرو چندبار سعی کرد سر حرف را باز کند ولی لیلا با پافشاری سکوتش را ادامه داد انگار قرار بود هردو در یک روز همه احساسات ضدونقیض را تجربه کنند  
 خسرو با بی‌حوصلگی میان کاناپه قدیمی فرو رفت و سیگاری روشن کرد احساس خواب آلودگی و رخوت می‌کرد  
 لیلا فیلم را در ویدئو گذاشت و موسیقی باشکوه برپا رفته پخش شد  
 لیلا از اتاق بیرون رفت و با کتری نقره بزرگی که زیرش چراغ الکل روشن بود و فنجان‌ها گلی که با دست نقاشی شده بود برگشت همان موقع اسکارلت اوهارای اغواگر در میان مزرعه پنبه با لباس خیره‌کننده سفید و کمر باریک می‌دوید. خسرو در میان ابری از دود به صفحه بزرگ خیره شده بود لیلا هم در کاناپه لم داد و چای داغ را در فنجان‌ها ریخت  
 -چقدر خوابم می‌آید. دلم شانه مردانه‌ای می‌خواهد که سرم را رویش بگذارم و بخوابم  
 جمله اش تحریک‌کننده بود ولی آنقدر معصومانه و بی‌هوا ادا شد که خسرو را مطمئن کرد بی‌منظور بوده است.  
 چیزی نگفت و به تلویزیون خیره ماند انگار قرار بود آن روز لیلا هرکاری برای آرامش خسرو بکند فیلم قدیمی را

هم که انتخاب کرده بود خوشایند و دلچسب بود و صحنه‌های بی‌نظیری داشت. میانه فیلم وقتی خسرو دهمین سیگار را خاموش کرد و کتری بزرگ خالی شد لیلا ویدئو را خاموش کرد

-این فیلم خیلی طولانی است باید استراحتی بکنیم... باز هم چای می‌خواهی؟

چشم‌هایش خواب‌آلود بود و بوی عطر مشکش اتاق را پر کرده بود. خسرو بدون آنکه بفهمد چه می‌کند او را به سمت خود کشید خسرو احساس جنون مستی و انفجار می‌کرد

لیلا با عصبانیت خودش را عقب کشید و گفت: تو به عشقت خیانت کردی! از اینجا گمشو

خسرو هنوز هم نمی‌توانست فکر کند خودش هم نفهمیده بود چرا این کار را کرده ولی این را می‌دانست از همان لحظه نخست که لیلا را دیده بود این اتفاق بینشان اجتناب‌ناپذیر بود. خاطره زیتون و جمله لیلا مانند سیلی به صورتش خورد. گیج بود و سر در نمی‌آورد. من من کنان گفت: متاسفم ولی تو هم...

-من هیچ عشقی ندارم که خیانت کنم ولی تو داری. خدا به تو این هدیه را داده و تو به نامزدت خیانت کردی

خسرو بدون آن که بفهمد او چه می‌گوید خیره نگاهش کرد هنوز در اشتیاق او آرزومندانه می‌سوخت با این حال زیتون هم ذهن او را پر کرده بود نمی‌فهمید چرا باید ماجرا به این شکل پیچیده در بیاید. دوباره گفت: متاسفم متاسفم تو دختر با ارزشی هستی و مثل معجزه‌ای به زندگی من نازل شدی. مرا ببخش و از خودت نران قول می‌دهم که دیگر هرگز تکرار نشود

«گفت جراحان مغز و اعصاب باید نظر بدهند. بهتر است لیدا را روانه خانه کنیم.»

آقا ناگهان به به هق هق افتاد همان موقع سرپرستار به سراغشان آمد و خواست فرم مشخصات را پر کند. آقا در حالی نبود که بتواند کاری انجام دهد. فقط پرسید: «می‌توانم زیتون را ببینم؟»

«چند لحظه دیگر... دکتر آل یاسین می‌خواهد با شما حرف بزند و چیزهایی به شما بگوید.»

کوشا خوشحال شد و هنوز چیزهایی برای گفتن بود. پس مرگ مغزی هنوز اتفاق نیفتاده است. تعجب می‌کرد که چرا آقا از حضور او با آن همه نگرانی شگفت زده نمی‌شود. چرا باید پسری غریبه با نگرانی برود و بیاید و با دکترها صحبت کند. آقا این چیزها را نمی‌دید فقط با نگاهی مثبت از او ممنون بود.

کوشا پرسید: «می‌خواهید من هم با شما بیایم؟»

آقا کمی نگاهش کرد. قفسه سینه‌اش با نفس‌های بلند بالا و پایین می‌رفت. عاقبت گفت: «اگر زحمتتان نمی‌شود بیایید. از چیزی که می‌خواهم بشنوم می‌ترسم آقا؟»

در اتاق دکتر، دو مرد با لباس جراحی و ماسک‌هایی که به گردنشان آویزان بودند. کوشا سلام کرد، ولی صدای آقا در نیامد. او این دختر را مانند دختر خودش بزرگ کرده بود و حالا دخترک، عروسش، دختر خوانده‌اش داشت از دست می‌رفت. دکتر آل یاسین، مردی خوش‌چهره با موهای یک دست سفید بود. با لحنی آرام گفت: «دختر خانم زنده است. به نظر دختری قوی‌ای می‌آید. ضربه به نظر شدید بوده و شکستگی‌ها هم ناجور هستند، حتی تا این لحظه هم امید نبود که دوام بیاورد. خیلی‌ها پیش از این که به این جا برسند تمام می‌کنند.»

«و حالا...»

«هنوز برای اظهار نظر زود است. منتظریم جواب آزمایش‌ها حاضر شود. به هر حال هر احتمالی می‌رود.»

کوشا پشتی‌صندلی را چنگ زد. حس کرد دارد بالا می‌آورد؛ دل و روده‌اش به هم می‌پیچید.

دکتر ادامه داد: «فشار خونش پایین است که به دلیل خونریزی داخلی است، ولی باید بگویم صبر کردن و رسیدن نتیجه آزمایش‌ها مهم‌ترین کارهاست.»

آقا بازوی کوشا را چنگ زد. او می‌لرزید. جان بیشتر از آقا معنی پزشکی حرف‌های دکتر آل یاسین را می‌فهمید. حال هردو مرد خراب بود.

دکتر نگاهی به آن دو انداخت و گفت: «تنفسش هم ایراد دارد، البته انتظارش می‌رود، ولی... حالا که زیر چادر اکسیژن استو با لوله تنفسی نفس می‌کشد.»

کوشا یادش افتاد هم کلاسی هایش همیشه به شوخی به بخش مراقبت‌های ویژه، ICU می‌گفتند I never see you و حالش بد شد. چقدر آن موقع‌ها خندیده بود، ولی حالا از این شوخی متنفر بود. دکتر نگاهی به آن دو انداخت. آقای مقدم خیره او را می‌نگریست و منگ به نظر می‌رسید. پسر جوان تر هم دست کمی از او نداشت.

دکتر سعی کرد با پسر جوان حرف بزند، چون به نظر می‌رسید که او حرف‌هایش را بهتر می‌فهمید. دکتر پرسید: «حرف‌های مرا می‌فهمید؟ شما شوهرش هستید؟»

کوشا با صدای گرفته‌ای گفت: «من هم کلاس‌اش هستم.»

دکتر نامیدانه به آقای مقدم خیره شد و خیلی آرام گفت: «احتمال تورم مغز یا لخته شدن خون هم وجود دارد. کبودی صورتش هم هست که ما امیدواریم برطرف شود، البته یکی از چشم‌ها صدمه دیده، البته اگر...»

کوشا معنی این‌اگر وحشتناک را می‌دانست. ولی آقا پرسید: «اگر چه؟»

«اگر زنده بماند... ممکن است برای همیشه در کما بماند یا اگر به هوش بیاید دچار آسیب شدید مغزی شود و خیلی از مهارت‌ها مانند حرکت کردن را از دست بدهد.»

چند لحظه سکوت تلخ و سنگین در اتاق حکفرما شد. آقا بیشتر به خسرو فکر می‌کرد. می‌دانست پسرش از این حادثه چه لطمه‌ای خواهد خورد. حاضر بود هر کاری بکند تا خسرو را از این ضربه سنگین دور نگه دارد.

کوشا بیشتر نگران زیتون بود. کما... لخته خون... تورم مغزی... آسیب‌های تنفسی... همه را در کتاب‌ها خوانده بود. او فکر کرد ممکن است زیتون دیگر زنده از آن در بیرون نیاید. رنگش پرید، ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد، جز دعا کردن و منتظر ماندن.

آن شب طولانی‌ترین شب عمرش بود. مانند کابوس زشتی که هرگز انتظارش را نداشت بر سرش فرو ریخته بود. کوشا بار دیگر به دیدن دختر محبوبش رفت. موهایش را تراشیده بودند. آنقدر سیم و و لوله به او آویزان بود که درست دیده نمی‌شد. صورتش مثل مرده‌هایی بود که کوشا با بی‌خیالی در دانشکده دیده بود، در خواب عمیقی دور از جهان مادی، پرستاری چند رشته موی تاب‌دار به او داد. آن موهای لطیف را نوازش کرد. زیبا و افسون‌گر بود. پرستاران او را بیرون کردند. باز انتظار کشید که برای لحظه‌ای کوتاه، حتی چند ثانیه، بیش از پایان همه چیز زیتون را ببیند.

کند ولی غیرممکن بود. مطالب از ذهنش می‌گریخت و غیر قابل فهم می‌شد. باخودش فکر کرد چطور زیتون از پس این مطالب مشکل بر می‌آید؟ این فکر باعث شد احساس بی‌کفایتی کند و از خودش بدش بیاید. آخر سر از خیال درس خواندن بیرون آمد. کتاب را بست و یادداشت‌ها را همان‌طور پخش و پلا و خط‌خطی روی میز رها کرد و سراغ گیتارش رفت. گیتار باعث می‌شد آن حالت تلخ و سرگشتگی از وجودش دور شود. نوایی کلاسیک و قدیمی انتخاب و شروع به نواختن کرد مانند همیشه افکار منفی سخت به سرعت از او فاصله گرفت و آرامشی نسبی به



وجودش حکمفرما شد. ذهنش معطوف به زیتون شد. چقدر دلش برای او تنگ شده بود. هنوز تا عید نوروز و دیدار دوباره شان راه زیادی مانده بود و زیتون را با آن اندام لاغر و کشیده و موهایی به رنگ عسل با رگه های سیاه و قهوه ای به یاد آورد. حالا زیتون چه کار می کرد؟ دلش می خواست راجع به او با کسی صحبت کند ولی هیچ دوستی را سراغ نداشت که بتواند با او

درددل کند. جرقه ای در ذهنش زد. یادلیلا افتاد او همیشه حرفهایش را خوب می فهمید و او را درک می کرد. تنها کسی که قادر بود نحسی آن روز صبح را برطرف کند او بود. سعی کرد احساس گناهی که به خاطر تمایل دیدن لیلا در خود حس می کرد را از خودش دور کند. بلند شد زیر دوش رفت و اصلاح کرد و موهایش را خشک کرد. نشانی و شماره تلفن لیلا را ته یکی از جیبهایش پیدا کرد. نمی خواست تلفنی رفتنش را خبر بدهد. پیراهن سفید و بلوز قرمز پوشید. بارانی سیاه رنگش را پوشید و به سرعت از خانه بیرون رفت. تاکسی گرفت خیلی زود خانه قدیمی لیلا را در شروین هام پیدا کرد. لیلا در را گشود مانند گل و گشاد آبی زشت و بدقواره ای پر از لکه های رنگ روغن به تن داشت. دستها و صورتش پر از لکه های رنگ بود. روسری کوچک زردی به سرش بسته بود. چشمهایش آرایش غلیظ سیاهی داشت. بادیدن او جیغ زد و گفت:

surprise ...surprise it was really surprising for me i cant believe it و به آغوش خسرو پرید. خسرو فوری او را از خودش جدا کرد و گفت سلام فارسی صحبت کنیم.

لیلا لبخند زد و گفت: سلام دیدنت خیلی خوشحالم کرد آن هم در این روز دلگیر بارانی ...بیا داخل ....چه روز آشغالی پر از باران.

مزاحم نیستم؟ بیا تو ایرانی بازی دنیار هوا به حد کافی گند هست... come on داخل خانه معجون عجیب و غریبی بود. سقف و کف و دیوارها نقاشیهایی با رنگهای تند و غریب و اشکال اغراق شده داشت. اشکال تند اکسپرسیونیستی از انسانهایی با اندامهای به هم پیچیده و عجیب و غریب همه جا پر از بومهای نقاشی و چهار پایه های چوبی بود که روی آنها تندیسهای رسی گذاشته بودند. روی زمین هم تراشه های چوب و تکه های خرد شده گل رس ریخته شده بود. آنجا به تمام معنی کلمه کارگاه یک هنرمند مغشوش و شیفته بود. خسرو با کنجکاووی اطرافش را نگاه می کرد و بهن تندیسها که از اندامهای زنان خلق شده بود با خجالت می نگریست ولی روی هم رفته خوشحال بود که آمده و آنجا را دیده است. لیلا با لذتی موزیانه کنجکاووی او را می نگریست. بعد گفت: می دانم اینجا زیاد راحت نیستی بیا برویم به اتاق نشیمن.

خسرو را به اتاق بزرگی راهنمایی کرد که پر از وسایل کهنه و قدیمی بود. پرده های مخمل با رنگ قهوه ای کرم و زرد و مبلهای مخمل کرم قهوه ای و یک کاناپه بسیار بزرگ و فرسوده شتری رنگ که پر از کوسنهای رنگارنگ بود. از سقف مهره ها و رشته های رنگی و مجسمه های معلق آویزان بود. دیوارها با عکسهای بدون قاب پوشیده شده بود. خسرو جذب اتاق عجیب و غریب لیلا شد اینجا بی نهایت امن و آرامش بخش و خوشایند بود. همه گرمایی که لیلا در وجود خودش داشت در آن اتاق احساس می شد. انسان دلش می خواست روی آن مبلهای قدیمی راحت لم بدهد و ساعتها از پنجره به پرچینهای سبز بیرون بنگرد و یا چای داغ و تازه دم بنوشد. ناگهانی هوای گیتارش را کرد. چقدر خوب می شد اگر گیتارش آنجا بود و یک دل سیر در آن اتاق دلچسب می نواخت. باید دفعه بعد که می آمد گیتارش را می آورد و چیزی برای لیلا می نواخت.

لیلا گفت: من می‌روم لباس کارم را عوض کنم و یک چیزی برای خوردن بیاورم... یک چیز خیلی گرم و خیلی خوشمزه.

من زیاد اشتها ندارم... زحمت نکش. اشتها پیدا می‌کنی من حسابی گرسنه‌ام وقتی شروع کنم تو هم اشتها پیدا می‌کنی.

خسرو روی کاناپه شتری رنگ لم داد و آهی از سر آسودگی کشید چقدر خوشحال بود که به جای آپارتمان‌ش در آن اتاق عجیب و غریب نشسته است. لیلا چند دقیقه بعد برگشت همان روسری زرد را به سر داشت اما لباس زردتندی پوشیده بود. چشمه‌ایش را سیاه تر کرده بود در دستش سینی بسیار بزرگی بود مملو از نان و کره و مربا و چند جور کیک و پنیر و چای سینی را جلوی روی او گذاشت و لبخند زد.

لیلا لبخند غریبی زد در آن لباس غیرعادی به نظر می‌رسید معلوم بود لباس گران قیمتی است پرسید از دوستم زیتون چه خبر؟

خسرو آه کشید " به حد همه دنیا دلم برایش تنگ شده است با این اوضاع خطهای مغشوش هم که سخت می‌شود با ایران تماس گرفت... ساعتها وقتم پای تلفن می‌گذرد.

خوب بهتر است مشغول شویم خوب خوردن حال هرکسی را بهتر می‌کند دوساعت دیگر هم زنگ می‌زنم برایمان غذای ایتالیایی بیاورند. به هر حال باید ناهار بخوریم... نمی‌دانی چقدر از بودنت در اینجا خوشحالم... دلم خیلی گرفته بود وای از باران.

خسرو لبخند زد و فنجان بزرگ چایش را که بیشتر شبیه کاسه‌ای بنفش - صورتی بود گرفت. از فنجان بخار بر می‌خواست. خسرو مانده بود از آن سینی متنوع چه چیز را انتخاب کند لیلا با آرامش سان‌دیچ بزرگی درست کرد و با لذت مشغول خوردن شد. چنان با اشتها می‌خورد که خسرو هم به هوس افتاد. دست برد و چند جور شیرینی رنگارنگ انتخاب کرد.

لیلا لبخند زد و گفت: من هیچ وقت دست و حسابی چیزی برای خوردن درست نکرده‌ام. هرچند به لذت خوردن به عنوان یکی از علایقم اعتقاد دارم. اینها که می‌بینی دستپخت پیراشکی پزها و قنادیهای درجه یک لندن است. من دوست دارم این طور جاها بروم و بگردم چیز جدید پیدا کنم... حالا تعارف نکن باید همه را بخوری بعد هم ناهار ایتالیایی.

خسرو گفت: به قد و قواره ریزه تو نمی‌آید که به خوردن اهمیت بدهی.

لیلا خنده راحتی کرد " خوب خوردن ... یعنی سالم خوردن نیروی حیات را وارد بدن می‌کند حال بخور."

خسرو شیرینیها را خورد طعم خوشایندی داشت با چای عطری و دم کشیده حالش جا آمد و بهتر و بهتر شد. بوی جعفریهای کاشته شده کار پرچین به داخل خانه نفوذ می‌کرد.

خسرو گفت: خانه ات آدم را وسوسه می‌کند که نقاش شود.

"وسوسه نقاش شدن در وجود توست والا خیلیها از اینجا متنفر می‌شوند و دوستش ندارند. تو باید به این وسوسه احترام بذاری"

"وسوسه هنر و موسیقی و نقاشی در من مرده ولی تو را به خاطر شور هنری ات تحسین می‌کنم"

لیلا گفت: پیش از این استاد پیر استادی داشتم که می‌گفت شور و شوق هنری همان علاقه به کارهای عجیب و غریب است که در همه آدمها وجود دارد. مثلا زنی که زیر برف پاک کن اتومبیل شوهرش شاخه گلی می‌گذارد

برای لحظه‌ای دچار همان شیفتگی و شور است یا مرد کارمندی که حقوقش را جمع می‌کند و برای گردش کوتاه عصرانه یک اتومبیل آخرین مدل برای نامزدش اجاره می‌کند... اینها جرعه‌های زندگی معمولی هستند. خسرو لبخند زد و با چنان آسودگی که انگار درخانه خودش است چای ریخت. زیتون عاشق این جرعه‌های خارق‌العاده زندگی است. حرفهایت را برایش می‌نویسم. تابحال از من چیزی نوشته‌ای؟ راستش نه! نمی‌دانم چرا ولی شک کردم که درست موضوع را بفهمد حتی با وجود اینکه تو پنج سال از من بزرگ تری ولی او خیلی از من دوراست و ... خوب او یک زن است یک زن واقعی می‌تواند شک کند حسادت کند عاشق شود حامله شود همه امتیازات یک زن را دارد به خصوص "عاشق شدن"

تو این امتیازات را نداری؟

نه! یک موقعی فکر می‌کردم عاشق شدم ولی نشده بودم در واقع هوس و شیفتگی زودگذری بود حالا حسادت نمی‌کنم عاشق نمی‌شوم شک و تردید را فقط به خودم دارم و به عشق امید نمی‌دارم.... ولی حسرت عشق و مادر شدن را دارم.

پس تو ناامیدی؟

من از آن آدمهایی هستم که ناامید به دنیا آمدم... این حرفها هم بوی زنانه دارد ولی چیزی نخواهی شنید که پیش از این نشنیده باشی. چطور با این ناامیدی دردناکت کنار می‌آیی؟ من آن را به عنوان یک حس سازنده مثبت به حساب می‌آورم در آخر شما هستید که تحت تاثیر من و ناامیدی ام قرار می‌گیرید.

حرفهایت توجهم را جلب می‌کند باز هم بگو.

با کمال میل ناامیدی من نسبت به مادرشدن عمدی نیست بنا ندارد فکر مزاحمی برای دیگران باشد البته افکار همیشه مزاحم هستند قصد ندارند مزاحم باشند ولی هستند فکر هم ساخته روح و مغز است.

لیلا برخاست و میز را تمیز کرد. بساط خوراکیها را آنی جمع کرد و بازگشت خسرو چشمهایش را بسته و به کاناپه کهنه تکیه داده بود. لیلا با گیتار کهنه‌ای بازگشت و گفت: حالا تا آخر دنیا بنواز. خسرو گیتار را قاپید و به سیمهایش دست کشید.

لیلا گفت: من در مقابل گیتار نواختن تو بی‌طاقتم بعضی وقتها دلم می‌خواهد تو را دعوت کنم تا با دوستانم آشنا شوی و من باز صدای گیتارت را بشنوم.

خسرو باز هم لبخند زد و با گیتار بازی کرد. لیلا دوباره گفت: ولی آشنایی با آنها هیچ فایده‌ای برای کسی ندارد. وقتی می‌آیند پاکتهای سیگار را تند تند خالی می‌کنند و آنقدر قهوه می‌نوشند که هیچ فنجان تمیزی باقی نمی‌ماند. حرف تمام نقاشها و هنرمندها را بلند بلند وسط می‌کشند و خلاصه ملغمه‌ای است.

خسرو جلب گیتار بود و با سیمهای آن بازی می‌کرد. در عین حال با خودش فکر کرد لیلا با همه رنگ و لعابش دختر رنگ پریده و وضعی به نظر می‌رسد و آن چنان عاشق کش و شهر آشوب نیست. پس چرا خسرو را این همه تحت تاثیر خود قرار می‌داد و حتی احساس می‌کرد احتیاج دارد صدای او را بشنود شروع کرد و نوای آرام و دلنشین موسیقی از زیر دستانش جاری شد. لیلا روی صندلی گهواره‌ای زهوار دررفته‌ای جا خوش کرد و زانوهایش را در

آغوش گرفت. سراپا گوش بود. خسرو سراغ قطعه های سخت و اجراهای پیچیده که اغلب مورد علاقه اش بود نرفت. قطعه ای از موسیقی و یوالدی را انتخاب کرد. آنقدر نواخت تا خسته شد و ساز را به لیلا سپرد. لیلا با تفاهم و بی هیچ حرفی گیتار را گرفت و شروع به نواختن کرد نوای گیتار او هم چندان شاد نبود. ولی غم نهفته خسرو را در خود نداشت او به نرمی از یک ملودی به ملودی دیگر و از یک آهنگ به آهنگ دیگری رفت. خسرو باز دچار سحر و افسون او شد. غریزه موسیقی و هوش او را تحسین می کرد و میخکوبش می شد. با خودش فکر کرد باید هرچه زودتر از این دختر بگریزد این طور شیفتگی خیانت به محبوبش بود ولی توان رفتن نداشت. لیلا آنقدر به او آرامش می داد و او را به خلسه می برد که جز زیتون هیچ کس دیگری قادر به انجام آن نبود. یادموهای زرین و عسلی پریچ و تاب زیتون افتاد و خنده صاف و ساده اش از خودش خجالت کشید ولی لیلا هم یک دختر سبک مغز و بی ارزش نبود هنرمندی شیفته و آشفته با هاله ای جاویی بود تنها راه این بود که خسرو تا آنجا که می توانست از او دور شود و فرار کند و فرار کند.

گیتار نواختن لیلا به درازا کشید. خسرو در آن خلسه دلچسب که گرم و سردش می کرد باقی ماند دلش می خواست این نواختن تا ابد طول بکشد تا انتهای دنیا... موسیقی لیلا دنیایی بکر دست نخورده و غیر قابل دسترسی بود یاد شوخیهای جلف او سرمیز شام در آمستردام افتاد و آن را با این نقاشیها و موسیقی عمیق مقایسه کرد. لیلا دختر پیچیده ای بود و پیچیدگی اش به طرز دردناکی خسرو را جذب می کرد آخرین نوایی که لیلا نواخت ساده ترن آنها بود. قصه عشق را چند بار پشت سرهم نواخت. بعد گیتار را روی زانوهایش نهاد و با صدای بلند و با حرکتی عجیب کف زد صدای جرنج جرنج النگوهایش برخاست و با صدای خنده نیمه شاد و نیمه غمگینش در آمیخت. صدای او خسرو را از خلسه بیرون کشید. لیلا گفت: دوست خوب شیرینی خوب چای داغ و موسیقی خوب... مثل اینکه همه چیز روبه راه است دکتر خسرو عزیز!

و بعد؟ بگذار از تخیلیمان تا نهایت استفاده کنیم. بینیم امروز را چطور می توانیم بگذرانیم. بارانیهایمان را می پوشیم و کمی کنار پرچینههای باران خورده قدم می زنیم. من برای تو از استاد پیرم و از اشعار سهراب سپهری می گویم. بعد می رویم به لندن و یک پاستای مفصل ایتالیایی با ریحان و سس سفید و مخلفات می خوریم... برای اینکه غذایمان هضم شود دو فنجان قهوه غلیظ... باز هم بگویم؟

اینها عالی است باز هم بگو!

بعد کمی ویتترین جواهر فروشها را نگاه می کنیم و سعی می کنیم

چیزی برای زیتون تو انتخاب کنیم، بعد برمی گردیم به لانه گرم و نرم خودمان. خوبه؟"

"خوبه."

"من یک فیلم عاشقانه قدیمی دارم. بر باد رفته، یا اخرش تانگو در پاریس و یا کنتسی از هنگ کنگ. هزار بار

دیدمش. یک بار دیگر با هم می بینیم و باز هم قهوه و چای می نوشیم. بعد تو اخرین آهنگ را می نوازی. به عنوان

اخیرین برنامه هم تلفن می زنی به زیتون.. چطور است؟"

"بی نظیر! حتی یک نکته منفی هم ندارد. پس چرا مطلعی؟ برو بارانی ات را بپوش. قدم زدن را باید شروع کنیم. چتر

هم بردار... عجله کن."

لیلا زود حاضر شد، ولی باز هم غیر عادی. بارانی پلاستیکی قرمز تند که لباس و روسری زردش زیر آن

معلوم بود. خسرو با دیدن ظاهر او خودش را لعنت کرد چرا قبول کرده با او بیرون برود، ولی دیگر راه برگشتی

نبود. کنار هم پسری دانشجو، خوش تیپ همراه با کولی ای فالگیر به نظر می‌رسیدند. خسرو تن به تقدیر سپرد و راه افتادند.

هوا دلگیر و خاکستری بود و هنوز هم باران داشت. شمشادهای سبز تازه باران خورده و خیس بودند. لیلا

گفت: "حالا من از ون گوگ یا واسیلی کاندیسکی ام بگویم یا تو از زیتون خودت می‌گویی؟"

خسرو خواست بگوید از زیتون حرف می‌زند، ولی وقتی با لیلا بود بیشتر حواسش معطوف به او بود و زیتون در مه گم می‌شد. گفت: "تو از نقاشیهایت بگو."

لیلا چتر قرمز گلدار رل گشود و بالای سرشان نگه داشت و گفت: "من گاهی شیفته و جنون ون گوگ می‌شوم. هیچ می‌دانی یک گوشش را به خراطر زن فاحشه ای رد و ان را دستمال پیچید و شانه برای زن برد. دیوانه بود، جنون و

شیفتگی یا نبوغ؟ این همیشه سوال من بوده است."

"نمی‌دانستم... بعد چطور شد؟"

"یک تابلو ازش هست به اسم ون گوگ گوش بریده، در اتلیه یک کپی ازش دارم. نشانت می‌دهم. تمام دیوانگیهایش

در خطهای موج این تابلو معلوم است. فکر کنم در همان زمان برادرش به تیمارستان فرستادش."

"از تیمارستان هم نقاش دارد؟"

"فکر کنم، ولی مطمئن نیستم. اید به مغزم فشار بیاورم. در کارهایش بیشتر از رنگ زرد استفاده می‌کرد... می‌دانی که رنگ زرد گاهی اوقات رنگ جنون و دیوانگی است؟"

حواس خسرو فروری به لباس زرد تند لیلا جمع شد و او خود فکر کرد لابد دیوانگی دوستش ون گوگ را به ارث برده است. بعد به گلهای افتابگردان ون گوگ فکر کرد. پرده‌های نقاشی فوق اعاده ای بود. احساس کرد خودش هم به ان

کشش دارد. کشش به خطوط در هم موج رنگ زرد. پرسید: "تو بیشتر چه رنگی را ترجیح می‌دهی؟"

لیلا لبخند زد و گفت: "استاد پیر من، همان اول نصیحتی به من کرد که اویزه گوشم شد... در زندگی، در نقاشی، در

انتخاب رنگ، در عاشق شدن و در هر چیز دیگر حصارهای خودت و اطرافیانت را بشکن و به میل دلت پرواز کن. این تنها حالتی است که می‌توانی بگویی زنده ام."

خسرو حرفی نزد. به مهنی حرف لیلا فکر می‌کرد. حصارهای رشته پزشکی و قول ازدواج به دختری که دوستش

داشت روز به روز تنگ تر و تنگ تر می‌شد و او را خفه می‌کرد. او نیاز به هوای تازه داشت، به یک ساحل تمیز وابی که بتواند کنارش بنوازد. پزشک شدن چیزی بود که دیگران از او می‌خواستند و او به خواست آنان به اسانی تن داده

بود، ولی اگر این حصار را می‌شکست آیا زیتون را از دست نمی‌داد و آیا زیتون با ترحم نگاهش نمی‌کرد که پس از درس خواند برنیامده... او دلش نمی‌خواست زیتون و پدرش او را به چشم آدمی نالایق نگاه کنند. انقدر در خودش

فرورفته بود که لیلا بازویش را چسبیده است، وقتی هم فهمید خلاف ادب بود که دستش را پس بکشد. باز معذب شد و احساس کرد دارد به زیتون خیانت می‌کند. خدا لعنت کند این لیلا و رفتار مالیخولیایی اش را. چرا نمی‌فهمید باید

چه رفتاری بکند؟ بوی گل رس نمناک، کندر و مشک می‌داد. بویی نامتعارف، ولی با جاذبه بالا که تمام قتای خسرو را تحریک می‌کرد. خسرو به زحمت ه خوش مسلط شد و سعی کرد حرفی بزند، ولی چیزی به ذهنش نرسید. از روی

بیچارگی چند سرفه کرد. لیلا هم حرفی نمی‌زد.

اهسته قدم می‌دند و گاهی گودال کوچک ابی زیر پایشان شالاپ و شلوپ می‌کرد. لیلا به عمد پایش را میان گودال

می‌کوبید و اب با شدت به اطراف، به خصوص به شلوار خسرو می‌پاشید.

لیلا گفت: "می خواهم زیتون را در خیالم تصور کنم، بعد از آن خودم او را نقاشی کنم. یک هدیه برای تو، ولی لازم است کمی از او بدانم."

خسرو خوشحال شد. این موضوعی برای صحبت کردن بود. لیلا دختری قابل اعتماد برای درک زندگی سخت زیتون بود.

"هر چه خواهی بدانی به تو می گویم... زیتون وقتی به خانه ما آمد، دختر بچه ای زار و نزار با کله تراشیده و شورت کتک خورده و کیود و بود. ناپدری اش به او هتک حرمت کرده بود و عد همه موهایش را تراشیده بود. کسی از بستگانش از سر دلسوزی او را برای کلفتی به خانه ما فرستاد تا در امان بماند. "لیلا با چشماهای گرد نگاهش کرد. "هولناک است، پس زیتون هم زندگی غیر عادی ای گذرانده است."

"از زندگی زیتون دردناک تر سراغ ندارم... وقتی به خانه ما ماد از همه چیز می ترسید، از هر کس که نزدیکش می شد فرار می کرد و چشمهایش از ترس بیرون می زد. فکر می کرد همه دنیا می خواهند به او صدمه بزنند یا کتکش بزنند، ولی من فرق می کردم. من مثل خودش بچه بودم، می دانی که؟"

"و این طوری دوست شدید؟"

"نه، خیلی سخت بود. من هم بچه کشکی بودم. مادرم شوهر کرده و سراغ زندگی اش رفته ود. گذر خم اغلب در سفر تجاری بود. مرا دایه و اشپز و خدمتکار بزرگ می کردند. در آن خانه درندشت حکمفرمایی می کردم. دوستی هم نداشتم، یعنی با توجه به رفتار پدر و مادرم انقدر از رانده شده می ترسیدم که با هیچ کس دوست نمی شدم. پسر بچه ای تنها و شرور و پر از عقده و عصبی."

"و بعد؟"

"زیتون با آن ظاهر زار و نزار فوری زیر چتر حمایت من قرار گرفت. عقد های تلمبار شده ام را گوشدم. ابراز محبتهایی را که به کسی نکرده بودم یکباهر به سوی او سرازیر کردم. از همان بچگی به طور شالمانه می خواستم او فقط مال من باشد. گ"

لیلا هنوز پا در گودال می کوفت و در سکوت گوش می کرد.

خسرو ادامه داد: "ما با هم بازی می کدریم، با هم مشق می نوشتیم... یعنی در واقع او مشقهای مرا هم می نوشت، چون من هیچ وقت اهل درس و کتاب نبودم. فقط با هم بودیم. به خودم که امدم او بزرگ و زیبا شده بود. خیلی زیباتر از آنکه یک هم بازی بچگی می تواند با شد. یک خانم معصوم و پاک"

ص 220-221

که چیزی الوده اش نکرده بود. کلفت خانه نبود. پدرم انقدر عاشقش بود و دلش دختر می خواست که به دخترخواندگی قبولش کرده، البته او تفاوتی در رفتارش نداد. همچنان در خانه باغبانی میخوابید، می گفت به مامان عالیه عادت کرده. من هم فهمیدم عاشق زیبای خانه مان شدم. با پیوند عجیب و غریبی بهم پیوند خورده بودیم و نمیتوانستیم عاشق کس دیگری بشویم. ما بخاطر رنج هایی که کشیده بودیم یک قسمت از روحمان را با هم معارضه کرده بودیم تا بتوانیم احساس کامل بودن بکنیم.

«پس چرا حالا اینجایی؟ دور از زیبای خانه تان»

«لعنت به این پزشکی! او عاشق پزشک شدن است. یک کار جدی و مفید... از بچگی هم از من جدی تر بود. زمان کنکور هم درس خواند تا قبول شود و شد... او هر کاری بخواهد میتواند بکند. پدرم سنگ بزرگ را انداخت... یک

خانم دکتر با یک هم شان خودش ازدواج می کند، تو هم باید تحصیلات بالا داشته باشی... خدا شاهد است که هیچ اعتقادی به تحصیلات بالا ندارم، ولی ان لحظه غرور مردانه ام جریحه دار شد و قبول کردم از او دور شوم و درس بخوانم.»

«زیتون هم قبول کرد؟»

«زیتون در هر صورتی مرا قبول داشت، ولی انقدر برای پدرم احترام قائل است که روی حرفش حرفی نمی زند. ما با بدبختی از هم جدا شدیم. حالا بعضی وقت ها از فکر اینکه یکی از پسرهای لعنتی دانشگاه حتی نگاهش کند تمام تنم آتش می گیرد و می خواهم خودم را بکشم. من نسبت به او جنون دارم.»

«اینکه فقط حسادت است... تو باید ستایشگر مطلق زیبایی نامزدت باشی.»

«از من نخواه، من او را فقط برای خودم می خواهم... بهتر بگویم او را مال خودم میدانم. من او را از بچه ای ترسو و

حیران و کتک خورده به یک زیبایی موفق تبدیل کردم. او دست پرورده ی من است.»

«تو خالق او نیستی... شرایط از او زیتون فعلی را ساخته.»

«نه! من دستش را گرفتم و از ظلمات بیرون اوردم و محبت بارانش کردم، والا تا ابدالدهر در بدبختی ان خانه باغبانی

دست و پا میزد.»

لیلا از خشم کبود شد. دستش را از زیر بازوی او کشید و گفت: «تو افکار نفرت انگیز و سیاهی داری. فقط چون

نامزدت از تو موفق تر است به خودت می گویی تو کمکش کرده ای... همین.»

خسرو اعتراض نکرد. «متأسفم گاهی از شدت علاقه به او حرف های جنون آمیز می زنم. این حرف ها را که زدم فقط

به خاطر ترس از دست دادن زیتون است. به خودم دلداری می دهم، من کمکش کردم، من بهش محبت کردم، پس

نسبت به او همه حقی دارم. او را حتی به زور نگه دارم.»

«چرا انقدر می ترسی که از دستش بدهی؟»

«من اینطور نبودم، از وقتی به لندن امدم اینطور شدم. یعنی فهمیدم که از پس این رشته لعنتی بر نمی آیم. برای اولین

بار فهمیدم بی عرضه ام... مرد نیستم بعد شروع کردم به ترسیدن... هر چه او از رشته اش تعریف می کند و از

دانشگاهش حال من خراب تر می شود.»

...Take it easy لیلا گفت:

تو یه گیتاریست خارق العاده و دیوانه کننده ای. توانایی تودر پنجه های توست. او این را می فهمد، چون با تو

بزرگ شده. با تو می ماند، چون این عشق از بچگی در وجودش شکل گرفته و ریشه کرده. حالا اسان بگیر. به چیزی

که من بیچاره از ان محروم...

هستم، ولی تو و زیتون آن را دارید. قدرش را بدان و با ترس و لرز خرابش نکن. خیلیها مثل من آرزو دارند همه

بدنشان از عشق گر بگیرد، ولی هیچ عشقی ندارند. مگر بهکارشان.

تو عاشق نشدی.

فقط هوس و اشتیاق، همین!

تاکسی گرفتند و ب رستوران ایتالیایی شلوغی در حوالی لندن رفتند. رستوران چندان گرانی نبود. لیلا تاکید کرد که

گاهی دلش می خواهد فراموش کند دختر کریم زاده ثروتمند است. او گفت: از بچگی در ناز و نعمت در لندن

بزرگ شده ام، پس خواهش می کنم به رستورانی ارزان برویم.

رستوران شبیه کلبه ای چوبی و قدیمی بود با تزئینات ایتالیایی خاص . چند ایتالیایی هم دور و اطراف میزها نشسته بودند و با ولع غذا می‌خوردند و به عادت ایتالیاییها بلند بلند حرف می‌زدند . هوا دم کرده و باران زده بود . هر دو پشت میزی با رومیزی قرمز تند نشستند . لیلیا ابتکار عمل را به دست گرفت و فوری نوشیدنی مخصوص رستوران و پاستا و اسپاگتی با سس بادام و روغن زیتون که عجیب به نظر می‌رسید سفارش داد ، با چند جور مخلفات . خسرو فکر کرد سلیقه لیلیا در غذا هم مانند لباس پوشیدنش عجیب و غریب است و به طور حتم غذا را نخواهد پسندید . نوشیدنی که آورده شد لیلیا بدون هیچ ظرافت زنانه ای دو گلاس سر کشید ، ولی خسرو به آن دست نزد . لیلیا خندید و گفت : تعصبات ایرانی ات را خوب با خودت این طرف و آن طرف می‌بری ! خسرو لبخند زد . نوشیدن لیلیا ، آن هم با آن هیجان او را می‌ترساند . گفت : من پسر یک حاجی ام که دست بر قضا تاجر شده . پدرش هم حاجی بازاری بوده . ما هر سال محرم در عاشورا و تاسوعا نذر قیمه پلو زعفرانی داریم ، چه انتظاری از من داری ؟

آه ... من می‌میرم برای عاشورا و تاسوعا. یک بار که ایران بودم از نزدیک دیدم جلوی دسته عزاداری اسپند دود می‌کنند و آن علم بزرگ که ابهتش آدم را می‌گیرد ... و صدای طبل که هیجان صدا را ایجاد می‌کند . تو گرایش مذهبی نداری ؟

من مذهبی ندارم خسرو ، فقط یک خدا دارم ، آن هم نه خدایی کامل و مهربان . خدایی که گاهی عصبانی می‌شود ، گاهی عصبانی ام می‌کند . با او قهر و آشتی دارم و حتی به درستی تقدیرش شک می‌کنم . آرزو می‌کنم زیتون هیچ وقت این حرفهای تو را نشنود . اعتقادات مذهبی او به خاطر مامان عالیه و پدرم خیلی قوی است . من دوست دارم همین طور بماند ، چون او را پاک و معصوم نگه می‌دارد . پس او آنقدر مسلمان است که تا به حال نامزدش را نبوسیده است ؟ و هیچ ارتباط دیگری ؟

خسرو سرخ شد و حرف نزد . پیش خدمت ایتالیایی بشقابهای پر و پیمان را جلوی رویشان گذاشت . خسرو در کمال تعجب فهمید بادام رنده شده و زیتون و کمی ادویه مخصوص اسپاگتی اش را بی‌نظیر کرده است . طعم غذا عالی بود . لیلیا دو قاشق بیشتر نخورد ، ولی تا می‌توانست راجع به چیزی که می‌خوردند حرف زد و توضیح داد . آنقدر گفت که خسرو بشقاب غذا را تمام کرد . این سیری لذت‌عجیبی در وجودش به وجود آورد . سیگاری روشن کرد و ب صندلی قدیمی تکیه داد . لیلیا دستور قهوه تلخ داد و تاکید کرد که تا می‌تواند غلیظ و مایه دار باشد . فنجانهای بخار آلود زود سر میز قرار گرفت . خسرو نشئه غذای خوب ، بوی عجیب لیلیا و قهوه بود . در حال و هوای خوشی به سر می‌برد ، انگار لیلیا می‌توانست معجزه کند و در او آرامش و شادی خلق کند . در آن لحظه لیلیا را با آن خط چشم سیاه تیره

جادوگری می‌دید که لازم بود عصای جادویی اش را تکان بدهد. بی‌اختیار لبخند زد و سیگار دوم را روشن کرد لیلیا خم شد و با دستهای پوشیده از انگشتر دستهای مردانه او را گرفت و شروع به نوازش کرد. خسرو لحظه ای تکان خورد و خواست دستش را پس بکشد ولی احساس آسودگی و خوشی تسخیرش کرده بود دستهای لیلیا مانند موجهای یک دریای آرام و آفتابی نوازشش میکرد سعی کرد به خودش مسلط شود. بدون آنکه لبخندش محو شد گفت:

-فقط دوست باشیم .. زیتون ! زیتون عزیزم.

لیلیا بدون آنکه دستهایش را پس بکشد گفت:



-مگر یک دوست نمی تواند با نوازشی ساده دوستش را آرام کند؟

خسرو سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و دستهایش را به سوی او دراز کرد :

-آرام کن.

چند لحظه بعد به سکوت گذشت عاقبت لیلا گفت:

-جواهر فروشی منتظر ماست برویم.

خسرو صورت حساب را پرداخت کرد تاکسی گرفتند لیلا معروف ترین و گران ترین جواهر فروشی لندن را انتخاب

کرد دربان با تعجب لیلا را نگاه کرد و در را گشود به سرسراییی پوشیده با مخمل قرمز و موکت قرمز وارد شدند لیلا خندید و گفت:

-بهترین برای زیتون .... بگذار ببینم اینجا چه خبر است؟

کمی با فروشنده های مودب و سطح بالا صحبت کرد و به سمت ویتترین جواهر نشان رفتند حلقه ها می درخشیدند

لیلا در سکوت و با دقت تک تک حلقه ها را با ان جواهرات متنوع و درخشان نگاه کرد عاقبت حلقه ای را نشان داد

فروشنده حلقه را از ویتترین بیرون کشید حلقه پهنی از طلای زرد مات بود که زمرد درشت مکعبی از وسط آن بیرون

زده بود و تا بند دوم انگشت را می پوشانید خسرو به ان نگاه کرد چطور ممکن بود زیتون با آن صورت بی آرایش و

لباسهای گشاد کهنه چنین چیز عجیب و غریبی را دستش کند با خنده گفت:

-زیتون تا به امروز هیچ انگشتی نداشته ... در واقع اعتقادی به جواهر ندارد امکان ندارد این مکعب بزرگ را روی

دستش تحمل کند.

لیلا انگشت را دستش کرد و گفت:

-ولی من عاشقش هستم راستی که به دلم می نشیند دلم نمی خواهد از دستم در بیارمش ... خوب حالا تو انتخاب

کن.

خسرو ویتترین جواهرات درشت و بزرگ را نگاه کرد سراغ حلقه های ظریف رفت و حلقه ای از طلای سفید بسیار

باریک انتخاب کرد که یک مروارید بسیار کوچ روی ان بود. خسرو با قاطعیت گفت:

-این را دستش میکند مطمئنم.

لیلا لبخند زد:

-این طور که معلوم است من هیچ وقت نمی توانم به زیتون تو هدیه ای بدهم که خوشش بیاید.

-زیتون هدیه گرفتن را دوست ندارد نمی دانم چرا؟ سوغاتیهای پدرم دست نخورده و نو توی کمدهش مانده است.

-عجب! خوب حالا حلقه نامزدت را بخر.

-الان پول و کارت همراهم نیست باشه بعد!

-نه همین الان .... من به تو قرض می دهم.

-من دوست ندارم از یک زن پول قرض کنم.

-اوه اوه ... باز هم ایرانی بازی ! من هم دوست دارم امروز برای زیتون هدیه بخرم زود باش عجله کن.

-الان آمادگی ندارم دلم می خواهد با پول خودم اولین و آخرین حلقه را بخرم.

لیلا لحظه ای سکوت کرد و آرام به او نزدیک شد

-من هم متاسفم که این طور شد دیگر هرگز اینطور چیزها بین من و تو اتفاق نمی‌افتد پسر کوچولو! اصلا تو جای برادر کوچولوی من هستی. حالا باید به زیتون تلفن کنیم. این تنها راه جبران ماست خسرو با حرف‌های او آرام شد باز روی کاناپه نشست و گفت: آرام باشیم

لیلا هم گفت: relax...relax...تلفن کن

خسرو به طرف تلفن قدیمی و زهوار دررفته رفت قبل از اینکه از خانه لیلا به محبوبش تلفن کند احساس خجالت و عذاب وجدان می‌کرد ولی در معذور قرار گرفته بود. چندبار تلاش کرد تا عاقبت وصل شد و پس از مدتی مامان عالیله هن‌هن کنان گوشی را برداشت. لیلا نمی‌شنید از آن طرف خط چه مطالبی به او گفته می‌شود ولی خسرو رنگ پریده و مات و مبهوت فقط گوش می‌کرد دست‌هایش لرزیدن گرفته بود. لیلا در سکوت به او خیره شد و با گردن‌بند بوئدای بزرگ بازی می‌کرد عاقبت خسرو تلفن را زمین گذاشت در سکوت روی مبل ولو شد

لیلا بازوی او را گرفت

-چه شده چه شده؟

-زیتون تصادف سختی کرده و ضربه مغزیش شده و هر لحظه ممکن است بمیرد

-آه... sorry

هر دو در آغوش هم فرو رفتند این بار تماسشان خالی از شور و شهوت بود مانند خواهر برادری برای دل‌داری همدیگر را در آغوش گرفتند. لیلا زمزمه کرد: فوری باید به فرودگاه برویم و یک بلیط تهیه کنیم وقت کم است

come on

خسرو فکر کرد این انتقام خداوند است انتقام خیانتی که در حق زیتون کرده است. خدا چقدر زود از او انتقام گرفته بود

فقط دعا می‌کرد زیتون آنقدر زنده بماند که یک بار دیگر ببیندش فقط یک بار دیگر....

فصل پنجم

کوشا کنار تخت او نشست صورت زیتون فاقد حیات بی‌روح رنگ‌پریده ولی هنوز زیبا بود زیبایی افسانه‌ای که از پدری کولی و مادری روستایی به دنیا آمده و در خانه اشرافی بزرگ شده بود. کوشا به خودش جرات داد و دست او را گرفت دست‌هایش سفت بی‌انعطاف و بدون خون بود. این همان دست‌هایی بود که کوشا آرزوی گرفتنشان را داشت به نرمی آنها را نوازش کرد و فشار ملایمی به تک‌تک انگشتان سفت شده‌اش داد چقدر خودش را به او نزدیک احساس می‌کرد کاش خسرو هرگز باز نمی‌گشت... زیتون به هوش می‌آمد و به جای خسرو او را می‌خواست و همه چیز جور دیگری بود. دستش را پس کشید و فقط خیره به او نگریست در دل دعا کرد زنده بماند مدت درازی به همان حال باقی ماند تا یکی از پرستارها با خشونت به او گفت باید آنجا را ترک کند. به آرامی برخاست و به چهره رنگ‌پریده و کبود زیتون خیره شد بعد از در بیرون رفت

آقا و مامان عالیله رسیدند هر دو از اینکه کوشا با رنگ‌پریده آنجا نشسته بود تعجب کردند به طور یقین احساس کوشا چیزی فراتر از یک هم‌کلاسی ساده بود ولی آقا در شرایطی نبود که به او اعتراض کند چون خودش هم احتیاج

به دلگرمی و پشتیبانی مرد دیگر داشت

آقا پرسید: به اتاق عمل رفت؟ چیزی گفتند؟

کوشا لبخند تلخی زد: نه چیزی نگفتند حاضر نیستند جواب درست و حسابی بدهند

هرسه در اتاق انتظار پررفت و آمد و پرتشنج نشستند مامان عالیه ریز ریز گریه می‌کرد و قربان صدقه زیتون میرفت ولی هردو مرد در سکوت غیرعادی به صندلی میخکوب شده بودند و باهم صحبت نمی‌کردند. آن دو همدیگر را نمی‌شناختند که بخواهند حرفی باهم بزنند مامان عالیه چند بار از خاطرات کودکی خسرو و زیتون گفت ولی آقا ساکتش کرد تحمل شنیدن آن چیزها را نداشت. پیش از آنکه به زیتون فکر کند به خسرو و واکنش او فکر کرد. ساعت 12 مادر کوشا سری به آنان زد و برایشان ساندویچ خانگی آورد خیلی نگران پسرش بود حتی نگران آن دخترک رو به مرگ بود که پسرش را به این روز انداخته بود فشار لحظه به لحظه روی کوشا شدیدتر می‌شد حالا لیدا دوست صمیمی زیتون هم به جمع آن دو پیوسته بود و با نگرانی منتظر شنیدن خبری از اتاق عمل بود عاقبت دکتر سراغشان آمد از صورتش خستگی می‌بارید و دستهایش می‌لرزید. همگی از زور اضطراب در شرف از حال رفتن بودند با هم به طرف او یورش بردند. دکتر سرش را به آرامی تکان داد

-عمل موفقیت آمیز بود

سکوت برقرار شد مامان عالیه سجده شکر به جا آورد و اشک در چشمان کوشا جمع شد دکتر دوباره توضیح داد -به طور حتم نجات پیدا کرده نشانه‌هایی که میبینیم همگی رضایت بخش است اول عمل مرده محسوب می‌شد و همه ما را حسابی ترساند اما انگار خداوند به او دوباره زندگی دادو او بهبود پیدا خواهد کرد حالا فقط باید صبر کنیم تا کما به پایان برسد و شازده خانم شما به هوش بیاید.. ما به زمان نیاز داریم

آقا با حیرت گفت: یعنی امروز یا فردا به هوش نمی‌آید و باید چند هفته در کما بماند؟

-انتظارش می‌رود انتظار اینکه همین الان هم چشم‌هایش را باز کند می‌رود در این طور موارد باید هر احتمالی را در نظر گرفت صبر داشته باشید

کوشا می‌دانست این حرفها یعنی اینکه با وجود خطری که گذرانده باز هم ممکن است بمیرد. شادی لحظه اولش را از دست داد

دکتر گفت: باری مدت طولانی در ریکاوری می‌ماند شما بروید و استراحت کنید شازده خانم حالش خوب است حتی مامان عالیه هم حرفهای دکتر را درک کرد به طور خودخواهانه‌ای برایش مهم نبود که زیتون پس از به هوش آمدن چقدر از مهارت‌هایش را از دست بدهد فقط می‌خواست او زنده بماند. آقا برعکس او فکر می‌کرد به خاطر خسرو هم که شده زیتون باید سالم به هوش بیاید نه کور یا فلج

دور هم جمع شدند و بعد تصمیم گرفتند به خانه بروند و استراحت کنند وقتی بود خسرو را در جریان بگذارند از هم خداحافظی کردند

آقا برای بار هزارم از کوشا تکر کرد و او را ناجی زیتون خواند و گفت در خانه اش تا ابد به روی او باز است. کوشا با عذاب وجدان حرفهای او را شنید و از آنان جدا شد در خیابان سرد راه افتاد ولی دلشوره عجیبی داشت. دلش به هم می‌پیچید فکر می‌کرد اگر خسرو بفهمد خودش را می‌رساند و او دیگر نمی‌تواند آن طور به انتظار محبوب بنشیند و نظاره اش کند. فقط می‌توانست یک هم‌کلاسی ساده باشد که زیتون را از خیابان به بیمارستان منتقل کرده است این افکار حال و هوایش را عوض کرد و دوباره به بیمارستان کشانش. در راهرو کسی نبود روی مبل ناراحت نشست و به فکر فرو رفت هنوز چند دقیقه نگذشته بود که یکی از پرستارهای آشنا به سراغش آمد

-مریض شما باز هم مسئله دار

کوشا خدا را شکر کرد که بازگشته است. پرستار گفت: دکتر آل یاسین همین الان می‌رسد اما فکر کردم شاید دلتان بخواهد او را ببینید

کوشا می‌دانست او در حال مردن است و الا محال بود به کسی اجازه دیدن بیمار را در ریکاوری بدهند. جرات نکرد پیرسد زنده می‌ماند یا نمی‌ماند

پرسید: آیا فرصت دارم بستگانش را خبر کنم؟

صدایش می‌لرزید ولی آرام و تسلیم بود گویی آنچه پیش می‌آمد را پیشاپیش پذیرفته بود پرستار قطره‌های اشک را در چشمان او دید و گفت: شما کنار مریضتان بمانید ما با بقیه تماس می‌گیریم لحظه خداحافظی... بدون اینکه شروعی داشته باشند. این عقی بود که تا آخر عمر فراموش نمی‌کرد. روپوش پوشید و ماسک زد. زیتون مانند قبل میان لوله‌ها و سیمها دراز کشده بود کوشا کنارش ایستاد و زمزمه کرد: زیتون نتوانست مقاومت کند دست‌های بی‌جان زیتون را گرفت و گفت: من باری اولین بار عاشق شدم عاشق تو. خوب می‌دانستم عشق این‌اش که رفتنت باعث از بین رفتن من هم بشود من دیوانه‌ام... ولی تو خوب شو دیگر هیچ نمی‌خواهم

ناگهان آرام شد حرفش را زده بود و او هم شنیده بود یعنی مطمئن بود که شنیده است بار دیگر دست‌های سفت او را نوازش کرد. کوشا دوباره زمزمه کرد: نترس من اینجا هستم

البته او بود ولی زمانی که زیتون از دروازه مرگ می‌گذشت دیگر نمی‌توانست همراهی اش کند زیتون باید به تنهایی می‌رفت. از این فکر به خود لرزید. دست‌های دکنر آل یاسین را روی شانه خود حس کرد و پرسید: کار تمام است دکتر؟

دکتر سری به نشانه مثبت و تاسف تکان داد تاکنون در هیچ جوانی این همه عشق و شیدایی ندیده بود. دکتر و همکارش مونیطورها را بررسی کردند منتظر آخرین لحظه‌ها ماندند. دیگر دقیقه‌های آخر بود کوشا به یاد روزهایی افتاد که او گیج و سر به هوا خرامان در حیاط دانشگاه قدم برمی‌داشت و آن جزوه‌های بی‌نظیر را با آن دست خط زیبا می‌نوشت. چقدر آن روزها حسرت خورده بود که بتواند نزدیک او باشد ولی هرگز فکر نمی‌کرد روزی به این نزدیکی باشد آن هم در این شرایط. یک ربع به همان حال ماند در سکوت به سر باند پیچی شده اش خیره شد ناگهان دکتر آل یاسین نقطه ای در مونیطور را نشان داد

-نگاه کن پسر جان! آنجا را نگاه کن

کوشا با ناباوری صحنه را نگریست دو مرد لبخند محوی زدند زیتون دوام آورده بود کوشا دلش می‌خواست فریاد بکشد

آقا و مامان عالی‌ه هم رسیدند. وقتی فهمیدند خطر گذشته است باز هم سجده شکر به جا آوردند و امام زمان را صدا کردند. آقا هم دلش می‌خواست گریه کند ولی غرورش اجازه نداد. زیتون بار دیگر به سویشان بازگشته بود حالا زمان دعا و شکر گذاری بود آقا می‌خواست برود و شیرینی مفصلی بخرد حالا که خطر جسته بود حق دکترها و پرستارها شیرینی بود. کوشا هم آرام بود او هرگز خودش را تا این حد به زیتون نزدیک احساس نکرده بود همان موقع کسی در آستانه در صدا کرد: پدر جان!

همه با صدای گرفته خسرو برگشتند هنوز چمدانش دستش بود معلوم بود از فرودگاه یکسر به بیمارستان آمده است صورتش خسته و نگران بود. قلب کوشا تیر کشید مرد واقعی زندگی زیتون آنجا ایستاده بود دلش می‌خواست

او را دور کند ولی نمی‌توانست. آقا به سمت خسرو رفت و محکم در آغوشش کشید خسرو پشت سرهم می‌پرسید: گ چه شده؟ چه شده؟

آقا و مامان عالیه او را روز نیمکت نشانندند درحالیکه قربان صدقه اش می‌رفتند ماجرا را به آرامی برایش تعریف کردند. کوشا را به او نشان دادند

-این آقا وشا همکلاسی زیتون است زیتون را به بیمارستان رسانده و از آن روز تا به حال بالای سر او تکان نخورده خسرو به سرعت کوشا را برانداز کرد و انرژی عشق او را حس کرد. خار حسادت قلبش را خراشید. کوشا زیر نگاه تهدید کننده خسرو خودش را جمع کرد و سعی کرد لبخند بزند ولی نتوانست. خسرو حتی تشکر هم نکرد فقط نگاهش کرد. نگاهش حیرت زده و زهر آگین بود. مرد دیگری بر بالین معبودش بیدار مانده بود

آقا پادرمیانی کرد و گفت: کوشا جان باید ببخشی خسرو آنقدر خسته است که یادش رفت از تو تشکر کند حرف آقا هر دو را در معذور قرار داد و با اکراه به سمت هم رفتند و دست دادند. دست های کوشا به وضوح می‌لرزید دست های خسرو هم سرد و تهدید کننده بود با این حال ادب اجازه نمی‌داد نسبت به هم بی‌احترامی کنند.

خسرو فوری دستش را پس کشید و به طرف پدرش برگشت

-می‌خواهم زیتون را ببینم

کوشا گفت: در ریکاوری است همین الان از مرگ حتمی نجات پیدا کرد... نمی‌دانم اجازه می‌دهند بالای سرش برویم یا نه؟ من می‌روم با دکتر صحبت کنم

پیش از آنکه فرصت اعتراض به خسرو بدهد از آنها دور شد. دکتر با حیرت به حرفهای کوشا در مورد آمدن شتاب زده نامزد زیتون گوش کرد عشق و علاقه و پیگیری کوشا نسبت به دختر بیهوش را دیده بود حدس هم نمی‌زد پای نامزدی در میان باشد. به هر حال کنجکاوی اش را پس زد و سعی کرد برخورد یک پزشک معالج را داشته باشد به آرامی گفت: اگرچه کار درستی نیست ولی برای چند لحظه اشکال ندارد

کوشا تشکر کرد و سراغ خسرو رفت. او خسته و درهم شکسته روی نیمکت بیمارستان نشسته بود چمدان و پالتو خاکستری اش کنارش بود با خودش فکر کرد از رو به رو شدن با آنچه در انتظارش است هراس دارد او نمی‌خواست زیتون را در حال مرگ ببیند از بوی مرگی که در اطرافش حس می‌کرد می‌ترسید و واهمه داشت. کوشا او را به ریکاوری برد با آنکه راضی نبود ولی تنهایش گذاشت

خسرو در وهله اول فقط سیم و ماسک اکسیژن و تخت و دم و دستگاه پزشکی دید هیچ اثری از زیتون نبود پس از چند لحظه پیکر زیتون را زیر لحاف تشخیص داد و قلبش فرو ریخت. سعی کرد قوی باشد جلوتر رفت صورت زیتون را دید همان طور زیبا ولی بی‌رنگ و روح. لوله ای از دهانش بیرون آمده بود سر بی‌مو و باند پیچی شده اش را دید و بر خود لرزید. یاد کودکی شان افتاد همان زیتون بی‌مو و بی‌پناه همان جا خوابیده بود. یاد چشم های ترسیده و سر بی‌موی او در کودکی شان افتاد حسی آشنا وجودش را دربرگرفت جلو رفت و دست های خشک زیتون را گرفت. دست هایش مانند ساقه خشک فاقد حیات بود تکان خورد و با ترس خودش را پس کشید انگار مرگ را لمس کرده بود دیگر از گرمای خاطرات دوران کودکی خبری نبود او آثار مرگ را به خوبی در چهره زیتون می‌دید. به یاد آورد تمام لحظه هایی که زیتون با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرده او با لیللا در لندن قدم می‌زده حتی می‌خواست که... فوری عذاب جدان گرفت و قسم خورد چه زیتون زنده بماند و چه نه هرگز با لیللا تماس نگیرد

و دیگر او را نبیند. هنوز در این افکار بود که پرستار از او خواست آنجا را ترک کند بار دیگر به چهره فاقد حیات زیتون نگاه کرد و آرزو کرد او فقط یک بار چشم بگشاید

دیدن زیتون در آن حالت از توانش خارج بود آقا پیشنهاد کرد برای ساعتی از بیمارستان خارج شوند و دوباره بازگردند همه آنقدر خسته و از پا افتاده بودند که با اکراه قبول کردند

خسرو نمی دانست به خاطر کدامین مسائل آن همه رنج می کشد ولی می دانست دارد زیتون را از دست می دهد. زیتون فقط نامزدش نبود هم بازی کودکی اش دوست دوران بلوغش و همراه خاطرات زندگی اش بود که داشت از دست می رفت. باز فکرش به سمت لیلا رفت به طرز دردناکی به او نیاز داشت خودش هم سرچشمه این نیاز را نمی دانست فقط دلش می خواست صدای او را بشنود و حضورش را حس کند. با خود عهد کرده بود هرگز سراغ لیلا نرود ولی نتوانست سر عهدش باقی بماند. لیلا دارای نیروی کششی قوی بود. دست به تلفن برد و پس از چندبار تلاش ارتباط وصل شد پس از چند زنگ صدای خواب آلود لیلا با لهجه غلیظش در تلفن پیچید صدایش زنانه و دلچسب بود. خسرو از کشش عجیبی که به او حس می کرد بر خود لرزید با صدایی گرفته سلام کرد لیلا با شوق و ذوق جواب داد

-حالش چطور است؟ بیمارستان رفتی؟

خسرو با صدایی خسته گفت: زیاد خوب نیست هنوز در کماست رفتم و دیدمش بین تعداد زیادی سیم و لوله بود و سرش را تراشیده بودند

لیلا آه کشید: sorry sorry... آرام باش چه کمکی می توانم به تو یا اون بکنم؟

-هیچی فقط گوش کن احتیاج دارم اعتراف کنم ترسیده ام او آنجا نخواییده بود مرده بود سفید و بی روح...زیتونی نبود که می شناختم جسمی بی جان بود...زیتونی در کار نبود

لیلا گفت: زیتون همان جا بوده فقط در خواب بوده...باید کنارش می نشستی و با او حرف می زدی

-نتوانستم

-چرا؟

-نمی دانم. او زیتون نبود به علاوه در همان بدو ورودم یکی از همکلاسی هایش مثل سد سکندر جلوی اتاقش ایستاده بود پدرم گفت تمام این چندروز آنجا بوده

لیلا خنده آرامی کرد: حسودی کردی! خوب او یک دختر تنها و فوق العاده زیباست طبیعی ست مردان نگران زیادی دور و اطرافش داشته باشد

خسرو با خشم گفت: می توانم تک تکشان را بکشم. من او را فقط برای خودم می خواهم...یعنی می خواستم...الان نمی دانم چه می خواهم گاهی اوقات نمی دانم آنکه در اصل می خواهم تو هستی یا او؟

سکوتی طولانی همراه با خش خش تلفن بینشان برقرار شد انکار پس از گفتن این واقعیت هیچ کدام قادر به گذشتن از این مرز نبودند عاقبت لیلا نفس عمیقی کشید و گفت: هوم! حرف جالبی زدی جلویت را نمی گیرم ولی در شرایط متعادل و طبیعی نیستی عزیزم...نمی توانم روی حرفت قضاوت کنم. اگر در شرایط عادی بودیم باید می گفتم من زنی بسیار قوی هستم که بر یک عشق دوران کودکی پیروز شده ام ولی حالا عزیزم تو از مرگ ترسیدی و به من پناه آوردی. من پناهت نمی دهم بروی و با مرگ روبه رو شوی

خسرو پلک هایش را بهم فشرد و احساس کرد سرش می خواهد منفجر شود پرسید: تو اینطور فکر می کنی؟

لیلا لحظه ای سکوت کرد و گفت: بله...بله... تو نمی خواهی با مرگ زیتون رو به رو شوی از او فرار می کنی. اگر دست خودت بود الان چمدانت را برمیداشتی و به خانه من می آمدی و قایم می شدی چون من زنده ام و می توانم کاری کنم که سردی مرگ فراموشت بشه ولی عزیز من زیتون هنوز نمرده. اون در خوابی عمیقه و به تو احتیاج داره همه عشقی را که بهش داری جمع کن و از دست مرگ بیرونش بکش چون تو تنها کسی هستی که می تونی بیاریش بیرون. محکم باش و نسبت به همکلاسی مهربان که برای زیتون دلسوزی کرده مودب و مهربان باش -می ترسم عشق من کافی نباشه...به علاوه اون یه همکلاسی دلسوز نیست چیززی بیشتره مطمئنم -بیخود مطمئنی! ازش متشکر باش که نگران سلامتی نامزدت بوده و آنقدر بسته نباش به جاش سعی کن بری سراغ زیتون و کاری براش بکنی. تو یه مردی به جای ناله کردن یه کاری بکن -اگر نتوانم...

-دست کم سعی کردی درضمن در مورد اینکه بین من و اون مردد هستی...این حرف قلب من را مورمور کرد ولی حالا راجع به آن فکر هم نمی کنم تو هم حق نداری فکر کنی چون هستی و زندگی یک انسان بهت وابسته است. تو باید به این فکر کنی که عاشق اون بودی و هستی و بری انقدر باهاش حرف بزنی تا واکنش نشان بده. فهمیدی؟ خسرو حس کرد هزار ستاره در سرش جرقه می زند و سرش در حال از هم پاشیدن است گفت: حق با توست. تو اشتباه می کنی لیلا، تو دختر خوبی هستی و قدرت عاشق شدن داری -احمق نشو احساس من به تو فقط هوس است حالا برو به وظیفه ات برس -من هرکاری برای زیتون میکنم هنوز هم دوستش دارم و در مورد اون هم کلاسی هم...شاید حق با توست نباید عصبانی بشم ولی هنوز هم فکر میکنم چیزی بیشتر از دلسوزیه خسرو گوشی را گذاشت با وجود سردرد روحیه اش بهتر شده بود. بلند شد و حوله را از دور تنش باز کرد و لباس پوشید. حرف های لیلا را درک کرده بود و می دانست باید معبودش را نجات بدهد یا دست کم سعی کند نجات دهد این را هم می دانست که اگر او نتواند این کار را بکند از آن سرماها لوله ها و صفحه های نمایشگر دیگر کاری بر نمی آید

دوساعتی خوابید خواب سنگین و بدون رویایی بود ولی تنها حسنش این بود که سردردش را علاج کرد. وقتی بیدار شد لباس مرتبی پوشید گیتارش را با چاقوی ضامن دار بسیار تیزش که دسته ای از جنس استخوان داشت برداشت. قلبش سخت و محکم می زد هرلحظه مصمم تر می شد و دعا می کرد با دیدن صورت رنگ باخته و بی جان زیتون از تصمیمش منصرف نشود. از پله ها که پایین آمد با نگاه متحیر پدرش مواجه شد. خسرو لبخند زد و قاطعانه پدرش را در آغوش کشید

-بابا می خواهم بروم از اغما بیرونش بیارمش. باور کن می دانم چطور این کار را بکنم من و او مثل یک روحیم...فقط لازم است به او نزدیک شوم فقط هرچه پول نقد در خانه داری به من بده لازم دارم آقا با غرور گفت: تو فکر می کنی با این گیتار و دک و پز توی بیمارستان راحت می دهند که بخوای کاری بکنی؟ -پول را برای همین می خواهم! بابا برای یک بار هم که شده به من و این گیتار صاحب مرده اعتماد کن بعد می روم تا ته دنیا برات درس حکیم شدن و دکتری می خونم...فقط تو رو به خدا بجنب آقا کمی او را سنجید در نگاه خسرو قاطعیت غریب و جنون واری به چشم می خورد به هر حال اگر این راه زیتون را نجات می داد یک مقدار پول چه ارزشی داشت. رفت و با یک کیف پر از پول برگشت

- همه را خرج نکن تا فردا صبح بانک‌ها باز نمی‌شود و شاید لازم شود. دیوانه بازی در نیاور  
- بابا شاید بتوان زیتون را با دیوانه بازی به هوش بیاورم حالا باید چیزی بخورم تا انرژی داشته باشم. مامان عالیه  
کجاست؟

- توی آشپزخانه

مامان عالیه با آنکه حال و حوصله درست و حسابی نداشت و مرتب دعا می‌خواند و مانند سیل اشک می‌ریخت  
غذایش را مثل همیشه حاضر کرده بود. وقتی خسرو را دید حتی اشک ریختن از زیر آن عینک پت و پهن مشکی هم  
فراموشش شد. با دهان باز نگاهش کرد. خسرو برای آنکه پیرزن را قبض روح نکند فوری گفت: دارم با این زین و  
یراق میرم سراغ زیتون تو، آنقدر پیشش می‌مانم تا خوب شود. حالا غذایم را بده که از گرسنگی نمیرم  
با این حرف خسرو دوباره چشمه اشک مامان عالیه جوشیدن گرفت به چنان هق هقی افتاد که شانه‌های پهن و  
چاقش لرزیدن گرفت. گفت: مامان من زیتون تو را سالم بیرون می‌آرم  
مامان عالیه گریه کنان پیشانی اش را بوسید و برایش بشقاب بزرگی غذا کشید خسرو با ولع غذا را خورد. به سرعت  
از خانه خارج شد غذا نیرو و استحکامش را بیشتر کرده بود ولی هنوز هم ته دلش می‌لرزید که با دیدن قیافه بی  
روح زیتون قافیه را ببازد. چند دعایی را که از کودکی و نوجوانی به یاد داشت مانند دعای توسل، از ته دل تکرار کرد  
و از خدا کمک خواست

تاکسی جلوی بیمارستان ایستاد حوالی غروب بود و همه چراغهای بیمارستان روشن. نور چراغها یک آن چشمش را  
زد پول تاکسی را حساب کرد و جلوی در ایستاد به بیمارستان نگاه کرد می‌دانست وقت ملاقات تمام شده است ولی  
او تازه باید کارش را شروع می‌کرد جعبه گیتار و کیف را زمین گذاشت و چاقی ضامن دار را ته جیبش لمس کرد و  
آن را باز کرد. آماده بود از داخل کیف چند بسته اسکناس بیرون آورد و داخل جیب دیگرش تپاند. اولین مشت  
اسکناس را در دستهای دربان جلوی در گذاشت و با عجله راهروهای ضد عفونی شده را طی کرد. تمام طول راه سعی  
کرد بر نفرتش از بوی بیمارستان و مواد ضد عفونی کننده غلبه کند. به خودش تلقین کرد او برای زیتون آمده است.  
هرجا پرستار یا بهیار یا کس دیگری به بی‌موقع آمدنش اعتراض می‌کرد با مشتکی اسکناس خفه اش می‌کرد. تا  
جلوی در مراقبت‌های ویژه رسید اینجا کار سخت تر بود بار دیگر ضامن دار را لمس کرد و نفس عمیقی کشید  
ناگهان چشمش به کوشا افتاد داد زد: اینجا چه می‌کنید؟

- من... من... هیچی... فقط نگران بودم

- شما مثل اینکه کاری جز نرانی ندارید... تو را خدا کمتر نگران باشید... بروید

فوری در دست پرستار بخش دو بسته اسکناس قرار داد و بدون هیچ دردسری بالای سر زیتون رفت. با گیتار با  
چاقوی ضامن دار با کبفی پر از پول و همه نامه‌های عاشقانه زیتون. باورش نمی‌شد آنقدر راحت باشد. چاقو را از  
جیبش در آورد و رو به یکی از پرستارها گفت: خوب نگاه کن خانم این چاقی خیلی تیزه. من اومدم اینجا تا ساعتها با  
نامزدم حرف بزنم و سعی کنم نجاتش بدم آگه یه نفر... فقط یه نفر سعی کنه بدون اجازه من بهش نزدیک بشه اول  
اون و بعد خودمو می‌کشم... پس بهتره عاقل باشین نه پلیس خبر کنین و نه سعی کنید به نزدیک شوید چون من  
لوله‌های اونو قطع می‌کنم و بعد هم رگ خودمو...

پرستار وحشت زده به لکنت افتاد: آخه اون تزریق می‌خواد... به ما اعتماد کنید

- تزریق باشه! با نظارت و اجازه من. همین، حالا گمشو! جز تو هم کسی حق نداره بیاد



خوشبختانه اتاق خالی بود پرستار با وحشت بیرون دوید چند دقیقه بعد پشت در هنگامه ای به پا شد ولی خسرو عین خیالش نبود. چاقو را لبه تخت گذاشت و به چهره زیتون زل زد. لایلا چه گفته بود... باید تمام عشقش را جمع می کرد... این دختر با این سر تراشیده و مژگان انبوه سیاه و صورت سفیدی که او را مانند باکره مقدس می نمود، همانند کودک بی سرپناهی بود که روزی به قلب او هجوم آورده بود. از کجا باید شروع می کرد. حرف میزد؟ نه! اول می نواخت. گیتار را روی زانویش نهاد و آرام شروع به نواختن کرد همه عشقی که در این سالها در خود جمع کرده بود به سیمها منتقل کرد. سحر می کرد جادو می کرد افسون می کرد... جمعیت مضطرب پشت در ساکت شدند و میخکوب گوش سپردند. ابتدا قطعات سنگین تری را نواخت ولی بعد یادش آمد زیتون چیز ساده تری دوست داشته است. لبخند زد. زیتون... زیتون ساده او که از پیچیدگی موسیقی سردر نمی آورد برای او ساده می خواند همه پشت در خوابیده بود خسرو فکر کرد شاید ضامن دار را باید غلاف کند و یک هنرمند خوب بشود. اشک هایش را پاک کرد و گیتار را زمین گذاشت. زیتون خواب بود، زیبایی خفته پاک قدیس بی پناه. همه عشقش را جمع کرد و دست های سرد و سفت و خشکش را گرفت حالا وقتش بود باید تمام نیروی حیانتش را به کالبد او می دمید، تمام عشقش را.

کسی نمی داند بر خسرو و زیتون در آن مدت چه گذشت. خسرو دیوانه وار حرف می زد و حرف می زد. آنگاه هزاران بار دستهای زیتون را بوسید بعد دوباره گیتار نواخت. وقتی شروع به نواختن کرد اهالی بیمارستان از پزشک و پرستار تا نظافتچی و مسئول بوفه جمع شدند تا گوش کنند. حتی بیمارهای دیگر و ملاقات کننده ها و پلیس هایی که برای دستگیری خسرو آمده بودند و منتظر بودند تا از اتاق بیرون بیاید. همه مدهوش بودند حتی خود خسرو هم خبر نداشت چه اعجازی در کارش نهفته است

از روز دوم سروکله خبرنگارها هم پیدا شد ولی باز هم کسی از اتاق در بسته خبر نداشت. تنها دکتر آل یاسین و پرستار جهت تزریق به اتاق می رفتند که هر دو خسرو را با چاقوی ضامن دار و در حال تهدید می دیدند. دکتر وقتی بیرون آمد با حیرت گفت بیمار در حال پاسخ دادن به بسیاری از محرک هاست. خبرنگارها با تیتتر درشت در روزنامه همه چیز را چاپ می کردند خسرو غذا نمی خورد آب نمی نوشید نمی خوابید و بدون وقفه حرف می زد نامه می خواند و دست های زیتون را که آرام آرام از سفتی خارج می شد می بوسید

در محیط بیمارستان هرج و مرج شده بود و کم کم از کنترل خارج می شد. بر تعداد نیروهای پلیس پشت در اضافه می شد آقا و مامان عالی و کوشا از پشت در تکان نمی خوردند و با نگرانی در انتظار دو عزیزشان بودند. به پلیس ها اصرار می کردند دست از سرشان بردارند

پرستارهای جوان شیفته زیبایی و جذابیت و اراده مردانه خسرو شده بودند. سعی می کردند طوری به او نزدیک شوند ولی خسرو همه را رد می کرد. بدون اینکه سر برگرداند با زیتون حرف میزد. تمام روزهای کودکی را ساعت به ساعت با او مرور کرده بود. نخستین بازی با نخستین اسباب بازی نخستین دوستت دارم نخستین چادر نماز نخستین نماز نخستین امامزاده صالح رفتن تمام نامه ها آن شعرهایی که نوشته بود همه عمر برندارم سر از این خمار هستی که هنوز من نبودم که تو در دلم نشست

تو نه چون آفتابی که حضور غیب افتد  
 دگران دوند و آیند و تو همچنان که هستی  
 نوک هر انگشتش را هزاران بار بوسید و هر بار گفت بلند شو! گریست و گریست. باز نامه هایش را خواند و باز  
 گیتار نواخت بعد تک تک انگشت های خشک پاهایش را بوسید و اشک های داغش بر آن چکید. در آن حالت  
 جنون قسم خورد هرگز سراغ هیچ کدام از لیلایهای جهان نرود و به پاکی و قداست او وفادار بماند  
 غروب روز چهارم، آنگاه تلوتلوخوران بیرون آمد درحالیکه گیتارش روی دوشش بود و کیف پول را فراموش کرده  
 بود بین جمعیت مبهوت که سروصدا می کردند از حال رفت.

## فصل 6

زیتون کمی تکان خورد و ناله ای کرد. دکتر آل یاسین نمی خواست معجزه خسرو را باور کند و آن را بی معنا و  
 مفهوم می دانست. در نتیجه ساعت‌های اولیه برای همه به کندی می گذشت. دکتر اجازه داده بود نزدیکانش در  
 اطرافش باشند، البته آقا بالای سر خسرو بود که خودش بیهوش و در بخش دیگر بستری بود، ولی مامان عالیه  
 گریان و کوشا مضطرب ایستاده و ناله هایش را گوش می کردند. عاقبت کوشا حس کرد پلکهای او تکان خورد. با  
 خودش فکر کرد این مسخره بازی بی رحمانه طبیعت است که همه شان را امیدوار کرده است والا همه می دانستند  
 زیتون از دست رفته است. شاید این یک انقباض عضله بود. خودش را محکم گرفت و سعی کرد تپش قلبش را آرام  
 کند، ولی زیتون دوباره پلکهایش را تکان داد. نه، اشتباه نمی کرد. زیتون چند بار دیگر پلک زد. می خواست فریاد  
 بزند و دکتر را صدا کند، ولی قدرت نداشت. انگار خسرو معجزه کرده بود. داشت در مقابل عظمت کاری که او کرده  
 بود به زانو می افتاد. زیتون در کمال ناباوری او، مامان عالیه و پرستارها ناگهان چشم گشود. نه تنها مامان عالیه بلکه  
 دو پرستار جوان هم جیغ کشیدند. همه دکترها و پرستارها به اتاق ریختند. زیتون مستقیم به او نگاه کرد. چند بار  
 پلک زد، بعد به مامان عالیه که غش کرده بود نگاه کرد و دوباره به او خیره شد. چشمانش گیج و سرگردان بود.  
 انگار از دنیای دیگری می آمد، از دوردستها... معلوم نبود در جستجوی چیست. بعد با صدایی مقطع، ولی واضح و بلند  
 گفت: «خسرو...»

پرستارهای جوان که این چند روز تا دم مرگ رفتن خسرو را دیده بودند و حالا این معجزه را می دیدند بی اختیار به  
 گریه افتادند. پزشکان با حیرت نگاهش می کردند.  
 به طور حتم خسرو را نمی توانستند بیاورند، چون در بخش دیگر تحت مراقبتهای ویژه بود، بعد هم باید به کلانتری  
 می رفت تا به قید ضمانت آزاد شود، ولی زیتون اگر چه سست و بی حال بود، فقط خسرو را می خواست.  
 دکتر آل یاسین به کوشا گفت: «باید معاینه شود.»

کوشا با قلب پر تپش و متحیر ایستاده بود. در همان لحظه گفت: «حالا نه... اجازه بدهید اول من حرف بزنم.»  
 او جلو رفت و گفت: «زیتون... مرا می شناسی؟»  
 کوشا فکر می کرد او اغلب مهارتهایش را از دست داده است. ناامیدانه سؤال کرد، ولی زیتون با لحنی خسته گفت:  
 «کوشا، وقتی خواب بودم صدایم کردی، خسرو... خسرو... خسرو...»  
 چشمهای کوشا پر از اشک شد. پس او تمام التماسها و راز و نیازهایش را شنیده بود. با صدای لرزانی گفت: «می  
 توانی دست مرا فشار بدهی؟»

زیتون فشار خفیفی به دست او وارد کرد و بعد چشمهایش را بست، انگار به خواب سبکی فرو رفته باشد. خسته بود. کوشا نگاه تأییدآمیزی به دکتر کرد. پرستارها سعی کردند اتاق را خلوت کنند.

زیتون با بوسه آقا بیدار نشد. اندکی رنگ به گونه‌هایش بازگشته و نفسهایش طبیعی‌تر بود، ولی آقا نمی‌دانست چرا باز هم دلش از غم خالی نیست. با آنکه پسرش مردانه و با نیرویی که در این دوره و زمانه کسی قبول ندارد دخترکشان را بازگردانده بود و خودش رو به مرگ رفته بود، باز هم دل چرکین بود. البته مطمئن بود پرونده خسرو را با پارتیه‌های گردن کلفتی که دارد فوری خواهد بست، ولی غم او مربوط به چیز دیگری بود که خودش هم نمی‌فهمید چیست. سعی کرد آن را از دلش براند و خدا را شکر کند که زیتون را به آنان برگردانده است.

در بخش مراقبتهای ویژه پرستاران مسن و جوان مانند پروانه دور خسرو می‌چرخیدند. لباسهای کثیف چهار روزه اش را درآوردند و تنش را با پنبه مرطوب شستشو دادند و نوترین لباس بیمارستان را تنش کردند، حتی از آن فراتر رفتند و ریشهای چند روز نتراشیده اش را اصلاح کردند. پرستارهای جوان به زور از لای دندانهای کلید شده اش سوپ آبکی به او می‌خوراندند. دم به ساعت سرم غذایی اش را بررسی می‌کردند، حتی جوان‌ترین معصوم‌ترین آنان کنار تختش رز قرمز ساقه بلندی در لیوانی پلاستیکی گذاشت.

نه آنکه جملگی عاشق خسرو شده باشند، نه... آنان عاشق چیزی بودند که خسرو مظهر آن بود. زن ایرانی که سالها محکوم به اسارت و بشور و بساب و کلفتی بوده ناگهان مردی را می‌بیند که تا گرسنگی و تشنگی مرگ برای نامزدش حرف می‌زند. برای نسل توسری خورده آقابالاسر دیده در باور نمی‌گنجید که مردها هم بتوانند به خاطر عشق از خود بگذرند. آنان عادت کرده اند همیشه این زن‌ها باشند که از خودشان می‌گذرند، پرستارها مردی را که تا حد خاکساری و مرگ در مقابل زنش پیشرفته بود ستایش می‌کردند، چون در او جوهری به غیر از مردانی می‌دیدند که فقط نام مردی داشتند. به این صورت بود که خسرو ده پروانه در اطراف خود داشت که لحظه‌ای از او غافل نمی‌شدند. خوشبختانه لحظه‌ای که به هوش آمد تنها بود و از بخش مراقبتهای ویژه صدایی بر نمی‌خاست. چند لحظه چنان خالی و سنگین بود که حتی نام خودش را هم به یاد نمی‌آورد. به قطره‌های سنگین سرم که از لوله پایین می‌چکید خیره شد. گلویش خشک بود و می‌سوخت. در هر دستش سوزنی فرو کرده بودند. نوک انگشتهایش بانداپیچی شده بود.

ملحفه‌ها بوی مواد ضدعفونی می‌داد و سبز بدرنگ بود. پارچه زبر روتختی را لمس کرد و باز کلمه بیمارستان در ذهنش جرقه زد. قلبش فرو ریخت. تنها چیزی که یادش آمد گیتارش بود. به یاد آورد وقتی به بیمارستان آمده بود گیتار همراهش بود و حالا نمی‌دانست کجاست؟ سعی کرد بلند شود و دنبال آن بگردد، ولی قدرت نداشت. نیم خیز شد و اطرافش را نگاه کرد. اثری از گیتار نبود. با بی‌حالی روی بالش افتاد و سعی کرد فکر کند برای چه با گیتار به بیمارستان آمده بود. لحظه‌ای چشمهایش را بست و خوابش برد. چند ساعت بعد که بیدار شد همه چیز را به وضوح و روشن به یاد آورد. عجیب این بود که هیچ احساسی در خود نداشت. نه شادی، نه عشق، نه نگرانی و نه اندوه... تمام احساساتی که یک مرد جوان می‌توانست داشته باشد به تمامی از وجودش بیرون رفته و خرج شده بود. حالا با یادآوری آن وقایع حس کرد کس دیگری آن کارها را برای زیتون انجام داده است. او حتی کنجکاو نبود بداند پس از این همه بدبختی زیتون به هوش آمده است یا نه؟ خالی بود. تنها احساسی که داشت نگرانی در مورد گیتارش بود. می‌ترسید آن را گم کرده باشند یا شکسته شده باشد.

پرستار میانسالی سراغش آمد و با دیدن او لبخند پت و پهنی زد.

«به هوش آمدید... همه نگرانان بودیم. شما معجزه کردید به والله... نامزدتان از اغما صحیح و سالم بیرون آمده... فردا عصر هم منتقلش می کنند به بخش... تشنه هستید؟»

خسرو تشنه بود. سرش را به علامت مثبت تکان داد. پرستار مسن موهایش را نوازش کرد و گفت: «نمیتوانم یکدفعه بهتان اب بدهم، معده تان قبول نمیکند. اول لبهایتان را با پنبه خیس میکنم و بعد چند قطره اب روی زبانتان می چکانم.»

با حوصله لب های تف دیده ی خسرو را با پنبه خیس کرد و چند قطره ای اب روی زبانش ریخت. چند بار این کار را کرد بعد دو قاشق مایع شیرین به دهانش ریخت که خسرو فوری احساس تهوع کرد ولی جلوی خودش را گرفت. انقدر بهتر شده بود که بتواند پیرسد که گیتارش کجاست.

پرستار حیرت کرد. فکر کرد اشتباه می شنود و یا پسرک مجنون شده است. منتظر بود خسرو حال زیتون را پیرسد نه گیتارش را، ولی به روی خودش نیاورد. در حالی که با دستمال خیس پیشانی اش را ماساژ میداد گفت: «گیتارت سالم است. پدرت ان را به خانه برد... گفت که از جانت عزیزتر است.»

خسرو اهی از سر اسودگی کشید و چشمانش را بست. دیگر چیزی برایش مهم نبود. فوری خوابش برد. پرستار مسن و چاق با عجله بیرون رفت تا برای همکارانش تعریف کند که قهرمانشان به محض به هوش آمدن سراغ گیتارش را گرفته نه حال زیتون را.

ساعتی بعد پرستاری دیگر به زور بیدارش کرد و یک چهارم لیوان اب کمپوت را به خوردش داد. بعد از سر دلسوزی گفت: «زیاد نمی توانی اینجا بمانی. به محض مرخص شدن باید با پلیس ها بروی.»

قیافه خسرو تغییری نکرد. هنوز بی حوصله بود و فقط دلتنگ گیتارش بود، حتی وقتی پدرش با چشمان گریان به سراغش آمد و بوسه بارانش کرد کلمه ای حرف نزد. فقط به دیوار روبرو خیره شد.

اقا گفت: «زیتون خیلی بهانه ات را می گیرد، بگذار روی ویلچر بگذارم و ببرم یک لحظه ببینیش.»

«نه. حالم خوش نیست.»

اقا هم مانند پرستارها فکر کرد که خسرو دیوانه شده است.

پرسید: «به او چه بگویم پسر؟»

«بگو به هوش نیامده.» و در سکوت لجوجانه به دیوار روبرو خیره شد. اقا مستاصل، جزئیات حال زیتون و بهبودش را برای خسرو تعریف کرد و اینکه پزشک ها چقدر شگفت زده شده اند و چقدر همه از کار خسرو متعجب شده اند؛ ولی خسرو باز هم واکنشی نشان نداد عاقبت اقا از سر ناامیدی گفت: «چیزی لازم نداری؟»

«چرا، گیتارم»

«پسرم پلیس و رییس بیمارستان قدغن کرده اند که دوباره گیتارت را به بیمارستان بیاوریم. چیز دیگری نمی خواهی؟»

«چرا، همین الان یک همبرگر بزرگ با نان کلفت، یک ساندویچ مرغ با یک عالم کاهو و سس، یک ظرف سیب زمینی پخته و لوییا پخته و ماءالشعیر می خواهم. قول هم می دهم بالا بیاورم.»

«ولی تو نمی توانی غیر از مایعات چیز دیگری بخوری. به معده ات آسیب می زنی ف دکنترها اجازه نمی دهند.»

«من میتوانم همانطور که رد مورد زیتون توانستم، بیاورم توی اتاق و در را هم ببند. من به نیرو نیاز دارم... به غذا، من همه ی نیرویم را از دست داده ام.»

«باشه، باشه پسر، منتظر باش... با همه ی اینها بر میگردد، ولی اگر معده ات را منفجر کردی مسئولیتش با خودت است.»

ساعتی بعد اقا دزدکی و با کیسه ای سیاه وارد اتاق شد. پیش از آن رفته بود و زیتون را ملاقات کرده بود. زیتون سر حال تر از روز پیش بود، حتی اندکی خون به گونه هایش آمده بود. با دیدن اقا لبخند زده و سراغ خسرو را گرفته بود. اقا دستش را با محبت لمس کرده و گفته بود: «دخترم هنوز بیهوش است، کمی طاقت بیار. راستی مادر اقا کوشا سبد گل بزرگی برایت فرستاده، ولی نمی گذارند گل را به درون اتاق بیاوریم... مجبورم بیرمش خانه.»

زیتون سر تکان داد. او صدای ک.شا را که با التماس او را از به زندگی می خواند از میان مه و رویا شنیده بود. خودش را به گونه ای غریب مدیون او می دانست، به خصوص که فهمیده بود کوشا او را به بیمارستان رسانده و تمام مدت بالای سرش بیدار نشسته بود. او چطور می توانست از این به بعد او را براند... ولی نه، بخاطر خسرو او هر کسی را به بدترین نحو میراند. اینبار که می آمد به او می گفت که برو، چون او تمایلی به دیدنش ندارد! همین اندازه فکر کردن هم خسته اش کرد. ابخند دیگری به اقا زد و سرش را به بالش تکیه داد. مژه های بلند سیاهش روی چشمان زیبا و غریبش را پوشاند. فوری خوابش برد. اقا که همیشه مرد رقیق قلبی بود نتوانست در برابر منظره خواب معصومانه ی این زیبای خفته طاقت بیاورد و پیشانی اش را بوسید؛ بعد بع سراغ خسرو رفت. او برعکس زیتون لبخند نزد. حتی واکنش هم نشان نداد. همچنان بی حوصله و سخت بود پرستارهای کنجکاو را هم با بد اخلاقی بیرون کرده بود. اقا مانند پسر بچه ای شیطان هیجان زده بود. صورت گردش سرخ شده و چشمان سیاهش زیر عینک پنسی برق میزد. کیسه را فاتحانه روی میز فلزی جلوی تخت گذاشت و گفت: «خوب اقا، این هم غذا... حالا تا نیامده اند عجله کن.»

خسرو به زحمت نیم خیز شد و بالشها را پشتش صاف کرد. میز را به سمت خودش کشید. دست در کیسه کرد. غذاها و کیسه های ماءالشعیر را جلوی خودش کشید. با اولین لقمه معده اش به هم پیچید و به عق زدن افتاد. اقا با عجله سطل اشغال آورد. خسرو دهانش را با دستمال پاک کرد و در حالی که معده و شکمش از درد تیر میکشید و نفس نفس می زد گفت: «دوباره سعی می کنم.»

اقا با نگرانی گفت: «دیگر نمی گذارم بخوری، می ترسم بلایی سر خودت بیاوری. می بینی که نمی توانی پسر جان.»

«بین من میتوانم، و الا هیچ کار دیگری هم نمی توانم بکنم... من باید این کار را بکنم.»

دوباره شروع کرد و باز تهوع. سعی کرد مقابله کند. این بار زمان بیشتری مقابله کرد، ولی دوباره عق زدن شروع شد. دفعه سوم و چهارم باز هم تهوع بود. دفعه پنجم حس کرد از غذا خوردن لذت می برد. آرام آرام و در حالی که با درد کشنده ی معده اش مقابله می کرد همه را خورد. به بالش تکیه داد و نفس عمیقی کشید. حالا حس میکرد اندکی از زندگی به درونش باز گشته است. به پدرش گفت: «حالا می توانیم برویم سراغ پلیس ها.»

در همان ساعت هایی که خسرو با مسئله ی غذا خوردن مقابله می کرد یکی از پرستاران خوش نیت و سر به هوا با شادی سراغ زیتون خواب و بیدار رفت. او را از خواب بیدار کرد و گفت که چند ساعت است که خسرو به هوش آمده است. زیتون حیرت کرد. در آن حالت گیجی و بیماری فوراً درک کرد که اقا به او دروغ گفته است و چون اقا را خوب میشناخت فهمید که این خسرو است که مایل نیست او را ببیند. شنیدن این خبر و درک این مسئله کوه را بر سر زیتون خراب کرد. هر چه فکر می کرد دلیل آن را نمی فهمید. مات و متحیر بدون اینکه قادر باشد به چیزی فکر کند به دیوار روبرویش خیره شد. آرام آرام به خودش آمد و سعی کرد با مغز بیماری که هنوز برای...

فکر کردن خیلی خسته بود دلیلی برای کار خسرو پیدا کند، ولی قلب عاشقش پیشی گرفت و دلیل آورد که غرور مردانه خسرو اجازه نداده زیتون او را در حالت مریضی و ضعف ببیند. زیتون می دانست خسرو آدم کمال گرایی است و سعی کرد او را ببخشد. فکر کرد که اگر او را دید به رویش نیاورد که می دانسته پس از به هوش آمدن به سراغش نیامده است. به هر حال این خسرو بود که با عشقش تا دم مرگ رفته و او را به زندگی باز گردانده بود. رنگش دوباره پرید و فوری به خواب رفت، ولی واقعیت ماجرا این بود که خسرو نهایت نیرویی که برای یک انسان می شد مایه گذاشت را گذاشته و خسته شده بود. خسرو اصرار داشت فوری مرخص شود، ولی پزشک هنوز او را ضعیف تشخیص می داد. بحث مفصلی بین خسرو و پزشک در گرفت که در آخر خسرو برنده شد. پیش از بیرون آمدن خسرو و پدرش و مامور پلیس از بیمارستان آقا بار دیگر از حال زیتون به خسرو گفت و از او خواهش کرد برای چند لحظه زیتون را ببیند، ولی خسرو در خودش احساس سردی غریبی به زیتون حس می کرد و با شدت مخالفت کرد. لجوجانه همراه مامورچاق و چله و تنبل کلانتری راه افتاد، البته به مجرم بودنش افتخار نمی کرد ولی انگار برایش فرقی هم نمی کرد. دستبند به دست همراه با مامورچاقی که بوی پیاز و عرق می داد سوار ماشین کلانتری شد. دکتر و پرستارها تا دم در بیمارستان به بدرقه اش آمدند.

طبیعی است که این بدرقه پور شور حال و پر قیل و قال را به گوش زیتون بینوا رساندند. باز هم مریض را از خواب بیدار کردند، این بار زیتون به گریه افتاد هم به خاطر اینکه خسرو را به خاطر او برده بودند هم به این دلیل که خسرو پیش از رفتن حاضر نشده بود او را ببیند. اگرچه مغزش هنوز فعال نبود، ولی قلبش دیوانه وار فعالیت میکرد و به در و دیوار سینه اش می کوفت. تنها چیزی که دلداریش می داد این بود که مرد محبوبش را آنطور با احترام و نه مانند یک مجرم و دزد برده اند. همون موقع مامان عالییه سر رسید. زیتون بیچاره اشکهایش را پاک کرد و تصمیم گرفت چیزی به روی پیرزن نیاورد. مامان عالییه صورتش را بوسه باران کرد و لز زیر چارقدش یواشکی مشتیی اسفند بیرون آورد و دور سر او گرداند تا بعد که به خانه رفت آنها را به آتش بریزد. همان طور که قربان صدقه اش میرفت گفت: مادر جان، آقا کوشا و مادرش آمدن دم راهرو ایستادن، خوبیت نداره .. برم صداشون کنم یه تک پا بیان تو را عیادت کنن؟

زیتون لحظه ای با چشمهای افسونگر هزار رنگ و عربییش به پیرزنی که مانند مادر بزرگش کرده بود نگریست و به یاد صداهای ملتمس کوشا افتاد که او را از دیار نیستی به زندگی می خواند، ولی آنقدر عاشق خسرو بود که دلش را سنگ کرد.

- مامان عالییه، برو بهشان بگو من نامزد دارم و نامزد دوست نداره به دیدنم بیایند، پس معذرت می خواهم.  
مامان عالییه صورتش را چنگ زد.

- وا، بچه ام خسرو کی چیزی گفته؟ عیبیه مادر، این پسره چند روزه بالا سر تو بیدار نشست. مادر و پدرش هم هر روز می آمدند بیمارستان و غذا می آوردند... تو را به خدا این طور خوار و خفیفشان نکن.

زیتون دوباره مژگان بلندش را به هم زد و گفت: همین که گفتم، بگو خسرو ناراحت می شود. بین مامان عالییه، خودت هم می دانی خسرو ناراحت می شود. پس عذرشان را بخواه. برای ما از خسرو که عزیز تر نیستند. فقط یک طوری معذرت خواهی کن که زیاد بهشان بر نخورد.

هر جور هم بگویی، هر چقدر هم بگویی بهشان بر می خورد. یک

ملاقات ساده است، خلاف شرع که نکرده اند، خسرو هم چیزی نگفته است.»

زیتون خسته و بی حال با لجاجت گفت: «چرا! چرا! خلاف شرع هم کردند، چون من نامزد کس دیگری هستم، چرا باید یک پسر نامحرم چند شب آنقدر نزدیک بالای سرم بنشیند... وجدانم ناراحت است، به علاوه اگر خسرو تا حالا چیزی نگفته، چون خودش مریض بوده و حالا هم که رفته کلانتری. بعید نیست وقتی آمد و شنید که باز هم اینها آمده اند از کوره در برود. خواهش می‌کنم طوری ردشان کن بروند که دیگر نیابند.»

مامان عالی‌ه که به شدت احساساتی شده بود و دلش به حال کوشا و پدر و مادر محترم و تحصیلکرده اش می‌سوخت چاره‌ای جز تسلیم در برابر دخترک بیمارش نداشت. شانه‌هایش را بالا انداخت و چادرش را محکم دورش پیچید و سراغ آنان رفت. خدا می‌داند با چه بدبختی و زجری از غیرت و تعصب خانوادگی خسرو با خجالت برای مادر و پسر توضیح داد و از آنان خواست بنا به میل خسرو و زیتون دیگر نیابند. از طرف زیتون و آقا و خودش کلی تشکر کرد و قربان صدقه شان رفت. خانم دکتر، مادر کوشا، تعجب نکرد و به راحتی قضیه را پذیرفت و خودش را جمع و جور کرد. ولی کوشا جا خورد و نتوانست احساسش را به زیتون جلوی مامان عالی‌ه مخفی کند. بنابراین چند بار پرسید: «این خواست زیتون هم بوده است؟»

با این سؤال مامان عالی‌ه هم مطمئن شد که جای کوشا دیگر دور و اطراف زیتون نیست. خدا را شکر که زیتون آنقدر عاقل بود که خودش فوری او را براند. بنابراین خیلی محکم، ولی با سیاست مطمئنش کرد که زیتون به هیچ وجه مایل نیست او را ببیند و فقط دورادور از او متشکر و ممنون است.

آن دو رفتند. خانم دکتر باوقار و مطمئن و پسرش کوشا متزلزل و نامطمئن و لرزان راهی شدند. دل مامان عالی‌ه هم به حالش سوخته بود، ولی با این حال با نوعی بدجنسی خوشحال بود که رقیب خسرو عزیزش را توانسته دور کند و کسی دیگر مزاحم زیتون و خسرو نمی‌شود.

کوشا بیرون بیمارستان در هوای آزاد چند دقیقه‌ای دور از مادرش ایستاد. قلبش در سینه سنگینی می‌کرد و به سختی نفس می‌کشید. می‌دانست باید از زیتون دور شود و او را نبیند، ولی این را هم خیلی خوب می‌دانست که تار و پودهایی قوی روح و روان او را به زیتون متصل ساخته است. سایه زیتون تا ابد همراه او بود. دلش می‌خواست برگردد و به اصرار هم که شده او را ببیند، ولی می‌دانست زیتون به خاطر خسرو نمی‌خواهد او را ببیند. همین وفاداری تحسین برانگیزش نیز به جای آنکه حسادتش را به جوش بیاورد بیشتر علاقه و احترامش را برمی‌انگیخت. آقا نتوانست همان شب خسرو را آزاد کند، چون از وقت اداری گذشته بود. خسرو می‌بایست شب را در بازداشتگاه به سر می‌برد تا صبح به قید سند و ضمانت آزاد شود. در نتیجه شب پس از مرخصی از بیمارستان را در بازداشتگاه با دو جوان معتاد بی حال که از زور خماری رو به مرگ بودند گذراند، البته با همان بی تفاوتی. اعتراضی نکرد. مأموران کلانتری نسبت به کارکنان بیمارستان کمتر طبع عاشقانه داشتند و رفتار خسرو را لوس بازیهای یک بچه سوسول پولدار می‌دانستند که می‌بایست ادب شود. در نتیجه برخورد خشنی با او در پیش گرفتند، ولی در کمال تعجب از او هیچ اعتراضی ندیدند، نه توهینهای لفظی، تمسخر، نه موکت خیس و چنندش آور کف بازداشتگاه و نه سوسکهای قهوه‌ای درشتی که از توالت بیرون می‌آمدند و روی دیوار راه می‌رفتند و نه خماری و ناله معتادها و نه غذای سرد و بی نمک هیچ کدام اعتراض خسرو را بلند نکرد. او ساکت و بی تفاوت و عاری از روح زندگی بود. به همین دلیل رفته رفته احترام کارکنان کلانتری را هم جلب کرد. نمی‌دانستند این سکوت از مقاومت و عشق عمیق او نیست، بلکه از بی‌زاری، پوچی و سکوتی است که یکباره تمام وجودش را فرا گرفته بود. خسرو تمام شب به دلیل موکت خیس و ضجه‌های دردناک دو جوان معتاد نخواید. خودش هم میل چندانی به خواب نداشت. بیشتر به این فکر می‌کرد که

احساسات انسانی و بشری اش به کدام قسمت وجودش تبعید شده است که هیچ کدام را نمی‌تواند حس کند. او فقط گرسنگی، تشنگی، میل به خواب و تمایل شدید به نواختن را حس می‌کرد و بس! حتی لحظه‌ای که متوجه شد سوسک درشتی روی صورتش راه می‌رود دچار چندش و نفرت نشد، انگار نفرت را هم به گوشه‌ای تبعید کرده و سنگ شده بود.

صبح اول وقت مأمور ریزه‌ای در فلزی زنگ زده بازداشتگاه را باز کرد و با دست به او اشاره کرد.

«هی، بیا اینجا، بابات اومده ببردت.»

پدر و پسر بیرون آمدند. به محض بیرون آمدن آقا گفت: «پسرم، می‌دانم خسته‌ای، ولی زیتون چند روز است منتظر توست. فقط یک تک پا برویم دیدنش.»

خسرو خواست مخالفت کند، ولی دید حتی حوصله مخالفت هم ندارد. دیدن و ندیدن زیتون برایش بی تفاوت بود. فقط این را می‌دانست که زیتون در دم احساسش را خواهد فهمید و آزار می‌بیند، ولی انگار آزار دیدن زیتون هم برایش مهم نبود. آقا سر راه جلوی گل فروشی بزرگی توقف کرد و بزرگ‌ترین و تازه‌ترین دسته گل ممکن را خرید. او متوجه فقدان احساس در پسرش شده بود و سعی می‌کرد با آن دسته گل عظیم و چشمگیر این خلأ را پر کند.

خوشبختانه راهروی بیمارستان خلوت بود. جز چند پرستار لبخند بر لب که تحت تأثیر گل‌های سرخ انبوه قرار گرفته بودند کسی را ندیدند.

زیتون همان روز به بخش منتقل شده بود. تازه بیدار شده بود و مستقیم به در چشم دوخته بود.

خسرو لحظه‌ای در آستانه در ایستاد تا شاید ذره‌ای از آن احساس قدیمی را در خود پیدا کند، ولی همه چیز در وجودش خاموش شده بود. زیتون نیز در سکوت با نگاهی ملتمس و جستجوگر به او چشم دوخته بود. در یک دم همه چیز را درک کرد. خسروی محبوبش چنان دچار افسردگی و دلزدگی بود که حتی از دیدن او خوشحال هم نشد. تمام ناامیدیهای عالم در دلش فرو ریخت. غرور عشق زنانه اش را به یاری خواست و لبخند زد. «چه گل‌های قشنگی خسرو! چقدر منتظرت بودم...»

«بیا اینجا... چطور می‌توانم... تشکر...»

و ناگهان به گریه افتاد. گریه اش حقیقی و سپاسگزارانه بود رو به روی او فقط هم بازی کودکی و نامزد فعلی اش نایستاده بود، بلکه مردی ایستاده بود که او را از ورطه کابوس و مرگ رهانیده بود. خسرو با فداکاری معنوی اش که از احساس عمیقش ناشی می‌شد او را به زندگی بازگردانده بود. خسرو در آن لحظه هر کس که بود و هر احساسی که داشت قلب زیتون نسبت به او مملو از سپاسگزاری بود که قادر به بیان آن با کلمات نبود. نوعی سپاسگزاری بکر و شفاف که فقط با گریستن بیان می‌شد. عجیب این بود که خسرو حالت نامزدش را درک کرد. لبخندی زورکی بر لب نشانده و دسته گل را روی تخت گذاشت. زیتون از فرصت استفاده کرد و دستهای او را چنگ زد و غرق بوسه ساخت.

خسرو دستهایش را عقب نکشید. با بی تفاوتی آشکاری به نامزد گریانش نگریست که خاضعانه، ولی باشکوه به پایش افتاده بود و بوسه بارانش می‌کرد. این آقا بود که او را کنار کشید.

«این کارها چیست می‌کنی دخترم، خوددار باش.»



«نه پدر جان، من به دختر کولی گدا بودم که به خانه شما آمدم، ولی او از جانش مایه گذاشت تا مرا نجات دهد. مطمئن نیستم ارزش کار او را داشته باشم.»

خسرو هم چنان در سکوت سردی او را می‌نگریست، ولی آقا گفت: «معلوم است که ارزش داری، تو از وقتی به خانه ما آمدی دیگر یک دختر کولی نبودی. دختر خودمان بودی، از خودمان بودی... اگر هم دختر واقعی ما نبودی. آنقدر خوب و معصومی که ارزش همه چیز را داری. مگر نه خسرو جان؟»

خسرو با صدایی گرفته و سختی گفت: «بله.» و در همان حال نگاهش را از زیتون دزدید.

آقا پیشانی زیتون را بوسید و تصمیم گرفت خسرو را از اتاق بیرون ببرد.

«تو احتیاج به استراحت داری دخترم. ما باز هم به دیدنت می‌آییم، راحت بخواب.»

زیتون خاموش خسرو را بدرقه کرد. او لجویانه از نگاه کردن به زیتون ابا داشت. آن دو که رفتند زیتون آنقدر گریست تا به خواب رفت.

به خانه که رسیدند به طرف گیتارش هجوم برد. همین که دستهایش با سیمهای آشنای گیتار تماس حاصل کرد جسم و جانش به رعشه افتاد. در حالی که با همه وجود می‌لرزید درهم و برهم و گوشخراش شروع به نواختن کرد. در آغاز فقط اصوات مغشوش و غیرقابل فهم از گیتارش بیرون می‌آمد که دیوانه وار می‌نمود، ولی پس از نیم ساعت از بستر اغتشاش، آرام ریتمهای نرم و زیبایی بیرون آمد و مانند آبشار جاری شد. هم زمان با روان شدن موسیقی در اتاق شعور و عاطفه و احساس قطره قطره به قلب خسرو بازگشت. آرام آرام عشق عمیقش به زیتون به قلبش برگشت و فهمید چطور توانسته با آن نیرو به مبارزه با مرگ بپردازد. حالا همه چیز را حس می‌کرد، تمام لحظه‌های دردناکی را که کنار بستر زیتون با شور و حرارت گذرانده بود. هرچه موسیقی اش اوج می‌گرفت از زمان بیشتر جدا می‌شد و به کودکی شان نزدیک می‌شد. به سالهایی که نطفه عشق پاکشان بسته شده بود... قلبش دوباره وسیع شد. چند لحظه با دلتنگی هرچه تمام تر فقط برای لیل نواخت. در آن لحظه‌ها نمی‌توانست به زیتون فکر کند، چون دربست اسیر جادوی او سخت بی‌قرار بود، ولی خیلی زود خودش را خلاص کرد و عذاب وجدان گرفت. نه، دیگر هرگز به یاد زنی، زن که هیچ، به یاد کسی غیر از زیتون نخواهد نواخت. نواختنش از ساعتها گذشت. آنقدر نواخت تا همه احساسات و عواطفی را که از دست داده بود به دست آورد و نگاه خسته و بیهوش روی تخت افتاد و به خواب سنگینی فرو رفت.

این بار که به بیمارستان رفت پاسخ لبخند پرستاران را با لبخند می‌داد. با قدمهای سریع طول راهروهای بلند بیمارستان را طی می‌کرد. زیتون تازه از خواب بیدار شده و به شدت کسل و بی‌حوصله بود. به هیچ وجه انتظار دیدن خسرو را نداشت. در ملاقات قبلی شان تمام نفرت و بیزارگی او را در نی‌نی چشمهایش دیده و تنش لرزیده بود. هر چند مانند یک زن خوب و وفادار و عاشق به خودش دلداری می‌داد که این حالتی گذرا و پیچیده است و باید فقط در مقابل آن صبر کند. به خاطر وضعیت جسمی اش و رنجهایی که کشیده بود آستانه صبر و تحملش به شدت پایین آمده بود و احساس بی‌قراری و التهاب می‌کرد. بنابراین به تنها چاره‌ای که از کودکی آموخته و به آن اعتقاد داشت متوسل شد. یعنی با همه اعتقاد قلبی اش به درگاه خداوند دعا خواند. تمام دعاهایی که از مامان عالیله یاد گرفته بود را زیر لب خواند و از خدا خواست که خسرو را از او نگیرد. می‌دانست آرزوی مرگ برای مسلمان گناه محسوب می‌شود، به خصوص حالا که خداوند به صورت معجزه‌آسایی او را به زندگی بازگردانده بود، ولی او بین از دست دادن محبت خسرو و مردن، مرگ را انتخاب می‌کرد. با این حال با همه شجاعتش دعا می‌کرد که اگر خسرو دیگر

دوستش ندارد خداوند به او صبر و تحمل این مصیبت را بدهد. در حال دعا خواندن بود که خسرو رسید. مدتی با شیفتگی و دلتنگی او را که چشم بسته دانه‌های تسییح را می‌فشرد نگریست، انگار سالهاست او را ندیده است. عاقبت به نرمی گفت: «زیتون... عزیز دلم».

زیتون بدون آنکه چشم باز کند آشکارا تکان خورد و لرزید. بعد به آهستگی چشم گشود. فقط شنیدن همین دو کلمه او را به زندگی بازگرداند. در حالی که قلبش به تپش افتاده بود به خسرو نگریست. انگار آفتاب در صورت زیبایش طلوع کرد. زیر لب زمزمه کرد: «خسرو!»

هیچ کدام حرفی نزدند، همان طور که روز گذشته احساس منفی و تلخ یکدیگر را بدون کلام درک کرده بودند، حالا هم نیازی به هیچ توضیحی نداشتند. معلوم بود که اوضاع دوباره رو به راه است و همیشه هم رو به راه خواهد ماند و هرگز این دو هم بازی دوران کودکی ذره‌ای از هم جدا نخواهند ماند.

مهم نبود که خسرو مجبور است دور از او در کشوری که از آن متنفر است و در رشته‌ای که از آن بیزار است تحصیل کند، مهم نبود که زیتون تا دم مرگ رفت و حالا با سر تراشیده و رنگ و روی پریده آنجا روی تخت بیمارستان خوابیده بود، این مهم بود که چیزی نامرئی و ابدی آن دو را تا بی‌نهایت به یکدیگر متصل کرده بود. خسرو جلو آمد و تسییح را از دست زیتون گرفت. تسییح به گونه‌ای برای او نماد مذهب و خدا و پیغمبر و گناه بود. او نمی‌توانست با وجود تسییح به راحتی دستهای نامزدش را بگیرد. تسییح را در دورترین جای ممکن گذاشت و دستهای زیتون را محکم میان دستهای قوی خود گرفت. رابطه آن دو جز چند بوسه دزدکی و لمس دستان یکدیگر رابطه‌ای پاک و معصومانه بود. خسرو همواره زیتون را به خاطر معصومیتش ستایش می‌کرد. تلاش کرد چیزی بگوید تا سکوت بینشان را بشکند، چون او مرد بود و همیشه سعی می‌کرد به نحوی آغازکننده گفتگو و هدایت‌کننده بحث باشد. زیتون همیشه رام و تسلیم و ساکت بود، ولی در آن لحظه هرچه می‌کرد چیزی به ذهنش نمی‌رسید. در نهایت با کمال تعجب متوجه شد که از زیتون می‌پرسد: «آن پسر هم کلاسی ات...»

زیتون نیمچه لبخندی زد و فوری حرف او را قطع کرد. «از مامان عالی‌ه خواستم عذرشان را بخواهد. گفتم که دیگر هیچ وقت به ملاقاتم نیایند.»

خسرو لبخند زد. عجیب این بود که در قلبش فقط رضایت و خوشحالی داشت. نه حرفی و نه احساسی... و این درست برعکس آن چیزی بود که در چند روز گذشته حس کرده بود.

در تمام هفته بعد که زیتون در بیمارستان بستری بود خسرو به دیدنش رفت و تمام ساعتهای ملاقات را کنارش ماند. آن دو درست مانند گذشته نزدیک و صمیمی بودند و همان احساس آرامشی که به یکدیگر پیوندشان می‌داد را در کنار هم حس می‌کردند. با این حال در تمام آن مدت خسرو نمی‌توانست در مورد دو چیز با نامزدش صحبت کند. اول شکست و ضعف در تحصیل رشته پزشکی و دوم ارتباط و دیدارش با لیللا. هر چند که می‌دانست پنهان کردن هر دو مورد خیانت به رابطه صادقانه‌شان است، ولی باز هم برای حرف زدن در این دو مورد احساس ضعف ناخوشایندی در خود حس می‌کرد.

زیتون با همه آرامشی که از دیدارها و گفتگوهای هر روزه‌شان در خود حس می‌کرد به خوبی این نکته را حس کرده بود که خسرو چیزی را از او مخفی می‌کند. می‌دانست این موضوع آنقدر مهم است که او را به تشویش انداخته است.

خسرو حس می‌کرد اگر به نفرت و شکستش در رشته تحصیلی اش اشاره کند مردانگی اش زیر سؤال می‌رود و زیتون دیگر او را به چشم مرد قوی زندگی اش نخواهد دید. می‌دانست که به زودی و برای همیشه دانشکده پزشکی را در لندن ترک می‌کند و آن موقع زیتون می‌فهمد خسرو به او خیانت کرده است. حالا که کنار زیتون و نزدیک به او بود نفرتی گنگ و ناشناخته به لیلا حس می‌کرد. در واقع حس می‌کرد لیلا او را به نوعی فریفته بود. باز خجالت می‌کشید به عنوان یک مرد اعتراف کند به راحتی گول خورده است. در فاصله دو دیدار و یک صبح تا عصر، زمانی که کنار زیتون بود متنفر بودن از لیلا برایش آسان بود.

همه ملاقاتهایشان با همین پنهان کاریهای او و شک زیتون گذشت. هر دو سعی می‌کردند احساس واقعی خود را از طرف مقابل مخفی کنند و از اوقات خوششان پیش از بازگشت خسرو به لندن نهایت لذت را ببرند. زمانی که خسرو با نهایت احتیاط و سلام و صلوات زیتون را به عمارت بزرگ و پرخاطره شان برگرداند، آقا جلو پایشان دو گوسفند قربانی کرد. مامان عالیله همان بعدازظهر به همه همسایگان شله زرد نذری داد، حتی مادرش هم که در ظاهر از زیتون نفرت داشت به خاطر دل خسرو تلفن کرد و حال او را پرسید.

زیتون مرتب با خودش تکرار می‌کرد که زن خوشبختی است. نذر کرده بود که اولین سه شنبه بعد از بهبودی اش نان و پنیر سبزی درست کند و در امامزاده صالح پخش کند.

روز سوم، خسرو او را بلند کرد و روی کاناپه چرمی بزرگ اتاق نشیمن خواباند تا از تختخواب خلاص شود. خودش هم با گیتارش کنارش نشست. هر زمان که احساس می‌کرد خیلی دوستش دارد دلش می‌خواست برای او چیزی بنوازد. زیتون هم می‌دانست این صادقانه ترین ابراز علاقه خسرو به اوست. بنابراین با قلبی آسوده به نواختن او با گیتار قدیمی گوش می‌سپرد.

خورشید در حال غروب کردن بود و اتاق زیبا و پر از عتیقه نیمه تاریک و دنج به نظر می‌رسید. قلب زیتون مطمئن و آرام و انباشته از موسیقی غیرقابل درک خسرو بود. فضای تاریک و همه عوامل دیگر این شجاعت را به او داد تا حرفی را که مدتها آزارش می‌داد بر زبان بیاورد.

«خسرو جان... می‌خواهم چیزی بپرسم. تو را به جان آقا قسم راستش را به من بگو، چون از چیزی که می‌پرسم مطمئن هستم... تو از وقتی برگشته ای داری چیزی را مخفی می‌کنی. چیزی که خیلی ناراحت می‌کند. خواهش می‌کنم هر چه هست به من بگو.»

خسرو تکان خورد. فهمید تظاهر کردن فایده ندارد و زیتون تمام این مدت حال او را می‌فهمیده. او فقط خودش را مضحکه کرده بود که چیزی نگفته بود. لحظه ای مکث کرد. بین مشکلات تحصیل و لیلا کدام یک را باید انتخاب می‌کرد؟ فوری تصمیمش را گرفت. او حاضر بود به خیانت اعتراف کند، ولی حاضر نبود از ضعف و شکستن مردانگی اش حرف بزند. نفس عمیقی کشید و دلش به حال زیتون سوخت که با آن حال مریض باید ضربه سختی بخورد.

«چیزی نیست، فقط مدتی که لندن بودم یکی دو بار... دختری را ملاقات کردم.»

رنگ زیتون مانند مرده سفید و چشمهایش بی حالت شد. یکی دو بار دیدن چندان مهم نبود، لحن خسرو و احساسش هنگام حرف زدن مهم بود که نشان می‌داد چیزی بیشتر از یکی دو بار دیدن بوده است.

رو به او گفت: «تو را به جان خودم قسم می‌دهم همه چیز را کامل تعریف کنی.»

خسرو می‌دانست زیتون می‌رنجد، ولی هرگز این حد ناراحتی را در خواب و خیال هم تصور نمی‌کرد. ترسید حال زیتون بد شود، ولی این را هم می‌دانست که اگر دروغ بگوید یا چیزی را مخفی کند زیتون می‌فهمد بنابراین با لحنی پر التماس شروع به تعریف کردن ماجرا از اول کرد.

عجیب بودن لیلا، از گیتار و پیانو نواختن و لباسهایش و بودای بزرگ گردنش و هنر نقاشی اش و لطفیه‌های سبکسرانه و جلفش. او صادقانه سعی کرد تا عمق نفرتش را نسبت به آنچه کرده و شخصیت غیرعادی لیلا را برای زیتون تعریف کند. زیتون با وحشت و تیز هوشی یک عاشق واقعی تحسین و حیرت را در کلام او درک می‌کرد. خسرو به او اعتراف کرد که دلتنگی و فضای خفقان آور لندن او را به خانه لیلا کشانده و اینکه لیلا با چه حرارتی تمام مدت از زیتون حرف زده و تشویقش کرده جواهر گرانبه‌ای برایش بخرد. بعد راجع به ناهار و فیلم قدیمی گفت. عاقبت خاموش شد. در سکوت هر دو می‌لرزیدند. در آن لحظه بیش از هر زمانی خسرو از لیلا متنفر بود و آرزو می‌کرد کاش او را ندیده بود، ولی زیتون چیزی فراتر را می‌دید. می‌دانست نامزدش زنی معمولی را ملاقات نکرده. او شیفته زنی غیرعادی شده و در اعماق وجودش او را که نقطه مقابل خودش بود تحسین می‌کند. این درد غیر قابل تحمل حسادت و ترس را بر وجودش مستولی کرد. دردی که تا آن زمان مزه اش را فقط در زمان هتک حرمت در زمان کودکی اش چشیده بود. حالا هم مثل آن موقع احساس ترس و تنهایی و گناه می‌کرد.

عاقبت خسرو با صدایی آهسته گفت: «زیتون، این فقط یک اشتباه بود... مرا ببخش و فراموش کن.» خسرو با همه بار منفی که در خود جمع کرده بود با شتاب از پله‌ها بالا رفت و شماره تلفن لیلا را گرفت. چند بار تلاش کرد تا موفق شد با لندن تماس بگیرد. پس از چندین بوق ممتد عاقبت صدای گرم و لهجه غلیظ لیلا در گوشی تلفن پیچید. خسرو به وضوح نفس نفس می‌زد. دستهایش می‌لرزید. خودش هم نمی‌دانست چرا این کار را با دختری می‌کند که فقط چند بار او را دیده است. شاید فقط برای ساکت کردن وجدانش بود یا چیز دیگری که درونش را می‌آزرد. با صدای گرفته‌ای گفت: «سلام لیلا.»

صدای لیلا رنگی از شادی گرفت. «خسرو کجایی؟ حال زیتون چگونه؟ خیلی نگران حالش بودم.» «حال زیتون خوبه و روز به روز هم داره بهتر می‌شه. من... در واقع زنگ زدم که بهت بگم...» صدایش لرزید و لحظه‌ای سکوت کرد. لیلا سوتی کشید و گفت: «excellent... در واقع زنگی زدی خبر نه چندان خوبی به من بدی... خوب پسر جان، خبر بد را رو کن.»

«بین! من راجع به دوستی خودم و تو برای زیتون گفتم. فکر کنم برایش ضربه سختی بود. اون این موضوع را خیانتی به وفاداری عشق هردومون می‌دونه. من باید از تو معذرت بخوام و خواهش کنم دیگر با من تماس نگیری.» لیلا چند دقیقه سکوت کرد و گفت: «good... نظر تو هم اینه که دوستی ما خیانته؟ احساس تو به من چیه؟» خسرو نفس عمیقی کشید و گفت: «متأسفانه من احساس مثبت و خوبی به تو ندارم لیلا... و به ارتباط کوتاهی که داشتیم. فکر می‌کنم تو یک جورهایی... هیچی! به هر صورت من هرگز تماسی با تو نخواهم گرفت.»

لیلا خنده آرامی کرد و گفت: «Ok... من به تو زنگ نمی‌زنم. آنقدر میان تابلوها و مجسمه‌ها و پیانو خودم غرقم که این تلفن را تا ده دقیقه دیگر فراموش می‌کنم، ولی این یادت باشد که این تو هستی که دوباره دنبال من می‌گردی، خداحافظ پسر جان.» و تق گوشی را محکم گذاشت. صدای خش خش از راه دور به گوش رسید. ولی زیتون خیال بخشیدن او را نداشت. تمام روز حرف نزد و غذا نخورد. به نظر رنگ پریده تر می‌رسید و مثل کنه به کتاب مفاتیح الجنان و تسبیح چسبیده بود. تمام ساعت‌های روز را یا دعا می‌خواند و یا می‌خواند.

خسرو به خاطر بر هم زدن نظم بیمارستان مرتب به دادگاههای طولانی می‌رفت و خسته و عبوس بازمی‌گشت. هر بار ساعتها به زیتون التماس می‌کرد که او را ببخشد و یا دست کم چند کلمه ای با او حرف بزند، ولی زیتون در سکوت ذکر می‌گفت و سرش را می‌جنباند. انگار خسرو را نمی‌دید. عاقبت دیگر او را به اتاق راه نداد. ماه سختی بود. هر دو یک ترم تحصیلی را از دست داده بودند. زیتون تا بهبودی کامل نمی‌توانست به دانشگاه باز گردد و خسرو هم تا پایان دادگاهها و صدور حکم، ممنوع الخروج بود. در این زمان طولانی هیچ کدام جز انتظار مبهم و گنگ و کشنده کاری نمی‌کردند، انگار انتظار معجزه ای داشتند که آنها را به عقب برگرداند و اتفاقی را که بینشان افتاده است محو کنند. به هر حال رشوه های زیاد و پارتیهای آقا کار خودش را کرد و دادگاه خسرو را به پرداختن جریمه نقدی سنگین محکوم کرد. او پس از پرداخت جریمه نقدی می‌توانست به انگلستان بازگردد. پس از شنیدن این خبر خسرو نفس راحتی کشید. جو خانه برای او خفقان آور شده بود. حالا دیگر حاضر بود به همان آپارتمان دلگیر و ناخوشایندش در لندن پناه ببرد.

روز سال تحویل همگی عبوسانه دور سفره نشسته بودند. مامان عالیه و زیتون چنان با جدیت دعا خواندند که انگار خداوند قرار است همان لحظه بر آن سفره نازل شود. حرفها و شوخیهای خسرو بی جواب ماند. زیتون حتی نگاهش هم نمی‌کرد. زیتون برای نخستین بار عیدی آقا را قبول نکرد. هر چه او اصرار کرد با لجابت تمام دستش را پس زد.

پس از تعطیلات عید، زیتون به دانشکده بازگشت. خسرو هم باید به دانشگاه خودش در لندن باز می‌گشت تا در آنجا فرصت داشته باشد که به همه چیز فکر کند. روز آخر وسائل اندکش را با شتاب بست و گیتارش را جمع کرد. در تمام مدتی که زیتون با او قهر کرده بود دست به گیتار نبرده بود.

همان موقع زیتون به در اتاقش کوفت با گردن کشیده و مغرور وارد شد. رنگ پریده و لاغر بود، ولی شانه هایش را محکم بالا نگه داشته بود. موهای سیخ سیخ تازه درآمده اش که رنگی از مس و طلا داشت را با شال بسیار بلندی پوشانده بود و لباس ساده به تن داشت، بدون یک ذره آرایش. خسرو با دستپاچگی سلام کرد. کم و بیش خودش را باخته بود، ولی زیتون خونسرد و بسیار غمگین و متأثر بود.

«خسرو ما باید آشتی کنیم... من خیال ندارم از تو خدا شوم.»

قلب خسرو از شدت خوشی از جا کنده شد. هر چند که در تمام مدت سکوت زیتون ایمان داشت هرگز از یکدیگر جدا نمی‌شوند، ولی باز شنیدن آن از زبان زیتون خوشایندترین حرف بود. با عجله گفت: «ما قهر نبودیم زیتون، تو فقط احتیاج به فکر کردن داشتی! قهر مال بچه هاست.»

چهره زیتون غمگین تر شد. با صدای بمی گفت: «قهر نبودیم، من قهر بودم. شاید هم من هنوز خیلی بچه ام که به جای حرف زدن قهر می‌کنم، ولی الان آمده ام که حرف بزنم، چون نمی‌خواهم تو بروی و فکر کنم از دستت داده ام.»

«تو هیچ وقت مر از دست نمی‌دهی. تمام روح و جسم و هستی و زندگی من متعلق به توست. من و تو با هم بزرگ شدیم، با هم نفس کشیدیم، با هم حرف زدیم، با هم... هیچ نیرویی نمی‌تواند ما را جدا کند.»

«چرا! آن دختر می‌تواند... باید قول بدهی دیگر او را نبینی.»

در آن لحظه خسرو آنقدر خوشحال بود که حاضر بود هر قولی برای رضایت خاطر زیتون بدهد. فوری گفت: «من قبل از آنکه تو بگویی با او تماس گرفتم و از او خواستم دیگر تحت هیچ شرایطی با من تماس نگیرد. به تو قول می دهم تا آخر عمرم او را نخواهم دید.»

زیتون لبخند کم رنگی زد و گفت: «هر چند قلمب ناآرام است، ولی قولت را قبول می کنم، چون در تمام این سالها هیچ وقت بدقولی نکردی.»

خسرو می خواست جلو برود و او را در آغوش بکشد و به گونه ای آرامش کند، ولی زیتون عقب رفت و چهره ای اندوهگین، ولی مصمم به خود گرفت.

خسرو گفت: «من دیگر او را نخواهم دید، به تو قول می دهم.»

زیتون نفس عمیقی کشید و گفت: «و یک چیز دیگر، تو باید سریع تر و بیشتر درس بخوانی، اگر لازم شد واحدهای بیشتری بردار، یا حتی تابستانها هم درسهای تابستانی بردار. من دوریت را تحمل می کنم. آقا خیلی نگران تمام شدن تحصیل تو است. شب و روز راجع به روزی که تو پزشک می شوی حرف می زند.»

خسرو معذب شد. فهمید زیتون به حکم غریزه زنانه اش چیزهایی درباره وضعیت تحصیلی اش فهمیده است. محتاطانه پرسید: «برای تو هم به اندازه پدرم این به اصطلاح وضعیت تحصیلی مهم است؟»

زیتون محکم تر ایستاد و گفت: «ببین خسرو! برای من پدر تو بیشتر از یک ولی نعمت و ارباب اهمیت دارد. درست جایگاه پدری را دارد که هیچ وقت نداشته ام. بنابراین وقتی می بینم با این حسرت و آرزو منتظر تمام شدن درس توست و به این مسئله افتخار می کند نمی توانم نسبت به وضعیت تحصیلی ات بی تفاوت باشم. حالا بدون رودربایستی به من بگو آنجا چه کار می کنی؟ نمره هایت چطور است؟»

خسرو از اینکه می دید زیتون پدرش را به او ترجیح می دهد رنجیده و عصبی شد. از طرفی به او حق می داد که نمک شناس نباشد. هر چه بود زیتون دختر بی پناه و سرگردانی بود که به خانه آنان آمد و پدرش با او مانند دخترش رفتار کرده بود. حالا زیتون سرسپرده در جهت خواسته او عمل می کرد، هر چند اگر لازم می شد خواسته های خسرو و خودش را قربانی می کرد. خسرو آنقدر او را دوست داشت که نمی توانست از او عصبانی شود. در هر صورت سعی کرد به او حق بدهد، بنابراین با ملایمت گفت: «نمره هایم بد نیست، لازم نیست نگران من باشی عزیز دلم، من زود درسم را تمام می کنم و برمی گردم.»

زیتون برای نخستین بار از لحظه ورود به اتاق لبخند زد. دروغش را باور کرده بود. گفت: «من می توانم بعضی مقاله های تحقیقاتی ات را بنویسم و کمکت کنم.»

حرف زیتون به خسرو گران آمد، انگار دانسته نقطه ضعف خسرو را هدف گرفته بود و به فقدان توانایی اش در تحصیل اشاره کرد. رنگ خسرو یکباره برافروخته شد و با عصبانیت گفت: «لازم نکرده با این حال مریضت به فکر من باشی، بعد هم تو زبان انگلیسی ات در حدی نیست که بتوانی مقاله های تحقیقاتی من را بنویسی، پس بی خود حرف نزن.»

زیتون یکه خورد. از نظر خودش حرف بدی نزده بود و فقط پیشنهاد کمک داده بود. نمی فهمید چرا خسرو تا این حد عصبی و برافروخته شده است. با تعجب گفت: «چرا ناراحت می شی؟ خودت می دانی که زبان انگلیسی من همیشه عالی بوده. به علاوه فقط می خواستم کمکت کنم.»

هرچه زیتون بیشتر حرف می‌زد، خسرو عصبی‌تر می‌شد، انگار زیتون با زبان بی‌زبانی به او می‌گفت به حد کافی توانا و قوی نیست که از پس کارهایش بریاید. یا حتی بدتر از آن شکست خسرو را در درس خواندن فهمیده بود. این مسئله حفره و شکاف ناخواسته‌ای بینشان باز می‌کرد که هرگز میانشان وجود نداشت. خسرو درست لحظه‌ای که در حال از دست دادن تسلط خود و فریاد زدن بود متوجه باز شدن این شکاف عمیق شد و با وحشت سکوت کرد. پس از لحظه‌ای با لحن ملایمی که چندان هم خالصانه نبود گفت: «عزیز دلم، مطمئن هستم که تو زبان انگلیسی ات عالی است، تو در همه چیز عالی هستی، ولی من می‌توانم از پس درسها بریایم. به تو قول می‌دهم سر موقع درس را تمام کنم و برگردم. تو نباید برای هیچ چیز ناراحت و نگران باشی.»

زیتون برخلاف خسرو متوجه فاصله به وجود آمده بینشان نشده بود و ناراحتی خسرو را یکی از دلخوریهای معمولی حساب کرد. بنابراین با آرامش و راحتی از تغییر لحن خسرو استقبال کرد و خندید.

«تو را به خدا زود تمامش کن و برگرد، دلم می‌خواهد زودتر عروسی کنیم و بچه دار شویم.»

داشتن فرزند از زیتون یکی از زیباترین رویاهای خسرو بود که باعث شد کدورت لحظه قبل را فراموش کند و در خنده زیتون شریک شود. حالا دوباره جوان و عاشق و بی‌خیال بودند.

«آره. من هم دلم می‌خواه زود بچه دار شویم، یه دختر، دو تا پسر.»

پس از روزها دوری و تلخی و نگرانی حالا احساس آرامش و آسودگی می‌کرد. هر چند هنوز سایه تلخ درس و رشته تحصیلی اش و آنچه زیتون از او انتظار داشت آزارش می‌داد، ولی سعی کرد این فکر را هر طور شده عقب براند و فقط به زیتون که رو به رویش ایستاده بود فکر کند.

7

روزهای اول بازگشت به لندن خسرو هنوز آن روحیه خوب روزهای آخر را داشت.

اگرچه لحظه‌ای که کلید آپارتمان را انداخت و در را باز کرد بوی نا و گرد و خاک سخت توی ذوقش زد، ولی هنوز پر از زیتون و عشقش بود و به چیزی اهمیت نمی‌داد. با همه اراده اش پرده‌ها را کنار زد و پنجره‌ها را گشود و خانه را برق انداخت. پس از آن سیل نامه‌های زیتون سرازیر شد. چند روز در میان نامه‌ای با آن خط زیبا و شاعرانه به دستش می‌رسید. هر بار که نامه‌ای از ایران می‌رسید با شتاب پله‌ها را بالا می‌دوید و خودش را به خانه می‌رساند و هزار بار نامه‌های زیتون را می‌خواند.

آرام آرام همان چیزهای آزاردهنده سابق با قدرت بیشتر به سراغش آمد. لندن دلگیر و بارانی بود و گاهی چندروز مداوم و پشت سر هم می‌بارید و هوا ابری و سیاه بود. انگار نه انگار فصل بهار رسیده، حتی برای یک قدم زدن ساده چتر و بارانی و چکمه لازم بود، البته اگر جایی برای قدم زدن توجه او را جلب می‌کرد. درسها دوباره هجوم بی‌امان و بی‌رحمانه‌شان را آغاز کرده بودند. همه استادها سخت‌گیر و نفرت‌انگیز به نظرش می‌رسیدند و درسها غیرقابل فهم بود. گاهی تمام روز را در آپارتمان می‌ماند و وقتش را صرف خواندن یک یا دو صفحه می‌کرد. تازه با کمال تأسف متوجه می‌شد شب شده و هنوز چیزی از مطلب درک نکرده و باز همان درد آشنا سراغش می‌آمد که نامزدش در ایران همان درسها را می‌خواند و شاگرد اول دانشگاه است و او نمی‌تواند. دوستان زیادی نداشت. برای دوست نگرفتن دلیل زیاد داشت. اول اینکه آقا او را در مضیقه مالی نگه می‌داشت. معتقد بود اگر پول زیادی در اختیارش بگذارد ممکن است به جای درس خواندن سراغ عیاشی برود، در ضمن اینکه از بچگی هیچ وقت دوست

صمیمی جز زیتون و گیتارش نداشت. با مامان عالیه و زیتون در دنیای بسته خودش می‌لولید و با کسی یا چیزی ارتباط برقرار نمی‌کرد. حالا در یک شهر غریبه پیدا کردن همزبان، حتی در بین ایرانیهای مقیم هم سخت به نظر می‌رسید. گاهی با بعضی دانشجوهای ایرانی به بار یا کافه دانشجویی می‌رفت، ولی چون زیاد اهل نوشیدن نبود و سردرد می‌گرفت می‌ترسید دوستانش بفهمند و مسخره اش کنند. چند بار هم سراغ بریتیش میوزیم رفت، ولی حوصله اش را سر برد. او به هنر زنده و روانی که از زیر دستش جاری می‌شد اعتقاد داشت. تاریخ هنری که در موزه محاصره اش می‌کرد او را به رکود و رخوت می‌برد و سخت کسلش می‌کرد. آخر سر از خیر موزه رفتن هم گذشت و باز به همان درسهای نامفهوم و گیتار قدیمی چسبید. دوباره بی‌قراری و افسردگی دیوانه اش می‌کرد. او مثل زیتون اهل نوشتن نبود و نمی‌توانست آن طور بلند بالا و مفصل درددل کند و نامه‌های زیبا بنویسد. عاقبت یک روز بدون آنکه بفهمد چه می‌کند در حال گرفتن شماره لایلا بود. مطمئن بود دختر بدترین توهینها را به او خواهد کرد. صدای آشنای لایلا در گوشی تلفن پیچید.

«سلام لایلا، من خسرو هستم.

«سلام!»

سلامش نه سرد بود و نه حتی از سر تعجب! سلامی سرسری و آسان گیرانه بود. خسرو با صدایی لرزان و در حالی که از خودش متنفر بود گفت: «می‌خواستم ببینمت... یعنی احتیاج دارم ببینمت.. ممکنه پیام آنجا؟»

لایلا خنده گرمی کرد که تمام تن خسرو را به آتش کشید. گفت: «زودتر از اینها منتظرت بودم قهرمان! بیا.. قهوه درست می‌کنم... come on...» و گوشی را گذاشت.

از لحظه‌ای که لایلا گوشی را گذاشت مغز خسرو دیگر کار نکرد. بدون اراده و با شتاب کار می‌کرد. با سرعت خودش را به حمام رساند و دوش گرفت. با چنان سرعتی صورتش را اصلاح کرد که چند جای آن را برید. وقتی می‌خواست چسب زخم روی بریدگی عمیق صورتش بچسباند آنقدر دستش می‌لرزید که مجبور شد دست راستش را به دست چپش بگیرد. موقع لباس پوشیدن هم نمی‌توانست فکر کند چه بپوشد. اولین چیزی که دستش رسید پوشید.

تنها چیزی که می‌دانست و می‌فهمید این بود که باید لایلا را ببیند. این خواستن ربطی به عشق نداشت. شهوت هم نبود. نیاز خانمان سوزی بود که از لحظه ورودش به لندن سعی در سرکوبش داشت و حالا، در آن لحظه‌ها آنقدر عمیق و توانا بود که حتی قول و قرارهایی که با زیتون داشت یا بهتر بگویم خود زیتون را از یاد برده بود. فقط تصویر لایلا با آن لباسهای غریب و بودای بزرگ روی سینه اش و صدای گرم زنانه او رو به رویش بود. یکی از همان بارانهای شرشر و لعنتی لندن می‌آمد. سر تا پایش را خیس آب کرد. تمام طول باغچه خانه لایلا را دوید و با شدت هر چه تمام تر در خانه را کوبید. انگار لایلا پشت در منتظر ایستاده بود. بی‌درنگ در را گشود. همان آرایش سیاه اطراف چشم و گوشواره‌های بزرگ حلقه‌ای و چشمهای درخشان. تی شرتی کهنه و رنگی و کتیف و شلوار جین کهنه و پاره و صورت آغشته به رنگ و کتیف و لبهای خندان.

«سلام خسرو.»

خسرو بی‌مهابا به سویش رفت، جوری که صدای دختر در آمد. «آخ.. دیوانه شدی؟»

با این حال می‌خندید و با خنده اعتراض می‌کرد. خسرو جدی بود و می‌لرزید. با پایش در را بست و او را روی دست بلند کرد. «خسرو! ولم کن قهوه، سر می‌رود! دیونه شدی؟»



خسرو او را از پله‌های چوبی که با لکه‌های رنگ پوشانده شده بود بالا برد.

ساعتی بعد هر دو در سکوت بوی قهوه سوخته را استشاق می‌کردند.

خسرو مطمئن بود هر وقت به یاد این روز بیفتد بوی تند قهوه سوخته را به یاد خواهد آورد. لیلا به نرمی و با ملایمت نفس می‌کشید. در حالتی بین خواب و بیداری بود. ولی خسرو هوشیار و آرام بود. تمام سال گذشته چنین آرامش غریبی را احساس نکرده بود. در نهایت تعجب، حالا به آرامش رسیده بود دوباره خاطره زیتون و عشق پایدارش به او هجوم آورد و او را دچار عذاب وجدان کرد. خوب می‌دانست از آن لحظه به بعد لیلا هم برای همیشه وارد زندگی او شده است و به آسانی نمی‌تواند او را کنار بگذارد. لیلا به سوی او برگشت. صدای خش خش روزنامه‌های زیرش بلند شد.

«به زیتون فکر می‌کنی؟»

خسرو سرش را به نشانه مثبت تکان داد. در عین حال از بی‌رحمی خودش یکه خورد. انگار به نحوی می‌خواست

غلاوه بر خودش از لیلا هم انتقام بگیرد. بعد با کنجکاوی پرسید: «لیلا چقدر دوستم داری؟»

لیلا خندید. «دوستت دارم پسر کوچولو؟ oh baby, Baby! من دوستت ندارم. اشتباه نکن، تو برای من فقط شور و هیجان و تنوع هستی. تو زیباترین و هنرمندترین مردی هستی که تا به حال دیده‌ام... و در عین حال از من کوچک‌تری.. این برای من یعنی مرز ممنوع که شکستنش وسوسه‌آمیز می‌کند.. در ضمن اینکه عاشق و دلخسته زن دیگری هستی که این هم مرز ممنوع دیگری است... تو برای من فقط هیجانی.»

خسرو به طرف لیلا برگشت. صورتش هنوز رنگی بود، ولی آرایشش کم رنگ و محو به نظر می‌رسید.

خسرو گفت: «افکارت به نظرم خیلی پست می‌رسد.»

لیلا باز هم گرم و آسوده خندید. «تو هم با این پستی درگیر شدی مرد جوان.»

خسرو هنوز دست در گریبان عذاب وجدان سختی بود که از درون آزارش می‌داد. در عین حال اینکه لیلا دوستش نداشت هم به نحوی غرورش را می‌آزرد، به خصوص اینکه لیلا مرتب روی کوچک‌تر بودن او انگشت می‌گذاشت.

بنار این از سر غرور گفت: «برای من بهتر است که دوستم نداشته باشی، چون من هم تو را دوست ندارم، ای ن

طوری وجدانم آسوده‌تر است.»

لیلا باز هم خندید. «Really? تو هنوز جوان‌تر از آن هستی که بفهمی آدمها به خاطر عشق کنار هم قرار نمی‌گیرند.

چیزی که مردم را کنار هم نگه می‌دارد نیاز، ترس، تشویش، دلمشغولی، تفریح، لذت و این جور چیزهاست،

ولی عشق یک کلمه انتزاعی و تعریف نشده است برای جوانها که هنوز احساسات اصلی شان را نمی‌شناسند.. تا آتش

نشانی لندن خودش را به اینجا نرسانده بهتر است بروم به داد کتری و قهوه جوش برسم.» بعد با چالاکی ملحفه پاره

و کهنه‌ای از زمین بر داشت و دور خودش پیچید و از اتاق بیرون رفت.

خسرو همان‌طور آسوده میان کاغذ پاره‌ها و پارچه‌های کهنه دراز کشید و به حرفهای او فکر کرد. نه! عشق وجود

داشت، چون اعماق روح او ریشه دوانده بود. با تک تک سلولهای بدنش عاشق زیتون بود... پس اگر این‌طور بود

اینجا، در کنار این زن غریب و بیگانه چه می‌کرد؟ چرا آنقدر احساس آرامش می‌کرد؟ انگار که در رحم مادر قرار

دارد! آیا می‌توانست به کیفیت ناب عشقش به زیتون شک کند؟ او حتی فکر کردن به زیتون را در آن لحظه‌ها گناه

بزرگی می‌دانست. زیتون برای او پاک و مقدس و قابل پرستش بود. نه! عشق وجود داشت، ولی متعلق به زن معصوم

و پاکی مانند زیتون بود به طور حتم لیلا با آن روابط آزاد و مغشوش و درهم و برهم نمی‌توانست عشق را در یابد یا حتی درک کند.

هنوز در افکار خودش غوطه می‌خورد که لیلا برگشت. تکه پاره ژنده را مانند ساری هندیان دور خودش پیچیده بود. در دستش سینی بزرگی قرار داشت، هم چنین گیتار گران قیمتش را روی دوشش انداخته بود سینس قهوه و نان و مربا را روی تخت گذاشت و خودش کنار خسرو نشست. گفت: «خیلی دلم می‌خواهد چیزی برایم بنوازی. تمام مدت که ایران بودی دلم برای نواختن تنگ شده بود.»

خسرو میل عجیبی داشت که مخالفت کند. ولی لیلا یکی از معدود افرادی بود که موسیقی او را می‌فهمید و حس می‌کرد. او نمی‌توانست از وسوسه نواختن باری چنین شنونده‌ای خود داری کند. در واقع پس از این همه تنهایی و سر و کله زدن با درسهای سخت او محتاج چنین شنونده‌ای بود که ذره‌ای درکش کند. شانه بالا انداخت و گفت: «بگذار چیزی بخورم بعد...»

چند لقمه که خورد متوجه شد که شوق نواختن در او آنقدر قوی است که راه گلویش را بند آورده است. برخاست و گیتار گران قیمت و عالی لیلا را به دست گرفت. بی‌مهابا به سراغ یک راپسپودی سخت و دشوار رفت. تنها را حفظ نبود و کم و بیش از وسط کار فی‌البداهه می‌نواخت. با این حال آنقدر شور نواختن داشت که حتی آهنگ از ریتم خارج شده هم زیبا و خارق‌العاده بود.

لیلا روی زمین نشست و دستهایش را زیر چانه‌اش زد و محو نواختن او شد. پس از آن قطعه دشوار سراغ فلامینکوهای مورد علاقه خودش رفت و کارش اوج گرفت. تنها مانند آبخار از زیر دستش جاری می‌شد و اتاق را پر می‌کرد. خودش چنان غرق موسیقی بود که پیشانی‌اش به عرق نشسته بود. آنقدر نواخت تا از تاب و توان افتاد و خسته و کوفته گیتار را روی تخت‌خواب رها کرد.

لیلا چیزی نگفت. بعد جمله‌ای را به زبان آورد که سخت نیازمند شنیدنش بود.  
"حیف از تو که وقتت را با اباطیل پزشکی هدر بدهی... تو یک موزیسین فوق‌العاده هستی. نباید زندگی‌ات را حرام کنی."

خسرو چیزی نگفت. او برای این حرام کردن زندگی هدف داشت و آن زیتون بود. برای رسیدن به او حرام کردن یک زندگی چه ارزشی داشت؟ لیلا به او فرصت داد تا لباس بپوشد. خودش گوشه اتاق رفت. در میان انبوهی از لباس و پارچه کهنه گرامافونی قدیمی پدیدار شد. لیلا خندید و گفت: "در یکی از سفرهایم از اصفهان خریدمش... می‌خواهم برایت صفحه بذارم."

خسرو از سر تفنن به شلوغی غیر عادی و دیوانه‌وار اتاق می‌نگریست. لیلا چند دقیقه‌ای بین انبوه کتابها و مجله‌ها و صفحه‌های گرامافون گشت تا عاقبت آن چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. چون کودکان جیغ کوتاهی کشید و صفحه را روی دستگاه گذاشت. صفحه خش‌دار و آهنگ قدیمی و بسیار خوشایندی در اتاق پیچید. خسرو باورش نمی‌شد این آهنگ قدیمی تا این حد آرامش‌کننده و این اثر تلطیف‌کننده را بر محیط درهم و برهم اتاق بگذارد. لیلا خودش هم مانند پروانه‌ای سبک‌بال داخل کمد لباس شلوغش می‌گشت تا لباس برای پوشیدن انتخاب کند. هر دو به طبقه پایین به اتاق نشیمن رفتند. لیلا در پیراهن بلند و زیبای صورتی‌اش با آن گل‌های درشت مانند نسیم شاد بهاری به نظر می‌رسید و با هر حرکتی که می‌کرد پیراهن بلند و چین‌دار در اطرافش هزار موج می‌خورد.

خسرو روی کاناپه بزرگ و راحت او لم داد و سیگارش را روشن کرد. با خودش فکر کرد در هیچ جای عالم به اندازه خانه لایلا احساس آرامش نکرده است. هر وقت وارد آن خانه می‌شد دیگر مایل به بیرون رفتن نبود. لایلا همان طور که آواز می‌خواند و دامن زیبا و غریب لباسش در اطرافش موج می‌خورد با بطری خاک گرفته نوشیدنی و دو گیللاس کریستال چک بازگشت. خسرو از میان انبوه دود سیگارش لبخند زد و به تمسخر گفت: "می‌خواهی روز زیباییمان را با این نوشیدنی جشن بگیری مادموازل هزار و یک شب." لایلا پوزخند زد. "من برای جشن گرفتن در هر لحظه از زندگی ام آمادگی دارم و ظرفیتش را هم دارم، اما فکر کنم که سیگار برای تو زود باشد آقا کوچولو."

خسرو مغرور و یکدنده بود. در آن لحظه حرف لایلا مانند چاقوی تیزی غرورش را خراشید. از جا جست و مچهای بسیار ظریف و شکننده لایلا را در دستهایش گرفت و گفت: "خوب گوش کن! دیگر نمی‌خواهم این کلمه را که از دهانت درآمد بشنوم... حواست را جمع کن که بفهمی من چه می‌گویم، چون ممکن است به خاطر گفتن همین کلمه تو را به سختی کتک بزنم یا بلایی سرت بیارم که خوب معنی کوچولو را بفهمی... شیرفهم شد." لایلا نترسید، برعکس در نگاهش چیزی می‌رقصید و می‌خندید. با لحن بسیار جدی گفت: "Be sure, دلم نمی‌خواهد کتک بخورم."

خسرو با خشم او را رها کرد. دختر با چنان شدتی روی مبل پرت شد که هر دو لیوان گرانبهای کریستال هم با او سقوط کردند. لایلا ناله ای کرد. با نگاه خیره به خسرو زل زد که با خشم توفنده ای بالای سرش ایستاده بود. با پوزخندی گفت: "حالا نوشیدنی را بدون لیوان سر می‌کشیم. این درس ادب برای توست." خسرو روی مبل نشست. خودش هم تعجب می‌کرد. او در مقابل زیتون آن همه عاشق و نرم و ملایم بود و مواظب و مراقب کوچکترین کلامی بود که به زبان می‌آورد که نکند روح معشوقش را آزار دهد. نمی‌دانست این هیولا را در کجای وجوش مخفی داشته که میل به کتک زدن و آزار زنی را در او می‌انگیخت. آیا این خسرو واقعی بود یا آن یکی؟

لایلا آسوده به مبل تکیه داد. او با همان سستی و ملایمت شیشه را تکان داد و درش را گشود. آن را به دهان برد. خسرو با حیرت و لذت اعمال غیر عادی اش را نگاه می‌کرد. لایلا لبخند زد و با دست دور لبش را پاک کرد. "بیا! نوبت توست. لیوانها را که شکستی، حالا باید همین طوری بخوری."

"یعنی در این خانه هیچ لیوانی دیگری نیست؟"

"بیا بخور! تا دلت بخواهد لیوان هست، ولی این تجربه که به جای شکستن لیوانها برایمان جور شده دیگر تکرار نمی‌شود زود باش."

"نه نمی‌خورم، سردرد می‌گیرم."

خجالت می‌کشید بگوید در مقابل الکل ضعف دارد، ولی نسبت به دوستان دانشکده اش با این دختر هنرمند که شیشه خاک گرفته را به دست داشت راحت تر بود. منتظر بود بخندد و بچه ننه خطابش کند، ولی او نخندید. بطری را بیشتر به طرفش دراز کرد.

"این چیز دیگری است، همان که حافظ و سعدی و مولانا و کیام(خیام)... پدر خودشان را بالایش درآوردند. به

سردردش می‌ارزد بیا... Please... بیا!"

خسرو شیشه را گرفت. طعم گس آن و طعم خاک اطراف شیشه را باهم حس کرد. سعی کرد تا آنجا که توان دارد یک ضرب بنوشد. نمی خواست از لیلا کمتر باشد، ولی قطره غلیظ آب انگور به ته حلقش پرید و به سرفه افتاد. کبود شده بود و بی وقفه سرفه می کرد. خسرو جوان و پایبند به اصولی آموخته از دل کودکی اش بود. لیلا با خنده و قهقهه شانه هایش را مالید و به پشتش کوبید، بعد بطری را از او گرفت و دوباره به دهان برد.

"به سلامتی چیزی که تو جشن می نامی و من روزمرگی، This is life."

بطری را به خسرو داد که هنوز نفس نفس می زد. "یا الله بخور، زود باش پسر."

خسرو هر چه مست تر می شد بیشتر احساس می کرد در گردابی از فراموشی فرو می رود. این فراموشی آنقدر عمیق بود که شامل خودش هم می شد. فقط در مقابل دیدگانش زنی با قیافه جذاب و پیراهنی افسون کننده و بطری خاک گرفته رژه می رفت. انگار مفهوم زندگی تصویر همان زن بود که گاه نامش را هم فراموش می کرد. دیگر در لندن دلگیر نبود، حتی یک قطره باران و رطوبت هم وجود نداشت. گرمش بود و زیتون به

جای دوری تبعید شده بود. هر چند از آن دور به او اشاره میکرد و نامش مانند سنگ نوشته در مغزش حک شده بود. دیگر هیچ درس سختی هم انقدر ها مهم نبود، البته تا وقتی در آن کاناپه پهن و عمیق میان مه و دود سیگار با آن بطری خاک الود به آن پیراهن سحرانگیز می نگرد. لیلا آخرین قطره را از بطری سر کشید و همانطور مستانه و خندان بطری را بر زمین کوفت و صدای شکستش در مغز خسرو هزاران هزار ستاره به وجود آورد. ستاره های ریز و درشت یکباره در مغزش فرو ریخت و نوعی حالت شناور بودن به او دست. انگار به هیچ چیز و هیچکجا متصل نیست. برخاست و تلوتلو خوران روی پاهایش ایستاد.

«من باید بروم، لعنت به تو لیلا! من هرگز نباید به اینجا می امدم.»

Be careful not to get depression

بعد بلند شد و کمک کرد تا خسرو کفشهایش را پیدا کند و بپوشد. حتی خم شد و بند کفش های او را بست. در تمام این لحظه ها خسرو جایی میان زمین و آسمان معلق بود. احساس شناور بودن می کرد و نوعی خلسه انباشته از تهی بودن را با خود حمل می کرد. با وجود تهی بودن وزن سنگینی داشت. لیلا که از او متعادل تر و هوشیار تر بود برایش تاکسی خبر کرد و زیر بازویش را گرفت و از میان باغچه عبور داد. در حالی که هر دو زیر وزن سنگین خسرو تلوتلو می خوردند جلوی در رفتند. دم تاکسی باران خورده، لیلا که با پای پیاده روی چمن ها ایستاده بود.

خسرو سر تکان داد. هیچ چیز از حرف های او نمی فهمید. به خصوص که لیلا هر چه مست تر می شد با انگلیسی غلیظ تر و پیچیده تری صحبت می کرد. خسرو دلش می خواست از او خواهش کند که کمی فارسی قاطی صحبتهایش کند، ولی هنوز چنان درگیر آن سنگینی تهی وجودش بود که قادر به حرف زدن نبود. فقط بازویش را از دست لیلا در آورد تا سوار تاکسی شود. لیلا دوباره بازویش را چسبید و لبهایش را به گوش او چسباند و زمزمه کرد:

"I'm sorry, babe, hony, cause half the fault was mine"

و با لحن کشداری به فارسی اضافه کرد: «خوب بخوابی، dear، فردا با هم شام می خوریم ok?»

خسرو چیزی نگفت و خودش را توی تاکسی انداخت. هنوز سنگین بودن از تهی بودن و خلسه وابهام و صدای شکستن شیشه از دور. دنیای غریبی است دنیایی که بعضی ادمها باید و باید و باید یاد بگیرند، که تنها هستند و تنها فکر میکنند، تنها خرید می کنند ف تنها نفس میکشند و یادشان برود که عاشق شدن چه عطر و طعمی دارد و چه رنگی است. دنیای عجیبی است دنیای ادمهای تنها که اگر خدا مرحمت کند و با قطره چکان یک قطره عشق به

صراحی زندگی شان بپکاند همه زندگی شان چنان عطر و طرح و رنگی بگیرد که همگی انگشت به دهان بمانیم. مات . مبهوت! دریغ از این قطره عشق که نصیبمان نمی شود.

در همین دنیای غریب است که خسرو با هجوم عشق ضد و نقیض از بچگی تا بلوغ و بزرگسالی، از زمین تا آسمانی از جسمانی تا روحانی روبرو می شود و به هر سو کشیده می شود. او هم تنهاست، چون برای تنوع شورانگیزی که برای انتخاب دارد مانند قایق سرگردان در اقیانوس طوفانی از یک سو به سوی دیگر می رود. و دریغ از جزیره ای امن و آرام که بتواند خودش را و عشق را برای لحظه ای پیدا کند. عجب دنیای غریبی است که همه تنها هستند و هر کس حسرت تنهایی دیگری را می خورد و فکر میکند خودش تنهاترین بدبخت روزگار است، عجب!

صبح با سردرد شدید و حال روحی بد از خواب برخاست. تمام روز در دانشکده کلاس داشت. دو تا از کلاس هایش خیلی مهم بود، ولی به هیچ وجه توانایی شرکت در هیچ کلاسی را نداشت. خیلی با خودش مبارزه کرد تا حداقل بتواند در یکی از کلاسهای مهمش شرکت کند، ولی توانایی پوشیدن لباس یا خوردن یک فنجان چای را نداشت، چه برسد به رفتن به دانشگاه که با همه ی وجود از آن نفرت داشت. روی تختخواب دراز کشید و از سردرد ناله کرد. دیگر به هیچ تلفنی جواب نداد، می دانست تلفن های مکرر و پشت سر هم از طرف زیتون است که می خواهد از وضعیت باخبر شود در ضمن حرفهای اقا را از دلش درآورد ولی قادر نبود مثل همیشه با زیتون حرف بزند و تظاهر کند چیزی بینشان اتفاق نیفتاده است. او به زیتون خیانت کرده بود و به شرفش قسم خورده بود که این کار نکرده است. در عین حال زیتون هم از او به جای عشق یک مدرک پزشکی می خواست. همه ی اینها حفره ی عمیقی بینشان ایجاد کرده بود.

اواخر عصر بلند شد و دو اسپرین در شیر و قهوه حل کرد و آرام آرام نوشید. می دانست که به این ترتیب ظرف نیم ساعت آرامش پیدا میکند. بعد به دقت لباس پوشید. کت و شلوار ایتالیایی سورمه ای خوش دوخت و پیراهن ابریشم سورمه ای و کراوات نقره ای را انتخاب کرد. شیر قهوه و مسکن و لباس خوب روحیه اش را بهتر کرد. حالا آماده بود با لیلا شام بخورد.

اول شب دنبال لیلا رفت. انتظار داشت لیلا هم لباس رسمی و سنگینی بپوشد ولی او پیراهنی مردانه و بسیار گشاد و کهنه و یک شلوار سیاه ساده به تن داشت و روسری زرد و ابی عجیب و غریبی را به دور گردنش گره زده بود. با دیدن خسرو لبهایش به خنده باز شد.

«اوه چه عالی! راستی که معرکه و خوش قیافه هستی خسرو!»

خسرو اسوده از فشارهای روحی تمام روز لبخند صاف و مردانه ای زد. گفت: «خدا را شکر که تو یکی مرا جذاب و خوش قیافه میبینی، نه به شکل یک مدرک پزشکی.»

«اوه لعنت به آن مدرک پزشکی ات، babe»

«خواهش میکنم فارسی خرف بزن و اگر ممکن است این سفره مسخره را از دور گردنت باز کن تا زودتر برویم.» لیلا با خونسردی در خانه را قفل کرد و دسته کلید را درون کیف دستی بزرگ و سیاهش انداخت. بعد مستقیم به چشمان سبز تیره ی خسرو نگاه کرد.

«گوش کن! هیچ مردی نمی تواند به من بگوید موهائیت را کوتاه یا بلند کن ف ناخن هایت را دراز یا کوتاه کن، با وقار باش، گونی بپوش یا ابریشم تنت کن. شلوار بپوشم یا گلدان روی سرم بگذارم. این پنبه را از پوشهات بیرون

بکش که به من امر و نهی کنی و من هم گوش کنم. من هرطور بخواهم لباس می‌پوشم، حرف می‌زنم غذا می‌خورم و زندگی می‌کنم. تو هم آزادی با من باشی یا نباشی... go way»

خسرو پیشانی اش را مالید و لبخند زد. «تو عجیب و مسخره لباس می‌پوشی لیلیا. اگر اصرار داری با این رومیزی عجیب و مسخره برای شام بیایی خوش باش! پس تو هم go way»

لیلا روی پنجه‌ی پا بلند شد و گونه‌ی خسرو را با شغف بوسید. بوی اسطوخودوس و کندر در مشام خسرو پیچید و هوش از کله اش پراند. بازوی ظریف لیلیا را گرفت و گفت: «برویم.»

رستورانهای اصیل ایرانی در بهترین نقطه لندن بود. هرچند که خسرو سخت نگران هزینه و پرداخت صورت حساب رستوران بود. رستوران از همان بدو ورود پوشیده با قالیهای نابین گرانها و چلچراغهای کریستال و مملو از بوی نان تازه و کباب و اسفند وزغال بود. عجب! خسرو بو کشید و تنش و ناآرامی را از بدنش بیرون کرد. اشیاء، بوها و حسها همه آشنا بود. ولی داخل رستوران نگاهها از پیشخدمتها و مدیر رستوران تا مشتریها نسبت به آنان سنگین و تحقیرآمیز بود. همین باعث شد که خسرو فوری معذب شود. البته سرووضع خسرو مانند همه مردهای ایرانی دیگر شیک و آراسته و مناسب شام شنبه شب و سنگ تمام بود. ولی در مقابل خانمهای ایرانی با موهای رنگ کرده شینیون شده، با سرویسهای درخشان جواهر و لباسهای شب قالب تنشان، لیلیا وصله ناجور و ناهماهنگی بود. خسرو زیر آن همه نگاه سنگین قادر به بلند کردن سرش نبود. فکر کرد همین حالا عذرشان را می‌خواهند. ولی لیلیا با قدرت بازویش را محکم کشید.

(وانده!..... خودت باش! طوری رفتار کن که انگار از همه مهمتر هستی و با حضورت افتخار مهمی به جمع داده ای. به علاوه اینها جماعت خودباخته و فرهنگ باخته ای هستند. کافی است وانمود کنی من انگلیسی هستم، آن وقت از هیچ احترامی مضایقه نمیکنند! come on.....)

(مجبوری انگشت نما باشی!؟)

(من خودم هستم. مجبور به تظاهر هم نیستم. فقط خودم هستم. به خاطر این بوقلمونهای هویت باخته هم خودم را آلاگارسون نمیکنم. من لیلای نقاشم.... لیلای خالص.)

سر پیشخدمت با بی‌اعتنایی توهین آمیزی به آنان نزدیک شد. معلوم بود قصد دارد اعلام کند میز ندارند. ولی لیلیا پیشدستی کرد و با همان انگلیسی غلیظ که لهجه لندنی داشت به پیشخدمت گفت: (دوست ایرانی من امشب خواسته شام ایرانی بخوریم، یک میز خوب خواهش میکنم.)

لحن و رفتار سر پیشخدمت بی‌درنگ عوض شد. با علاقه لبخند زد و گفت: (البته یک میز خوب، میز شماره شش.)

انگلیسی پیشخدمت افتضاح و خجالت آور و پراز غلط بود. خسرو در حالی که می‌خندید در بازی لیلیا شرکت کرد. در حالی که حرف پیشخدمت را برای لیلیا ترجمه می‌کرد به فارسی به پیشخدمت گفت: (خانم هم یک نقاش خیلی معروف هستند و هم دختر سفیر انگلیس در استرالیا.)

پیشخدمت این بار چند بار رنگ عوض کرد و تا کمر خم شد. خسرو معنی کلمه هویت باخته را درک کرد و با همان خنده تمسخر آلود دختر تقلبی سفیر را سر میز هدایت کرد.

کلک دختر سفیر خیلی خوب گرفت. بی‌درنگ صورت غذاها و پیش غذاهای ایرانی جلوی رویشان قطار شد. هر دو نفرشان چلوکباب سلطانی با کوبیده اضافه و گوجه و دوغ انتخاب کردند. با خیال آسوده منتظر رسیدن غذا شدند. در

حالی که هنوز از همه طرف نگاه‌های سنگینی رویشان بود، لیللا به پشتی صندلی گلدار تکیه داد و دستمال گردنش را گشود.

(خوب؛ حالا میتوانیم به فارسی یا انگلیسی یا ترکیب قاطی پاطی حرف بزنیم، چون خرمان از پل گذشت و دیگر نمی‌تواند بیرونمان کنند.)

خسرو لبخند زد. (برای من فرقی ندارد. هر وقت خواستی فارسی صحبت کن و هر وقت خواستی انگلیسی. میدانم که خیلی وقتها راحت تر هستی انگلیسی صحبت کنی، ولی وقتی با آن لهجه لندنی غلیظ صحبت میکنی، احساس دوری و غریبگی میکنم.)

لیلا با نوشیدنی اش بازی می‌کرد. (تو حق داری، چون فکر می‌کنی من ایرانی هستم که اصرار دارم انگلیسی باشم، ولی درست

برعکس است. من یک انگلیس ام که اصرار دارم ایرانی باشم، چون از دو سالگی در

290

پانسیونهای اینجا و میان انگلیسیها بزرگ شدم. تازه از شانزده هفده سالگی فهمیدم که هویت دیگری هم دارم که جز زبان دست و پا شکسته از آن هیچ نمیدانستم. راجع به آن کنجکاو شدم و .... تو چیزی نمینوشی؟)  
(نه لیللا، اصرار نکن، سردرد میگیرم. حرفت را ادامه بده.)

(Ok! خوب، پدرم را که هر چند سال یک بار می‌دیدم. سؤال پیشش میکردم و یکی دو بار هم به ایران رفتم. جاهای توریستی مرسوم، تخت جمشید، سی سه پل و بازار تهران را دیدم. یواش یواش از ایرانی بودن خوشم آمد. به آن افتخار کردم و سعی کردم خواندن و نوشتن فارسی را یاد بگیرم. کار زیاد آسانی نبود، ولی موفق شدم و مثل دیوانه‌ها شعر و ادبیات و تاریخ و هنر فارسی را مطالعه کردم. درست مثل یک محقق. خوب... می‌بینی من تربیت‌م، فرهنگم و زبانم انگلیسی بود، ولی افتخاراتم و علایقم و گرایشاتم ایرانی. ایران برای من یک ایده آل و فانتزی است، ولی غرب حقیقت زندگی منه. خیلی تلاش میکنم این دوتا را با هم ترکیب کنم و نیمه ایرانی ام را قوی تر کنم. از حالا به بعد سعی می‌کنم باتو کمتر انگلیسی صحبت کنم.) دوباره لبخند خشایندی زد و به نان و پنیر و زیتون پرورده اش پناه برد. برای خسرو هم لقمه ای درست کرد.

خسرو همان طور که لقمه را می‌گرفت با علاقه مندی پرسید: (مادرت جی؟ چرا تنهایی؟)

لیلا شانه ای بالا انداخت و جرعه ای از لیوانش نوشید. (نمیدانم زنده است یا مرده یا هیچ چیز دیگر... نمی‌دانم... هیچ وقت مادری نداشتم. یک وقتی هلاک و مرده مادر داشتن بودم، ولی چیزی به اسم مادر در زندگی من نبود. پدرم هم دنبال زن و بچه‌های جدیدش در سوئد و نروژ و دانمارک سرگرم بود. هر چند سال یک بار برای تسکین دادن وجدان کوفتی اش سری به من میزد... ولی پول همیشه به وفور بود. حسابهای بانکی زیاد و عالی و هر چقدر که می‌خواستم، به شرط آنکه مزاحم زندگی پاپا نمی‌شدم.)

خسرو هنوز با لقمه اش بازی میکرد. با احساس گفت: (متاسفم، لابد خیلی سخت بوده.)

لیلا خندید. (نباش... این زندگی هم مزایا و محاسن خودش را داشت. من فرصت داشتم تا خودم تجربه کنم، خودم کشف کنم و خودم بشناسم و تا دلت بخواهد آزادی داشته باشم برای هنر، برای پیانو، برای نقاشی، برای آشپزی و مهمانی و لباس پوشیدن. برای سفر به سواحل اسپانیا و الحمرا، اهرام ثلاثه، نقش جهان، تاج محل و دهلی و معابد برهمنی و پوشیدن ساریهای هندی و رقص زیر باران در هند و قایقرانی در راین، اپرای پاریس، خرید از شانزه

لیزه. من برای همه اینها آزاد بودم... و پدرم به جای عشق پول می داد a lot of money. من آرام آرام به نتیجه رسیدم، حتی عشق پدر و مادری هم جای سؤال دارد. آنها هم بیشتر ترس تنها ماندن، نیاز به وابسته بودن به موجود زنده دیگر، نیاز به معنی کردن زندگی خودشان در زندگی دیگری و برآورده کردن آرزوهایشان از طریق فرزند و تداوم را دارند تا عشق.... عشق یک واژه انتزاعی است خسرو.)

گیلاسش را خالی کرده بود. خسرو با کمی تامل گفت: (تو با نگاه شکاک و بد بینلنه همه دنیا را به ترسیدن و مایوس بودن نسبت میدهی، ولی آثارت لطیف و مهربانانه است. این را چطور توجیه می کنی؟)

لیلا زیتونی را سر چنگال زد و به دهان خسرو گذاشت. (بیبا Darling... این زیتون خوب پرورده شده را به یاد زیتون محبوبی که باید پیروانیش بخورا! من به مهربانی اعتقاد دارم... لطیف ترین جنبه انسانی مهربانی است. همان که به بچه های بی سرپرست پناه میدهد و پرستاران را میان چذامیان می فرستد ویا... ویا... همه آدمهایی که به گداهای معتادها و بی خانمانها پول

292

و غذا می دهند، برای کبوترهای زخمی دل می سوزانند... من نمیتوانم مهربانی را مثل عشق انکار کنم، چون هر روز جلوی چشم میبینم، مهربانان صفت خداگونه است.)

پیشخدمت غذایشان را که در دیسهای لمونز گرانها کشیده شده بود جلویشان گذاشت و دوباره گیلان لیلا را پر کرد. در همان حال نگاه غضب آلودی به لیلا انداخت که فارسی سلیس، ولی لهجه داری صحبت میکرد. لیلا چشمک بسیار واضح و زنده ای به او زد و خندید که باعث شد مرد عقب عقب برود. خسرو احساس کرد از خجالت سرخ شد. لیلا گیلان را دوباره بالا برد و گفت: (خسرو تو باید بنوشی... ما باید بنوشیم به سلامتی مهربانی که میتواند از هرانسانی خدا بسازد.)

خسرو با تاکید گیلان را بالا برد و گفت: (به سلامتی مهربانی.)

غذا مطبوع، ایرانی و لذیذ بود. خسرو که تمام روز چیزی نخورده بود در خودش اشتها و حشیا نه ای احساس می کرد. با سرعت دور از ادبی غذا را بلعید. لیلا فقط با غذایش بازی کرد و حرف زد. (بین خسرو! تو باید به طور جدی تعلیم گیتارت را از سر بگیری. این خیلی احمقانه است که به خاطر دانشگاه ورشته کلیشه ای یک نبوغ واقعی را هدر بدهی. از آن دانشگاه سالی صد تا پزشک احمق بیرون می آیند، ولی تو یک نابغه ای یک... یک... یک... wonderful... یک... اوه خسرو، تو باید به آن مزخرفات که داری می خوانی بگویی بروند گم شوند و بچسبی به گیتارت... حتی بهتر، چند تاساز دیگر هم یاد بگیری. تو میتوانی آهنگساز بشوی.)

حرفهای لیلا، حرفهای دل و آرزوهای خسرو بود قاشق و چنگال پر نقش و نگار را روی بشقابش گذاشت و به لیلا خیره شد، چنان که به یک غیبگو خیره میشوند.

293

توفکر میکنی من اینها را نمیدانم، توفکر می کنی گیتارم و موسیقی ام برای من عزیز نیست. گاهی نیاز به نواختن آنقدر در من زیاد است که می خواهم منفجر شوم، ولی نمی توانم... زیتون به پدرم قول داده و من به زیتون. در واقع راه رسیدن به زیتون از این دانشگاه می گذرد... و در مقابل زیتون هدر دادن نبوغ و استعداد و زندگی هیچ چیز نیست، هیچ!



(خوب زیتون یک دختر خوشبخت است و ما سعی می‌کنیم خوشبختی اش را حفظ کنیم. تو درست را بخوان و در کنارش درس گیتارت را با معلم روس من شروع کن. او بهترین معلم در لندن است.)  
 خسرو آه کشید. (من نمیتوانم لیلیا! من همین حالا هم برای این درسها وقت کم دارم. به علاوه پول ندارم. پدرم برای اینکه دنبال عیاشی نروم به من حتی به اندازه نیازم هم پول نمیدهد، وای به حال درس گیتار... این امکان ندارد.)  
 لیلیا با لجاجت گفت: (چرا... چرا!! امکان دارد اگر تو بخواهی... شبها بیشتر بیدار بمان و بیشتر درس بخوان. برای درسهای ضعیفتر معلم سر خانه میگیری و یا هر کوفت دیگری که بشود... پول کلاس گیتار را هم من میدهم. یک هدیه به بزرگ‌ترین گیتاریستی که تا به حال دیده‌ام.)  
 خسرو برآشفتم. (تو فکر کردی من این حرف را زدم که صدقه بگیرم لعنتی!)  
 لیلیا آه کشید. Oh, darling! اگر برای هنرت و گیتارت باشد می‌گیری، خوب هم میگیری. قرض کن و بعد وقتی کنسرت گذاشتی پس بده. تو نباید استعداد خودت را به خاطر چند پوند ناقابل به خطر بیندازی. من دوستان زیادی دارم که میتوانند ترتیب برگزاری کنسرت‌هایت را بدهند. تو پولم را تا آخرین پنی پس می‌دهی، قبول کن.)  
 خسرو با دست ظرف غذا را پس زد و با قاطعیت گفت: (لیلیا، حتی اگر

صفحه 294 تا 303

در حال مرگ باشم هم از تو پول نخواهم گرفت. دیگر دوست ندارم حرفی راجع به آن بشنوم... شیر فهم شد.»  
 لیلیا قاه قاه خندید و گفت: «اگر زیتون هم رو به مرگ باشد حاضر نیستی پول بگیری؟»  
 خسرو با حرص دندانهایش را به هم فشار داد و گفت: «اگر زیتون در خطر باشد حاضر از هر کسی پول بگیرم و به خاطرش به خاک هم بیفتم، خیالت راحت شد؟»  
 «بله خیالم راحت شد، ولی تو باید بفهمی اهمیت موسیقی برای تو از زیتون کمتر نیست. من آنقدر می‌گویم تا این پول را قبول کنی و سراغ معلم پیر بروی، البته اگر قبولت کند!»  
 «بهتر است خفه شی لیلیا.»

«خفه می‌شوم، ولی زمانی که خودم دوست داشته باشم Dear.»

موقع پرداخت صورتحساب سنگین که دود از سر خسرو بلند کرد، لیلیا پیش دست دستی کرد و فوری کارت اعتباری اش را به پیشخدمت داد. خسرو از یک جهت آسوده شد و از طرف دیگر در مرز انفجار بود. او حاضر نبود چنین شام گرانی را، در چنین رستوران مجللی از زنی قبول کند، ولی لیلیا دستهای مشت شده او را به نرمی نوازش کرد و گفت: «خسرو! من فقط پول دارم و تو توانایی به وجود آوردن یک شب خوب... یک مقدار پول از من در ازای یک شب عالی چه ارزشی دارد. من زن مستقل و آزادی‌ام و دلم می‌خواهد جاهای گران بروم که می‌دانم تو با ماهیانه کمی که می‌گیری قدرت پرداخت پولش را نداری. چه اهمیت دارد با پول چه کسی؟»  
 اگر چه برای خسرو با آن تعلیمات و تربیت خانگی سخت بود، ولی حرفهای لیلیا هم پذیرفتنی به نظر می‌رسید. بنابراین با کمی خجالت و لبخند دوستانه دست لیلیا را فشرد و بیرون رفتند.  
 هنگام بیرون رفتن لیلیا پیشخدمتها و دربان را با انعامهای درشت و سخاوتمندانه اش شرمند کرده دوباره تا کمر خم و راست شدند. البته دیگر اهمیت نداشت که او چه پوشیده و آیا به راستی دختر سفیر انگلیس در کشور دیگری هست یا نه؟

خسرو تاکسی را دم خانه نگه داشت و خودش از بین باغچه‌های چمن کاری شده جلو خانه، لیل را جلوی در رساند. دوستانه از او تشکر و خداحافظی کرد. در آخرین لحظه لیل با لحنی سراپا وسوسه و اغوا به او گفت: «حتی به اندازه یک Coffee هم وقت نداری؟ می‌آیی چیزی بخوریم بعد بری؟»

رفتن به خانه لیل به اندازه یک فنجان قهوه طول نکشید، بلکه خسرو یک هفته در خانه لیل ماند. طوری ماند که انگار مجوز ورود به بهشت را در تعطیلات آخر سال گرفته است. خسرو آنچنان از لحاظ تربیت مذهبی اش در عذاب بود که لیل را وادار کرد صیغه محرمیت با او جاری سازد و لیل خنده کنان بدون آنکه درک درستی داشته باشد کلمات عربی را به زبان آورد. خسرو در طول هفته قدم به دانشکده نگذاشت، هر چند که می‌دانست در بعضی از دروس چه وضع بحرانی و دشواری دارد. نفرت پنهانش حالا آشکارتر خودش را نشان می‌داد و او کمتر با آن مقابله می‌کرد، حتی برای برداشتن لباس یا گیتارش یا پول هم به خانه خودش نرفت. تی شرت‌های پاره و رنگی لیل یا بلوز ابریشمی چروک خودش را می‌پوشید باشلوار گرمکنی وصله دار که معلوم نبود لیل چگونه از میان کوه لباسها برایش خلق کرد. کرواتش هم که همان شب جایی گم و گور شده بود. البته لیل در این مدت برای ورزش و خرید و دیدن معلمها و دوستان هنرمندش بیرون می‌رفت، ولی خسرو کمتر همراهی اش می‌کرد و بیشتر وقتش را در خانه با گیتار گران قیمت لیل می‌گذراند. لیل اغلب با دستهای پر بازمی‌گشت. کورن فلکس، تخم مرغ، بیکن، لباس زیر و جوراب برای او و سسهای مختلف مکزیکی و چینی... باقی اوقات را با او در خانه می‌ماند. خسرو مجذوب نقاشی کردن و مجسمه ساختنش بود. اغلب لباس کهنه و رنگ و رورفته و گشادی می‌پوشید و موهایش را با دستمال رنگی می‌بست. دور تا دورش شمع و عود و کندر روشن می‌کرد و اسفند می‌سوزاند. خسرو فکر می‌کرد این نوعی ادا و اصول هنرمندانه است، ولی بعد متوجه شد برای لیل همه این کارها نوعی آیین بسیار مهم محسوب می‌شود. او مدتی طولانی بین شمعه‌ها و عودها عقب و جلو می‌رفت و حرکاتی دایره‌ای و مجنون وار می‌کرد و دست آخر قلم مو را به دست می‌گرفت و به نرمی مشغول کار می‌شد. در تمام مدتی که سرش به نقاشی کردن گرم بود دلش نمی‌خواست احدی با او حرف بزند. خسرو همان روز اول این را فهمیده بود و سکوت می‌کرد و می‌گذاشت لیل به نرمی یک بندباز رنگها را با ظرافت و موج روی بوم بگذارد. رنگهای لیل اغلب درخشان و گویا و شاد بودند و ترکیبشان روی تابلو جشن و سروری به پا می‌کرد. هر چند که کل تابلوها جز پیکره‌های تحریف شده انسانی موضوع دیگری نداشت، ولی گاه لیل با سیاه یا قهوه‌ای چرک یا خاکستری تیره تمام سرزندگی رنگها را می‌پوشاند و تابلو را به گوشه‌ای پرت می‌کرد، انگار که از آن نفرت دارد. آن وقت به سراغ خسرو می‌آمد و از گردنش آویزان می‌شد. خسرو مشتاق و حاضر به او جواب می‌داد. لیل لباس خوابهای عجیبی می‌پوشید که اغلب طرحهای کودکانه‌ای از خرسهای شاد عروسکی و بادکنکها و بستنی داشت، در حالی که خسرو فکر می‌کرد زنی مانند او باید کمد لباسهای اغوا کننده‌ای داشته باشد. بسترش آنقدر درهم و برهم و ناراحت بود که خوابیدن روی آن غیرممکن به نظر می‌رسید، چرا که باید با کوهی از مجله‌ها و روزنامه باطله و عروسکهای شکسته و ملافه‌های پاره و لباسهای شب به تفاهم می‌رسیدی. این وضع در تمام اتاق خواب برقرار بود. کتابهای قدیمی و نو که روی هم تلنبار شده بود در میان گلدانهای آب نخورده بی‌حال، مجسمه‌های گلی عظیم مانند توتهمای بدوی سیاهپوستان که شبها سایه‌های وحشتناکی بر اتاق می‌انداخت، تپه‌های کوچک و بزرگ لباسهای نو و کهنه که گاهی از زیرشان چیزهای عجیبی مانند گرامافون، ماشین تایپ بسیار قدیمی، جعبه جواهرات و جعبه آبرنگ پیدا می‌شد و انبوه گیاه و عطریات عجیب و غریب آیین لیل که در اطراف اتاق پخش و پلا بود، همگی باعث می‌شد اوایل خسرو نتواند بخوابد. صدای خش خش روزنامه‌های

زیرش و چیزهای تیزی که در پهلویش فرو می‌رفت باعث می‌شد در دل به زیتون زیبا فکر کند و هزار بار از او معذرت بخواهد که قادر نیست از لیلا جدا شود. لیلا کنار او آسوده، مانند بچه گربه خرخر آرامی می‌کرد و گاهی ناله زنانه‌ای سر می‌داد. خسرو در مقابل او هم احساس گناه می‌کرد چرا که کنارش و در اتاقش خوابیده بود و به زن دیگری فکر می‌کرد.

بعضی بعد از ظهرها لیلا سینی عصرانه مفصلی پر از ساندویچ تن و مایونز و پیسی و قهوه و نان خامه‌ای آماده می‌کرد و با هم به تماشای عکسهای لیلا می‌نشستند. کف اتاق نشیمن لیلا پر از عکسهای رنگی جورواجور می‌شد. او عکاسی حرفه‌ای بود. خسرو با شگفتی به جاهایی که او رفته و دیده بود می‌نگریست. آسایش او در سواحل اسپانیا در میان آفتاب لیمویی و دریایی که انگار در رنگ آبی آن اغراق شده بود و عکسهایی از او با آن کوله پشتی و چشمهای سیاه سرگردان و خندان میان خرابه‌های الحمر، انگار که می‌توانستی روح گمشده موسیقی را از درون عکس به خوبی بشنوی. لیلا همه جا بود عکسهایش انبوه‌ترین مجموعه عکسی بود که خسرو تا آن زمان دیده بود. زیر ستیغ آفتاب در کنار اهرام پیر راز و رمز مصر، در لباس هندیان در تاج محل، و یا در حال نوعی رقص آیین هندی با حلقه گل بر گردن و لکه قرمز و ساری نارنجی. لیلا با تفریح کودکانه و نوعی شادی راجع به عکسها و تجربه هایش توضیح می‌داد. خسرو جدی و تحسین برانگیز تک تک آنها را نگاه می‌کرد و مرتب از خودش می‌پرسید چطور زنی با این همه گیرایی و تجربه‌های جالب در زندگی اش حاضر شده با جوان بی تجربه و خامی مانند او باشد و این طور هم لذت ببرد؟

بهترین حال لیلا زمانی بود که شمع مومی کوتاهی را روی پیانو گران قیمتش روشن می‌کرد و شروع به نواختن می‌نمود. دریاچه قو، باله فندق شکن، مهتاب... هیچ کس نمی‌توانست ادعا کند که او فقط نقاش است، چرا که در موسیقی هم نبوغ درخشانی از خود نشان می‌داد. خسرو می‌نشست و غرق در دود سیگارش به نوای رویایی پیانو گوش می‌سپرد که از میان انگشتان معجزه گر لیلا جریان می‌یافت. لیلا برعکس او زیاد پای پیانو نمی‌ماند و پس از اتمام یک قطعه کش و قوسی به بدنش می‌داد و از پای پیانو سیاه رنگ براق برمی‌خاست و به آغوش خسرو پناه می‌برد، ولی زمانی که خسرو سراغ گیتار می‌رفت مدتی طولانی، شاید ساعتها به آن مشغول می‌شد. تمام دفترچه‌های نت لیلا را زیرورو می‌کرد و یا از حفظ درهم و برهم می‌زد. در این زمانها لیلا هر کاری که داشت زمین می‌گذاشت و با عجله کنارش می‌آمد و تا انتهای تمرین در کنار او می‌ماند. زمانی که آخرین نتها نواخته می‌شد همان بحث همیشگی آغاز می‌شد که او باید هرچه زودتر سراغ بهترین معلم موسیقی برود و نبوغش را به هدر ندهد و پول لیلا را قبول کند. هر بار هم نسبت به عصبانیت‌های طوفانی خسرو بی‌اعتنا و گاهی خندان مقاومت می‌کرد و دوباره حرفش را ادامه می‌داد.

یک بار پس از بحثی مفصل خسرو مهار رفتارش را از دست داد و سیلی سختی به صورت لیلا زد. هر دو چند دقیقه سکوت کردند. لیلا جای سیلی را با دست مالید و دوباره لبخند زد.

«روش انسانهای ضعیف را برای مقابله انتخاب کرده‌ای قهرمان! ولی من از زور بازو و جاهل مآبی و مردسالاری ات نمی‌ترسم... باز هم حرف خودم را می‌زنم. مشتهایت را آماده نگه دار قهرمان، من حرفم را می‌زنم و نمی‌گذارم تو استعدادت را ترور کنی.»

بعد با خونسردی خسرو کلافه و عصبی را جا گذاشت و پشت پیانو نشست و تا ساعت بعد که خسرو نصف پاکت سیگار را تمام کرده بود از پشت پیانو بلند نشد.

بعد از آن ماجرا هیچ کدام معذرت نخواستند، ولی معلوم بود این قضیه ادامه خواهد داشت. نکته دیگر این بود که لیلا به طور محکم و قاطع رژیم آیوردای هندی اش را حفظ می‌کرد. هفته ای یک روز جز آب ولرم و آب میوه رقیق چیزی نمی‌خورد. مقدار زیادی مسهل می‌خورد تا روده هایش پاک شود و نتیجه آنکه تمام روز بی رمق فاصله میان تختخواب و دستشویی را طی می‌کرد. از لیوان بزرگ آب سیبی که با آب گرم رقیق شده بود می‌نوشید و روی تختخواب تمرینات سبک یوگا انجام می‌داد.

خسرو با حرص و عصبانیت این آیینها و رژیم را ناظر بود و می‌دانست با آن همه مسهل و حال زار از لیلا توقع دیگری نمی‌توانست داشته باشد بنابراین او را به حال خود گذاشت و به طبقه پایین رفت. نمی‌خواست به خانه خودش برود، چون آنقدر در خانه قدیمی و چوبی لیلا احساس آسودگی و امنیت و لذت می‌کرد که از فکر رفتن به آن آپارتمان کوچک دلش می‌گرفت. پیاده روی هم نمی‌توانست برود، چون وضعیت لباسهایش اسف بار بود. او بر خلاف لیلا دوست نداشت با لباسهای کهنه و عجیب به خیابان برود. در نتیجه به آشپزخانه رفت و سینی بزرگی از همه خوراکیهای گرانبهایی که لیلا برای او سفارش داده بود پر کرد و با خود به اتاق برد. باز به فیلم باشکوه و قدیمی بربادرفته و اسکارلت اوهارای اغواگر پناه برد. این فیلم محبوب لیلای روشنفکر بود که او را غرق رویا و خیال می‌کرد. شاید دلش می‌خواست به جای اسکارلت اوهارا باشد، یا ملانی همیلتون. خسرو از کل فیلم لذت می‌برد، از جنگها و سوختن آتلانتا و جسارت رت باتلر در عشق و گستاخی اسکارلت. پس از فیلم کمی خوابید، کمی گیتار زد.

8

پس از آن شبه دیوانه وار و شورانگیز یکشنبه پركسالتی برای خسرو آغاز شد. از صبح که بیدار شده بود می‌دانست باید به آپارتمانش برگردد و کتابهایش را جمع و جور کند و سراغ زندگی طبیعی اش در دانشکده پزشکی برود. فکر کردن به این موضوع کسلش می‌کرد. لیلا هم که با صورت و دست و لباس رنگی در میان انبوه دود معطر کندر و عود و علفهای غریب، در حالی که دو قلم مو به دندان گرفته و یکی در دستش بود با علاقه و بی توجه به اطراف نقاشی می‌کرد. خسرو مدت زیادی را صرف تماشای کارهای خوشایند و دیوانه وار او کرد تا حوصله اش سر رفت و بلند شد. به آشپزخانه رفت تا چیزی برای ناهارشان آماده کند، ولی ذخیره متنوع غذایی ته کشیده بود. خسرو مجبور بود سر و ته غذا را با پیتزایی یخ زده و سالاد کاهو و سرکه هم بیاورد، ولی لیلا برای خوردن ناهار هم نیامد و ترجیح داد به کار خودش بچسبد. در نتیجه میزان بدخلقی خسرو افزایش پیدا کرد. با همان کسالت به تنهایی در ظرفی که خود لیلا نقاشی کرده بود غذا خورد و روی کاناپه دراز کشید. به زیتون فکر کرد و به حالت نرم و تسلیم زنانه ای که در وجود او بود که توانسته بود خسرو را به زانو در آورد، ولی رنجیده خاطر فکر کرد این اطاعت و تسلیم محض می‌تواند مربوط به او نباشد. شاید زیتون برای تسلیم و اطاعت از هر مورد دیگری نیز همین قدر آماده و بارور است. خیلی طبیعی بود که زیتون و آن هم کلاسی اش، عاشق و معشوق محسوب شوند. این فکر بداخلاقی کرد. حسادت پوچ او زاییده ترس و دوری اش بود. او وفاداری زیتون را اصلی تغییر ناپذیر می‌دانست، با این حال چطور نمی‌توانست دست از لیلا بشوید؟

آیا او می‌توانست دوستی عمیق اش با لیلا را به خاطر وفاداری و عشق به زیتون خاتمه دهد؟ کافی بود صیغه را پس بخواند، ولی... نه! چون بدون حضور لیلا او ممکن بود آنقدر افسرده و پوچ و خالی شود که خودش را نابود کند. لیلا برای او نقش تزریق جریان حیات و زندگی را به عهده داشت. به علاوه چرا زیتون نمی‌فهمید که این خیانت واقعی نبود؟ چون در تمام لحظه‌ها قلب و روح خسرو متعلق به زیتون بود. هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد. در هفته

گذشته با همه شادی و آرامشی که تجربه کرده بود مدام چهره زیتون جلوی چشمش بود. احساس می کرد در دام افتاده است. از برگشتن به آپارتمانش واهمه داشت، چون می دانست زیتون بارها تلفن کرده و هیچ دلیل قانع کننده ای برای غیبتش ندارد. همین واهمه بیشتر از آپارتمانش می راندش. خسرو احساس می کرد بین دو نیروی متضاد کشیده می شود، هر چند که لیلا در ظاهر چندان فشاری به او نمی آورد.

همان طور که فکر می کرد خوابش برد. نزدیک غروب با صدای لیلا برخاست. او صورت رنگی اش را شسته بود و دو فنجان چای در دست داشت.

«خوب خوابیدی؟»

«عجب روز کسل کننده ای!»

«این تقصیر توست که انتظار داری دیگران روز کسل کننده ات را درست کنند. باید تکانی به خودت بدهی، Come on، با یک شام بیرون چطوری؟»

خسرو کش و قوسی به بدنش داد و فنجان چای را گرفت. ته ریش چند روزه جذاب ترش کرده بود.

«اول اینکه من حتی یک لباس مناسب هم ندارم. در ضمن اگر قرار است دوباره سراغ آن رستورانهای مکش مرگ مای ایرانی برویم دزیداد حوصله ندارم.»

«نه یک جای خیلی خاص... برای تنوع، به لباس خاصی هم احتیاج ندارد.»

اما این لباس با چه بدبختی جور شد. پیراهن ابریشمی چروک و از ریخت افتاده بود. اتو راهم در خانه لیلا پیدا نمی کرد. کتتش دست دوم به نظر می رسید. با این حال خسرو چاره ای جز پوشیدنشان نداشت. لباس خوش دوخت و گران قیمت به طرز مفتضحانه ای به تنش زار می زد و حالت مستان نیمه شب را به او داده بود. لیلا هم خیلی زود آماده شد. دامن بسیار بلند کهنه ای که پایین آن بر اثر تماس مداوم با خاک و زمین ریش ریش و پاره شده بود و بلوزی چسبان و یقه باز پوشید با تعداد زیادی گردنبند و آویزهای مسی و گلی والبته همان آویز بودای بزرگ و آرایش غلیظ چشمها. شال سبز و قرمزی نیز با خود آورد. خسرو دیگر به دیدن ظاهر کولی وار او عادت کرده بود و سعی می کرد تا حد ممکن اعتراضی نکند.

در تاکسی لیلا به او گفت: «امیدوارم نخندی، جایی که ما می رویم یکی از رستورانهای قدیمی لندن است، ولی به دادن غذای غیر بهداشتی و محیط کثیف و نازیبا معروف است. با این حال رستوران گرانی محسوب می شود.»

خسرو با ناراحتی و اشمئزاز گفت: «لابد با یک مشت مست و معتاد با موهای نشسته بلند در حال کشیدن گرس و ماری جوانا و خوردن ودکای

ارزان روبرو می شویم... چه انتخابی!

زود قضاوت نکن خسرو جای بدی نیست .

رستوران در محله ای قدیمی و در واقع خانه بسیار بزرگ فرسوده ای بود که از داخل راهرو چوبی آن بوی خوشایند سیر کنجد و سویا روغن داغ و ادویه بیرون می آمد. بعد از راهرو با پله های شکسته چوبی و شیشه های ترک خورده اتاق بزرگ و درهم برهمی روبرویشان آشکار شد که در میان بخار روغن و غذا و دود سیگار تیره و مه آلود به نظر می رسید . در یه نگاه آنجا پر از مشتری بود. از سقف چیزی شبیه به تور ماهیگیری ولی سیاه و چرب تار عنکبوت بسته آویزان بود. خسرو با دقت اطرافش را نگاه کرد. همه جور آدمی در رستوران پیدا می شد. همان جوانهای مست موبلند و گوشواره به گوش خانمهای سطح بالا با کت و دامنهای دیور زوجهای بسیار پیر کارمندها مانکنها دانشجویا

باورکردنی نبود که چنین جای کثیف و آلوده ای مورد استقبال این همه آدم گوناگون از طبقات مختلف با طرز فکرهای مختلف باشد. جالب تر اینکه برخی روی زمین یا روی تکه ای روزنامه نشسته و برخی پشت میزهای پایه شکسته پر از لکه های چوبی و بعضی روی کاناپه فتر دررفته نشسته بودند و غذایشان را روی زانوهایشان نگه داشته بودند. از میان این همه دود و سروصدا موسیقی عجیبی از بتئون به گوش می رسید که گاهی بلند می شد و گاه آرام. خسرو از دیدن رومیزیهای پر از چربی و سس زمین پر از لکه و آشغال و بشقابهای کثیف با خودش فکر کرد هرگز نخواهد توانست آنجا چیزی بخورد. به لیلان نگاه کرد که لبخند بر لب با پیشخدمت فیلیپینی حرف می زد. به دنبال او سراغ میزی خالی در مرکز شلوغی رفت. لیلان برای هر دویشان غذا و آب معدنی سفارش داد. ظرف دو دقیقه بشقابهای لب پر و کدر غذا جلورویشان قرار گرفت. در بشقاب هر کدام تکه ای استیک بزرگ بود که می توانست سه نفر راسیر کند با سس غلیظ کنگد و سیر و سرکه و شکر و آویشن فراوان و انبوه فلفل.

خسرو با اکراه تکه کوچکی از غذا را به دهان برد و متوجه شد که در حال خوردن لذیذترین لقمه زندگی است. تا به حال چنین معجون بهشتی را هیچ کجا امتحان نکرده بود. حالا معلوم شد این همه آدم در این یکشنبه شب چرا باید این رستوران را انتخاب کند. به علاوه اینجا به هیچ آداب و قانونی نیاز نداشتی هرکه بودی اگر پول پرداخت بشقاب استیک خودت را داشتی در آن جمع غریب پذیرفته می شدی. هر نوع لباس و رفتاری در آن مکان معمولی به نظر می رسید. مجبور بود درمیان آن همه صدای انسانی و بتئون هوار بزندی. با فریاد به خسرو گفت: آخرش تصمیم گرفتی با گیتارت چه کنی؟

باز شروع کردی لیلان! من تنها کاری که برای گیتارم می توانم انجام دهم این است که خودم تمرین کنم و بس دیگر اصرار نکن.

You cant be desperate and balanced  
خسرو لقمه بزرگ دیگری را با آب معدنی فرو داد و گفت: صدار به تو گفتم با من فارسی صحبت کن مادمازل من خوبم و برای رسیدن به هدفم باید پزشک شوم غذایت را بخور

توفقط یک برنامه داری مثل همه آدمهای روزگار درس بخوانی مدارکت را بگیری پزشک شوی و با زیتون ازدواج کنی. دو تا یا چهارتا بچه داشته باشی یک خانه خوب با پرده گلدار و توالتی که سیفونش مرتب کار کند. گاهی ماشینت را عوض کنی با یک مسافرت با زنت که عاشقش هستی بروی. بعد زنت هم کم کم می شود یکی از اشیای خانه ات. بچه هایت بزرگ می شوند و می روند و تو یک دکتر بازنشسته می شوی. آن وقت احساس غم می کنی و یادت می افتد که روزی نبوغ درخشانی بر موسیقی داشتی و می توانستی کار متفاوتی بکنی.

خسرو تلخی حرفهای لیلان را حس کرد ولی لجوجانه گفت: من با زیتون بزرگ شده ام. هیچ وقت با او این غم را احساس نمی کنم. حتی اگر سیفون خانه ام خراب شود.

من همین حالا هم این غم نهان را توی چشمهایت می بینم. چون مجبورت کرده اند که چیزی باشی که نیستی... راهی را بروی که نمی خواهی... تو خوشبختی؟

من درست نمی دانم... هیچ وقت فکر نکرده ام.

اصرار می کنم... تو خوشبختی؟

خوب من عاشق نامزدم هستم و تو را هم در کنار خودم دارم... و پدری که به من افتخار می کند و بک ثروت خانوادگی که پشتوانه من است.

اینها تورا خوشبخت کرده خسرو؟

اگر پزشکی و دوری از زیتون و درسهای احمقانه نبود شاید...

اگر اینها نبود خوشبخت می شدی؟

نمی دانم شاید همان طور که تو می گوئی با زیتون ازدواج می کردم و دچار روزمرگی می شدم ولی باید چیز بیشتری باشد همیشه فکر می کنم چیزهای بیشتری هست!

بله چیزی رها از ترسها وابستگی گسیختگی چیزی هست برای آنکه آن غم نماند و آن روزمرگی سرنوشت را از خودت دور کنی چیزی داری چیزی که زندگی ات را به یک شاهکار تبدیل کند. هرچند راه سختی داره خدا به تو قریحه موسیقی داده.

خسرو تحت تاثیر حرفهای او قرار گرفته بود انگار آن محیط هم به نحوی بر شدت تاثیر حرفهای لیلیا می افزود با درماندگی گفت: من نمی توانم لیلیا... پولش را ندارم. اگر بروم زیتون را ... یعنی همه زندگی ام را از دست می دهم . نمی توانم ... پدرم دق می کند.

لیلیا خم شد و محکم دستهای او را گرفت. تو می توانی... زیتون را هم از دست نخواهی داد. او عاشق توست چه با مدرک پزشکی چه بدون آن دست کم عشقش را امتحان کن پول کلاسها هم با من هدیه وام قرض یک قدم و کمک برای تحقق رویاهات اگر آنقدر غرور مردانه ات مهم است . بعد دوبرابر پسم بده .

خسرو در سکوت چند لقمه دیگر خورد. به بچه های خودش و زیتون فکر می کرد که بزرگ شده اند و رفته اند و به سیفون خراب خانه مشترکشان و به دوران بازنشستگی .

من نمی توانم از یک زن پول قبول کنم. پدرم بفهمد از خجالت می میرد. خودم هم می میرم به علاوه همین حالا هم توی درسها ماندم. نمی توانم می خواهم ولی نمی توانم.

من کمکت می کنم. از دوستان پزشکی کمکت می گیرم تا مقاله هایت را بنویسند و در درسها کمکت کنند . کنارت تا صبح بیدار می نشینم تا بخوانی پول را هم پس می گیرم تا غرور تو و پدرت حفظ شود... قبول کن هرچه باشد من هم با آن صیغه تو زنت هستم.

چرا؟ چرا این کارها را می کنی تو که دوستم نداری؟

مهربانی عزیز من! مهربانی! نمی توانم بگذارم بهترین استعدادی که جلوی چشم دیده ام نابود شود. تو باید به اوج بررسی گفتم که موقع مهربانی آدمها تبدیل به خدا می شوند احساس خدا بودن را از من نگیر... خسرو باز هم سرش را با غذای لذیذ بشقابش گرم کرد مغزش سخت مشغول حرفهای لیلیا بود. نمی دانست چه باید بکند ولی این را می

دانست با شروع تمرین حرفه ای گیتار درس خواندنش صدها برابر مشکل می شود. لیلیا آرام به صندلی تکیه داد و سیگاری روشن کرد. گویی در میان آن همه سروصدا سخت تلاش می کرد سمفونی بتهوون را بشنود و لذت ببرد.

آن شب خسرو به آپارتمان خودش برگشت خیلی زود احساس دلتنگی کرد آنجا ساده و خاک گرفته و کوچک و پر از کتابهای نفرت آور پزشکی بود بدون آنکه چراغ را روشن کند خودش را روی مبل راحتی پرت کرد و به حرفهای لیلیا فکر کرد و به ارزشی که موسیقی برای او داشت. به نظر او نقاشی و مجسمه سازی اگرچه هنرهای بی بدیلی

بودند. ولی هرگز آن قدرت را نداشتند که شخص را از خود بی خود کنند و به عالم دیگری ببرند. از ماده به ماورا و یا از ماورا به اوج ارضای روحی این قدرت بی انتهای موسیقی بود. موزارت و بتهوون و شومان به راحتی می توانستند دنیایی پیرامون شنونده خلق کنند که او را محاصره کند و باخود ببرد. حتی یک موسیقی تند کوچه بازاری همگام

تأثیرات غریب و هم آوری بر شنونده می‌گذاشت. در واقع چه موسیقی آن بزرگان و موسیقیهای ساده به نوعی قادر به جدا کردن انسان از خودش و ایجاد شور و تغییر حالت هستند که کمتر از دیگر هنرها به خصوص هنرهای بصری برمی‌آید. او کمی از این قدرت آزادکنندگی را نه تنها در انگلستان بلکه در قلب و روحش داشت. آیا درست بود که آن را سرکوب می‌کرد یا باید به هم آوری بر شنونده می‌گذاشت. در واقع چه موسیقی آن بزرگان و چه موسیقیهای ساده به نوعی قادر به جدا کردن انسان از خودش و ایجاد شور و تغییر حالت هستند که کمتر از دیگر هنرها به خصوص هنرهای بصری بر می‌آید. او کمی از این قدرت آزاد کنندگی را نه تنها در انگلستان بلکه در قلب و روحش داشت. آیا درست بود که آن را سرکوب می‌کرد یا باید به اوج می‌رساندش و عصاره نابی از آن می‌ساخت. اگر به دنبال این رویامی رفت تکلیف پدرش و زیتون چه می‌شد؟

خیلی خسته بود تلفن شروع به زنگ زدن کرد می‌دانست زیتون است. هم خوشحال شد و هم ناراحت گذاشت چندبار زنگ بخورد تا گوشی را بردارد.

الو خسروجان سلام

دلش به سوی زیتون پر کشید. به یکباره لیلا و خانه اش و هر آنچه در هفته گذشته آزموده بود را فراموش کرد. سلام عزیزدلم سلام

کجا بودی؟ یک هفته است دارم شب و روز زنگ می‌زنم آنقدر نگران شدم که تب کردم.

باز عذاب وجدان از عشقش پیشی گرفت. لحظه ای درنگ کرد و بعد مجبور به دروغ گفتن شد. دوستم تصادف سختی کرده ... تمام هفته توی بیمارستان بالای سرش بودم عزیزم متاسفم که نگران شدی.

زیتون باور می‌کرد چون پیش نیامده بود به زیتون دروغ بگوید ولی دلشوره داشت. می‌دانست هرچه به زیتون بگوید چشم و گوش بسته از او می‌پذیرد و قبول می‌کند. عشقشان را قوی تر از آن می‌دانست که شک و تردید به آن راه پیدا کند. هر چند که خودش خیانت را به آن حیطة وارد کرده بود برخلاف تصور او همیشه هوشیار زیتون به کمکش آمد.

با لحنی که سراپا شک و تردید بود و کمی توهین آمیز گفت: کدام دوست که تا به حال مرا از وجودش بی‌خبر گذاشته بودی؟ تو که توی نامه هایت هزاربار نوشتی آنجا هیچ دوستی نداری. حالا چطور شد که یکدفعه دوستی چنان صمیمی پیدا کردی که یک هفته بالای سرش بیدار بمانی؟

خسرو هم دستپاچه شد و هم دلخور در واقع انتظار نداشت زیتون به این راحتی عشقشان را مانند عشقهای دیگر به شک و سوال و جواب آلوده کند او عشق خودش را چیزی مهمتر و باارزش تر از بقیه می‌دانست. در نتیجه با صدایی عصبی و پر خاشگر به ادامه دروغش چسبید.

((یک دانشجوی بنگلادشی بی‌کس و کار بود که نمی‌توانستم بگذارم بمیرد، این حس انسان دوستی ام بود، نه صمیمیت! من هنوز هم با این جوان دوست صمیمی نیستم، ولی چون حالش خوب نبود و کسی را نداشت وجدانم قبول نکرد تنه‌ایش بگذارم. حالا بیا به صلیبم بکش.))

صدایش که هرگز سر زیتون بلند نمی‌شد اوج گرفته بود و می‌لرزید. خودش هم باورش شده بود که در بیمارستان گرفتار شده و بی‌دلیل به او شک کرده است! زیتون آرام و مطیع کوتاه نیامد و با لحن زن عاشق و رنجیده ای به او پر خاش کرد.



((یعنی حس انسان دوستی ات آنقدر قوی بود که یادت رفت من چقدر منتظرت هستم... نمیتوانستی یک تلفن دو دقیقه ای بزنی و بگویی که سالم هستی. من هزار فکر ناجور کردم که مریضی، تصادف کردی، سراغ زن دیگری رفتی... و تو یک تلفن نکردی، در حالی که من از نگرانی تب کرده بودم... حتی نمی توانستم دانشگاه بروم.))  
 خسرو لحظه ای آرام شد و از آنجایی که عاشق زیتون بود از غم و نگرانی او ناراحت شد و احساس گناه کرد، هرچند که این احساس گناه ها و عذاب وجدانها حفره میانشان را عمیق تر می کرد، ولی احساس رقیقی در او به وجود می آورد که وصف ناشدنی بود. این احساس او را آماده می کرد تا روی دست و پای زیتون بیفتد. با ملایم ترین لحن ممکن گفت: ((متاسفم عزیزم، من احمق و بی فکرم، تو باید مرا ببخشی که این همه نگرانت کردم. خودم هم نمی توانم خودم را ببخشم... فقط اگر بدانی چقدر دوستت دارم و چقدر رنج می کشم از اینکه باعث ناراحتی ات شدم... دوستت دارم زیتون! عاشقت هستم.))

زیتون کمی آرام تر و ملایم تر گفت: ((من هم دوستت دارم. خواهش می کنم زودتر تمامش کن و برگرد. بالای سر غریبه ها هم بیدار نمان و پرستاری نکن، عوضش درس بخوان تا زودتر برگردی.))  
 خسرو دوباره برآشفته و عصبی شد، انگار که تمام هفته را بالای سر بیماری بیدار نشسته بود با تندی گفت: ((زیتون، از وقتی من آدمم اینجا چه بلایی سرت آمده که اینطور خودخواه شدی؟ یعنی این درس و باگرفته آنقدر مهم است که حتی از جان یک نفر دیگر مهم تر است؟ فقط مدرکم را بگیرم و برگردم؟ دیگران به جهنم؟ تو چت شده زیتون؟))

صدای فریادش شیشه های آپارتمان را می لرزاند. زیتون به یکباره به گریه افتاد. ((من هم برای آدم های مریض ناراحت می شوم، ولی دلم می خواهد تو زودتر برگردی... من به تو نیاز دارم و شب و روز جای خالی تو را احساس می کنم. چیزی که مهم است خودت هستی که برای من به اندازه همه دنیا مهمی. دلم می خواهد زودتر برگردی.))  
 خسرو از شنیدن صدای گریه ی معصومانه زیتون دستپاچه شد و به نرمی گفت: ((عزیز دلم، تو را به خدایی که می پرستی گریه نکن. من بی خود عصبانی شدم، چون خیلی خسته و تنها هستم. اگر برگشتن و بودن من آنقدر برای تو مهم است چرا با پدرم صحبت نمی کنی تا از خیر این درس بگذرد و من زودتر برگردم و با هم ازدواج کنیم.))  
 گریه زیتون شدت پیدا کرد. ((من نمی توانم... نمی توانم... من زندگی ام را به او میدیونم. او فقط از من خواسته که پسرش پزشک شود. چطور می توانم چنین کاری باهاش بکنم. چرا این طور مرا تحت فشار می گذاری؟))  
 دل خسرو به حالش سوخت، ولی در عین حال از دست منطق عجیب و غریبش عصبانی شد و در حالی که می کوشید با ملایمت صحبت کند گفت: ((پس احساس دین تو از عشقت به من قوی تر است!))

زیتون دیگر آشکارا حق میگرد. ((این طور نیست... اینطور نیست... دوستت دارم، دوستت دارم، ولی به خدا نمی دانم چه کار باید بکنم. تو را خیلی دوست دارم، ولی پدرت هم چیزی از ما خواسته که جرات نه گفتن به او را ندارم... به علاوه اگر این همه دلت می خواهد درست را رها کنی و برگردی چرا خودت به آقا نمی گویی... چرا مرا جلو می اندازی؟

خسرو متوجه شد که هم دارند به هم پرخاش می کنند و این جزو معدود دفعاتشان بود. شکاف میانشان باز و باز تر می شد. حق با زیتون بود. اگر آن همه دلش می خواست درسش را رها کند و به ایران برگردد چرا زیتون را جلو می انداخت و خودش حرفی نمی زد. حق با زیتون بود. در واقع او می خواست زیتون با این عمل ثابت کند که عشقش به خسرو قوی تر از ادای دینش به آقا است.

با ملایمت گفت: حق با توست. من شجاعت حرف زدن با پدر را ندارم... می‌ترسم آرزوهایش ویران شود، ولی یکی از این روزها باهاش حرف می‌زنم و به ایران بر می‌گردم... بهت قول می‌دهم.

- نه خسرو! تو را به خدا یک جوری تحمل کن. درسها برایت سخته؟

برای غرور مردانه خسرو خیلی سخت و دردناک بود که اعتراف کند از پس درسها بر نمی‌آید. بنابراین با دستگاوچی گفت: نه! من وضعم خوب است. اصرار من برای برگشت فقط به خاطر دلتنگی است و بس، عزیز دلم... حالا بگو که ناراحت نیستی؟

زیتون نفس عمیقی کشید و گفت: من هیچ وقت از تو ناراحت نمی‌شوم عزیزم. هیچ وقت... خوشحالم که وضعیت خوب است. فقط بمان و تمامش کن. با هم این وضع را تحمل می‌کنیم.

- آه زیتون، تو نمی‌دانی اینجا من چه شرایطی دارم...

منظورش لیلیا و شرایط خاص و نمره‌های افتضاحش بود، ولی زیتون نفهمید.

- تو می‌توانی خسرو، دوستت دارم، همه ما دوستت دارم.

وقتی خسرو گوشی را گذاشت غم ملایمی در موجودش حس کرد. زیتون را بی‌نهایت می‌خواست، ولی اصرارش

برای اینکه زیتون از پدرش بازگشت او را بخواهد در واقع اثبات این بود که او را به خواست پدرش و هر چیز

دیگری ترجیح دهد، اما فهمید زیتون قادر نیست در برابر آرزوهای مردی که او را بزرگ کرده مقاومت کند.

زیتون با خوشحالی گوشی را گذاشت و خیالش راحت شد که نارضایتی خسرو فقط از دلتنگی زیاد اوست و بس!

خودش هم دلتنگ و بی‌قرار بود، ولی به خاطر آقا تحمل می‌کرد. هر چند که حالا بدون خسرو روزهای سختی را می‌گذارند.

صبح‌ها مدتی طولانی را به نماز و دعا می‌گذراند. هر چه می‌گذشت گرایشهای مذهبی‌اش بیشتر می‌شد و بیشتر به

خداوند و پیغمبر پناه می‌آورد، انگار همین تاسی جستن به مذهب به گونه‌ای آرامش می‌کرد. پس از نمازهای

طولانی که حالا از مامان عالی‌هم کم‌کم پیشی می‌جست، صبحانه آقا را آماده می‌کرد.

اغلب سعی می‌کرد چیز خاص و لذیذی برای او آماده کند. خودش فکر می‌کرد دستپخت خوب را از مامان عالی‌هم

گرفته است، ولی نمی‌دانست این خون‌قوی رخسار است که در رگهایش می‌جوشد. صبحانه را زود حاضر می‌کرد و

جلوی آقا می‌گذاشت. مانند پدر و دختر با هم حرف می‌زدند. حرفهایشان اغلب پیرامون خسرو بود. هر دو

دلتنگش بودند و بی‌نهایت کنجکاو که آنجا چه می‌کند و چطور زندگی‌اش را می‌گذرانند. درسهایش را چطور می‌

خواند و کی گیتار می‌زند. دوستی پیدا کرده یا نه. گاهی نامه‌هایش را می‌خواندند و چند بار مرور می‌کردند. آقا به

زور در جیبش پول می‌گذاشت و گاهی هدیه کوچکی که از سر ذوق برایش خریده بود. آقا قلب رئوفی داشت. با

آنکه روی انجام وظایف دینی و مسائل مادی سخت گیر بود و در زندگی

زناشویی هم شکست سختی از زنی که عاشقش بود خورده بود ولی این دختر که با لباس ژنده و سر تراشیده به خانه

اش آمده بود را مانند دختر خودش و مثل خسرو دوست داشت. زمانی که در رشته پزشکی قبول شد آنقدر به او

افتخار کرد که انگار دختر خودش قبول شده است. با آنکه سخت بود و دلش عروس پولدار و اسم و رسم دار می‌

خواست ولی خودش را راضی کرد که زیتون عروس و مادر نوه‌هایش باشد.

آقا که سراغ کارهای روزمره‌اش می‌رفت زیتون زیبا ترین کاغذ نامه‌هایی که انتخاب کرده بود برمی‌داشت و در

نهایت دلتنگی و درحالی‌که که دلش به سوی خسرو پرمی‌کشید روی تاب زنگ زده‌ی کودکی‌اش می‌نشست و

مشغول نوشتن می‌شد. او همه چیزهای روزمره را ریزودرشت برای خسرو با آب و تاب می‌نوشت. از واریس و پادرد مامان عالیه تا زخم معده آقا، نذری قیمه که پشت باغ کولاک شده بود. همه اینها برای خسرو خوب بود حتی خبر باز شدن کوکب‌ها و به شکوفه نشستنبهار نارنج‌ها و گیل‌سها هم برای خسرو دلنشین و خوشایند بود ولی وقتی از درسها و متنها می‌نوشت دل خسرو به درد می‌آمد. زیتون تک تک مباحث درس سختیها و آسانیها و نکته‌های برجسته را توضیح می‌داد و از او نظر می‌خواست خسرو این قسمت‌ها را نصفه کاره می‌خواند و با نفرت از آنها می‌گذشت. اغلب جوابی هم برای آنها نمی‌نوشت گاهی هم برای یکی از دخترهای انگلیسی که با او صمیمی‌تر بود این قسمت‌ها را می‌خواند و می‌خواست چند سطری برای او بنویسد. دخترک هم که این موضوع برایش شوخی‌بامزه‌ای بود متن‌های علمی و طولانی و جالبی در پاسخ نظرات زیتون می‌نوشت. زیتون از همه جا بی‌خبر این متن‌های پخته و علمی را می‌خواند و با ذوق و شوق فکر می‌کرد که خسرو هم مانند خوش به پزشک علاقه‌مند است و تنها مشکل مهم او دلتنگی است و بس! بقیه پاسخ‌نامه‌ها خسرو پر از ابراز عشق و دلتنگی و علاقه بود که باعث می‌شد زیتون با روحیه بهتر به دانشگاه برود

دانشگاه تهران مانند همیشه پر از جوان‌های شاد سرزنده‌ای بود که یا سرشان به کتاب گرم بود یا به جوانیهای اطرافشان. زیتون مانند همیشه در ساده‌ترین حالت ممکن لباس می‌پوشید. مانتو یا پالتو ساده سیاه مقلعه سیاه شلوار جین کفش‌های کتانی و کیف بزرگ چرمی نه زیاد کهنه و زیاد نو. او معمولی می‌پوشید آنچه در او جلب نظر می‌کرد و مانند خورشید می‌درخشید زیبایی غیرعادی و افسونگر و خیال‌انگیز او بود که از یک کیلومتری آدمها را می‌خکوب می‌کرد. آن چشم‌های جادویی به رنگ عسل ناب با رگه‌های سبز و قهوه‌ای و آبی و موهای قهوه‌ای و طلایی و سیاه از او چیزی شبیه به الهه اساطیری یا حتی موجودی ماورایی می‌ساخت

در دانشگاه آرام و سر به زیر بود. به نظر گیج می‌خورد و در مه‌راه می‌رفت. عشق عمیقش به خسرو به سر به هوایش افزوده بود از بین دانشجویها طوری می‌گذشت انگار زمین را لمس نمی‌کند و روی هوا راه می‌رود. اغلب ته کلاس در کنج می‌نشست و جزوه می‌نوشت و همیشه شاگرد اول دانشجویان پزشکی بود کوشا با درد عمیقی که از عشق او می‌کشید خودش را از دید او پنهان می‌کرد ولی انگار نیروهای پنهان طبیعت آن دو را به عمد سر راه هم قرار می‌داد. زیتون سرسری سلام می‌کرد و نگاهش را با سرعت و با عذاب وجدان از او می‌دزدید. نمی‌توانست زیتون را فراموش کند هرچه سعی می‌کرد خودش را از او دور کند تمایلش به او بیشتر می‌شد. چندبار تقاضا داده بود تا دانشکده اش را عوض کند ولی این غیرممکن بود. خودش هم نمی‌دانست چه باید بکند. کوشا تنها طرفدار و کشته زیتون نبود خیلی‌های دیگر هم بی‌صبرانه انتظار ورودش را می‌کشیدند و یا به نحوی سعی می‌کردند سرراهش سبز شوند و سر صحبت را با او باز کنند. زیتون با همان حواس پرتی فطری اش آنها را نمی‌دید و اگر هم می‌دید زود دستپاچه میشد و طوری رفتار می‌کرد که انگار تقصیر خودش بوده است که توجه آنان را به خود جلب کرده است. در مقابل خسرو احساس گناه می‌کرد. روی هم رفته دور و غریب بود که کسی جرات نمی‌کرد مستقیم به او ابراز علاقه کند. زیتون بعد از کلاسها برخلاف دوستان همسن و سالش در دانشکده وقت کشی نمی‌کرد و فوری به خانه می‌رفت. همه وقتش را با درس خواندن یا مطالعه اشعاری که دوست داشت پر می‌کرد چند بار به سرش زد تا کاری برای خودش دست و پا کند ولی آقا چنان برآشفته که زیتون دیگر جرات نکرد حتی حرفش را بزند. کشش او به امامزاده‌ها سقاخانه‌ها و تکیه‌ها و هر جای مذهبی دیگری زیاد شده بود. وقتی وصف حالات عرفانی این مکانها را موبه مو برای خسرو می‌نوشت او نوعی قداست ماورای زمینی برای زیتون

متصور می شد و او را در حد یک قدیشه بالا می برد. او را مجسم می کرد با آن گیسوان افشان غریب در بین انبوه کبوتران حرم که دانه می پراکند در حالیکه صدای اذان به گوش می رسید. فکر کرد هرگز قادر نخواهد بود به او عشق بورزد بلکه او را خواهد پرستید

از طرفی پس از هفته فراموش نشدنی که در خانه لیلا گذرانده بود احساس می کرد روحیه بهتری پیدا کرده است و حتی درسهایش را باوجود یک هفته غیبت بهتر می فهمد و با حال و هوای بارانی لندن بهتر کنار می آید. تمام طول هفته به آموزش موسیقی فکر کرد و با خودش در جدال بود. عجیب این بود که لیلا هم با او تماسی نگرفت انگار اصراری به حفظ ارتباطشان نداشت طوری که خسرو می ترسید دیگر جذاییتی برای لیلا نداشته باشد و طبیعت تنوع طلب لیلا سراغ دیگری رفته باشد از طرف دیگر هرروز که می گذشت آموختن جدی موسیقی وسوسه ای پررنگ تر و اغواگرتر در زندگی اش می شد. هرچه سعی می کرد به خود بقبولاند پذیرفتن پول یک زن به هرمنظوری غلط و غیرمردانه است افسون موسیقی به سراغش می آمد. عاقبت روز شنبه تاکسی گرفت و در یکی از آن روزهای آفتابی معدود و خوشایند لندن به خانه لیلا رفت. لیلا بدون آرایش و رنگ پریده در ردای سفید در را به رویش باز کرد باز هم در حال انجام یکی از همان روزهایی ایوردایی خودش بود که مجبور می کرد تمام روز را بی حال بین تخت خواب و دستشویی بگذراند. با وجود این از او استقبال گرم و دوستانه ای کرد. فارسی به او سلام کرد. خسرو روحیه ای عالی داشت همان طور که روزه ها و رژیم های عجیب غریبش را مسخره میکرد لیلا محلش نگذاشت. خانه پر از بوی بخور بابونه و اسطوخودوس بود لیلا همان طور بی حال و بی رمق گفت: فکر می کردم می آیی برای همین این پای سیب را سفارش دادم. حالا چندساعت خودت را سرگرم کن تا سموم از بدن من خارج شود و چاکراهیم باز شود

یکی از سی دی های موزارت را گذاشت و به اتاق خودش رفت

خسرو با آرامش به کاناپه آشنا لم داد و نوعی حس آسودگی از پای سیب و بخور اسطوخودوس و موزارت در تمام تنش جاری شد. با خودش فکر کرد هیچ کس مثل لیلا جادوی ایجاد آرامش را بلد نیست. لیلا در این زمینه جادوگری غریب بود حتی بدون آن آرایش عجیب چشم و فقط با یک تکه پای سیب و چند کوسن روی کاناپه پس از نیم ساعت خسرو برخاست و با دقت به تابلوهای جدید لیلا نگرینست که اینجا و آنجا پراکنده بودند. لیلا دوست داشت نشسته کار کند. تمام تابلوهای جدید رنگ مایه های صورتی داشتند و معلوم بود که دل مشغولی لیلا در این مدت بیشتر به رنگ صورتی نرم و لطیف بوده است. خسرو به خودش یادآوری کرد که از او پرسد این رنگ از نظر او تداعی کننده چیست و چه چیزی را می رساند

در یکی از بزرگترین تابلوها تمام صفحه با صورتی چرک و خاکستری پوشانده شده بود و روی آن با خطوط خرچنگ قورباغه و بچه گانه ای شعر نادر نادرپور به طور کامل نوشته شده بود

مشتی شکوفه را

بر آب ریختم

یک آسمان ستاره پدید آمد

پس زورقی به کوچکی دست

از کاغذی به نازکی برگ ساختم

و ز موم ناخدایی کوچکتر از خدا

بر آن گماشتم

او زورق مرا

با خود به دور برد

تا آن شکوفه‌ها

تا آن ستاره‌ها

تا آن جزیره‌های پر از عطر و نور برد

آنگاه بادی از افق باختر وزید

زورق، حباب وار نگونسار شد بر آب

وان ناخدا عنان بر کف موج‌ها سپرد

اکنون جهان کوچک من خالی از ناخداست

خسرو شعر درهم و برهم را چندبار خواند. بسیار جذبش کرده بود. هرچند که لطیف و سیال بود ولی غمی نهان و

ویران‌کننده در درونش داشت، در جهان کوچک بدون خدای لیلا. غمی که به زندگی پرانرژی لیلا نمی‌آد ولی در

زندگی او وجود داشت غمی که قایق کوچک شکوفه‌ایش را واژ\*\*\* کرده بود و به موج‌ها سپرده بود. شاید هم

ناخدایی بود که حالا نیست یا حالا هست و ... این غم صورتی لطیف و زنانه هم در شخصیت لیلا خوشایند و سوال

برانگیز بود

سراغ لیلا رفت. در آن قبای گشاد سفید بی حال و بی رمق روی آن بستر پرهرج و مرج خوابیده بود. شمع مومی یکی

متری به شکل صورتک آفریقایی بالای سرش می‌سوخت. آنجا هم موزارت پخش می‌شد. خسرو کنارش بین کپه

لباس‌ها جای خالی پیدا کرد و نشست

-تابلوه‌های جدید زیبا هستند و رنگهای لطیف... و آن شعر خیلی اثرگذار. چرا آن شعر را نوشتی؟

لیلا همان طور که چشمهایش را بسته بود گفت: بعضی سوال‌ها را هیچ وقت نباید پرسید. پای سبب تمام شد؟

I can't read your mind or chase your dreams with you. (نمی‌دونم به چی

فکر میکنی و چی در رویاهات داری)

خسرو خندید: اگر فارسی حرف می‌زدی بهت می‌گفتم توی فکرم چه چیز خوبی هست خانم نقاش

-چی؟ توی فکرت چی هست؟

-میخواهم گیتار را پیش استادت یاد بگیرم

لیلا ابتدا آه عمیقی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت و بعد یکدفعه از جا پرید. حرفهای انگلیسی فارسی و

فرانسه قاطی بود. او را محکم در آغوش کشید و دوباره بی حال روی تخت افتاد

روزه سفت و سخت بی حالش کرده بود

خسرو گفت: ولی باید این شرط را قبول کنی که به محض اینکه توانستم پولت را پس بدهم و الا نمی‌آیم

-باشه پس بده همه را پس بده دوباره پس بده... تو آنقدر معروف می‌شوی و کنسرت‌های مهم و بزرگ می‌گذاری

که می‌توانی ده برابرش را پس بدی

-لیلا تو مرا خیلی بزرگ می‌کنی

-تو بزرگی خیلی بزرگی

-بسه...کی شروع کنیم؟

-خوب به مسئله‌ی کوچکی هست و اون اینه که لئون هیچ شاگرد جدیدی نمی‌گیره. تو باید جای من بری تا جای من خالی بشه. من امروز باید بهش تلفن بزنم

خسرو لحظه‌ای عصبی شد: نه لایلا این را دیگر تحمل نمی‌کنم. با پول تو بروم و جای تو را هم بگیرم و تو را از کلاست محروم کنم. من دلم نمی‌خواهد کسی این همه برایم فداکاری کند  
-واو عاقل باش. من به شاگرد متوسط در گیتار هستم. من پیانو را هم دارم. به محض اینکه جا باز شود دوباره سراغ گیتار می‌روم.

ولی تو یک نابغه استثنایی در گیتار هستی. برای تو یک روز زودتر هم مهم است...این فداکاری نیست...یک گیتاریست متوسط جایش را به یک نابغه می‌دهد

خسرو با عصبانیت دست هایش را مشت کرد: لعنتی چرا از من بت می‌سازی. من در ایران که بودم کسی برای ساز زدن من تره هم خرد نمی‌کرد حالا تو هی نابغه نابغه می‌کنی. من نواختن تو را دیده‌ام هم گیتار هم پیانو زدن تو بی نظیر است خودت هم میدانی...چرا باید جای خودت را به من بدهی؟

لایلا به آرامی بلند شد و نشست. مجله‌ای که زیرش مانده بود را به ته اتاق پرت کرد: داد نزن خسرو. برای اینکه لازم است. من با پیانو راحت ترم و تو با گیتار. در ضمن من موزیسین نیستم، نقاشم. تو این را فراموش کردی. اوج آروزی من است که لئون تو را به شاگردی قبول کند من را از این خوشحالی محروم نکن. این فداکاری نیست این خوشحال کردن من است

این بار خسرو به انگلیسی گفت:

I'll make some coffee, then well talk- (اول قهوه آماده می‌کنم بعد حرف می‌زنیم)

لایلا لبخند زد: من روزه هستم قهوه را خودت بخور و بعد به لئون تلفن می‌کنیم  
خسرو کمی خسته و تسلیم گفت: باشه باشه من مرم قهوه درست می‌کنم تو هم به رژیمت ادامه بده وقتی تمام شد یک چیزی می‌خوریم و به لئون زنگ می‌زنیم. خدا لعنت کند این چاکراهایت را. و قاه قاه خندید  
عصر لایلا آرایش ملایمی کرد و گوشواره‌های عتیقه‌ی مروارید آویخت. کمی بعد سفارش پیتزا سبزیجات داد. پس از خوردن غذا رنگ آرام آرام به گونه‌هایش ابزگشت و مشغول مکالمه تلفنی بسیار طولانی با لئون شد. درحالی‌که چندین سیگار پشت هم کشید و طول و عرض اتاق را با تلفن بارها و بارها طی کرد سعی کرد شخصی را که لئون نام داشت راضی کند تا خسرو را به جای او به عنوان شاگرد بپذیرد. معلوم بود شخص سختگیر و وسواسی است و به آسانی راضی نمی‌شود. لایلا مجبور شد مبلغ حق التدریس را چندین برابر بالا ببرد طوری که دود از سر خسرو بلند شد. عاقبت پس از یک ساعت گوشی را گذاشت و خودش را در آغوش خسرو که روی کاناپه نشسته بود رها کرد -تو باید قدر مرا بدانی عزیزم. قرار شد فردا برای اولین تمرین برویم پیشش. تو صاحب بهترین معلم گیتار لندن شدی

خسرو جذب او شد نه به خاطر تشکر بلکه به خاطر آنکه سخت دلتنگش بود و تمام روز مشتاق چنین لحظه‌ای بود به خصوص که لایلا هم با همان شور و حرارت به او پاسخ می‌داد و این باعث می‌شد که احساس مردانگی بیشتری بکند.

فصل نهم

خانه لئون هم مانند خانه لایلا یکی از خانه ها چوبی قدیمی حومه لندن بود که در پنج دقیقه ای خانه لایلا بود به همین دلیل به تاکسی احتیاجی نداشتند. در میان هوای خوش و آفتابی آن روز از میان چمن ها مرتب شده به طرف خانه معلم شهیر و گراندرفر رفتند که رنگ های در خانه اش ریخته و کل خانه مترکه به نظر می رسید. چون زنگ نداشت باید به در می کوفتند. مردی که در را به رویشان باز کرد فقط کمی از کوتوله های مادرزاد بلندتر بود. سرگرد و قلمبه با موهای اندک سفید و گوریده و چشم های آبی وحشی و دهانی که بوی ودکای غلیظ و سیر و ادوکلن می داد لایلا با دیدنش با ذوق و شوق سلام کرد و خسرو را معرفی کرد. پیرمرد که حتی تا سینه خسرو هم نمی رسید با نوعی حالت تهاجمی به او نگریست و گفت: پس تو نابغه هستی؟ به لایلا گفته ام که اگر به خاطر رمانتیک بازی تعریف تو را کرده باشد هردوتان را بیرون می کنم چون خود لایلا شاگردی عالی است و دلیلی ندارد جایش را به کسی بدهد. حالا بیا تو نابغه

خسرو از ترس و اضطراب سوزشی در سینه اش احساس کرد. پشت سر لئون پیر وارد خانه نیمه تاریک شد. خدا می داند چند گربه در اطراف خانه ولو بودند. همگی با خیال راحت چرت می زدند یا از ظرفهای کثیف غذا می خوردند. جا به جا کاسه هایی پر از بیسکویت خیس شده در شیر برای گربه ها به چشم می خورد. خسرو با نهایت دقت راه می رفت تا به گربه های خواب آلود یا مریض یا ظرفهای چندش آور نخورد. لئون آنها را به طبقه بالا و به اتاقی نورگیرتر برد که پر از پایه و دفترچه های نت و پیانو و کلاوسن و کاناپه بزرگی بود. با همان تلخی گفت بنشینید. لایلا به آرامی دو گربه چاق روی کاناپه را نوازش کرد و آنها را از آنجا تاراند تا بتوانند بنشینند. هر دو نشستند، در حالیکه خسرو گیتارش را روی زانوهایش می فشرد و نمی دانست پیرمرد چه رفتاری با او خواهد کرد.

پیرمرد کوتوله چند بار طول و عرض اتاق را طی کرد و در لیوان بلندی برای خودش نوشیدنی ریخت. بیشتر از یک جرعه نوشید، بعد نفس عمیقی کشید و ترکه بلندی به رنگ سفید عاجی از چوب به دست گرفت و گفت: «من هیچ حرفی نمی زنم تا نواختنت را ببینم بچه جان، زود شروع کن.»

«چه بزنی؟»  
 «عجب سوال احمقانه ای؟ مهم زدن تو است. یک آهنگ خیابانی یا یک والس یا یک فلآمینکو یا هر چه که می خواهی می توانی بزنی. فقط خوب بزنی.. دقت کن خوب بزنی.»  
 خسرو گیتار را از کیف سیاهش بیرون کشید و چند لحظه ای با سیهمایش بازی کرد. صدای جیرجیر کفش پیرمرد تمرکزش را بر هم می زد. ولی سعی کرد خوددار باشد. عاقبت قطعه ای نه چندان دشوار را انتخاب ترکه چوبی زیبا به چه کاری می آید. پس از هر بار اشتباه ترکه با قدرت روی بازو یا دستش فرود می آمد. بدون کلامی هشدار می داد که اشتباه کرده است. بار اول لایلا بازویش را مهربانانه لمس کرد، ولی لیون سرش داد زد که اینجا جای بچه ننه ها نیست. لایلا از ترس به عقب پرید. خوردن همان ترکه اول به قدری به غرور خسرو برخورد که می خواست فوری برخیزد و ترکه را توی صورت پیر مرد روس خرد کند و برود. ولی نوعی لجاجت باعث شد که بخواهد کارش را تا آخر انجام دهد و سهی کند دیگر اشتباه نکند. از ترکه دوم و سوم به بعد با وجود روش بربرانه و وحشیانه لئون، خسرو متوجه شد لجاجت او باعث شده برای اولین بار این قطعه را به بهترین نحو بنوازد، طوری که پیش از آن

هرگز به این خوبی نواخته بود. آخرین نتها را نواخت و هیجان زده نشست. آنقدر از پیر مرد متنفر بود که دلش نمی‌خواست توی صورت او نگاه کند. بنابراین نگاهش را کف چوبی ترک خورده اتاق معطوف کرد. لئون پیر چند بار رفت و آمد. عاقبت گفت: «بد نبود بچه جان، یعنی خوب بود. می‌شود از تو چیزی ساخت، البته لایلا از تو خیلی بهتر است و فقط دارد عواطف احمقانه زنانه به خرج می‌دهد، که جایش را به تو می‌دهد ولی تو هم بد نیستی... می‌تونی عالی هم بشوی.»

خسرو بر خلاف میلش از این تعریف خوشحال و امیدوار شد. باورش نمی‌شد بعد از آن همه اخم و تخم و ترک خوردن تعریفی از زیان پیرمرد بشنود هر چند که در لفافه گفته بود لایلا از او خیلی بهتر است. لئون دوباره گفت: «این عالی شدن بهایی دارد بچه جان، هفته‌ای دو روز کلاس و هر دفعه سه ساعت... حتی در حالت مرگ هم نباید غیبت کنی، حتی اگر عزرائیل ضمانت شود. حق التدریس را هر دفعه باید پیردازی. باقی هفته هر روز سه ساعت تمرین در خانه... حالت شد؟»

خسرو با گیجی سرش را تکان داد. این معنی‌اش این بود که سه درس هم در دانشکده باید حذف می‌کرد و ترمهای بعد هم لابد مجبور می‌شد. واحدهای کمتری بگیرد. وای زیتون، چطور می‌توانی مرا ببخشی. من همه چیز را دارم فدای موسیقی می‌کنم، ملی نمی‌توانم راهی را که رفتم نصفه بگذارم!

لایلا هم با نگرانی او را نگاه می‌کرد. اگر به لایلا بود همه کلاسهای دانشکده را حذف می‌کرد و به جایش کلاس گیتار می‌گذاشت. عاقبت خسرو گفت: «مطمئن باشید انجام می‌دهم.»

لایلا نفس آسوده‌ای کشید. خسرو دوباره در دلش تکرار کرد: زیتون نازنین، متاسفم... لئون ادامه داد: «تو باید مرا تحمل کنی، من سختگیر، بددهن و خشن و بعضی وقتها مست و پاتیل هستم، ولی دانش و علم این کار را دارم و از تو یک چیزی می‌سازم. نمی‌گویم مرا دوست داشته باش. جز لایلا و یکی دو نفر دیگر کسی مرا دوست ندارد، ولی تحمل کن... یک نکته دیگر. گیتارت به لعنت خدا نمی‌ارزد. تا جلسه دیگر باید عوض شود. من بهترین گیتار را می‌خواهم. با هر آشغال کار نمی‌کنم.»

خسرو بر آشفت. می‌دانست گیتارش عالی نیست، ولی این اولین گیتارش بود. یاد روزی افتاد که آقا آن را به خانه آورده بود. چقدر او و زیتون شادی کرده بودند سعی کردند آهنگی با آن بزنند. آنقدر عاشق آن شده بود که شب با آن گیتار خوابیده بود و تمام آن سالها با همان گیتار کهنه نواختن را فرا گرفته بود و با همان همه آوازهای عاشقانه کوچه بازاری را برای زیتون می‌خواند. در ضمن اگر همه وسایل آپارتمانش را می‌فروخت و مقرری این ماهش را هم می‌گذاشت نمی‌توانست گیتاری که لئون پیر می‌خواهد بخرد. برای مین نیم خیز شد که با خشم چیزی به او بگوید، ولی لایلا عجلانه وسط پرید.

«ما گیتار را می‌خریم. اگر تا هفته دیگر نشد او می‌تواند با گیتار من تمرین کند.»

نگاه لئون با لایلا کمی مهربان‌تر بود. «بچه جان، گیتار تو متوسط است و برای حالا بد نیست، ولی گیتار هنرمند بچه اوست. او باید گیتار شخصی خودش را داشته باشد. حالا برای دو هفته... باشد با گیتار تو تمرین کند، ولی با این آشغال نه.»

خسرو دندانهایش را از خشم به هم فشار داد. خیلی تلاش کرد تا مشتش را توی صورت گرد و قامبه او فرود نیاورد. وقتی بیرون آمدند این خسرو بود که با اعتراض شروع کرد.



«لیلا! من نمی توانم... از او متنفرم! حالم به هم می خورد. از چوب و ترکه اش چندشم می شود. من مردم، نمی توانم اجازه بدهم راحت مرا بزند. ممکن است بلایی سرش بیاورم. به علاوه او گیتاری که این همه عاشقش هستم می گوید آشغال من نمی توانم، متاسفم.»

لیلا بازوی او را گرفت. «احمق نباش! او مهربان و احساساتی نیست. راجه به احساسات به این گیتار چیزی نمیداند و او واقعیتها را می بیند. با همین ترکه و بداخلاقی بزرگ ترین موزیسینهای اروپایی را پرورش داده. او پیرمرد نابغه و دیوانه و تنهاست. تو به خاطر پیشرفت خودت باید دیوانگیهایش را تحمل کنی.»

«از خانه کثافتش با آن همه گربه مریض بدم می آید. پر از میکروب است.»

«بس کن. من سه سال است که هر هفته آنجا می روم و هیچ مریضی ای نگرفتم. چه شد؟ تا به حال از پدرت کتک نخوردی که این همه ناراحت شدی؟»

«من به هیچ کس اجازه نمی دهم بی خود دست روی من بلند کند.»

لیلا با لحنی سراپا و سوسه گفت: «خوب پس امشب پیش از خواب سعی می کنم دست روی تو بلند کنم و ببینم اجازه می دهی یا نه؟»

خسرو سریع و سوسه شد و از اینکه لیلا می توانست بازی اش بدهد عصبانی شد.

«شعور داشته باش لیلا! آن فرق می کند. به علاوه پول این گیتار لعنتی را از کجا بیاورم.»

لیلا دوباره متین و مهربان گفت: «بین، تو الان از چند جهت در فشاری! باید کلاسهای دانشکده را حذف کنی تا به کلاسهای لئون برسی! باید با احساس نفرتتبه لئون مقابله کنی، چرا فکر کردن به پول گیتار را نمی گذاری برای بعد... حالا که گیتار من هست.»

خسرو با چشمان زیبای سبز تیره اش لیلا را نگاه کرد. سیگاری روشن کرد و گفت: «خوب، پول سرسام آور شهریه از تو، کلاس هم به جای تو، با گیتار تو، خدا کند آخرش چیزی بشوم که جلوی تو آبرویم نرود.»

لیلا لبخند زد. «تو چیزی هستی، والا این همه سرمایه گذاری نمی کردم عزیزم. حالا خودت را برای کلاسهای لئون حاضر کن.»

آن روز هر کدام با عجله به دنبال کارهای خودشان رفتند. لیلا طبق معمول سراغ نگارخانه ها، مراکز طراحی لباس و دوستان هنرمندش و جاهای عجیبی که به خسرو بروز نمی داد. خسرو هم به دانشکده رفت. با توجه به هوای آفتابی اغلب دخترها و پسرها دوتایی یا چند تایی روی چمنها نشسته بودند و حرف می زدند یا مطالعه می کردند و خسرو با خودش فکر کرد چرا هرگز نتوانسته با آنها جور شود و به رنگ آنان دآید. اغلبشان شاد و سرزنده و بی خیال بودند. نه درگیر دو عشق بودند که از دو سو گرفتار باشند و نه معیارهایی مانند شرافت و عذاب وجدان و راست و دروغ و هنر و موسیقیدرگیرشان نکرده بود. چرا اگر می خواست به زیتون خیانت کند یکی از دخترهای کم سن و سال دانشجوی دانشگاه خودشان را انتخاب نکرده بود که فقط او را از لحاظ جسمی و تنهایی ارضا کند؟ خودش می دانست به دلیل چهره جذاب و انزوایش در میان دختران هم کلاسی اش محبوبیت دارد. همه این افکار را با کلافگی از خودش دور کرد. باید در یکی از کلاسها شرکت می کرد و بعد ترتیب حذف سه در س دیگر را می داد. می دانست دانشگاه چقدر در حذف کردن دروس در اواسط ترم سختگیر است! با عجله از محوطه چمن آفتاب خورده و پر از جمعیت گذشت. از طول راهرو گذشت. استاداها و دانشجوها سر کلاس بودند. نگاهی از سر عذرخواهی به استاد میانسال و خوش قیافه انداخت. مرد سری از روی تاسف برایش تکان داد و اشاره کرد که

بنشینند. از بین نیمکتهای پر راهی باز کرد و به بعضی نیمه لبخندی از سر آشنایی زد و آخر کلاس نشست. طبق معمول مطلب آنقدر گنگ و سخت و درهم و برهم بود که خسرو فکر کرد وارد مریخ شده است. بدبختی این بود که حواسش مرتب از ترکه‌های تند و تیز لئون به رقص تند پر از رنگ لایلا و صدای نرم و معصوم زیتون پرواز می‌کرد و باز به کلاس باز می‌گشت. حتی لئون پیر کوتوله و آن ترکه‌های دردآلود هم از آن کلاس برایش جذابیت بیشتری داشت. چون به موسیقی مربوط می‌شد. هر چه در زندگی او به نحوی با موسیقی مربوط بود جذابیت اسطوره‌ای می‌یافت و برعکس آن این درس و رشته نفرت آلود و صدای انگلیسی یکنواخت استاد چنان دلش را به هم می‌زد که می‌خواست بالا بیاورد. خودش هم تعجب می‌کرد تا به آن روز را چطور تحمل کرده است. فکر کرد بیش از آشنایی با لایلا زندگی در لندن راحت‌تر بوده یا جهنم؟ استاد اعلام کرد می‌خواهد امتحان کلاسی بگیرد و دانشجویان آماده باشند. خسرو از حرص دندانهایش را به هم فشار داد. در حالت عادی از درس کوفتی شناخت دستگاه گوارش او هیچ چیز نمی‌فهمید، وای به حالش که می‌خواست بدون کوچک‌ترین آمادگی امتحان هم بدهد. کارش زار بود. خواست جلو برود و بهانه‌ای مانند مریضی برای او جور کند، ولی خودش می‌دانست اینجا ایران نیست و استادها با مسائل دانشجویان عطفی برخورد نمی‌کردند. با این کار بدتر خودش را توی چشم استاد می‌آورد و ممکن بود وضعش را ناجورتر کند. خدایا، عجب گیری افتاده بود. فکر کرد راستی که از پدرش متنفر است که او را در چنین مخمصه‌ای انداخته است. ورقه امتحانی را با حرص از دستیار موبور و خوشگل استاد گرفت و سوالات را سرسری نگاه کرد. صفر... هیچی نمی‌دانست... انگار تا به حال این مطالب به گوشش هم نرسیده بود.

« خدا لعنتت کند لایلا! با آن یک هفته عجیب و غریبی که در خانه ات جور کردی مرا پاک از درس و زندگی انداختی! »

چند تا شکلک و آدمک گوشه کاغذ امتحانی در حال رقص و نواختن گیتار کشید. وقتی به خودش آمد که چه می‌کند به سرعت روی آنها خط کشید دو سه کلمه سر هم کرد و زیر یکی از سوالها نوشت. از آنجا که پسر بسیار صادق و شریفی بود هیچ‌گاه در عمرش به تقلب فکر نکرده بود که حالا بخواهد در یکی از سخت‌ترین دانشگاههای لندن این کار را بکند. آخر ورقه در چند جمله از استاد معذرت‌خواهی کرد و قول داد آخر ترم نمره این ورقه را جبران کند. از میان انبوه سرهای خم شده روی ورقه‌ها رد شد و برگه را به دستیار خوشگل داد که لبخند سخاوتمندانه‌ای برای او داشت. بیرون آمد. احساس کرد بسیار عصبی است. ورقه‌اش یک افتضاح کامل بود. خودش هم نمی‌دانست چطور باید جبران کند. لعنت بر دستگاه گوارش انسان! بعد از آن با بدبختی استادان سه درس دیگر را پیدا کرد و متقاعدشان کرد که ضروری است درس آنها را میانه ترم حذف کند، البته با آن اخلاق سرد و نجوش انگلیسی‌شان درست نمی‌فهمیدند و بیش از حد سخت‌گیری می‌کردند. خسرو می‌دانست اگر راضی نشود می‌تواند به او نمره صفر بدهند. گریه‌اش گرفته بود. در ضمن دروغ گفتن و نقش بازی کردن هم برایش فوق‌العاده سخت بود. این‌طور توضیح دادن هم سخت بود.

آن روز عصر کار که تمام شد خسته و ناهار نخورده مانند سربازی از جنگ برگشته از دانشگاه بیرون آمد. خوبحماقت بزرگ سال را انجام داده بود. درس گیتار را به طور جدی با لئون پیر شروع کرده و اجازه داده بود. شهریه سرسام‌آورش را لایلا پردازد. در ضمن اینکه سه درس مهم آن ترم را کنار گذاشته بود و همان روز یک امتحان مصیبت‌بار به فهرست خرابکاریهایش اضافه کرده بود. اینها همه گامهای بلندی به طرف آرزوی قلبی‌اش یعنی یک گیتاریست خوب شدن بود و گامهای بلندتری برای دور شدن از زیتون عزیزش. چه کرد بود؟ با این

روش دست کم یک سال درسش بیشتر طول می کشید. تازه اگر دانشگاه جریمه یا اخراج یا چیز دیگری برایش در نظر نمی گرفت. چه کرده بود؟ چه فاصله ای؟ و زیتون هیچ چیز نمی دانست و منتظر بود دکتر خسرو زودتر برگردد. او با سر به دنیای برامس، بتهون، شوپن و موزارت می دوید. چه کرده بود؟ چرا دنیا او را می چرخاند و می کشید؟ باید به زیتون تلفن می کرد. مدتها بود با او حرف نزده بود. همیشه زیتون یا آقا یا مامان عالیه بودن که به او زنگ می زدند. باید هر روز به او تلفن می کرد و عشقشان را محکم نگه می داشت. حالا هر طور که بود، اگر زیتون مدرک می خواست او مدرک را هر طور که بود می برد، فقط کمی دیرتر. زیتون خواهش می کنم مهلت بده! اینجا دندای فوق العاده ای راکشف کرده ام.

احساس خسرو به زیتون درست مانند آن بود که در دوران بلوغ کودک شیر خواری را سر راه پیدا کرده باشد. زیتون کودک سر راهی و بی نام و نشانی بود که به تمامی متعق به او می شد. این مهربانی اش را به جوش می آورد. زیتون نه یک معشوقه بود و نه یک نامزد. بیشتر یک نماد مقدس بود. سمبلی که نیاز به پرستش و احترام را در او ارضا می کرد. با خودش فکر کرد چه چیزی بیشتر از عشق شدید چنین احترامی را می تواند در مردی به وجود بیاورد و او را به مرز پرستش و تملک و یکه خواهی بکشاند؟! او حتی دوست داشت یک روز با زیتون بمیرد. این احساس زیادی و غیر عادی بود. به طور حتم عشق بود. با این حال فکر کرد باید وجود لیلا را به عنوان ناجی زندگی اش حفظ کند و عشق عمیق اش به زیتون را نجات دهد.

پس از چند بار تلاش عاقبت با خش خش تلفن وصل شد.

مامان عالیه با بغض گفت: «الهی فدایتان بشوم خسرو جان! دلم برایتان یک ذره شده. کاش زودتر تابستان بیاد ما شما را بینیم. چه خوب کردید زنگ زدید. انگار به شما الهام شده؟ خدا عمرتان بدهد.»

«مگر چیزی شده مامان!»

«ای الهی فدای مامان گفتنتان بشومی تصدقتان بروم! زیتون دیشب خواب نما شد. وسط شب آمد توی آشپزخانه و با چاقوی میوه خوری افتاد به جان یکی از بازوهای خودش.. تا ما به خودمان آمدیم دو ضربه زده بود. ولی چون چاقو تیز نبود ضربه ها هیچ کدام عمیق نبود. خودمان همه را پانسمان کردیم... مسکن خورد. خوابید.»

«وای خدا! عجب تحملی... مگر دیوانه شده! چرا این کار را کرده. گوشی را بهش بدهید.»

«خسرو جان. الان اینجا نصف شب است.. می گویم خودش بیدار شد زنگ بزند.»

«مامان من طاقت نمی آرم. بیدارش کن، باید ببینم چرا این بلا را سر خودش آورده است.»

«باشه الهی فدای قد و بلایت بشوم. تو خودت را توی غربت ناراحت نکن، زخمهایش سطحی بود. خودمان بستیم... الان صدایش می کنم.»

به لیلا در آن کیمونوی سفید عشق ورزیده بود. سعی کرد بر ترسش از آزاری که به زیتون میرساند غلبه کند. با نرمی و عشق واقعی گفت: «عزیزم تو مسدله ملاقات ساده ی مرا با یک نقاش خیلی بزرگ کردی. این مسئله مدتهاست تمام شده.»

اب دهانش را قورت داد. اگر زیتون باز هم چنین خوابهای شهودی را می دید و در خواب به خودش صدمه میزد چه میکرد؟ خودش را می کشت!

«عزیزم یادت هست می گفتیم عاشها در زندگی انقدر سخت نمی گیرند؟ حالا چطور شده که به چنین کابوسهای هولناکی کشیده شدی؟ تو دل به خستگی و دلمردگی سپردی و اینها رو یعشقت را پوشانده اند والا من عاشق توام و از فکر یک خراش روی بازوی تو دیوانه می شوم!»

«نمی دانم خسرو! شاید باید بروم پیش روانپزشک. دوری از تو دارد کار دستم می دهد. داشتم به ط.ر جدی به خودم آسیب میزد. متاسفم که از راه دور اینطور ناراحت میکنم.»

خسرو دلش باری او که در خواب حقیقت را دیده بو آتش گرفت. کاش انقدر معصوم نبود. تمام تلاشش را کرد تا جمله ی عاشقانه ی دیگری بگوید.

«عشق با اضطراب جور در نمی آید. آرام بگیر! قرص خواب اور برای چند شب ... شیر و عسل و هر شب توی یک دفتر بنویس، خسرو عاشق من است.»

«باشه خسرو. صد بار می نویسم. دویست بار هم می نویسم. من عاشق توام و قول میدهم دیگر کابوسی در کار نباشد. اگر لازم باشد هر شب گل گاوزبانف لورازپام و شیر و عسل می خورم. تو فقط انجا خوب درس بخوان و زود برگرد.»

سه واحد حذف شده... امتحانات افتضاح... تمرینات گیتار...

«من قول میدهم. حالا برو بخواب و بدان که هیچ چیز مرا از تو جدا نمی کند. راستی بمبارانها به تهران رسیده؟»

«نه هنوز، اطراف اهواز و اندیمشک است. خیالت آسوده باشد، برو!»

«شب بخیر.»

خسرو با تلخی دروغ و عذاب وجدان سر جایش نشست. اگر ان خوابهای واقعی باز هم به سراغ زیتون می امد او چکار می کرد؟ آیا او مسئول صدمه رساندن به زیتون نبود؟ قولش در مورد درس خواند چه میشد؟ او که روزی از هر دروغی بیزار بود حالا چپ و راست به زن محبوبش دروغ میگفت تا عشقش را نجات بدهد، ولی خودش هم نمی توانست بفهمد که عشقش موسیقی است یا زیتون و کدام یک را دارد فدای دیگری می کند؟ این را می دانست فقط با در کنار لیلا بودن می توانست محیط خفقان اور دانشکده و محیط دلگیر و غریب و تنهایی در لندن و خرج سرسام اور لئون را بگذرانند. خدایا پس چه میکرد؟

حالا فقط کلمه های دلداری دهنده و قشنگ مانده بود که زیتون باید می گفت.

کلمه ناب و خالص است و چون خالص است زیباست. خدا کلمه بود انسان کلمه بود عشق کلمه بود و مهربانی کلمه. قشنگ ف شعر، رنگ، همه کلمه بودند و همه نوعی از گفتن. به گمانم مهربانی قشنگ ترین نوع گفتن و عشق مهربان ترین نوع گفتن و خدا عاشقانه ترین نوع گفتن است. برای انسان با ایمان به خدا در اول شناخت چیزی جز کلماتی مشخص کننده و منور کننده نیست. کلمه هایی مانند عشق و عظمت و عدل و ... خسرو از عشق برای زیتون می گفت. از عشقی که در سینه اش داشت میگفت، از منهای...

دروغی که به آن آلوده شده بود. چه بسا که آن دروغ هم با ارزش بود، چون می خواست حرمت عشق را نگاه دارد. کلمه می تواند نجات دهنده باشد، حتی یک کلمه خالص یا محکم و صادق. کلمه می تواند بکشد و ویران کند، حتی یک کلمه آرام و مخملی و یا یک فریاد ناخواسته ... کلمه همه چیز است و ما از کلمه خلق شدیم.

هنوز چراغهای بلند باغ میان درختان روشن بود و سایه شان تا کمر پله سنگی شکیل عمارت بزرگ می رسید. هنوز در گوشه باغ زنجره با آخرین توانایی که از شب برایش مانده بود می خواند. رطوبت مه گونه صبح مانند خوابی

لطیف شیشه‌ها و آینه گرد ساده اتاق را گرفته بود. انگار آینه داشت از زیر نفس شب و تن مرطوب تاریکی با اولین اخگرهای روز بیدار می‌شد.

در اتاق میان نور و تاریکی صبح اول وقت روی ساده‌ترین تختخواب ممکن زیتون خواب می‌دید، انگار که خواب مردی را می‌دید. شاید خسرو یا کسی غیر از خسرو... می‌گفت یا نمی‌گفت، ولی زیتون می‌شنید که صدایش می‌کند. به نام و با چه لحن جوان و تب‌دار قشنگی، انگار خسرو بود که صدایش چنین خوشایند طنین موسیقی داشت. زیتون غلتید و روشنایی صبح اول وقت سایه مژگان انبوه خرمایی اش را روی لبهایش ریخت. لبش انگار گرم شده بود. آه آرامی کشید که هیچ معلوم نبود از سر آسودگی است یا ناآسودگی!

زیتون بیدار شد و نشست. اندام پاک و معصومش را لباس خواب بلندی پوشانده بود. صورتش فراتر از خورشید می‌درخشید. زیبایی فقط یک کلمه و حرف بود. با خودش فکر کرد پس از حرف زدن با خسرو چقدر آرام شده است و دیگر احتیاج به آرامبخش ندارد. شب پیش کابوسی ندیده بود. هنوز جای زخمها روی بازویش تیر می‌کشد و آزارش می‌داد. از خودش تعجب می‌کرد که چطور تا این حد به جنون نزدیک شده که به خودش صدمه زده! آیا این هم جزئی از نیروی عشق بود یا به نوعی بیماری روانی دچار شده بود. باید با یکی از استادانش که متخصص اعصاب و روان بود صحبت می‌کرد.

بلند شد و به سختی دستش را حرکت داد. لباسهایش را عوض کرد و به عمارت اصلی رفت. آقا و مامان عالیه در لباس سیاه هر دو مشغول صرف صبحانه بودند. صدای نوحه می‌آمد. قلب زیتون یک لحظه از ترس ایستاد. فکر کرد شاید برای خسرو اتفاقی افتاده باشد، ولی فوری یادش آمد که شب قدر و ضربت خوردن مولاست. با آسودگی سلام کرد و معذرت خواست که فراموش کرده است لباس سیاه بپوشد. آقا ظرفهای صبحانه را جلو رویش سراند و گفت: تا می‌توانی باید بخوری که جبران آن همه خونی که از دست داده‌ای بشود.

زیتون اشتها نداشت، ولی سرش را به نشانه مثبت تکان داد. هیچ وقت روی حرف آقا حرف نمی‌زد. مامان عالیه صد بار صورتش را بوسید و قول داد بعد از صبحانه پانسمانش را عوض کند. زیتون می‌خواست بعد از صبحانه برای خسرو نامه بنویسد و به خاطر حرفهای قشنگی که به او زده بود تشکر کند. مامان عالیه گفت: عزیزم تو نباید به خاطر این وضع قرص اعصاب بخوری. باید از امام حسین و خدا کمک بخوای، از حضرت ابوالفضل.

بهبتره امشب بریم یکی از جاهایی که زیارت عاشورا می‌خوانند و تو از ته دل دعا و نماز بخوان و از خدا بخواه دیگر این کابوسها سراغت نیاد و ایمانت قوی شود که بتوانی تا آمدن خسرو صبر کنی. زیتون با لحنی موافق گفت: من هم با دعا بیشتر از قرص اعصاب موافقم. خیلی دلم می‌خواهد با خدا درد و دل کنم. هر وقت که بگویی من آماده رفتن هستم. راستی امروز نذری نمی‌دهید.

- وا، چه حرفی می‌زنی دختر! خانه آقا به یمن آقا ابوالفضل همیشه نذری دارد. دیگ‌های شله زرد را یک ساعته با آقا پشت باغ بار گذاشتیم. آقا قدغن کرده با این دستت سراغ دیگ‌ها بروی. می‌دانی که ناراحت می‌شود. تو برو به نامه نوشتنت برس.

غروب، زیتون چادر مشکی کهنه مامان عالیه را سرش کرد. رویش نمی‌شد از آقا چادر مشکی نو و خوب بخواهد. مامان عالیه هم یکی از چادرهای خوبش را سرش کرد و با دو دیس شله زرد به مسجد رفتند. مسجد گوش تا گوش پر از زنهای سیاه پوش و بچه‌هایی بود که ونگ ونگ می‌کردند و لباس سیاه به تنشان زار می‌زد. اغلب زنها با دیدن

زیتون به سویشان برمی گشتند. زیبایی در قاب چادر سیاه افسون کننده بود. یکی از حاج خانمهای مومنه چندبار تکرار کرد: فتبارک الله احسن الخالقین... فتبارک الله احسن الخالقین. شله زرد را که بین مردم پخش کردند گوشه ای نشستند تا مراسم دعا و نیایش آغاز شود. زیتون شاد از این بود که چند ساعتی را وقف خداوند می کند، خداوندی که این روزها سخت به آن وابسته بود. از طرف دیگر گرتهی از زنان زیتون را از مامان عالیه خواستگاری می کردند و با سماجت شماره منزل آنان را می خواستند. هر چه پیرزن قسم و آیه می آورد که این دختر نامزد دارد بعضی دست بردار نبودند. خوشبختانه اذان مغرب گفته شد و همه به نماز ایستادند و قائله فیصله یافت. موذن با صدای بلند قد قامه الصلاه داد. چیزی از نیستی به سوی هستی در روح زیتون حرکت آغاز کرد. نمی توانست آن را به عالم غیبی ارتباط دهد، درست مانند مرهم بر قلب پاره یا همان از عدم به وجود رسیدن بود. برای او نماز تجربه خوشایند نزدیک شدن به پدری مهربان بود و آنقدر غرق نماز بود که نفهمید کی تمام شد. دستی شانه اش را لمس کرد.

- برویم گوشه ای بشینیم.

زیتون چادرش را سرش کشید و مفاتیح الجنان را در دست گرفت. موهای خوشرنگش را زیر چادر سیاه کهنه مخفی کرد. صورت روشن و بازش چون صبح بهاری بود و پوست شفافش چنان بود که نور قصد عبور از آن را داشت و به رنگ صورتی خوشایند بود. چشمانش به جلد مفاتیح الجنان دوخته شده بود تا هوش سرشار و عشق به زندگی که از آنها فوران می کرد را نشان ندهد.

آرام آرام دعاخوان از قسمت مردانه زمزمه را آغاز کرد. همه جابه جا شدند. صدای خش خش کاغذ و ورق کتاب های دعا برخاست. همه برای دعا آماده شدند. زیتون اندکی تکان خورد و چادر عاریه اش را مرتب کرد. برای ارتباط برقرار کردن با رب العالمین آماده بود.

از وقتی که خسرو رفته بود بیشتر احساس بی پناهی می کرد. هر چه بیشتر احساس بی پناهی می کرد در جستجوی تکیه گاه قوی تری بود که به آن چنگ بزند. در ذهنش مفهوم انتزاعی خدا مفهوم عملی واقعی و ربانی پیدا می کرد و بزرگ و بزرگ تر می شد. به خودش گفت این خداست که بار دیگر می تواند از آن بیماری هولناک نجاتش دهد و یا حمایتش کند و یا از اندوهش بکاهد و به او توان صبر و تحمل بدهد. بنابراین مفهوم خدا برای او بزرگ و بزرگ تر می شد. فکر می کرد کابوسهایش نتیجه گناه با خسرو بودن است و باید طلب مغفرت کند. می توانست خداوند را جانشین روانپزشک کند.

صدای کسی در بلندگو پیچید که بسم الله شدید و غلیظ عربی گفت. بعضی از زنها چادرشان را روی صورتشان کشیدند. یکی سعی کرد نوزادش را که سخت گریه می کرد را آرام کند.

- اللهم انی اسئلك باسمک یاالله یا رحمن یا رحیم یا کریم یا مقیم یا عظیم یا قدیم یا علیم یا حلیم یا حکیم سبحانک یا لا اله الا انت الغوث الغوث خلصنا من النار یا رب.

زیتون با حرارت هماهنگ با زنان و مردان دیگر جمله های عربی دعا را تکرار کرد. در عین حال سعی می کرد فوری فارسی آن را دریابد و مفهومشان را درک کند. با خودش تکرار کرد: خدایا از تو کمک می خواهم. این معنی قسمت اول بود و همان چیزی بود که زیتون لازم داشت. بنابراین هول هولکی، طوری طوری که از دعا عقب نماند چند بار تکرار کرد: اللهم انی اسئلك ... اللهم انی اسئلك ... اللهم انی اسئلك ...

و بعد به اسامی و صفات خداوند فکر کرد. رحیم که از مهربانی و خوبی خداوند می آمد بی حد و حصر به دلش نشست. رحیم... درست مثل پدری که او نداشت، البته آقا بود، خسرو بود، ولی آن دو رحمان، رحیم، کریم و عظیم... نبودند.

این پدر چیز دیگری بود. این پدر را می خواست. یاکریم، یارحیم، یارحمان! داشت کفر می گفت. خدا پدر نبود! خداوند خدا بود، قادر متعال بود. جماعت الغوث! الغوث خلصنا من النار را فریاد می زدند. آه توبه و خلاصی از عذاب آتش.. توبه... توبه... توبه از اینکه خدا را جای پدر گرفته بود. توبه از اینکه عاشق پسر نامحرمی بود و بدبختانه او را لمس کرده بود، ولی مگر غیر از این می شد. اگر خدا قادر متعالش بود و خسرو عشقش شاید خدا درک می کرد. کلمات سخت تر و پیچیده تر شده بود و زیتون همچنان سعی می کرد معانی و مفاهیم فارسی آنها را درک کند و با آنها پیوند قلبی برقرار کند. همه صفات نیکو و بزرگ پروردگار بود. ای بزرگ بزرگان، ای اجابت کننده دعاها. چه صفت خوشایندی. چند بار آن را تکرار کرد. یا مجیب الدعوات! آیا درست معنی اش را دریافته بود. مردم می نالیدند و گریه می کردند. الغوث الغوث خلصنا من النار یا رب... آه خدایا توبه می کنم. خدایا میدانم که سخت است، ولی... نه... الغوث الغوث... این زن چرا این طور هق هق می کند. کسی دست برد و چراغ را خاموش کرد. با تاریک شدن فضا انگار زنان بیشتر جرات گریستن یافتند و صدای ناله و زاری بلندتر شد. دعای آن شب طولانی بود. زیتون با ذره ذره قلبش دعا را حس می کرد، طوری که خودش هم به جمع زاری کنندگان پیوست. قلبش همراه با قطره های گرم اشک سبک می شد. در عین آن گریه و زاری نوعی شادی غریب نیز در قلبش دوباره زاده شد.

حس عجیبی بود، مانند اینکه بگوید همه شما غمگینان با من که گریه می کنم دعا بخوانید. من در حال تولد در هر ثانیه ام. انگار با هر طلوع خورشید، با هر پرنده، با هر تک شاخه گل متولد می شوم. شادی بزرگی بود که با غم عظیم توبه در قلبش می آمیخت و حس عجیب و رخوت آلودی در او به وجود می آورد. الغوث الغوث خلصنا من النار یا رب. الغوث... هم توبه می کرد و خودش را در مقابل رحمان و رحیم و کریم و مقتدر حقیر و کوچک و بی ارزش می دید. در عین حال نوعی احساس بزرگی در درونش می شکفت و رشد می کرد، درست مانند اینکه خورشید را با همه گرمایش در قلبش داشته باشد و قادر باشد معجزه روز را بیاورد. هم حقیر بود هم بزرگ، هم گناهکار بود هم پاک و بی گناه.

زن کنار دستی اش ضجه می زد و صورتش را می خراشید و الغوث الغوث می کرد. زیتون با خودش فکر کرد لابد حاجت بزرگی دارد که از برآورده شدنش ناامید است. برعکس پیرزنی که طرف دیگرش کنار مامان عالیه نشسته بود روی مفاتیح الجنان کهنه اش چرت می زد و گاه با شیون و هوار جمعیت چرتش پاره می شد و زیر لب الغوث می گفت.

آخرین کلمه های دعا خوانده شد و چراغها روشن شد. آنها که خوب گریسته بودند تند تند صورت های قرمز و بینی های ورم کرده شان را پاک می کردند. برخی هم یواشکی به بدنشان کش و قوس می دادند. زیتون شاد و سرحال بود. خوب توانسته بود با خدای خودش درودل کند و از او طلب حاجت کند، و قول بدهد در برابر خسرو رفتار درست در پیش بگیرد. حالا احساس سبکی و قدرت می کرد و حس می کرد هر چه از خدا بخواهد به او می دهد. برخی از زنها نذرشان را مانند خرما و حلوا و شله زرد را میان جمع پخش کردند.

زیتون تعجب می‌کرد که چطور جماعتی که تا چند دقیقه پیش آنطور به درگاه ربوبیت زار می‌زدند حالا این گونه به این خوراکیهای ناقابل حمله می‌کنند و توی سر و کله هم می‌زنند. زیتون چیزی نخورد. مامان عالیه اصرار کرد که تبرک است و ثواب دارد و به خاطر سلامتی خسرو خان که راه دور است بخورد، ولی نخورد. از رفتار برخی از زنان بدش آمده بود. در همین اثنا دختر بچه دوازده سیزده ساله ای با چشمهای آبی زلال روبروی او و مامان عالیه ایستاد و لبخند زد.

- خانم، کمک کنید برای پیوند کلیه مادرم... ان شاءالله نذر و حاجتتان قبول باشد.

زیتون لحظه ای او را نگریست و بی اختیار به یاد شوهر مادرش افتاد که به بهانه امور خیر به مسجد می‌رفت و پول مردم را جمع می‌کرد. ناگهان دلش از نفرت لبریز شد. در حالی که لبهایش می‌لرزید گفت: من پول ندارم دختر جان.

مامان عالیه با حیرت و دهان باز این صحنه را نگریست. می‌دانست آقا به همین منظور پول کافی به زیتون داده است و دیده بود زیتون با چه خلوص و صداقتی دعا می‌خواند، پس چطور حاضر نبود ذره ای به بنده خدای محتاجی کمک کند؟

با خجالت گفت: زیتون جان، آقا که بهت پول داد.

زیتون با قاطعیت گفت: پولشان را بهشان پس می‌دهم. من اعتقادی به این کار ندارم.

مامان عالیه عصبی و خجالت زده بچه را طرف خودش صدا زد و از پول انک خودش چیزی نذر سلامتی خسرو و زیتون کرد و به او داد. آنقدر از زیتون و بی رحمی اش دخور بود که دیگر با او حرفی نزد. زیتون هم در خود فرو رفت.

بله، او عاشق خداوند و بنده سرسپره ی او بود. ولی نمی‌توانست عاشق و بنده و سرسپرده بنده او باشد. اگر این گناه بود حاضر بود به خاطرش هزار شب تا صبح توبه کند. او نمی‌توانست بندگانی را که کودکان را کتک می‌زدند، به آنان تجاوز می‌کردند، مادانشان را می‌کشتند و به اسم کار خیر پول جمع می‌کردند دوست داشته باشد. او از میان بنده های خدا فقط برای آقا و خسرو و مامان عالیه جا داشت و نمی‌توانست به باقی بندگان خدا کاری داشته باشد، حتی اگر مستحق و محتاج و بیچاره بودند در او احساس انزجار و نفرت ایجاد می‌کردند.

از خدا خواهش کرد عبادتهایش را مخصوص بخ خودش را بپذیرد و او را از روبرو شدن و کمک کردن به مردم معاف کند، چون بیش از آن در توان خودش نمی‌دید. خواست اجازه بدهد همان سه نفر را دوست داشته باشد، البته از اعتراف این مطلب به کسی جز خداوند خجالت می‌کشید.

او محرم اسرار و پدر عزیز و حامی اش بود و لابد احساسات بد و منفی او را درک می‌کرد، حتی اگر مامان عالیه آن را درک نمی‌کرد و زیتون را دختر بی رحمی می‌دانست، یا اگر خسرو می‌فهمید و تعجب می‌کرد، ولی خداوند درک می‌کرد. به علاوه او آنقدر عبادت می‌کرد که جبران نزدیک شدنش به خلق خدا را بکند.

\*\*\*\*

خسرو از نانوائی نان تازه گرفت و با تاکسی به خانه لیلا رفت. لیلا با خوش اخلاقی در را به رویش باز کرد. موهایش را فندقی رنگ کرده و پشت سرش بسته بود. سخت مشغول تمرین و پختن قورمه سبزی از روی کتاب آشپزی کهنه و ورقه ورقه شده ای بود. غذا را برای خسرو تهیه دیده بود.



- آه خسرو، این کار عین آزمایشگاه شیمی می ماند. یک پیمانانه برنج، یک قاشق زرد چوبه.. خودش یک آثار هنری کامل است.

خسرو خندید و گفت: تو مجبور نیستی به خاطر من غذای ایرانی یاد بگیری. هر چه باشد می خورم.

- من مجبورم، چون تو از غذاهای اینجا دکورازه شدی. من هم از قیافه خسته تو خسته شدم و دلم محیط پر تنوع می خواهد. به علاوه فراموش نکن خودم هم یک پیمانانه و یک قاشق چایخوری ایرانی هستم که پرورش نیافته ام. - خوب، ولی قورمه سبزی غذای سختی است.

- سخت تر از یاد گرفتن ترومپت زدن که نیست! من آن را یاد گرفتم، این را هم هر طور شده یاد می گیرم. تا الان سه تا انگشتم را بریدم. اگر هفت تای دیگر را هم ببرم قورمه سبزی را یاد می گیرم.... به جمله معروف در مورد بریدن انگشتانم و این سوختگیها می گه:

Pain is not your enemy, pain is your friend-

(درد دوست شماس، نه دشمن)

خسرو خندید و گفت: ولی این منظورش رنجهای روحی است، نه تاول و سوختگی آشنی.

لیلا دستی به موهای تازه رنگ شده و درست شده اش کشید و گفت: «خیلی خوب، حالا برو بالا توی اتاق خواب... چیزی مخصوص تو گذاشته ام.»

«چیه؟»

«سوال نکن! فقط برو و برش دار.»

خسرو شانه بالا انداخت و در حالی که کنجکاو بود از پله ها بالا رفت تا ببیند لیلا چه چیزی برای او کنار گذاشته است. در اتاق خواب روی تختخواب شلوغ کارتن مقوایی بسیار بزرگی قرار داشت که با انبوهی از رزهای شیری و زرد و قرمز پوشیده بود.

خسرو لحظه ای در جای خودش میخکوب شد. سعی کرد فکر کند این هدیه چشمگیر به چه مناسبت است. نه تولدش بود و نه عید و یا روز به خصوصی بود. به طور حتم این یک هدیه خاص و بسیار زیبا بود. در حالی که لبخند می زد جلو رفت و انبوه گل رزها را از روی جعبه بزرگ کنار زد. با خودش فکر کرد لیلا چقدر پول داده تا تختخواب به این بزرگی را غرق گل رز کند؟

با شتاب لفاف ابریشمی درخشان را پاره کرد و جعبه را گشود. خدایا! خدایا! درون جعبه اصیل ترین، گران ترین و زیباترین گیتاری که تا آن روز خسرو دیده بود میان بستری از برگ و گل قرار داشت. احساس کرد قلبش در حال خروج از قفسه سینه اش است. گیتار را از میان گلها برداشت و به دقت به آن دست کشید. نه، اشتباه نمی کرد. یکی از چند گیتار معروف و مهمی بود که کمتر از قیمت یک آپارتمان در لندن نبود. برای خودش شناسنامه هنری داشت. یعنی قرار بود صاحب چنین چیزی باشد؟ کدام هنرمندی در دنیا آرزوی داشتن چنین گیتاری را نداشت؟ احساس کرد با وجود اینکه همه وجودش در حسرت تصاحب این گیتار می سوزد، ولی لیلا به نحوی با این هدیه گران قیمت قصد خریدن او را دارد. این خورش را به جوش آورد و دیوانه اش کرد. هوار زد: «لیلا، زود بیا اینجا.»

لیلا به سرعت باد خودش را به او رساند. «چه شده؟ از هدیه خوشتر نیامد؟!»

تمام اتاق پر از گل بود. خسرو با گیتاری که ارزشش یک گنج را داشت وسط اتاق آشفته ایستاده بود.

« چطور جرات کردی این همه پول بابت این گیتار بدهی؟ »

لیلا سرش را بالا گرفت و براق شد. « من آقا بالا سر ندارم. پول خودم است و دلم خواسته به بهترین دوستم هدیه بدهم. »

« تو شعور نداری... این خیلی بیشتر از یک هدیه است. تو می توانی با پول این مرا بخری و آزاد کنی. این هدیه را قبول نمی کنم، چون می خواهم آزادی و غرورم را حفظ کنم. »

لیلا زانو زد و پاهای خسرو را بغل کرد. « من زانو می زنم و آنقدر در این حالت می مانم که این هدیه را قبول کنی. تو تنها گیتاریست لندن هستی که ارزش این گیتار را داری... پس حق باید به حق دار برسد. آزادی و غرورت و همه چیزهای دیگر مال خودت. من آنها را نمی خواهم... من فقط خواستم هدیه ای به تو بدهم که لایقش هستی... »

« خواهش می کنم بلند شو، من نمی توانم چنین هدیه ای را از تو قبول کنم. چرا نمی فهمی. »

لیلا محکم تر به پاهای او چسبید. « بلند نمی شوم و همین جا می مانم. تو تنها کسی هستی که در لندن ارزش گرفتن این گیتار را به عنوان هدیه داشت و... این را بگیر و به عنوان جبرانش هر روز ساعتها تمرین کن تا به آن نتیجه ای که لئون می خواهد برسی... یک مرد هیچ وقت هدیه را پس نمی دهد. »

خسرو هم روی زمین نشست. « لیلا! لیلا! من جنتلمن نیستم، من یک مرد ایرانی ام... هیچ مرد درست و حسابی ایرانی اجازه نمی دهد با یک هدیه گران قیمت خریده بشود... »

« من به تو احتیاجی ندارم که تو را بخرم... این یک هدیه است، یک هدیه یعنی یک آرزوی قلبی برای خوشحال کردن تو. حالا چه فرقی می کند یک پنی باشد یا بیشتر... هدیه، هدیه است. هر کس، هر چقدر که دارد هدیه می دهد. تو هم وقتی کنسرتها را برگزار کردی به جبرانش هدیه ای دو برابر این به من بده. »

خسرو کمی آرام تر گفت: « شاید این کنسرتها هرگز برگزار نشود. »

لیلا بلند و قاطع گفت: « می شود، می شود... مگر تو عاشق موسیقی نیستی؟ باید با مشکلات این عشق کنار بیایی تا موفق شوی. مشکل، عشق به موسیقی و هر چیز دیگری را زیبا می کند. مشکل به زندگی معنی می دهد... تو نباید بررسی. اگر با مشکلات مقابله کنی کنسرتها خواهند آمد... و تمام شیرینی کنسرتها از آنجا می آید که تو مشکلات قبلی را تحمل کرده باشی... حالا بدون این تمرینها، بدون لئون و ترکه هایش، بدون حذف درسها، بدون سختی قبول این هدیه، تو هیچ مشکلی نداری، روز خوشایند روی صحنه رفتن هم نخواهد آمد... همه چیز خالی خواهد بود. »

« لیلا تو خوب حرف می زنی. »

« و تو خیلی قشنگ گیتار می زنی، به خصوص اگر با این گیتار منحصر به فرد بنوازی. »

« من نمی دانم چه بگویم. »

« فقط آن را بگیر و بزن. »

« خودم می دانم لیلا... حالا با این هدیه مسئولیت من سنگین تر از قبل شد. باید بیشتر تمرین کنم. »

للا بلند شد و خاک لباسش را تکاند. « تو لیاقتش را داری. »

« لیلا روزی همه اینها را جبران می کنم. »

« من برای جبران این کارها را نمی کنم، برای خوشحالی خودم می کنم و بس. »

خسرو به دنبال او به آشپزخانه درهم و برهم روان شد. کاسه و قاشقهای چرب و ظرفهای سوخته و به هم چسبیده روی هم تلنبار شده بود.

خسرو گفت: «کاش می گذاشتی این غذا را من درست کنم. وارد هستم.»

لیلا با تاسف به منظره وحشتناک آشپزخانه و سپس به دستهای بریده و سوخته اش نگاه کرد و گفت: «حالا که خراب شد. برای شب دوباره تلاش می کنیم و تو یادم می دهی که چطور قورمه سبزی درست کنم.»

«باشه قبول... شب قورمه سبزی درست می کنیم.»

خسرو جریان کابوس عجیب زیتون را برای لیلا تعریف کرد و اینکه چطور اتاق خواب آنها را کامل در خواب دیده بود. لیلا با ناراحتی و تاسف گوش کرد.

خسرو گفت: «لیلا، من به ان اتاق خواب احساس بدی پیدا کرده ام. با آنکه می دانم زیتون ممکن است دیگر هیچ وقت این خواب را نبیند باز هم احساس ناراحتی می کنم.»

«خوب اتاق بغلی خالی است. من آشپزخانه را تمیز می کنم، تو هم وسائل خواب را به اتاق بغلی ببر. از امشب آنجا

می خوابیم. دو تا گلدان بزرگ هم پیدا کن و گلهای رز را داخل آنها بگذار و به اتاق خواب جدید ببر... بعد می

توانیم برای ناهار برویم کنار رودخانه. آنجا قزل آلای تازه می فروشند. می توانیم گوشه ای دنج ناهار بخوریم.»

خسرو سر تکان داد. «با همه نقشه هایت موافقم... پس برای اینکه به ناهار برسیم عجله کن. برای جابه جا کردن

تختخواب صدات می کنم.»

تمیز کردن و جابه جا کردن اتاقها برای خسرو کار شیرینی از آب در آمد، چون اتاق لیلا آنقدر اشیای عجیب و

غریب داشت که انگار به اکتشاف غار علاء الدین و چهل دزد بغداد آمده است. خوشبختانه خدمتکار لیلا دستی به سر

و گوش همه اتاقها کشیده بود. اتاق بغلی آشغال و گرد و خاک نداشت در نتیجه گردگیری و نظافت آن اتاق بزرگ

و نورگیر خیلی زود تمام شد. خسرو بین اتاقهایی گشت که لیلا اشیا و آثار هنری اش را نگه می داشت. در میان

انبوه تابلوها و مجسمه ها و هزاران خرت و پرت جذاب چند میز خراطی و منبت کاری به سبک کارهای بومی

افریقای و گلدانهای بزرگ و قدیمی پیدا کرد. آنها را در گوشه های اتاق قرار داد. مشکل اصلی او تختخواب و

انتقالش به اتاق جدید بود. ابتدا سعی کرد تکه پاره های روی آن را دسته بندی و جمع آوری کند، ولی متوجه شد

این کار خیلی وقت گیرتر از آن است که فکرش را می کرده، بنابراین با دسته جارو هر چه پارچه و لباس و مجله و

روزنامه و عروسک و بالش و کوسن روی تختخواب بود را پایین انداخت. با این کار تختخواب عجیب ناگهان مانند

دریای طوفانی فروکش کرد و آرام شد و نازک شد. در عوض کف اتاق با انبوهی از رنگها و طرحها پوشیده شد. از

انجا که همیشه به نظافت اهمیت می داد با اشمئزاز فکر کرد چقدر این بستر خاک آلود و نامرتب بوده است. با تمام

توان به تشک ضربه زد و خاک آن را تکاند.

با لیلا کمک کردند و تخت لق و قدیمی را به گوشه اتاق دیگری منتقل کردند و تشک تکانده شده را روی آن قرار

دادند. خسرو گرد و خاک گرامافون قدیمی را گرفت و همراه با صفحه های قدیمی ایرانی و خارجی به اتاق خواب

جدیدی برد.

از موسسه ای اتومبیل نه چندان نویی کرایه کردند و تا کنار رودخانه رفتند. از ماهی فروشان کنار رودخانه قزل آلای

خال قرمز خریدند. آنقدر بین درختان گشتند تا نقطه ای دنج با اجاق سنگی پیدا کردند. لیلا در اوج شادی و خوشی

بود. هر دو گیتارشان را آورده بودند.

خسرو به او لبخند زد. خودش هم از صدای خوش آب و چهچهه پرندگان و حال و هوای درختان اطرافش به وجد آمده بود. هیزمی را که از ماهی فروش خریده بود در اجاق سنگی ریخت و سعی کرد آتشش بزند. عطر هیزم گر گرفته و عطر سبزه و آب درهم پیچید، عطری از زنده بودن که در رگ انسان می پیچید و شوری غریب به پا می کرد.

خسرو زمزمه کردن و صدای گرم او را دوست داشت، حتی فرانسه حرف زدن ناقصش را هم دوستداشت. هیزمها گر گرفتند و کم کم به گل آتش نشستند. خسرو قزل آلای خال قرمز را به سیخ کشید و روی آتش گذاشت. لیلا مشتش را پر از نمک کرد و ماهی تازه را غرق نمک کرد. خسرو خنده کنان پرسید: «چرا این طور کردی؟»

«نمی دانی این همه نمک چه طعم عجیبی دارد.»

بعد رفت و با یک بغل سیب زمینی برگشت. آنها را بین آتش جا داد و خودش هم سوسیس ها را سر سیخهای نازک چوبی زد و کنار ماهیها روی آتش گرداند. غذای پر نمک آن روز یکی از لذیذترین غذاهای زندگی هر دوشان بود. لیلا در حین خوردنبا دستهای چرب و سیاه به او گفت: «قسمتهای عرق نمک و سوخته سیب زمینی از هر چیزی خوشمزه تر است.»

لیلا برای لذیذتر شدن آن مرتب فلفل قرمز هندی اصل و لیمو ترش روی آن می چکاند. طوری که از شدت مزه های مختلف قابل خوردن نبود.

بعد از غذا به آسودگی در زیر نسیم ملایمی که از جانب درختان می آمد دراز کشیدند. در واقع خسرو لم داد و لیلا سرش را روی زانوی او گذاشت. این یکی از معدود دفعاتی بود که خسرو بیشتر میل به مهر ورزیدن و محبت کردن به لیلا در خود حس می کرد تا عشقبازی جنون آمیز. به نرمی و با دست آزاد موهای نرم و مخملی تازه رنگ شده ی لیلا را نوازش می کرد و زیر لب مولودی آرامی را با سوت می زد. لیلا زیر زیر نوازش های محبت آمیزش نیمه خواب بود.

خسرو حس کرد هم تشنه است و هم گرسنه، تشنه و گرسنه ی محبت لیلا. دلش می خواست لیا با همه وجود عاشقش باشد، ولی جمله لیلا در گوشش صدا کرد: به خاطر تنوع و مهربانی غریزی! و به خاطر این ممنون هستی. لیلا بی خبر از احساس محبت او با آسودگی لبخند زد. لبخند خوش آیند لیلا چشمه ی آرامشی را به قلبش سرازیر کرد و به نوازش موهایش ادامه داد.

آفتاب بر رودخانه تشعشعات رنگین ایجاد کرده بود. گاهی قزل آلای کوچکی بر سطح رودخانه بالا می پرید، انگار می خواست خودش را به سینه آسمان آبی بدون ابر بکشد و در آن آبی بی همتا شنا کند. نسیم پی در پی این بوی دائمی و بوی نمناک علف تازه را به سویشان می آورد. خسرو سرشار از آرامش به نرمی لیلا را نوازش می کرد. انگار ساعت ها به اندازه ی ابدیت ادامه داشت. آفتاب جوان بر چهره آرام و خواب لیلا افتاده بود. خسرو خم شد و به دقت او را نگرینست. لب های لیلا به خنده ای گشوده شد. با خنده گفت: ((سلام)) مرتب می خندید. خسرو هرگز لیلا را غمگین ندیده بود، ولی در آن آرامش و شادی هم هیچ وقت او را ندیده بود، حتی در اوج کامجویی های دیوانه وارشان هم چنین سرمستی از او ندیده بود، انگار او هم مدت ها به انتظار این محبت بی ربای خسرو نشسته بود، وقتی ساعتی خوابید خسرو هم به خواب رفت.

با تکان دست لیلا از خواب بیدار شد. آفتاب هنوز داغ بود. لیلا پاکت آبمیوه را به دستش داد و گفت: ((برویم کنار رودخانه با گل و سنگ آدمک درست کنیم.))

خسرو خواب آلود غر غر کرد. ((این کار توست که نقاش و مجسمه سازی، من می‌خواهم بخوابم.))  
 ((این کار همه است. این بازی است، می‌خواهیم بازی کنیم، come on))  
 چند دقیقه بعد خسرو خودش هم باور نمی‌کرد در حال گل بازی کنار رود خانه باشد. پاچه‌های شلوارش را بالا زده و با لیلا گل و سنگ آماده می‌کرد و تنه آدمک تنبل و چاقی را می‌ساخت، درست مثل دوران کودکی.  
 لیلا فرزند و چابک فضای خالی بین سنگ‌ها را با گل پر می‌کرد و با همان صدای گرم زنانه اش آواز قدیمی ایرانی را غلط و درست زمزمه می‌کرد.  
 آدم‌خاک و سنگی، آدم‌خاکی با دل سنگ. خنده کنان قلوه سنگ سبز بزرگی را به لیلا داد و گفت: ((به جای قلب آدمک بگذار.))  
 لیلا از شوخی او خوشش نیامد و سنگ را به میان رودخانه پرتاب کرد. لیلا آن قدر سرخوش و شاد گل بازی می‌کرد گویی با خاک و سنگ و آب عشق بازی می‌کند. وقتی درست کردن آدمک تنبا و غمگین به پایان رسید هردو سراپا گل و آب و سنگ ریزه بودند و خورشید در حال فرو نشستن. لیلا یک دسته شقایق در دست آدمک تنها و غمگین با آن چشمان خالی سیاه تنها گذاشت.  
 روزهای بعد، روزهای سختی برای خسرو بود. اولین روز پس از کلاس لئون با اعصاب متشنج نزد لیلا رفت. لئون اعصاب او را در هم کوبیده و انرژی اش را گرفته بود. خسرو بی توجه به ارزش گیتار منحصر به فردش آن را به گوشه‌ای پرتاب کرد و به زمین و زمان ناسزا گفت. لئون را وحشی، مازوخیستی و عقده‌ای نامید. دست‌هایش از شدت ضربه‌هایی که خورده بود ورم کرده و گزگز می‌کرد. گوش‌هایش از شدت فریادها و توهین‌ها منگ بود و گیج می‌زد. جلوی لیلا به جان زیتون قسم خورد دیگر پا به خانه  
 مرد پیر دیوانه نگذارد. لیلا ول کن نبود. او را به زور به وان آب گرم فرستاد که پر از اسانس‌های معطر و آرامش بخش بود. ساعت‌ها با او حرف زد و حرف زد تا راضی شد به کلاس برگردد و تمرین‌ها را شروع کند. موقع تمرین از کنار او جم نمی‌خورد. تمام قرارهایش را بهم می‌زد و روی یک صندلی دست به سینه می‌نشست و به تمرین کردن او گوش می‌کرد. تمرین کردن هم برای خسرو مشکل دیگری شده بود، چرا که باید ساعت‌های زیادی را به تمرین می‌گذراند. پس از آن هم نه وقت و نه کشش درس خواندن را داشت. در نتیجه درس‌های سنگین دانشگاه روی هم انباشته می‌شد. خسرو در مقابلشان احساس ناتوانی می‌کرد.  
 لیلا با همه توان سعی می‌کرد دوستانی پیدا کند که در نوشتن بعضی از مقاله‌هایش او را یاری کنند، ولی این همه کار نبود و باز بخش مهمی از درس‌ها برای خسرو باقی می‌ماند. تنها تعهدی که خسرو روی آن پافشاری می‌کرد و هم چنان انجامش میداد تماس مرتب و مکرر با زیتون بود که هزینه سنگین پول ماهانه اش را تا پنی آخر صرف می‌کرد. با این حال خیلی اصرار داشت که این رشته ارتباطی را با نامزدش به هر نحوی که شده حفظ کند. انگار اگر تماسش با زیتون عقب می‌افتاد کل ارتباطش با زیتون به خطر می‌افتاد. زیتون در هر تماس اصرار داشت که خسرو چیزی را از او مخفی می‌کند و چیزهایی میانشان تغییر کرده است. این اصرارها فشار روحی خسرو را اضافه می‌کرد و تنها نتیجه‌ای که این تماس‌ها برایش داشت تمام شدن پولی بود که به سختی کفاف هزینه‌های ضروری اش را می‌داد و باعث می‌شد علاوه بر هزینه‌های کلاس گیتار باز هم جلوی لیلا دست دراز کند. لیلا بدون هیچ مشکلی پول مورد نیازش را به او تقدیم می‌کرد. تاکید می‌کرد هر چقدر نیاز دارد فقط به او بگوید، ولی تربیت سنتی او باعث می‌شد که هر بار پول قرض می‌گیرد - آن هم از یک زن - کار برایش دشوار تر شود. تمام این فشارها او را

بیشتر به سوی تکیه گاهی سوق ی داد و تنها تکیه گاه عاطفی او در آن کشور غریب خود لیلا بود که با آغوش همیشه باز از او استقبال می کرد و او را می پذیرفت . با این اوصاف ترم تحصیلی به پایان رسید . تمریناتش پیشرفت می کرد و روز به روز هم بهتر می شد ، ولی نتیجه امتحانات دانشگاه ناامید کننده بود . دانشگاه همراه با ریز نمرات خرابش اولین اخطار رسمی را برایش فرستاد و تاکید کرد اگر وضعیت تحصیلی اش به همین شکل پیش برود چاره ای جز اخراج او ندارند .

خسرو وقتی نامه را دریافت کرد یکسره به خانه لیلا رفت . در اوج ناامیدی و خشم بود که وارد خانه لیلا شد . لیلا یکی از جلسه های عجیب و غریبش را با دوستانش در خانه بر گزار می کرد . همگی لباس های بلند سفیدی می پوشیدند و شمع روشن می کردند و متون و دعاهای قدیمی هندی را تکرار می کردند . خسرو همیشه از این جلسه های لیلا حرص می خورد و آن را نوعی دیوانه بازی هنرمندانه می دانست ، ولی در آن لحظه در اوج ناامیدی و خشم وقتی لیلا نوک پا و آرام در را به روی او باز کرد یکباره منفجر شد .

لیلا زمزمه وار گفت :

((dear)) (چی شده؟

خسرو نگاهی به جمع سفید پوشان گرداگرد اتاق نشیمن انداخت که با هم زمزمه می کردند . یکباره منفجر شد .

((بس کن این دیوانه بازی هارا . به خاطر حرف های تو چسبیدم به گیتار ...و حالا این هم نتیجه اش .))

از صدای فریاد او زمزمه گروه قطع شد . لیلا هیس ملایمی کرد ، ولی خسرو که از خشم می لرزید و زیتون و امید هایش را از دست رفته می دید نامه را توی صورت لیلا پرت کرد.

(بگیر بخوان لعنتی)

لیلا نامه را از زمین برداشت و با عجله خواند.فوری به طرف اتاق نشیمن رفت و در اتاق را بست.بازوی خسرو را چنگ زد و گفت:تو به خاطر زیتون عصبانی هستی،وگر نه تو هم برای این درس ارزش قائل نیستی و خودت میدانی چه

هنری در وجودت قائم شده است...حالا ارام باش و هوار نزن...دوستان من تمرکز کرده اند.)

خسرو هوار زد:فریاد میزنم،هوار میزنم،مرده شور دوستان عجیب و جادوگر تو را ببرند...میدانی اگر پدرم یا زیتون

از این اخطار با خبر بشوند چه اتفاقی می افتد؟نه تو نمیفهمی...برای تو همین دوستان دیوانه و ان گیتار و ان لئ،ن

مهم است.تو دروغ میگویی که به زیتون اهمیت میدهی!)

لیلا باز هم با صدای ارامی که سعی میکرد در ارام ماندنش کوشش کند گفت:من به زیتون اهمیت میدهم.خودت

میدانی که ناراحتی او برایمن مهم است.من دلم نمیخواهد او از چیزی برنجد چون تو عاشق او هستی ولی تو فرصت

جبران داری.تمام تابستان و تمام ترم آینده را فرصت جبران داری.کمتر واحد بردار و در عوض بیشتر بخوان.)

(کمتر واحد بردارم تا درسم بیشتر طول بکشد و از او دورتر شوم؟نه لیلا!درس گیتار از همین حالا تعطیل!به این

دوستان دیوانه ات هم بگو بروند گم بشوند.بگذار جدی راجع به فرضهیم با تو صحبت کنم.....میخواهم ارتباطم را

با تو قطع کنم.)

(من هیچوقت نخواستم تو را از زن یا کشورت دور کنمخودت بهتر میدانی تو فقط تا وقتی در لندن هستی میتوانی در

کنار من باشی.همین.)

(دیگر نمی خواهم کنارت باشم یا پیش لئون بروم و یا سراغ تمرین گیتار بروم...میخواهم این درس لعنتی را تمام

کنم و برگردم سراغ زنم.پدرم و کشورم.)

لیلا با همان آرامش و ملایمت به لباس بلندش تکانی داد و سراغ در ورودی رفت. به نرمی گفت: معطل نکن همین حالا برو و پشت سرت را هم نگاه نکن.)

خسرو باورش نمیشد لیلا با آن آرامش بیرونش کند. لحظه‌ای مکث کرد تا در باورش بنشیند. چرخ‌زد و از در بیرون رفت. در حالی که با تلخترین احساس ممکن مبارزه میکرد برای اولین بار از ورودش به لندن احساس میکرد پشتش خالی شده است. با آنکه پول بسیار کمی همراهش بود تا کسی گرفت و یکسره به اپارتمان سوت و کور خودش بازگشت تا فرصتی برای فکر کردن پیدا کند.

از آنجایی که اغلب اوقات تمرینها و درسها را در خانه لیلا و با پشتیبانی او میگذراند خانه‌ی خودش متروک و بی استفاده شده بود. در راه که باز کرد بوی نم را شدیدتر از هر وقت دیگری احساس کرد. لائته‌ی زخیم غبار روی وسایل کهنه و قدیمی اپارتمان نشسته بود. کلافه شد. این یک واقعیت بود که از روزی که با لیلا آشنا شده بود دیگر این اپارتمان کهنه و زهوار در رفته را خانه خودش نمیدانست. و مرتب گرما و شور و شوق خانه لیلا را میطلبید. میخواست در آن سهیم شود. اگر هم به این مکان می‌آمد برای تعویض لباس یا برداشتن کتابهای دانشکده و تماس ازادانه فارغ‌البال با زیتون بود و بس!

در آن لحظه که با قهر و غضب از خانه پر افتاب لیلا به خانه تاریک و نمناک و غبارالود خود بازگشته بود احساس خشم شدیدتری نسبت به شرایط میکرد. از طرفی باور نمیکرد لیلا به اسانی رفتن او را پذیرفته باشد/نمیدانست تربیت غربی‌اش تا این حد در او نفوذ داشته باشد. خسرو با خستگی و بدون آنکه کفشهایش را در بیاورد روی تختخواب دراز کشید که از روز پیش نامرتب مانده بود. سعی کرد افکارش را متمرکز کند. آیا زیتون را از دست داده بود؟ پاسخ عقلانیو منطقی‌اش این بود که زیتون هنوز چیزی از آن نامه‌کذایی نمیدانست و خطری ارتباطشان را به این زودی تهدید نمیکرد. درست است که از لحاظ احساسی بسیار رنجیده و زخم خورده بود و از لحظه‌ای که نامه را با چشمان خود دیده بود زیتون را از دست رفته میدید. ولی در اصل زیتون هنوز از چیزی با خبر نبود. میشد با همه توان کاری کرد که هرگز از چیزی با خبر نشود. باید همه راهها را بررسی میکرد. او دلش نمیخواست درس‌های لئون را رها کند. این درس‌ها دریچه‌ی وسیعی در روح او گشوده بود و روح او را پله پله بالا برده بود. احساس میکرد بی جهت با لیلا دعوا راه انداخته چرا که لیلا از کلاس‌های گیتار خودش گذشت تا لئون پیر را به او بسپارد. لئون با همه‌ی ترکه‌های دردناک و ناسزاهایش او را بالا برده بود. جایی که همیشه رازو داشت به آن برسد. او نمیتوانست به راحتی به لئون و در نتیجه به لیلا پشت کند. مگر زیتون همان لحظه او را با همان شرایط میخواست. او نمیتوانست برگردد و فوری با زیتون محبوبش ازدواج کند و پشت سرش را هم نگاه نکند. با این حال میدانست تمام عمر حسرت لئون و گیتار منحصر به فردی که لیلا به او هدیه داده بود و خود لیلا را خواهد خورد. ولی زیتون به همه‌ی اینها می‌ارزید. خسرو کمی روی تخت جابجا شد. افکارش سنگین و درهم برهم بود. او نمیتوانست هر کدام را بر دیگری ارجحیت بدهد. فقط میدانست اگر زیتون اراده کند این اپارتمان نمدار و کهنه و آن خانه اغواکننده لیلا و لئون پیر و خشن و آن گیتار صاحب شناسنامه را رها میکند و به سوی او باز میگردد. با سر هم باز میگردد. ولی اگر نمیخواست....

خسرو احساس خفگی میکرد. دست برد و دکمه‌های پیراهن مردانه‌ی روشنش را باز کرد و پیراهن‌ها را از تنش در آورد. حس کرد بدنش را تب‌غریبی میسوزاند و روح و روانش از چند سو کشیده میشود. باید کاری میکرد. یا کاسه کوزه‌ی لیلا و لئون و گیتار و رابطه نامناسب را برهم میزد و یا بزم درس پزشکی و دوری از وطن و نامزدش را.... برخاست و سرش را زیر آب خنک شیر ظرف شویی اظیخانه گرفت. حوله‌ای را روی شانه‌اش انداخت. چهره‌ی

زیبا و اساطیری اش گرفته و درهم بود. کنار تلفن نشست و با خودش فکر کرد زیتون او را خواهد فهمید. با زیتون حرف میزنم....

به سختی تماس با تهران برقرار شد. پدرش از شنیدن صدایش ذوق زده شد

(کجایی اقا جان. دلماں یک ذره شد. بلیط گرفتی؟)

(اقا جان من چند کلمه با زیتون باید صحبت کنم)

(خوب تو که داری میایی حضوری حرفت را بزن اقا جان)

(بابا، من قبل از آمدن میخواهم با زیتون صحبت کنم. صدایش کنید)

(میدانی الان ساعت چند است؟ البته این دختر انقدر درس میخواند خواب و بیداری ندارد. بروم بینم بیدار است یا خواب)

جمله آخر اقا جان نفرت گنگی در دل خسرو بوجود آورد. یعنی چه که تمام مدتی که او از خواندن این درس ها به تهوع و استفراغ می افتد زیتون با عشق و علاقه شبها تا صبح همین درسها را میخواند. این یعنی نشانه ی بی عرضگی خسرو. شاید بهتر باشد زیتون هم هرچه زود تر درسهایش را تمام کند و یک زندگی ساده را شروع کنند. بله او بعنوان نامزدش میتواندست از زیتون بخواهد دست از سر این متون چندی او بردارد و زن خانه شود.

صدای شاد زیتون در گوشی پیچید: خسرو عزیزه من... بلیط گرفتی؟ کی میایی؟)

قلب خسته خسرو مانند مخزن خالی دوباره پر از عشق شد و شنیدن صدای زیتون کفایتش میکرد. با همه محبتی که در دل داشت ایمان به اینکه زیتون دردش را میفهمد گفت: سلام عزیزه دلم حالت چطور است؟ دیشب هم برای دعا رفتی؟

(اره تا نزدیک صبح مراسم دعا بود. نمیدانی چقدر سبک شدم. خسرو بلیط گرفتی؟)

(میگیرم عزیزم اما قبلش میخواهم راجع به مسئله مهمی با تو صحبت کنم.)

ان طرف خط سکوت سرزنشگری برقرار شد که خسرو را فوری در مورد اعتمادش به شک انداخت.

چی شد زیتون جا؟ چرا سکوت کردی؟)

(دوست دارم این مطلب را اینجا بشنوم... پس حالا نگو. برو بلیط بگیر و بیا. همه منتظریم.)

از آنجایی که خسرو با زیتون بزرگ شده بود از لابلای لحن سرزنشگرش ترس را شناخت. سعی کرد ملایم حرف بزند.

(عزیزم این یک مسئله ی خوشایند است. فقط بگذار حرفش را بزنی... حتی حرفهای خوب هم باید زود زده شوند.)

زیتون با احساس خطر غریزی اش باز هم سکوت کرد. و این بار خسرو امانش نداد و گفت: زیتون میخواهم این بار

برای همیشه به ایران برگردم و فوری با تو ازدواج کنم... بین عزیزم. این صادقانه ترین حرف ممکن است که به تو

میزنم. من هیچ تمایل و علاقه ای به این زشته ندارم و تا همینجا هم به شوق تو جلو آمده ام. والا یک روز هم دوام نمی

آوردم. ولی بس است. میزان علاقه ام را به تو و پدر ثابت کردم... توهم نیازی به خواندن این اراجیف راجع به امعا و

احشا و گوش و حلق نداری... یعنی به تو اجازه نمیدهم بعد از ازدومان درس بخوانی)

زیتون ند لحظه سکوت کرد سپس با لحنی بغض الود گفت: میخواهی درسی را که این همه پدرت به ان افتخار میکنی

را رها کنی و بیایی ایران و کار کنی و من هم رشته ای را مه عاشقش هستم را کنار بگذارم... چطور بعد از ازدواج



توی چشمان پدرت که یک عمر ولی نعمت من بوده نگاه کنم و بگویم پسر تان یک قول ساده را نتوانست عملی کند.)

خسرو کمی عصبی و پر التهاب از اینکه نمیتوانست حرفش را به زیتون بفهماند گفت: چرا نمیفهمی؟ من وقتی به تو قول دادم با جان و دل قول دادم. ولی الان سلامت روح و روان من به خطر افتاده... من در استانه افسردگی و هزار مرض دیگر که ایرانی‌ها در اینجا میگیرن. در تنگنای مالی روحی و عاطفی هستم. میخواهم برگردم پیش خانواده ام زخم و پدرم... واگر بتوانم به هنرم برسم و زن و بچه ام.)

(پس من چی؟ پس پدرت چی؟ تو میخواهی بیایی اینجا که یک زن خانه دار و چند بچه داشته باشی؟ در حالی که من میخواهم یکی از بهترین پزشکان ایران بشوم. اگر بین تو و پزشکی مجبور به انتخاب شوم هر روزی که باشد تو را انتخاب میکنم. ولی به چه قیمتی؟ میخواهی غرور این مرد و مرا خرد کنی و بیایی به دنبال هنرت؟ یعنی هنرت انقدر مهم است؟)

خسرو متأسف شد که زیتون حتی به اندازه نصف لیلا هم به نبوغ و جنون و شیفتگی او در موسیقی توجه نکرده است و ان را در حاشیه مینیند. حرفهای زیتون او را متأسف کرد ولی باز حاضر نبود نبوغ و جنون و شیفتگی را به خاطر زیتون زیر پا له کند. به شرط آنکه زیتون او را فرا بخواند. بنابراین دیگر با نامیدی گفت: زیتون اجازت بده من برگردم. من خسته ام. می‌ریزم... این رشته را دوست ندارم، دارم زندگی خودم و تو را تباه می‌کنم. بگذار به میل خودم زندگی کنم... دست کم برای یک مدت کوتاه.

زیتون در سوی دیگر خط می‌گریست. قلب و روحش به سوی خسرو پر می‌کشید. همه آرزویش این بود که به او بگوید که همه چیز را رها کند و فوری ازدواج کنند. ولی سیمای محبوب آقا و آرزوهای دور و دراز خودش مانع می‌شد. با گریه و هق هق به خسرو گفت: من نمی‌تونم خسرو، طاقت بیاور و تحمل کن تا این چند سال بگذرد. عزیزم... دلم برای تنگ شده، زودتر بلیت بگیر و بیا.

خسرو آه کشید امیدهایش ناامید شده بود. زیتون سرسوزنی او را درک نکرده بود و همان حرفهای همیشگی را با صراحت بیشتری تکرار کرده بود. بدبختانه حالا خسرو باید او را ناامید می‌کرد. با این کار انگار داشت انتقام می‌گرفت در صورتی که چنین احساسی نداشت و هرگز هم نمی‌توانست چنین احساسی به زیتون داشته باشد. با ملایمت گفت: گریه نکن عزیزم! می‌دانی که چقدر برایم عزیزی! باشه، من این درس لعنتی را به خاطر تو تا مقطع پرفسوری ادامه می‌دهم. تا غرور لعنتی تو و بابام ارضا بشه. فقط تو گریه نکن من دیوانه می‌شوم. دوستت دارم زیتون، ولی مجبورم چیزی بگویم که ناراحت می‌شوی... من نمی‌توانم تابستان به ایران برگردم. «چرا چه شده؟»

«ببین زیتون! نمره‌های من چندان رضایت بخش نبوده، البته خیلی بد هم نبوده، ولی می‌خواهم عالی باشم... یعنی حالا که قرار است بمانم باید با نمره‌های عالی درسم را تمام کنم. این سه ماه برای جبران نمره‌هایم وقت خوبی است. می‌مانم درس می‌خوانم. اینجا راحت تر می‌توانم با استادها ارتباط برقرار کنم. به علاوه الان ایران جنگ است. می‌ترسم بیایم و دیگر نتوانم برگردم، می‌فهمی؟»

«نه اینها بهانه است، تو فقط نمی‌خواهی ما را ببینی... بهانه می‌آوری خسرو!»

«زیتون انقدر تلخ نباش. من تا چند دقیقه ی پیش به تو التماس می کردم بگذاری برگردم و پیش تو بمانم... تو مرا نخواستی. ولی حاضر نیستی چهار پنج ماه دندان روی جگر بگذاری، عصابم را خرد نکن. من باید روزها اینجا کار کنم و شب درس بخوانم تا خودم را برسانم ... حرفم را قبول کن»

«خسرو تو به خاطر زن یا دختری نمی مانی؟»

خسرو کلافه از اینکه خودش را روی پاهای او انداخته و او قبولش نکرده با عصبانیت گفت: از جان من چه می خواهی؟ تو که می گویی باید تحمل کنی و بمانی... نباید انتظار داشته باشی عیسی مسیح باشم. دیگر چه می خواهی؟ اگر می خواهی زنی با من کار نداشته باشد بگذار برگردم لعنتی.

«تو حق نداری به من بگویی لعنتی. این را بدان لحظه ی که سایه زنی را در زندگیت احساس کنم خودم را جایی گم و گور می کنم که نتوانی پیدایم کنی. پس مرا به وجود زنی تهدید نکن.»

زیتون بدون خداحافظی گوشی را گذاشت و این در حالی بود که خسرو را از خودش ناامید و دلسرد کرده بود.

خسرو امید وار بود زیتون شرایط بد روحی او را درک کند و قولش را باز پس بگیرد و با آغوش باز او را بپذیرد، ولی زیتون محکم و ترسیده به قول و قرارشان چسبیده بود و چیزی جز آن نمی خواست. خسرو با خودش فکر کرد اگر عاشق واقعی زیتون است این احمقانه ترین نوع عشق است که یک مرد می تواند برای خودش انتخاب کند. زنی را بخواهد که در بحرانهای روحی او به جای قرار گرفتن در کنارش، صاف و محکم قول و قرارشان را یک خط در میان به یادش بیاورد و از او دانشنامه ی پزشکی بخواهد... عجب عشق احمقانه ی!

نه، دیگر به او تلفن نمی کرد، نامه هم نمی نوشت، تا به این نتیجه برسد که آیا به واقع دوستش دارد یا نه؟

پس از تماس با زیتون خسرو بار دیگر موهایش را زیر شیر ظرفشویی شست و حوله ی کوچکی را روز شانه ی برهنه اش انداخت. سعی کرد فکر کند. مرتب این فکر آزار دهنده به ذهنش راه پیدا می کرد و مثل خوره او را می خورد که زیتون باز هم او را پس زد و از او مدرک خواست، ولی می داست باید عاقلانه رفتار کند والا لئون و لیلیا هم او را همینطور او را می رانند، ان هم در این کشور غریب! با خودش فکر کرد در رستورانی به صورت پاره وقت شغلی بگیرد. و باقی وقت را هم به تمرینات لئون و عقب افتادگیهای درسی اش بگذراند و تا آخر تابستان همه را از جمله خودش راضی کند، حتی شاید آخرین هفته تابستان را هم بتواند ورد جادویی در گوش لئون بخواند و راضی اش کند که اجازه بدهد یک هفته به ایران برود. تا آن زمان مشکلاتش با زیتون حل شده و می توانستند روزهای خوشی را داشته باشند. وقتی افکارش نظم پیدا کرد اعصاب درهم و برهمش آرامش یافت. می دانست مهم ترین قدم، آشتی کردن با لیلیا و درست کردن پلی که پشت سرش خراب کرده است. این کار برای غرورش سنگین و ناهنجار بود، ولی می دانست برای روی روال افتادن زندگی اش لیلیا شاه کلیدی قدیمی. عتیقه و ناب است که تمام درهای بسته ی زندگی اش را یک به یک می گشود. انگار خداوند در این سرزمین دور لیلیا را به عنوان منجی و کمک به سوبیش فرستاده است.

همان طور که موهای خوش حالت و پرپشت تیره اش را باشتاب خشک می کرد، فنجانی قهوه ی غلیظ را آرام و جرعه جرعه نوشید و به لباس مناسبی که در دیدار با لیلیا باید به تن می کرد فکر کرد! هر چقدر لیلیا به لباس بی توجه و غریب و درهم برهم بود او مفید و خوش لباس و آراسته بود. بارها دیده بود که لیلیا همین خصوصیتش را که ضد خودش است در او می ستاید و تحسین می کند. حالا که برای معذرت خواهی می رفت باید از همیشه برانزده تر و

جذاب تر و در عین حال باوقارتر می‌بود. ته دلش دلشوره‌ی غریبی داشت که این بار لیلا او را نپذیرد و براند. نمی‌دانست با آن وضع چه کند؟ هرگز لیلا را با آن تحکم و قدرت زنا که رشته نور نامرئی از سر انگشتانش خارج می‌شد ندیده بود. او اشاره به خارج خانه کرد و او را بیرون انداخت. این لیلای خالص بود و ممکن بود در خانه اش برای همیشه به روی او بسته بماند. از این فکر دستش لرزید و قدری از محتویات قهوه فنجانش روی شلوار جین نواش ریخت. با بی‌حوصلگی لیوان را رها کرد و دستمال تری روی شلوار کشید که رنگ تیره لکه را پخش و بدتر کرد.

با عصبانیت دستمال مرطوب را به گوشی را پرتاب کرد و با خودش فکر کرد همه چیز این آپارتمان بوی نا و گندی و انقراض می‌دهد. اگر خودش هم مدت زیادی آنجا بماند جزو همه آن بوهای تهوع آور می‌شود. سراغ قفسه لباسهایش رفت و کت و شلوار شیری روشن بهاره بیرون کشید که از سوغاتیهای پدرش بود. پیراهن سیاهی هم در آورد که یقه پهنی داشت و روی یقه کت را می‌گرفت. ظاهری استثنایی و کمی متفاوت یا جوانهای امروزی پیدا می‌کرد و به طور حتم باب دل لیلا بود.

خسرو چند بار آیفون و کلون در را زد. فکر کرد لیلا از روی قهر و لجبازی در را به روی او باز نمی‌کند، ولی وقتی در را گشود با منظره بدیع و شگفت آوری روبرو شد.

لیلا تمام صورت و بدنش را، حتی آن قسمت اندکی که لباس چسبان داشت را با الهام از طرح ماهیان و ابریزان نقاشی کرده و موهایش را به رنگ جلیک‌های اعماق دریا در آورده و بالای سرش مانند دسته‌ای نخل افشان جمع کرده بود و انواع خطوط درخشان فسفری و شبرنگ و تند روی تنش می‌لغزید و می‌رقصید. در واقع خسرو نمی‌توانست تصمیم بگیرد که با یک نیمه انسان - ماهی دیوانه طرف است یا لیلا! ولی لیلا با همان صدای آشنا مشککش را حل کرد.

«چه زود برگشتی dear! می‌دانستم عاقل میشوی. هر چند من با عقل و این حرف‌ها میانه‌ای ندارم. بیا تو. ما تا صبح می‌توانیم راجع به مشکلات تو و زیتون و پدرت و دانشگاه تو و مامان عالی‌ه حرف بزنیم، ولی وقت این شاهکار نقاشی است. نقاشی روی موجود زنده، هستی بخشیدن و حیات بخشیدن به نقاشی... الان عکاس‌ها توی اتاق نشیمن منتظرند تا عکسها را برای پوستر ها و تابلوهای نمایشگاه آماده کنند، بیا ببین.»

خسرو با حیرت به زنی با ظاهر ماهی ولی با صدای آشنا خیره شد.

«تو صد در صد دیوانه‌ای لیلا!»

«به تو گفتم که با دنیای عقل و حساب و کتاب رابطه‌ی خوبی ندارم. اره، من دیوانه‌ام ولی یک دیوانه‌ی شجاع.»

عکسهای حرفه‌ای در اتاق نشیمن لیلا بیداد می‌کردند. تمام مبلهای دوست داشتنی خسرو را جابجا کرده بودند و در عوض هزار دکور غریب از رنگهای سبز درخشان زیر اب و ابی اقیانوس و صدفهای اغراق شده و اختاپوس‌های مهیب و وحشتناک را مرتب جابجا می‌کردند. در زول اتاق ده مرد و زن قدم میزدند که لیلا همه‌ی آنها را به شکل و لباس جانوران اعماق اقیانوس در آورده بود. فضای دیوانه‌واری بود که باعث میشد خسرو سر سام بگیرد و دلش بخواهد فرار کند. هر دقیقه دکور و ده مدل نقاشی شده تغییر می‌کردند. لیلا روی جزئی‌ترین حاتهای ایستادن آنان خرده‌گیری می‌کرد و نظر میداد. خسرو بدش نمی‌آمد بد اخلاقی و نحسی کند. هر وقت توجه لیلا به چیزی غیر از او بود کلافه می‌شد ولی هنوز مشکل معذرت خواهی اش را حل نکرده بود. به علاوه این هم دنیای مغشوش و هنرمندانه‌ی لیلا بود که او هیچ حقی در آن نداشت. لیلا در زمینه‌ی هنر خودش هنرمندی به نام و مطرح بود. هر چند

که مانند جن از بسم الله از مصاحبه و تبلیغات می گریخت و ان را با درگیری با پوچی ماشین تبلیغ و روزمرگی و هدر رفتن انرژی هنری می دانست. با همه ی انزواطلبی اش باز هنرمند صاحب سبک و مشهوری بود. خسرو بهتر دید که اتاق پر از عکاس و نورپرداز و مدل و رنگ و بوم را ترک کند و به طبقه بالا سراغ گیتار منحصر به فردش برود که سخت دلتنگش بود.

گیتار در اتاق خوابی بود که به تازگی مرتبش کرده بودند. مانند گربه ی دست آموزی روی پایه اش لمیده بود. خسرو با لذت به سراغش رفت و ان را از روکش در آورد. عاشقانه به بدنه ی مرغوب و سیم های منحصر بفردش دست کشید. با خود فکر کرد عجب حماقتی بود اگر دیگر لایلا را نمی دید و از چنین گیتاری خودش را محروم می کرد. هر چند لایلا انقدر علو طبع داشت که اگر ارتباطشان را هم قطع می شد گیتار ار برای او می فرستاد. پس از نوازش گیتار سراغ قطعه کلاسیک سبکی از برامس رفت که نتهایش را داشت. لئون هم اصرار داشت که ان قطعه را زیادتر از حد معمول تمرین کند. خسرو فکر می کرد که این قطعه زیادی برای او سبک است ولی از انجا که به لئون ایمان داشت هر چند بار که او دستور می داد باز همان قطعه را تمرین میکرد. یکی دو بار ان را اجرا کرد و سراغ قطعه دشوارتری از لیست رفت که درست نت هایش را حفظ نبود. خود لئون هم کامل نت هایش را گرد اوری نکرده بود. این قطعه بدجور وسوسه اش می کرد، طوری که با همان چند نت اشنای اول سعی کرد بقیه را از روی قریحه بنوازد. انقدر سرگرم نواختن با گیتار محبوبش بود که نفهمید گروه جنجالی کی خانه را ترک کردند و لایلا کی دوش گرفت و با موهای طبیعی قهوه ای و صورت بدون رنگ در ربدو شامبر چینی ابریشم سیاه با اژدهای زرد او را نگاه می کند. لایلا با کف زدن ممتد و شادی نواختن او را متوقف کرد.

«dear, follow your heart»

خسرو لبخند زد «هستم و به همین دلیل اینجا کنار تو و گیتارم هستم. امده ام تا با همه قلبم ادامه بدهم. کمک کن.» لایلا لبخند بشاش و مهربانی زد. «من برای مهربانی کردن، خلق کردن، کمک کردن و مست کردن افریده شده ام. کمکت می کنم تا روزی که روی سن همه به افتخارت انقدر دست بزنند که پوست دستشان برود. خودم اولین نفر خواهم بود، در صندلی اول.»

«تو مهربانی!»

«مهربانی صفت قشنگ و زنانه ای است. تو با زیتون خودت، مامان عالیه ات، پدرت و مادرت و رشته پزشکی تچه میکنی؟»

«با انها حرف زدم و گفتم تابستان اینجا می مانم. گفتم یا باید برای همیشه برگردم یا باید تابستان بمانم و عقب افتادگی درسهایم را جبران کنم. زیتون ناراحت شد و اعتراض کرد، ولی من جنگ را پیش کشیدم و ساکتش کردم.» «خوب حالا؟»

«یک شغل نیمه وقت در رستورانی و باقی مانده اش سه قسمت می شود. درسهای ابلهانه و رقت اور پزشکی اول، لئون وسط و نت و تو اخر وقت تا صبح! خوبه لیدی؟»

«من نمی خواهم خودم را به تو تحمیل کنم. تو عاشق زنت هستی بگذار از حالا به بعد دوست بمانیم. من هم احساس حشره ای چسبناک نداشته باشم... احساس چسبیدن به مردی احساس خیلی بدی است.»

«من عاشق زیتون هستم و خواهم بود ولی بدون اغوش گرم تو یک روز هم اینجا دوام نمی اورم. اگر این به نظرت خیلی غیر اخلاقی نیست مرا از خودت نران.»

«انقدر عشق عشق نکن. توی این دنیا فقط تو و زیتون به ان اعتقاد دارید و شاعر معروفتان مولانا. من به عشق پایبند نیستم و تو را از خودم نمی‌رانم، چون به من محتاجی و من هم به تنوع و به شکستن مرزها برای جوان ماندن نیاز دارم و حالا...»

«حالا چی؟»

«رستوران و کار را فراموش کن نبوغت را خفه میکند و تو را خسته و وامانده به ما می‌رساند. من هنوز کلی پول دارم که نمیتوانم چطور خرجش کنم. به علاوه یک پیشنهاد دیگر... اپارتمان را پس بده و از شر اجاره ماهانه اش خلاص شو. تو انجا جز کتابها لباسها و گیتار قدیمی چیزی نداری. همه را جمع کن و برای تابستان به اینجا بیا. پول اپارتمان را هم صرفه جویی کن. به جای کار کردن در رستوران های مزخرف به پدربت و زیتون بگو به یک خانه دانشجویی نقل مکان کرده ای تا صرفه جویی کنی. من به تلفنها جواب نمی‌دهم. تلفنهای مرا هم تو جواب بده. من نگران نیستم که دیگران بدانند تو با من زندگی می‌کنی. اگر هم کسی حرف زد می‌توانی ربطش بدهی به خانه دانشجویی.»

خسرو چند لحظه ای در سکوت حرف های او را هضم کرد. ابتدا به نظر ساده و مقرون به صرفه می‌رسید و از کار کردن در رستوران راحت تر بود، ولی می‌دانست اگر روزی پدرش و زیتون بفهمند که او تمام تابستان هم خانه ی لیلیا بوده فاجعه ای به بار خواهد آمد؛ ولی لیلیا فکر همه چیز را کرده بود. اگر تمام تلفن ها را خودش جواب می‌داد دیگر از آن سوی دنیا چه شک و شبیه ای باقی می‌ماند که او کجا زندگی می‌کند. آنها حالا حالاها به او دسترسی نداشتند.

عاقبت باز هم لیلیا او را متقاعد کرد و مسیر زندگی اش را تغییر داد. به نرمی گفت: «قبول است لیلیا! فقط یادت باشد، حتی یک تلفن را هم جواب ندهی. من همین امشب ترتیب اسباب کشی را میدهم و فردا پس فردا هم شماره و نشانی جدید را به آنها می‌گویم... دیگر برویم سراغ تمرین.»

فصل یازدهم

زیتون از وقتی که فهمید خسرو برای تابستان نزد آنها نمی‌آید گرفته و کسل بود. هر چند که هیچ کس حتی یک کلمه اعتراض از او نشنیده بود، ولی بی‌قرار و گیج و مغشوش به نظر می‌رسید.

یک روز صبح که از همان صبحانه های خاص و مفصل برای اقا آماده می‌کرد با لحنی گرفته از او خواهش کرد اجازه بدهد مدت کوتاهی به روستایشان برگردد و برادرهایش را ببیند. در واقع می‌خواست با برگشتن به خاطرات اشنای کودکی و جایی که نشان مهر مادر و رخسار و خاطرات گیسو داشت خودش را در گذشته ای که زمانی ان همه از ان وحشت داشت و خفی کند و از اضطراب و دلتنگی اش برای خسرو بکاهد.

اقا سختش بود به او اجازه رفتن بدهد. از طرفی می‌ترسید خاطرات آزارهایی که در کودکی دیده بود در او زنده شود، از طرف دیگر پس از رفتن خسرو که تمام زندگی اش بود همه بار عاطفی اش را به این دختر منتقل کرده بود. حالت زیتون چنان در مانده و بی‌حوصله بود که چاره ای جز اجازه دادن نداشت. وقتی موافقت کرد کمک راننده شرکت را سراغ او فرستاد که همراهیش کند و چمدان او را در اتوبوس بگذارد.

به محض دیدن انجا قلبش به سختی فشرده شد. این منظره از یک سو خاطرات خوشایند کودکی او را از رخسار وحشی و عاشق و سرکش و گیسوی کولی و دایه دریا برایش زنده کرد و از سوی دیگر تلخ ترین خاطره ای را به یادش آورد که یک کودک می‌تواند به یاد بیاورد. با همان قلب گرفته و با چمدانی سبک از مینی بوس قراضه پیاده شد و راه خاکی را آرام در پیش گرفت. او نمی‌دانست که این همان راهی است که مادر شوریده اش سال ها پیش

دوان دوان در دل شب طی می‌کرد تا به چادر کولی‌ها برسد و لحظه‌ای با قلب مضطرب و نگاه دیوانه البرز کولی‌ها رابیند. زیتون آرام‌تر از مادر و با قدم‌های کوچک راه‌خاکی را به سمت ده طی کرد. نشانی خانه‌ی مادر را از دل کوچه پس‌کوچه‌های کاهگلی خوب به خاطر داشت. فقط باید کمی راه می‌رفت و غبار نرم و طلایی روستا را روی کفش‌هایش حس می‌کرد تا به خانه زادگاهش می‌رسید، جایی که فکر می‌کرد در نبود تنها تکیه‌گاهش، خسرو، آرامش می‌کند. انجا بوی صمیمی و محبت رخسار را میداد.

از چند کوچه که گذشت آب‌نهر بزرگ و روان ده جلوی رویش راه باز کرد. خزه‌های رقصنده‌ی ته‌رنگ سبز درخشانی به او داده بود. کنار نهر نشست و دست‌هایش را در خنکای نهر فرو برد. لذت سرما دستش را لرزاند و لذت ناب روستایی را حس کرد. آب را مشت کرد و به صورتش پاشید. صورتش از سرمای آب مور مور خوشایندی شد و خستگی را از پیشانی دردناکش گرفت. برخاست و چمدان را بلند کرد. از دور سایه مسجد ده که نیمه‌اجر و نیمه‌کاشی بود و آن در چوبی دو دزده قدیمی و پرچم یا ابوالفضل را دید. تنش لرزید. هنوز روزهایی را به یاد آورد که ناپدری‌اش با آن هیکل قناس با مردان روستا جلوی در مسجد جمع می‌شدند و پیچ‌پیچ می‌کردند. پول مردم را که جمع می‌کردند بیشترش را توی جیب خودشان می‌گذاشتند بعد با ادا و اصول به انجام امور مذهبی تظاهر می‌کردند. از آن مسجد با آن در عظیم ساده روستایی و آن خاطرات متنفر بود. به همین علت از جلو مسجد با قدم‌های تند رد شد و سعی کرد به انجا نگاه نکند. پس از مسجد زیباترین خانه ده جلوی نهر قرار داشت. خانه دایه دریایش که حالا پنجره‌های ارسی‌رنگی‌اشن خاک‌گرفته و تار عنکبوت بسته بود. زیتون با خودش فکر کرد خدا را شکر که انجا را نه فروخته‌اند و نه کسی انجا زندگی می‌کند. همه ارزش این بود که این خانه رویاهای کودکی‌اش را بخرد و حتی برای یک روز در ماه انجا طبابت کند. خدا می‌دانست چقدر از دایه دریا و آن خانه با آن ارسی‌های هزار رنگ و پنجره‌های چوبی‌خاطره‌داشت. هنوز صورت بداخلاق و هیکل سنگین دایه دریا یادش بود و آن چشم‌های عمیقی که جرقه داشت. به خودش قول داد که فردا عطی‌چاق و چله را پیدا کند و مجبورش کند تا خانه مادرش را به او نشان دهد. هر چند که اگر خانه را هم می‌خرید کسی نبود تا روی پاهای زخمیش مرهم نعنا و یخ‌کوبیده و علف‌های عجیب معطر بگذارد و موهای گره‌خورده سیخ‌سیخش را با بدبختی‌شانه کند. زیتون بغضش را فرو خورد. یادش آمد با مادرش سر زمین می‌آمد و میان خاک‌ها ازادانه می‌لولید و گوجه سفت و قرمز و خاک‌لود داغ از تابش افتاب را گاز می‌زد تا دل‌درد می‌گرفت. مادرش همیشه لباس‌های کهنه و پاره می‌پوشید با رنگ‌های سرخ‌شاد و سربندهای پر از ستاره و پولک. باز زیبا بود. هر چند پوستش زیر افتاب ترک می‌خورد و دست‌هایش کبره می‌بست، ولی رخسار زیبایی‌ای کولی‌وار و وحشی‌داشت. مانند حیوانی ازاد که میل شکارش را داشته باشی.

اینجا چقدر آدم‌ها با خسرو و اقا فرق داشتند. آن‌ها هم در دل او شوری بر می‌انگیختند. حالا می‌خواست برادرهایش را ببیند. عباس و ابوالفضل. مادرش می‌گفت عمه‌گیسو آنها را گرفته بود، هر چند که می‌دانست دوستش ندارند، خوب نداشته باشند. کاش مثل پدرشان می‌توانستند از آن‌ها انگ‌های سوزدار با نی بنوازند و حیوانات عجیب از چوب بتراشند...

همانطور که تندتند کوچه‌های خاکی و شیب‌دار ده را می‌پیمود یاد شب عروسی مادرش با رجبعلی افتاد که مرد چطور با لگد به جان در افتاده بود و فحش‌ها به رخسار و البرز و بچه‌ها می‌داد. چه شب هولناکی! خدا را شکر که خسرو را داشت. خسرو اقا بود، مرد بود، خوب بود، نقطه مقابل رجبعلی و همه آن بدی‌ها بود. آن ضربه‌های کمر بند که رجبعلی به بدن مادرش و او می‌نواخت... خسرو فلک و شلاق و کمر بند نمی‌شناخت.

به خانه کهنه گلی رسید که شیشه‌های شکسته و پرده کهنه داشت، خانه واقعی خودش. لحظه‌ای جلو در چوبی کهنه با آن همه خط و شیار ایستاد و کلون را چند بار محکم زد. هر چه بود و هر چه می‌شد برادرهایش بودند، هم خونهایش. جز خسرو و اقا و مامان عالیه، این برادرها تنها کسانی بودند که او داشت. چند لحظه طول کشید تا در گشوده شد. دختر چهارده پانزده ساله‌ای با لباس کهنه چیت، شلوار دیبت و صورت نشسته، ولی نمکین پشت در بود. زل زل نگاهش می‌کرد. زیتون لبخند زد.

«سلام تو نامزد عباسی دختر خانم؟»

دخترک صورت گرد و چشمهای قهوه‌ای تیره‌ای داشت و صورتش از تابش افتاب سوخته و چغر بود.

«من زنش هستم. شما کی هستی؟»

زیتون دست جلو برد و دست او را گرفت. «من خواهر عباس، زیتونم... آمده ام برادرهایم را ببینم. خانه هستند؟»  
قیافه دختر گیج شد. با چشمان متحیر به او نگاه کرد. «مگر عباس خواهر دارد؟ بفرما تو... فقط ابوالفضل خانه است، بقیه برای نهار می‌آیند.»

زیتون از دختر خوشش آمد. یک جور مهربانی و گیجی و بی‌غل و غشی تو کارش بود که غریبه‌ای را انطور بی‌ادا به خانه دعوت می‌کرد.

خم شد و صورتش را که بوی دوده و خاک می‌داد بوسید و گفت: «اسمت چیه؟»

«شاه پری... بفرما.»

زیتون وارد حیاط شد. حوض کثیف و پر لجن بود. زمان مادرش نهر و حوض انقدر تمیز و درخشان بود که در آن آب تنی می‌کردند، حتی خود رخسار هم بی‌پروا در آن سر و تن می‌شست.

ابوالفضل روی پله‌ها ظاهر شد و و برق‌آشنایی در نگاهش درخشید. زیتون خاطره‌ای دور از پدرشان داشت و دید چقدر او شبیه پدرشان است، جز آنکه مانند پدر اغوش نمی‌گشاید و مهربان نیست. زیتون قسم خورده بود که نگذارند اینبار مانند گذشته او را از خود برانند. هر طور بود باید صاحب برادر شود. بنابراین پله‌ها را دو تا یکی بالا دوید و پیش از آنکه ابوالفضل بتواند واکنشی نشان دهد محکم در اغوشش گرفت و بوسه بارانش کرد. شانه‌های پهن برادر او سفت و منقبض بود، ولی بعد شل شد و دست روی شانه‌ی خواهر نهاد. زیتون بوسه‌هایش را قطع نکرد. می‌دانست کلافه‌اش کرده، ولی آماده بود تا او را صاحب شود، همه‌شان را صاحب شود. عاقبت گفت: «سلام، الهی فدات شوم، آمده ام ببینمت، سلام.»

پسر به خشکی گفت: «سلام... قدم روی چشم.»

شاه پری که مباد یاداب تر بود جلو دوید و کفشهای زیتون را جفت کرد. مرتب تعارف می‌کرد.

«تو رو خدا بفرما... یک چای بریزم خستگی ات در بیاید... الان مردها

میرسند... بفرما... داخل... داخل... داخل خانه کهنه و نه چندان تمیز بود. فقط یک تکه گلیم نو وسط آن بود که معلوم بود جهیزه‌ی شاه پری است که اذقت هم جارو شده بود و همین باقی، همان خانه‌ی قدیمی رخسار بود که حالا از ریخت افتاده به نظر میرسید. زیتون آرزو کرد کاش اندوخته‌های داشت و به برادرهایش میداد تا کمی به زندگی ایشان سر و سامانی بدهند. ولی با همه‌ی طبیعت صرفه‌جویی که داشت باز هم داخل و خرجش به طور کامل دست آقا بود. حوالی ظهر عباس رسید. درشت و تنومند با صورتی تند و آفتاب سوخته و چشمهای گیرا و کولی‌وش بود ولی در مقابل فشاری که زیتون به خودش می‌آورد و سعی میکرد به آنها نزدیک شود عقب مینشست. خواهر را دوست

نداشتند. او شهری و موفق و پولدار و خانم دکتر بود و به همه جا رسیده بود، البته میتوانستند جلوی اهل ده بابت زیتون باد به غبغب بیندازند و خودی نشان دهند، ولی ته دلشان از اینکه خواهرشان این همه از آنان فرا تر بود ناراضی بودند.

به علاوه طبیعت سر سخت و مغرور رخسار را به ارث برده بودند. هدیه های زیتون را که با آن همه ذوق و شوق تهیه کرده بود با بی میلی پس زدند و به زور و اصرار زیتون و شاه پری قبول کردند. ناهار در جو سردی صرف شد. پسرها با دست مشغول به غذا خوردن شدن و به لقمه زدن مشغول شدند. زیتون نمیتوانست بدون قاشق و چنگال غذا بخورد. او سالها در خانه ی آقا تربیت شهری شده بود. چند باری سعی کرد قاشق و چنگال را کنار بگذرد، ولی نتوانست. برای او با دست غذا خوردن سختی بود.

سعی کرد درباره ی زراعتشان و نحوه ی برداشتن محصول سوالاتی بکند، ولی پسرها سرسری و بی حوصله جواب میدادند. فهمیده بودند او چیزی از زراعت نمیداند زیتون هر چه سعی میکرد به جز شاه پری با بقیه شان احساس بیگانگی و سردی میکرد. و در نهایت تاسف حس میکرد دوستشان ندارد، ولی باز هم ته دلش میخواست کاری برای آنها بکند، حتی یک کار کوچک.

تفاوت زندگی خودش با آنان مانند بار سنگینی روی شانهایش سنگینی میکرد. پس از ناهار کمی زیر لحاف مدرنسی که بوی نا میداد دراز کشید و غلت زد و غلت زد. بعد به کتاب دعا یش پناه برد و باز هم به خدا التماس کرد او را از این کلافگی و بی قراری نجات دهد و تحمل و صبر دوری از خسرو را به او بدهد. وقتی دعا میخواند چنان غرق میشد و در جذب ی آن فرو میرفت که زمان از دستش میگریخت.

حوالی عصر سراغ عطی، دختر دایه رفت. او از زیتون خاطره کودک بی پناه بسیار زیبایی را داشت که تنها پناهش مادرش، دایه دریا بود. از ته دلم به آنچه زیتون شده بود افتخار میکرد. زیبایی ش، ظرافت شهری ش، دستهای زیبای کار نکرده ش، پزشک بودنش، صورت پاک و مطهر بدون آرایش و موهایی که پوشانده شده بود و نشان از اعتقادات مذهبی ش میداد.

همه عطی را خوشحال میکرد. معلوم بود زیتون بر خلاف رخسار کلی وش و آزاد و هوایی نیست و مقید به اصولی است که مادر خدایا مرزش آرزو داشت رخسار به آن اعتقاد داشته باشد. ولی رخسار در قید و بند هیچ چیز نبود، الی عشق.. عشق و هوس لجام گسیخته. زیتون با حوصله و علاقه خاطره و حرفهای عطی را گوش میکرد. سعی داشت شخصیت مادرش را در ذهنش باسازی کند. به نوعی به گستاخی و جسارت او غبطه میخورد. دست آخر، پس از آن همه چای چند بار جوشیده و شکر پنیر زیتون بحث خرید خانه ی دایه دریا را با من من پیش کشید. دستش خالی بود، ولی همه ی آرزوهایش تصاحب خانه ی رویاهای کودکی ش بود. عطی کمی آرام شد و پیشنهاد زیتون را سبک سنگین کرد.

دست آخر گفت که راضی است آنجا بفروشد، آگه مشتری خوب پول بده. قلب زیتون گرفت. با دستپاچگی خواهش کرد قول خانه را به کسی ندهند تا او و نامزدش پول را جور کنند و خانه را بخرند. باز هم عطی چاق و چله من منی کرد و شروع به کنجکاوی راجع به این نامزد کرد.



حرف خسرو که سر زبان آمد زیتون یک بار سر شوق آمد و شروع به نقل و تعریف کرد. از تمام محبت‌هایی که خسرو از کودکی تا به حال در حشش کرده بود، از خوبی و انسان بودن آقا و خسرو و اینکه به زودی نمزش پزشک فرق التحصیل خارج از کشور میشود. هر کلامی که از آقا و خسرو میگفت قلب خودش از عشق و غرور لبریز میشد. عطفی هم که انگار قصه‌ی شاه پریان بشنود سر تا پا گوش شده بود. از رفتار و شکل و شمایل و همه چیز آقا و خسرو و مامان عالی‌ه سوال میکرد و با لذت پاسخ سوال‌هایش را مزه مزه میکرد. هر چند زن بود و خار حسادت در قلبش خلیدن گرفته بود، ولی زیتون را آنقدر بالاتر از خودش میدید که امکان حسادت وجود نداشت.

گفت و گویشان تا دم غروب به درازا کشید. دست آخر عطی قول داد مدتی دست نگاه دارد تا زیتون و نامزدش پول را جور کنند و آنجا را بخرند.

زیتون خسته، ولی یاضی از خانه‌ی عطی بیرون آمد. صدای آب و اذان و بوی هیزم نیم سوز حال و هوای ده را به ارمغان می‌آورد. زیتون لختی کنار نهر روان درنگ کرد و فکر کرد اگر خسرو بفهمد او پیشنهاد خرید خانه را به دایه داریا داده است چه میکند؟ چه احساسی به او دست میدهد؟ بعد با خود فکر کرد که احساس آن دو همیشه شبیه هم بوده است.

در هوای نیمه تاریک به خانه‌ی برادرش بازگشت. زیر نور لامپ‌های کم سو فرسودگی خانه کمتر به چشم می‌خورد. پسرها زودتر به خانه بازگشته بودند و به احترام مهمان غریب‌های که خواهرشان میشد پیراهن تمیز پوشیده بودند و مودب و خشک نشسته بودند. شاه پری تند تند سفره‌ی پلاستیکی شام را پهن کرد.

سنگ تمام گذاشته بود. دیزی چرب و لذیذ، قاروره که برنج و روغن مفضل و گوشت و پیاز زیادی داشت. همه در سکوت شام را صرف کردند. پسرها با ولع فراوان و زیتون با توما نینه و به نرمی.

سالها بود که قاروره نخورده بود و طعمش را فراموش کرده بود. این طعم او را به یاد حس خوش مادر داشتن می‌انداخت. هر چند قاروره رخساره خوشمزه تر و چرب تر از شاه پری بود ولی همین هم برای زیتون غنیمتی بود و او را به احساس غریبی فرو میبرد. بعد از غذا پسرها به سراغ رخت خواب رفتند و زیتون سراغ کتاب دعا و سجاده‌ی نمازش. نمازهای شبش طولانی و پر از مناجات و استغاثه و التماس و توبه و ذکر بود.

عادت کرده بود در دفتری نیایش و دعا‌هایش را بنویسد. اعتقادات مذهبی ش آرام آرام رنگی از وسواس و تعصبی تقدس وار میگرفت. همه‌ی این دعاها و نمازها باعث شد آن شب بسیار دیر تر از دیگران به خواب برود. ساعتی بعد خانه‌ی فرسوده از جیغ‌های هلناکش پر شده.

کابوس به طرز شفاف و دردناکی به سراغش آمده بود. در همان اتاق شوهر مادرش موهایش را می‌تراشید و دیوانه وار به او حمله میکرد و کتکش میزد. در کابوس‌هایش میکوشید تا هر طور شده از دست مرد بگریزد، ولی بی نهایت ناتوان بود. رنج و عذابی که میکشید خارج از توان یک انسان بود. شاه پری بیدارش کرد و به زور آب قند بخردش داد و شانهایش را مالید، ولی پسرها دم در اتاق ایستادند و گیج و منگ نگاهش کردند، طوری که به دیوانهای نگاه میکنند.

وقتی حق‌هق‌های دیوانه وار زیتون و لرزش تنش قطع شد همه را از خود راند و در تاریکی شب چشم به دیوار ترک خورده دوخت. جرات نمی‌کرد بخوابد. می‌ترسید همان کابوس یا زشت تر از آن به سراغش بیاید. از ترس پلک روی هم نگذاشت. صبح خواب الود و منگ همراه برادرها به جالیز رفت و سعی کرد کمکشان کند تا سیفی جات خوب عمل آمادشان را بچیند، ولی همان اول دستش پر از تیغ و خرش و زخم شد. کار او نبود. او دیگر شهری و خانم دکتر

شده بود و به کار روستا نمی‌آمد. هر چند اصل و ریشه‌ش از روستا بود. پسرها هم این را خوب فهمیدند و با پوزخند و تمسخر راه خانه‌ش کردند.

نتوانست از این راه به بردارانش نزدیک‌تر شود، در عوض در کنار نهر به کتاب دعایش چسبید و تا ظهر که شاه‌پری برای ناهار صدایش کرد یکریز ذکر گفت و دعا کرد. پس از ناهار که باز هم قاروره بود نشست و نامه‌ی مفصلی برای خسرو نوشت. همه‌ی جزئیات دهکده را برایش توضیح داد. همه‌ی حرفهایش پیرامون خانه‌ی زیبای دایه‌داریا و ارسپهای شکسته‌ی رنگاش دور میزد. از دو برادرش چیز زیادی نتوانست بنویسد، چون خجالت میکشید بگوید آنان غریبه‌است و هر چه تلاش میکند دوستشان ندارد که ندارد. نامه‌ی چهار صفحه‌ای را تا کرد تا وقتی که تهران رسید آن را پست کند.

در شرایط جنگ، حتی از تهران هم نامه بی‌هیچ اعتباری به خارج از کشور پست میشد. زیتون میدانست دو برادر کوچکتر خیال جبهه رفتن دارند و امکان شهید شدنشان وجود دارد. ولی با نهایت تأسف فهمید که نگرانیشان نیست. سرنوشت آنان چندان برایش اهمیت نداشت. ولی خدا را شکر میکرد که خسرو کیلومترها دورتر از خطر جنگ و خمپاره در سرزمینی امنی درس میخواند.

\*\*\*\*\*

بازگشتش روح را به خانه آورد. آقا و مامان عالی‌به‌دیدنش پر دروردند و مثل پروانه دورش چرخیدند. نزدیک غروب آقا با خبر خوشایندی شگفت زده‌ش کرد. حالا که خسرو نمیتوانست به دیدنش بید آن دو سراغ او میرفتند. البته کار خطرناک و پر مخاطره‌ای بود، چون در شرایط وخیم جنگ امکان گرفتن ویزا نبود و باید آن طرف مرز اقدام میکردند. ولی هر دو معتقد بود که سختی و خطر راه به دیدن خسرو حتی برای دو هفته میارزید. زیتون به شنیدن این خبر نه به زمین بند بود و نه به آسمان. در عرش سیر میکرد. حاضر بود همه‌ی بیابانها را طی کند و فقط چند روز خسرو را ببیند. به آقا قول داد با همه چیز کنار بیاید.

تمرینهای مداوم زندگی در خانه امن و دنج لایلا اسودگی موقت، ولی عمیقی برای خسرو به همراه آورد. برای مدتی او را از فکر دانشگاه و چیزهای دیگری که در لندن آزارش میداد راحت کرده بود. در خانه لایلا گاه با شگفتی‌هایی روبرو میشد. دوستان و نقاشان عجیب‌قریب، جلسه‌های مراقب و دعا و ورود به آیینهای عجیب و قریب، رقصها و بزنجوهای ناگهانی، گل‌های بیشمار روی تختخواب یا غذاهای اختراعی لایلا که بمب کالری و کلسترول بود، روشن کردن صدها شمع ریز و بزرگ و کوچک رنگی در خانه. آنجا به معنای مطلق برا خسرو اسودگی و شگفتی می‌آورد. او در اعماق قلبش از لایلا برای بخشیدن بیچون و چرا چنین آرامشی ممنون و سپاس‌گذار بود.

آن روز از صبح لایلا با بدخلقی و سرو وضع ژولیده و پیراهن کهنه قهوه‌ای رنگی بدون صبحانه از خانه بیرون زده بود و خسرو را حیرت زده بر جا گذاشته بود. خسرو پس از رفتن او در حین خوردن صبحانه با خود فکر کرده لایلا دست کم یکی دو هفته‌ای بود که غیر عادی‌تر شده بود. نشانها بارز بود. مدت طولانی بود که نه پیانو نه گیتار مینواخت و نه دست به نقاشی میزد. لباسهایش هم دیگر آن طور شاد و متنوع نبود. جالبتر اینکه زمانی که خسرو تلفنی با زیتون صحبت میکرد عصبی و مضطرب میشد و رو ترش میکرد. درحالی که او حسود نبود. یعنی در تمام این مدت هیچ حسادت از خودش نشان نداده بود ولی آن روز این حالت غیر عادی به اوج خود رسید و صبح بدون شانه زدن موها یا آن آرایشهای غیر عادی چشم با ظاهر ژولیده و لباسی کهنه بدون کلمهای حرف از خانه خارج شده بود. خسرو در

حین خوردن صبحانه سعی کرد فکر کند به چه علت لیلا این طور تغییر کرده است. هرچه اندیشید هیچ مورد مشکوکی پیدا نکرد. دست آخر فکر کردن به این موضوع را رها کرد و آن را به خلق و خوی هنرمندانه لیلا نسبت داد.

ظرفهای صبحانه را جمع کرده و در ظرف شوی انباشته از ظرف کثیف ناهار به اتاق محبوبش، یعنی اتاق نشیمن رفت. همانطور که با اسودگی به صدها کوسن نرم روی کاناپه کهنه لام داده بود سیگاری آتش زد و در نهایت آرامش نامه مفصلی به زیتون و پدرش نوشت. دیگر در نامه‌هایش آثاری از التماس برای ازدواج با زیتون نبود. او به خواست زیتون تن داده و تصمیم گرفته بود همه چی را به دست تقدیر بسپارد. نامه که تمام شد سراغ گیتار منحصر به فردش رفت. لئون پیر تمام تمرینات مفصل و پیچیده‌های را برای این هفته از او خواسته بود که باید اجرا میکرد. حالا او آنقدر در انجام کارهای لئون نظم پیدا کرده بود که تمریناتش را مو به مو انجام میداد. تمرینات اینقدر سرش را گرم کرده بود که متوجه گذاشتن ظهر هم نشد. اگر گرسنه نمیشد همچنان مفتون و شیدای تنهائی بود که از زیر دستش بیرون می‌لغزید. از گرسنگی آتش فهمید ساعت نزدیک به سه است با خودش فکر کرد راستی لیلا بعضی اوقات دیوانه و عصبی میشود هیچ معلوم نیست کجا و به چه کاری مشغول است. برای ناهار کمی پیتزا مانده گرم کرد و سالاد کاهو مفصلی درست کرد حسابی گرسنه بود همان موقع در زدند با نهایت تعجب پشت در لیلا را دید با رنگی شبیه مردها، درحالی که دو

زن با لباس پرستاری زیر بازویش را گرفته بودند. معلوم بود پاهایش از زور ضعف می‌لرزد و به زور وزن بدنش را تحمل می‌کند. خسرو آنچنان گیج شده بود که چند ثانیه هیچ حرکتی نمی‌توانست بکند. عاقبت از یکی از پرستارها پرسید: "چه اتفاقی برای او افتاده؟"

زن نگاهی به همکارش کرد و لبش را گزید. دوباره نگاهی به لیلای بی حال و لب رمق انداخت و گفت: "همسرتان امروز سقط جنین کرده، خیلی مواظبش باشید. احتیاج به مراقبت‌های زیادی دارد. اگر مشکل حادی پیش آمد فوری با ما تماس بگیرید."

خسرو آنقدر حیرت کرده بود که از حرفهای زن سر در نیاورد. فکر کرد اشتباه فهمیده است. بی اراده لیلا و کیف دستی پاره اش را از آنان تحویل گرفت و او را روی دست به اتاق نشیمن برد و میان صدها کوسن رنگی خواباند. در میان آن همه موج رنگی، بی رنگی و سفیدی غیر عادی لیلا واضح تر و مشخص تر بود. او به هوش بود و بدون آنکه حرفی بزند در سکوت به خسرو نگاه می‌کرد. خسرو کفش‌های او را از پایش در آورد و کمر لباس را شل کرد. پیشانی اش را با دستمال و آب گرم ماساژ داد و در تمام مدت با حیرت به کودکی که لیلا سقط کرده بود فکر کرد. مطمئن و مسلم بود که بچه متعلق به او بوده. شور پدر شدن لحظه ای دگرگونش کرد. اولین فرزند... و لیلا بدون اطلاع او بچه را کورتاژ کرده بود، حتی مهر مادری خود را نیز در نظر نگرفته بود. لحظه ای از لیلا متنفر شد. بعد با وحشت فکر کرد اگر این بچه به دنیا می‌آمد او هرگز نمی‌توانست فرزندش و لیلا را ترک کند و برای همیشه از محبوبش زیتون دور می‌شد. با این حال از دست دادن اولین فرزند بدطوری آزرده اش کرده بود. کنار لیلا نشست و در حالیکه سعی می‌کرد آرام باشد گفت: "لیلا می‌توانی جوابم را بدهی؟"

صفحه 385

لیلا در نهایت ضعف و بی حالی سرش را به نشانه مثبت تکان داد. "بگو خسرو." "چرا بچه مرا بدون اجازه از بین بردی؟ هان؟"

لیلا لحظه ای سکوت کرد و بعد اشک هایش روان شد. با هق هق گفت:

"من ناچار بودم..... این را بفهم، من بچه ام را فدای سعادت پدر بچه کردم..... به خاطر تو."

"چرا لیلا؟ چرا؟"

"چون تو مردی نیستی که دست از پدری فرزندت بکشی و او را رها کنی. اگر می ماند تو هم باید می ماندی."

برای لحظه ای چشم های لیلا روی هم رفت، انگار که داشت بیهوش میشد. کمی بعد دوباره به سختی ادامه داد: "پس مجبور بودی از بزرگترین آرزوی زندگیت، یعنی زیتون، دست بکشی..... و روزی می رسید که در حسرت زیتون از من و بچه ام و خودت و زندگی ات متنفر میشدی.... احساس بدبختی می کردی.... من بین پدر و بچه یکی را انتخاب کردم." و چشم هایش را به نرمی بست و به خس خس افتاد.

خسرو ترسید لیوانی چای داغ و غلیظ آماده کرد و برایش آورد. در میان خواب و بیداری به زور قاشق قاشق آن را به او خورد. شانه های لاغر لیلا از زور ضعف می لرزید. به سختی گفت: "اگر به تو می گفتم حامله ام اجازه نمی دادی چه را از بین ببرم، چون به اخلاق پایبندی.... ولی من می خواهم تو آزاد و خوشبخت باشی و به آرزویت برسی." دوباره نفس عمیق کشید و این بار با انگلیسی غلیظ گفت:

You always hurt one you love

خسرو هنوز حسرت از دست دادن بچه را داشت که آرزو می کرد پسر باشد. غرق در بزرگواری و منش والای لیلا شده بود که چطور به سعادت و خوشبختی او اهمیت داده و آن همه رنج روحی و جسمی را تحمل کرده است. او روز به روز مدیون تر و سپاسگذار تر می شد. در حالی که دلش سخت به حال او می سوخت در آغوشش کشید. لیلا خونریزی داشت، ولی به خسرو حالی کرد تا بیست و چهار ساعت طبیعی است. خسرو سعی کرد چیزی به او بخورد، ولی حالت تهوع داشت و جز قهوه و چای نمی توانست چیزی را تحمل کند. هر چند ساعت یک بار به خواب سبکی فرو می رفت و در بحران روحی شدید از خواب می پرید. جیغ کشید و گریه می کرد و از خسرو بچه اش را می خواست. تمام مدت در میان خواب و بیداری به انگلیسی و فارسی و فرانسه قربان صدقه بچه اش می رفت. و او را از خدا طلب می کرد. اواخر شب بدن لیلا یخ کرد و نبضش کند شد. خسرو هول و دستپاچه شماره مرکز پزشکی را در کیف لیلا پیدا کرد. در فاصله کمی دکتر و پرستاری بالای سر لیلا حاضر شدند و به او سرم و چند نوع آمپول تزریق کردند. چند بار فشارش را گرفتند و دست آخر دکتر جوان به خسرو گفت او دختری قوی به نظر می رسد و بحران جسمی را ظرف چند روز می گذراند. ولی بحران روحی او مهم است که ممکن است مدتها او را بیازارد. با این حرف عذاب وجدان خسرو را بیشتر کرد او تمام شب را بالای سر او بیدار ماند و پیشانی و دست و پاهای او را کمپرس آب گرم کرد و لکه های نفرت آور خون را پاک کرد.

ظهر گذشته بود که لیلا با روحیه ی بهتر برخاست و تقاضای ناهار و نوشیدنی و سیگار کرد. هنوز اولین جرعه را ننوشیده بود که دوباره اشکهایش مانند سیلاب روان شد و به هق هق افتاد کمی بعد جیغ کشید و یقه خسرو را گرفت. در حالی که به صورتش سیلی می زد گفت: بچه ام را به من پس بده و برو... فقط بچه ام را به من بده... من مادرش هستم.

آن روزها برای هر دوشان کابوس و درد و عذاب الیم بود. حتی لئون سخت گیر هم با آن دو هم دردی کرده و از خیر تمرینات خسرو گذشته بود یکی دو هفته طول کشید تا لیلا سر پا شد و روحیه اش را بازیافت. ولی ساکت تر و

خاموش تر با تابلوهای پر از خاکستری و قهوه ای و سیاه چرک و مرده و آهنگهای نیمه کاره ای که روی پیانو رها می کرد. خسرو امیدوار بود آرام آرام خودش بشود و همه چیز به شادمانی گذشته بازگردد و اوضاع سر و سامان پیدا کند. به هر حال روزی که او باز می گشت لیلا می توانست مرد دیگری را پیدا کند و باز هم مادر شود. این را هزار بار به لیلا گفته بود. او باز هم امکان مادر شدن داشت.

پس از چند هفته خسرو او را از خانه بیرون کشید و برای شام به رستوران غذاهای دریایی رفتند. لیلا در آنجا یکی از دوستان قدیمی اش را دید که آهنگساز بود. از دیدنش خوشحال بود. پس از آن شام مطبوع لیلا برای اولین بار درست و حسابی پشت پیانو نشست و یک قطعه از برامس را تا آخر نواخت. درست وقتی آخرین نت پایان یافت تلفن زنگ زد. زیتون بود. قلب خسرو حتی از شنیدن صدایش به تپش می افتاد. زیتون با شادمانی به او خبر داد که هفته ی آینده لندن خواهند بود و حتی لازم نیست برای ویزا گرفتن به کشور دیگری بروند. چون آقا آشنای مهمی در سفارت انگلستان پیدا کرده و با گذاشتن و ثیقه ای سنگین با ویزای قانونی وارد انگلستان خواهد شد. هر چه خسرو سعی کرد خودش را خوشحال نشان بدهد واضح بود این خبر ناراحتش کرده است او دروغهای زیادی گفته بود از درس و دانشگاه خبری نبود، در عوض تمرینهای مرتب لئون بود که نمی توانست پنهانش کند. در ضمن پولی هم برای گرفتن خانه نداشت. مجبور بود به همان خانه ی لیلا فناخت کند. حال از زیتون و پدرش چطور در خانه ی معشوقه اش پذیرایی کند و تمرینهای بی انتهای گیتار را برای آنان توجیه می کرد.

با من من به زیتون توضیح داد خانه ی که در حال حاضر در آن زندگی می کند. خانه ی دانشجویی و درب و داغون و شریکی است. او نمی تواند از آقا و زیتون در آنجا پذیرایی کند. تمام سعیش را می کند تا آپارتمانی اجاره کند و به نحو احسن از آنان پذیرایی کند.

گوشی را که گذاشت. هر دو دلخور بودند. زیتون از اینکه فهمیده بود خسرو از رفتنشان خوشحال نیست و خسرو از مشکل جدیدی که برایش پیش آمده بود.

خسرو گوشی را گذاشت و روی صندلی ننوی شکسته و کهنه اتاق نشیمن نشست که چند عروسک پشمالو روی آن ولو بود. سرش را میان دستهایش گرفت. به راستی نمی دانست چه کند. به طور حتم به محض آن که پای پدرش و نامزدش به لندن باز می شد حقیقت آشکار می گشت و او زیتون را از دست می داد. نه، تحمل هر چیزی را داشت جز این. با خودش هزار بار دشنام و ناسزا گفت که چرا تابستان به ایران باز نگشته و اجازه داده بود کار به اینجا بکشد. معلوم نبود چه مدتی در فکر و خیال غرق بود.

وقتی به خودش آمد دید لیلا هنوز همان طور سست و بی حال پشت پیانو نشسته است و با نگاهی خسته به او می نگرد. می دانست لیلا در افسردگی از دست دادن فرزند دست و پا می زند. ولی تنها حامی و پناهگاهش او بود. بدون آنکه بخواهد با لحنی تضرع آمیز گفت: حالا چه کنم؟ دارند می آیند لندن. لیلا چند بار پلک زد از ذوق و شوق همیشگی اش برای کمک خبری نبود، ولی معلوم بود در تلاش است تا نیرویش را جمع کند و چیزی بگوید. عاقبت گفت: خوب این هم راه حلی دارد باید راه حلش را پیدا کنیم.

خسرو مستاصل در حالی که میان موهای سیاهش چنگ می زد گفت: این بار دیگر نمی دانم چه کنم؟ آنها را کجا ببرم؟ گیتار کجا قایم کنم؟ تمرینات لئون را چه کنم؟ نباید به زیتون این همه دروغ می گفتم.

لیلا با بی حوصلگی شانهی بالا انداخت، انگار چندان دلش نمی خواست همدردی کند. گفت: راهی است که رفته ی و حالا باید دروغهای بیشتر و بزرگ تری بگویی تا زیتونت را از دست ندهی. همین حوالی یک سوییت دو خوابه ی

جمع و جور برای یک ماه اجاره می‌کنیم و تو یک مشت خرت و پرت و کتابهای درسی ات را آنجا می‌ریزی. گیتارت را در خانه‌ی من می‌گذاری. این طوری به بهانه‌ی درس خواندن با دوستت به اینجا می‌ایی و تمرین می‌کنی... یا به خانه‌ی لئون می‌روی و درسهایت را پس می‌دهی. باقی روز را هم با آنها می‌گذرانی. خرید و تفریح و هدیه و پارک و این حرفها.

خسرو به پیشنهادهای زنانه، ولی منطقی لیلیا گوش کرد و گفت: این بد نیست ولی دو تا مشکل بزرگ دارد، اول آنکه من یک پنی برای اجاره سوویت آبرومند ندارم. دوم آنکه اگر بخواهند این دوستی را که با او این همه درس می‌خوانم ببینند، کسی وجود ندارد!

لیلیا با خستگی دستهایش را ستون پیشانی اش کرد و گفت: من برای اجاره یک سوویت عالی به تو پول قرض می‌دهم. بعد که کنسرتی برگزار کردی همه پول را پس می‌دهی. تا پنی آخر. یک نفر از هم دانشگاهیهایت را پیدا کن که اگر مجبور شدی وانمود کنی با او درس می‌خوانی... چاره دیگری نداری.

خسرو با تاسف سر تکان داد: تا کی باید از تو پول بگیرم.

لیلیا سرش را روی لبه پیانو گذاشت و با بی‌حالی گفت: دیگر زمان زیادی نمانده، تو کنسرتهای بزرگ زیادی در پیش داری... بعد می‌توانی پولم را پس بدهی. فقط باید کمی دیگر تمرین کنی... لئون خیلی به تو امیدوار است.

خسرو فقط یکی دو هفته فرصت داشت تا حوالی خانه لیلیا سوویت تر و تمیزی پیدا کند. سه چهار روز بیشتر طول نکشید تا جای دلخواه را با چند خیابان فاصله پیدا کرد، طوری که پیاده هم می‌توانست تا خانه لیلیا برود. جای تر و تمیزی بود با دیوارهای صورتی روشن و پرده‌های گل بهی و مبلمان نو. البته اجاره اش کمی سنگین به نظر می‌رسید، ولی زمانی که پای زیتون وسط می‌آمد خسرو حاضر بود، حتی از جیب لیلیا هم مایه بگذارد. او کتابها و مقدار زیادی از لباسها و وسایل شخصی اش را به سوویت برد. پیش از آمدن زیتون خسرو ساعتها به آنجا می‌رفت و مانند معبدی مقدس در سکوت با قلب ملتهب به انتظار لحظه‌هایی می‌نشست که از حضور زیتون پر شود. با لیلیا قرار گذاشته بودند که به زیتون و آقا بگویند کار دانشجویی نظافت هتل از هفت صبح تا دو بعد از ظهر است. این طوری او سیح زود از خانه خارج می‌شد و تا دو در خانه لیلیا یا لئون به تمرین مشغول می‌شد و از درس گیتار عقب نمی‌افتاد. در عین حال به کار تابستانی او شک نمی‌کردند. در ضمن به این هم فکر کرده بودند که او مثلاً در کدام هتل کار می‌کند. لیلیا صاحب یک هتل قدیمی را در مرکز لندن می‌شناخت. برای دیوارهای هتلش نقاشی کرده بود. پیرمرد از سر دوستی قول داده بود اگر لازم شد تأیید کند خسرو آنجا کار می‌کند.

نزدیک آمدن زیتون خسرو درگیر احساسات متضادی بود. از یک طرف خوشحال بود که پس از این همه مدت محجوب و معبودش را می‌بیند و از طرفی آنقدر همه چیز در تار و پود دروغ پیچیده شده بود که از روبه رو شدن با زیتون و مواجه شدن با دنیای دیگری که پیش از این داشت سخت می‌ترسید. ترجیح می‌داد این دو دنیا را با هم رو به رو نکند تا شاید روزی روزگاری بر اثر معجزه‌ای این قضایا برای همیشه از هم دور بماند، ولی راه فراری نبود. زیتون بی‌نظیر او یگراست وارد دنیایی می‌شد که سر سوزنی از آن خبر نداشت. او فکر می‌کرد خسرو شب و روز درس می‌خواند و یادداشتهای قطور انگلیسی برمی‌دارد و در آپارتمان دانشجویی اش در تنهایی به زیتون فکر می‌کند. از لیلیا و نقاشیها و لئون و گیتار و آن تمرینهای عجیب و اخطارهای دانشگاه خبر نداشت.

لیلا با همه بی حوصلگی پس از کورتاژ، روز پیش از آمدن زیتون به سوییت رفت. شلوار جین پر وصله پینه، تاپ سوراخ بنفش و پیراهن زردی پوشیده بود که از شدت لاغری به تنش زار می زد. با دقت همه جا را نگاه کرد. خسرو با علاقه همه قسمتهای خانه را شسته و گردگیری کرده، ولی سراپا تنش و فشار روحی بود. لیلا موهایش را نوازش کرد و نگاهی به اتاق زیتون انداخت. یک تخت ساده یک نفره با پتوی کرکی، میز تحریر چوب گردو و صندلی ساده، پرده بلند گل بهی روشن وسایل اتاق را تشکیل می داد. لیلا لبخند بی حالی زد و بعد با کمی شور گفت: «ما کاری می کنیم که خوشحالش کنیم و احساس کند تو اهمیت فوق العاده ای برایش قائل هستی. کمی صبر کن تا برگردم.»

«نه لیلا! زیتون خیلی ساده پسند است. اهل شلوغ کاری نیست و همه چیز را ساده دوست دارد. شلوغش نکن.»

«شلوغش نمی کنم، فقط کمی توجه به او می دهم، صبر کن زود برمی گردم.»

ساعتی بعد او با دستهای پر و دسته های بزرگ ارکیده و رز بازگشت. خسرو با دهان باز نگاهش می کرد. نمی دانست چه بگوید، ولی روحیه بدنش گویی بهتر شده و انگیزه پیدا کرده بود.

در اتاق را بست. ساعتی بعد که خسرو به اتاق رفت دید روی تخت را با روتختی ابریشمی صورتی گل بهی بسیار گرانیقیمت تکه دوزی شده پوشانده است. در گلدانهای بلند اطراف اتاق دو رنگ ارکیده و رز گل بهی، درست به رنگ پرده گذاشته است. روی میز تحریر دو شمع بلند و کوتاه قهوه ای و صورتی می سوخت. اتاق به واقع زیبا شده و معلوم بود برای خوشامدگویی به زنی برای آن زحمت کشیده شده است؛ ولی چیزی آزردهنده در آن وجود داشت و آن اینکه هیچ کدام از این کارها نزدیک به سلیقه خسرو نبود. او می ترسید زیتون هم این را بفهمد، با این حال چهره لیلا پس از مدتها به قدری ذوق زده بود که دلش نیامد حرفی بزند یا آن تزئینات را پس از آن همه زحمت خراب کند.

## فصل 13

دقیقه های نشستن هواپیما و آمدن پدرش و زیتون لحظه های آزردهنده و کابوس واری برای خسرو بود. عاقبت آقا را با آن شکم برآمده، تسبیح و صورت سرخ از پشت شیشه دید. زیتون زیبا پشت سر او یکباره طلوع کرد. دوباره سعی کرد او را میان جمعیت پیدا کند. صورت بی نهایت زیبایش را مانند قرص قمر با روسری آبی کهنه ای محکم قاب گرفته بود، طوری که حتی یک تار مویش هم پیدا نبود. همین باعث می شد درشتی چشمهای بی اندازه زیبایش، درشت تر به نظر برسد. مانتو بسیار گشاد و بلند سیاهی پوشیده بود و با قدمهای متزلزل و نامطمئن، بدون آنکه اطرافش را بنگرد پشت سر آقا حرکت می کرد.

خسرو با نگاهش او را می بلعید. حس می کرد قلبش در حال ایستادن است. او کودکی اش، زندگی اش، اعتماد به نفسش و همه چیزش بود که آن طور پیچیده بین آن همه پارچه و آن طور زیبا و نفس گیر به سویش می آمد. خدایا او همه چیز بود، همه چیز. در حد پرستش و ستایشش، چقدر خوب که لیلا اتاقش را غرق گل کرده بود. چقدر از لیلا ممنون بود.

با نزدیک شدن به خسرو، آقا و زیتون هر دو، خسرو را با آن سر و وضع عالی و گلها دیدند. صورتشان از شغف و عشق واقعی درخشید. با همه وجود دست تکان دادند. خدایای هیچ زنی خنده ای به این زیبایی و شگفت انگیزی نداشت. زیتون زن نبود، الهه زیبایی بود. هر دو با عجله مراحل را طی کردند تا به هم برسند. اول آقا جلو پرید و

چنان خسرو را در آغوش فشرد که استخوانهایش صدا داد. تازه خسرو فهمید چقدر پدرش را دوست دارد و چقدر دلتنگ او بوده است. پدر و پسر هر دو از سر دلتنگی به گریه افتادند. گریه ای که قادر به مهارش نبودند. وقتی آقا به زور از خسرو جدا شد، خسرو به زیتون که از شوق می‌گریست خیره شد. هم چنان قاب گرفته شده در آن روسری کهنه. درخشان از زیبایی خداداد بدون ذره ای آرایش... مانند خورشید می‌درخشید، گویی همه کودکی و جوانی او را با خود آورده بود. خسرو با قدمهای سست جلو رفت تا در آغوشش بکشد و حسش کند که واقعی است. درست در یک قدمی، زیتون با صدای بغض آلود و لرزانی گفت: «نه خسرو، این کار را نکن. ما نامحرم هستیم. من با خدای خود عهد کردم تا با تو نامحرم هستم به هم دست نزنیم.»

حرفهای زیتون با آن صدای بغض آلود مانند آوار بر سر خسرو فرو ریخت. حتی وجود خورشیدوار زیتون زشت و مبهم شد. این در آغوش کشیدن از نظر او نوعی پرستش و احترام و لمس محبت آمیز خالی از شهوت بود. حرف زیتون توهین به احساس احترام آمیز پرمحبت او بود، گویی زیتون حیوان پست آلوده به شهوتی را از خود رانده باشد. آقا فوری میزان رنجیدگی و فرو ریختن غرور مردانه او را دریافت و به سرعت گفت: «به دل نگیر مرد! از بس که تنها مانده با این مامان عالیه ات صبح تا شب توی جلسه های دعا سر کرده... خوب این هم نتیجه اش دیگر! عوض خیالت راحت که زنت آن سر دنیا نجیب میم اند... به دل نگیر آقا.»

خسرو خشم و حقارتش را فرو داد و لبخندی زورکی زد. گلها را یا دستهای لرزان به سوی زیتون دراز کرد.

«خوش آمدی عزیزم، هر طور که راحتی من همان طور رفتار می‌کنم.»

زیتون لبخند آسوده و زیبایی زد.

خسرو همان طور که رانده شده و تحقیر شده می‌لرزید با آقا به دنبال چمدانها رفتند. زیتون با گلهایی که دوستشان نداشت روی صندلی نشست، میان خیل مردان کت و شلوارپوش یا جین و تی شرت پوشیده و دخترانی که تاپ و شلوار کوتاه پوشیده یا دامنه های خیلی کوتاه به تن داشتند. دلش از حسادت گرفت. خسرو او تمام سال میان این دخترها می‌گشت، مگر می‌توانست به این ها نگاه نکند. او به عمق رنجیدگی خسرو وقتی گفته بود لمسش نکند پی برد. در آن یک سال چنان اعتقادات مذهبی اش را قوی کرده بود که ترجیح می‌داد تنها دلخوشی و عشق زندگی اش را برنجانند تا اینکه خدشه ای به اعتقادات مذهبی اش وارد سازد. مردها که آمدند سعی کرد با لبخند کمی از آن کدورت سنگین را از بین ببرد، ولی ته چهره خسرو گرفتگی و سرخوردگی سنگینی دیده می‌شد که سعی داشت مخفی اش کند. زیتون برای دلجویی سعی کرد آستین کتش را لمس کند، ولی خسرو با لجبازی دستش را پس کشید و چمدانها را به سمت بیرون هل داد.

مسیر تا خانه را آقا و زیتون مانند دو گناهکار مرتب حرف می‌زدند. خسرو جز یکی دو سؤال سکوت کرده بود. زیتون بیشتر پیغامهای مامان عالیه و حال و اوضاع خانه را تعریف می‌کرد. تمام مراسمی که با مامان عالیه رفته بود را تک به تک برای خسرو توضیح می‌داد. نسبت به شهر لندن با همه جاذبه اش بی توجه بود. مرکز توجه او خسرو بود و بس!

ولی خسرو از آن جلسه های دعا متنفر شده بود و مسبب فاصله عظیم میان خودش و زیتون را همین جلسه ها می‌دانست.

زیتون متوجه نبود و بی وقفه می‌گفت. آقا هم گفتنی زیاد داشت. از



وضع تولیدیها، از رفتن زیتون به ده و تمایل خرید خانه دایه دریا، از وضع عمومی خسرو و هزار مطلب دیگر. خدا را شکر که انقدر حرف داشتند که راجع به درس و دانشگاه سوال پیشش نکنند، به خصوص که خسرو عصبی و رنجیده و آماده پرخاش بود.

عاقبت جلوی سویییت رسیدند که از در پشتی به ساختمانی دو طبقه واجری وصل می‌شد. زیتون از باغچه و نمای نوساز خانه ذوق کرد و خوشش آمد. ذوق زدگی اش خسرو را آرام تر کرد. او چمدانهای بزرگ را از بین چمن مرتب باغچه‌ها و چله‌ها بالا برد و وارد سویییت شدند. لیلا روی میز، پای سیب و وسایل قهوه چیده بود. زیتون با لبخند گفت: "خدا را شکر که قهوه خوراکی هست، چقدر تو با فکری... دارم از خستگی و گرسنگی هلاک می‌شوم."

خسرو از خوش فکری لیلا لبخند زد و گفت: "پدر جان، اتاق من و شما اینجاست. اتاق زیتون هم این طرف. دیگر باید ببخشید نتوانستم جای بزرگ تر پیدا کنم. زیتون، بیا اول اتاق تو را نشان بدهم."

ذوق و شوق داشت که ان اتاق زیبا و تزیین شده را هر چه زود تر به نشان بدهد تا کمی خوشحالش کند. هر چند هنوز از او رنجیدگی داشت. چمدانش را برداشت و جلو جلو وارد شد.

"بفرمایید، ببخشید در این وقت کم بیشتر نتوانستم تزئینش کنم. بگذار شمعها را روشن کنم."

با فندک فوری دو شمع بلند گران قیمت را روشن کرد. پرده را کشید تا اتاق تاریک شود. برگشت تا با چهره خوشحال زیتون رو به رو شود، ولی برعکس با صورت رنجیده و خصمانه زیتون رو به رو شد که برق خشم خسرو لحظه ای لال شد و مغزش از کار افتاد. زیتون ادامه داد: "این روتختی زنانه، این کفشهای ظریف و شمع و این طور گل چیدن... خسرو من با تو یزرگ شدم. اینها کار تو نیست. کدام زنی اینها را چیده است؟"

رنگ زیتون قرمز شده بود و دستهایش می‌لرزید. خسرو با خودش فکر کرد از اول می‌دانستم او باور نخواهد کرد اینها کار من است. حماقت کردم اجازه دادم لیلا اینجا را به سلیقه خودش درست کند. معلوم بود زیتون سلیقه من را می‌شناسد. شتابزده گفت: "تو دیوانه شدی! ما یک سال از هم دور بودیم. من در این مدت تغییرات زیادی کردم. خیلی فرق کرده ام... خوب، سلیقه ام تغییر کرده. چرا شک می‌کنی. ما هیچ وقت به هم شک نداشتیم."

با سروصدای آنها اقا هم به اتاق آمد و با حیرت نگاه کرد، ولی چیزی نگفت.

"این سلیقه تو نیست، سلیقه یک زن است. به من راستشو را بگو، والا همین الان از اینجا می‌روم... کی اینجا بوده؟" خسرو احساس کرد نمی‌تواند بیش از این کتمان کند. یاد حرف لیلا افتاد که به خاطرش دروغش را باید دروغهای بیشتر بگوید تا زیتون را حفظ کند. نفس عمیقی کشید و همه اعتماد به نفسش را جمع کرد و گفت: "خیلی خوب، راستش را می‌گویم زیتون! از یکی از دخترهای هندی هم کلاسی ام کمک گرفتم، چون خودم سلیقه ام خوب نیست.. چون می‌خواستم تو را خیلی خوشحال کنم. اسمش نیشا است و نامزد دارد. با کمال میل این کار را برای من و تو انجام داد، چون خودش هم عاشق است... ولی دلم می‌خواست فکر کنی خودم این کار را برای تو انجام داده ام. حالا اگر باور نداری بروم خودش یا نامزدش یا کس و کارش را بیاورم تا شهادت بدهند و اگر این خیلی ناراحتت کرد معذرت می‌خواهم. مثل اینکه از لحظه ای که آمدی مرتب ناراحتت کردم. کیک و بساط چای روی میز است. می‌توانی گلها را در سطل اشغال بریزی... من هم احتیاج دارم چند دقیقه ای در باغچه جلوی حیاط قدم بزنم... ببخشید."

با همان اعتماد به نفس کاذبی که پیدا کرده بود. از جلوی زیتوم و پدرش عبور کرد. اجازه نداد راجع به نیشای قلبی و نامزدش سوای بکند. می‌دانست قسمتی مهم از مسئله را حل کرده، ولی قسمت دیگر مانده بود و آن خودش بود. زیتون هدیه او را به بدترین نحو پس زده بود و با همان غریزه قوی زنانه اش پای زن دیگری را وسط کشیده بود. در صورتی که حتی اگر پای لیلا هم وسط بود تنها هدف خوشحال کردن او، حتی برای یک لحظه بود. زیتون ان را ندیده گرفته بود و باز هم او را پس زده بود. این به نوع حقارت باری برای عزت نفس او سخت و دردناک بود. روی پله‌های جلوی چمن نشست و سیگاری اتش زد و سعی کرد احساس سرخوردگی اش را از این دیدار کتمان کند و بپذیرد که عشقش به مستحکمی قبل است؛ ولی لحظه‌ای که زیتون به او گفته بود نامحرم است چیزی سخت در او شکست و فرو ریخته بود. قابل ترمیم نبود. سعی می‌کرد به خودش دلبری دهد که این به خاطر افزایش اعتقاد مذهبی زیتون است و ربطی به پس زدگی زیتون و توهین به او ندارد و یک ساعت بعد که به سویتت بازگشت زیتون همه گلها را داخل کیسه بزرگی ریخته و شمعه‌ها داخل اسپزخانه گذاشته بود. رو تختی را هم روی تخت اقا گذاشته بود. یک راندن و سرخوردگی دیگر. خسرو فقط لبخندی تلخ زد. اما زیتون لبخند شفافی زد و گفت: "ترجیح می‌دهم سلیقه زن دیگری در اتاق نباشد، حتی اگر از روی حسن نیت باشد و نامزد هم داشته باشد. من نسبت به تو خیلی حسودم و از اینکه با تو به این خانه آمده باشد دیوانه می‌شوم، البته باید توبه کنم، چون حسادت گناه بسیار بزرگی است." اقا که معلوم بود شیفته پای سیب تازه شده است با کمی اسودگی از اینکه دعوی دو جوان خاتمه یافته گفت: "خسرو جان، دعا روح را جلا می‌دهد. اگر او احساس می‌کند باید هزار بار ذکر بگوید، بگذار هزار بار بگوید، زن‌ها بیشتر مردها به دعا و ذکر نیاز دارند."

خسرو شب آن دو را به همان رستوران ایتالیایی قدیمی برد که اولین بار با لیلا رفته بود. هر دو از قدمت انجا و رومی‌زیهای رنگی و غذاهای اصل ایتالیایی استقبال کردند. از چند غذای مختلف چشیدند و خاطرات ایران را مرور کردند. زیتون هم چنان در حجاب سفت و سخت بود. چند بار سعی کرد بحث را به درسهای تخصصی بکشاند و هر بار خسرو به گونه‌ای شانه خالی کرد. غذای خوب ایتالیایی و موسیقی خوب ناپلی و همه‌همه رستوران تنش را کم کرد. هر دو، حتی اقا هم آرام تر شده بود.

به خانه که رسیدند زیتون حجابش را شل تر نکرد و با همان وضع شب بخیر گفت و اتاقش رفت. مدتی در بستر جابه جا شد. در عین خستگی خوابش نبرد. او قضیه دوست هندی که نامزد داشت و چون عشق را درک می‌کرد اتاق را به آن صورت در آورده بود را باور نکرد. عشق به خسرو و غریزه زنانه اش به او هشدار می‌داد که رابطه‌ای بسیار قوی تر و محکم تر اتاق را برای او به آن صورت در آورده است. این تفکر خون را در رگهایش منجمد می‌کرد، طوری که نمی‌خواست به آن فکر کند. باید با اقا صحبت می‌کرد و برایش توضیح می‌داد اگر چنین چیزی وجود داشت اقا را می‌فهمید و کمکش می‌کرد.

زیتون آن شب در میان کابوس و شک خوابید. برای خسرو هم شب بد و دردناکی بود. پس از آن همه پس زدن و سرخوردگی، حجاب سفت و سخت زیتون هم مزید بر علت شده بود. در حسرت دیدن اینکه زیتون را ازاد و رها با آن موهای رنگ افشان و آن زیبایی خرامان آن طور دست نیافتنی ببیند می‌سوخت این طوری بیشتر احساس سرخوردگی و پس زدگی می‌کرد، انگار که زیتون او را لایق اینکه کامل ببیندش نیز نمی‌دانست. با آنکه دور از شان مردانه خود می‌دانست، ولی صبر کرد تا اقا و زیتون هر دو به خواب بروند. انگاه آرام آرام به حال آمد. از خانه هیچ صدایی نمی‌آمد. او فقط می‌خواست زیتون را بی هیچ قید و پوششی ببیند. آرام به سوی اتاق زیتون راه افتاد. دستگیره

اتاقش را لمس کرد که در همان حال دستی سنگین شانه اش را لمس کرد. پدرش بود. به نجوا گفت: "او با خدای خودش عهد کرده، مردانگی ات کجا رفته؟ کمی دوام بیار." پدر او بود، ولی در مقابل زیتون بیشتر احساس مسئولیت می کرد. چشمهای خسرو پر از اشک شد. با صدای بلند گفت: "شما رحم و انصاف ندارید!" و باز گشت.

14

صبح زود پیش از آنکه زیتون و اقا از خواب بیدار شوند خسرو از خانه بیرون زد. برحسب ظاهر او خدمه هتل بود. راه خانه لایلا را پیاده طی کرد. تمام تلاشش را کرد تا به هیچ مسئله ناراحت کننده شب پیش فکر نکند و به این فکر کند که زیتون حالا اینجا است و در کنارش است. لایلا با حالتی خواب الود در لباس خوابی که عکس شگ گوش دراز مسخره اش را داشت، در را باز کرد.

"سلام منتظرت بودم. بیا دارم قهوه درست می کنم."

لایلا آن روز اشتها نداشت، ولی با دیدن اوضاع بد خسرو که اول صبح سیکار به دست به کاناپه تکیه داده بود تصمیم گرفت چیزهایی برای خوردن تهیه کند تا شاید روحیه او را بهتر کند. پیش از آنکه حرف بزنند خسرو را مجبور کرد به زور هم که شده چند لقمه بخورد. بعد پرسید: "ماجرای چیه؟"

"افتضاح... او با روسری و مانتو و تسبیح در هیئت قدیسه ای به نازی شد. هرچند که هنوز هم زیبا است. ولی ظاهرش انقدر تغییر کرده که با او احساس بیگانگی کردم. وقتی با شوق رفتم در اغوشش بگیرم و این غریبگیرا تبدیل به عشق کنم به من گفت نامحرمی! می فهمی لایلا نامحرم."

به کسی که با او بزرگ شده، بازی کرده، قول ازدواج داده، گفت نامحرمی. و مرا پس زد و تمام شب روسری را، حتی یک سانتی متر عقب نرد، انگار من یک حیوان شهوانی پستم که قصد سوء استفاده از او را دارم.

لایلا فنجان قهوه اش را در دستهایش چرخاند. هنوز وقت نکرده بود آرایش عجیب چشمهایش را بکند. صورتش بعد از سقط جنین کمی خسته و بی حال به نظر می رسید. گفت «او خیلی تنها بوده در نتیجه خواسته چیزی را جایگزین تو بکند. اکثر زنهای اغلب کی از این چند راه را انتخاب می کنند. مرد دیگری، دوست زن صمیمی دیگری، کار زیاد و کشنده یا مذهب... خوب او از کودکی جز تو دوستی نداشته، همان طور که تو نداشتی. هر دو شما یاد نگرفته اید که چگونه دوستان صمیم پیدا کنید. آقا هم که هرگز اجازه نم یداد او کار کند، در وفاداری اش هم که هر دو شکمی نداری، پس می ماند راه آخر، یعنی مذهب. برای جلوگیری از افسردگی تنها راه او پناه بردن به مذهب بوده... ولی انگار در این راه خیلی جلو رفته و دچار وسواس مذهبی شده. به هر صورت چون صورت مسئله تو بوده ای به محض رسیدن به تو این وسواس از بین می رود»

خسرو با توضیحات او آرام گرفت. حس کرد می تواند زیتون و سختی ای که کشیده را درک کند. حالا دیگر رفتار او را به معنای پس زدن و راندن تلقی نمی کرد. اینها را مدیون هوش لایلا بود. او برایش نعمت بزرگی بود که گاهی همه جهات زندگی اش را پیش می برد. لبخند و قهوه سرد را سر کشید.

«حق با توست، من به این چیزها فکر نکرده بودم. برای همین بد اخلاقی کردم. لایلا تو در همه زمینه ها نابغه ای، اما یک چیز دیگر... به محض دیدن اتاق افتضاح دیگری درست شد. فوری فهمید آن تزیینات سلیقه و کار من نیست و کار یک زن است. یک دعوا و قشقرق هم آنجا به پا شد. اولش زیرش زدم، ولی بعد دیدم انکار فایده ای ندارد و چیزی واضح است. یک کور هم اگر مرا می شناخت فوری می فهمید کار من نیست. یک داستان از خودم ساختم.

یک دختر هم کلاسی هندی خلق کردم که خواسته کمک کند، چون عشق را درک می‌کند. سعی کردم آرامش کنم. فکر کنم موفق شدم، البته همه گلها را به کیسه زباله ریخت و شمعه‌ها را در آشپزخانه گذاشت. روی تختی را هم روی تخت پدرم قرار داد، ولی آرام شده بود و دیگر پیگیر قضیه نشد.»

لیلا در حالی که بلند می‌شد چای درست کند گفت: «حق با اوست... من حماقت کردم نباید این همه لطیف برخورد می‌کرد. آنقدر شور و شوق داشتم که خوشحالش کنم یادم رفت این من نیستم که باید او را خوشحالش کنم، بلکه تو هستی... و تو یک مردی و یک مرد هیچ وقت چنین ظریف کاریهایی را بلد نیست، مگر به ندرت... خوب اشتباه احمقانه ای بود! خدا را شکر که توانستی درستش کنی. حالا غصه نخور، تو باید به او عشق، زمان، دلداری بدهی تا از این وسواس مذهبی خلاص شود. حالا بهتر است بروی سراغ گیتارت، لئون فردا یک تمرین عریض و طویل از تو خواسته.»

خسرو آرام و توجیه شده با گیتار عالی اش و یک لیوان چای داغ به اتاق نشیمن رفت و مشغول نواختن شد و خیلی زود در قطعه سختی که لئون از او خواسته بود غرق شد.

آقا و زیتون هر دو دیر از خواب بلند شدند. خستگی راه را از تنشان در کردند. این روزها زیتون جلوی آقا هم حجاب داشت، چون صیغه فرزند خواندگی میانشان خوانده نشده بود تا بتواند با خسرو ازدواج کند بنابراین با همه تلخی که ته روحش داشت چسب و چالاک از تخت پایین پرید، موهایش را شانه کشید. یک مانتو و روسری نو پوشید و مشغول تهیه صبحانه خودش و آقا شد. امیدوار بود خسرو یادداشت عاشقانه ای برایش گذاشته باشد، ولی چیزی نبود. در عوض یخچال را پر و پیمان کرده بود. آقا از سر و صدای ظرفها و هیس هیس کتری از خواب بیدار شد. پس از آنکه دوش گرفت به او ملحق شد. آقای به نوعی ایمان شدید و وسواس مذهبی زیتون را برای پسرش می‌پسندید، چرا که دیگر نمی‌ترسید بلایی که مادر خسرو سرش آورده، زیتون سر خسرو در بیاورد. زیتون می‌دانست آقای صبحانه‌های مفصل را دوست دار. میز مفصلی چید. روبه روی هم نشستند. هر چند آقا با اشتیاق و علاقه غذا می‌خورد، ولی زیتون با بی‌حوصلگی فقط چند جرعه از چایش را سرکشید.

آقا گفت: «می‌خوام تو را به یکی از معروف ترین مرکز خریدهای اینجا ببرم تا هر چه می‌خواهی برای خودت بخری. هر چه باشد تو تنها عروس من هستی.»

زیتون با لحنی گرفته گفت: «پدر جان، ترجیح می‌دهم همین اطراف قدم بزنم و با محیط آشنا شوم. من نیازی به خریدهای آن چنانی ندارم.»

آقا لبخند زد. فهمید هنوز از دیروز مکدر است.

«باشد خانم جان! قدم می‌زنیم. میان غنچه‌های اینجا قدم می‌زنیم. هوا هم خیلی خوب است. وقتی خسرو آمد برای ناهار می‌رویم بیرون. پیتزاهای اینجا با مال ایران تومنی هفت صنار فرق دارند.»

زیتون بغضش را فرو داد و گفت: «من باید با شما حرف بزنم.» و در همان حال با دستهای لرزان برای آقا چای ریخت. آنقدر دستهایش می‌لرزید که چای از استکان سرریز شد. آقای با نگرانی نگاهش کرد. زیتون را مثل دختر خودش دوست داشت و از بچگی نگرانش بود.

«بگو دخترم، من کمکت می‌کنم.»

«خسرو با زنی ارتباط دارد... من این را مطمئن هستم.»

با گفتن این حرف اشکهای گرمش روی صورتش روان شد. «ببینید پدرجان، آن اتاق و روتختی... یک کار زنانه است. وقتی اصرار کردم خودش هم قبول کرد یک دوست آن را انجام داده است، یک دوست که نامزد دارد و عشق را می‌شناسد و خواسته خدمتی بکند. سرو ته یان ماجرا مشکلی دارد، اول اینکه در تمام نامه‌های ما، حتی یک بار هم اسمی از این دوست هندی و نامزدش برده نشده. در ضمن من خسرو را مثل کف دستم می‌شناسم. ما در طول بزرگی شدنمان آنقدر به هم وابسته بودیم که هرگز یاد نگرفتیم دوستان صمیمی پیدا کنیم، چون فقط متعلق به یکدیگر بودیم. بقیه آدم‌ها در حاشیه زندگی مان قرار داشتند. حالا هم امکان ندارد خسرو توانسته باشد دوستی آنقدر نزدیک پیدا کند که ساعتها وقتش را صرف تزیین اتاقی برای من بکند، خسرو آدمی کناره‌گیر است.»

آقا با دقت حرفهایش را گوش کرد و با فنجان ساده چای بازی کرد.

گفت: «دخترم تو نباید این همه بددل باشی، هیچ معشوق یا دوست دختری اتاق نامزد معشوقش را با این همه سلیقه و هزینه تزیین نمی‌کند.»

«چرا، چرا... برای رد گم کردن و برای اینکه کاری به کارشان نداشته باشم! پدر جان به من کمک کنید. این موضوع برایم خیلی مهم است. نگذاری کاری که مادر خسرو با شما کرد، خسرو با ما بکند و بازی مان بدهد! اگر من اشتباه کرده باشم چیزی را از دست نمی‌دهیم، ولی اگر واقعیت باشد گذشته دوباره تکرار می‌شود و معلوم می‌شود خسرو شبیه مادرش است و نباید برای او صب کنم... به من کمک کنید.»

مقایسه خسرو با مادرش خون آقا را به جوش آورد. تمام خاطره‌های تلخ گذشته در ذهنش جاری شد. مصمم فنجان چای را کنار زد و گفت:

«باشد، هر طور که ممکن باشد ته و توی این قضیه را در می‌آورم، ولی این تو هستی که ضربه اصلی را میخوری چون تو عشق اول و آخر خسرو هستی. بر فرض مثال اگر چیزی هم در زندگی خسرو باشد ممکن است گذرا و سطحی باشد.»

زیتون آرام تر شده بود. لبخند زورکی به لب آورد و گفت: «میدانم پدرجان ولی دلم میخواد همه چیز را بدانم» و به گریه افتاد

آقا احساس او را درک میکرد دورنجی که خودش از زنش کشیده بود را هنوز به یاد داشت. ولی خسرو پسر و پاره تنش بود. دعا میکرد پای معشوقه جدی ای در میان نباشد که مجبور نشود چیز ناخوشایندی به زیتون بگوید، ولی اگر چیزی بود قاطعانه به دخترک میگفت.

کمی بعد هردو برای پیاده روی در خیابان آفتاب خورده راه افتادند. اغلب زنها با مایوهای رنگارنگ رو چمن‌ها آفتاب میگرفتند. زیتون از پرچین‌های سبز تیره و چمن‌های خوب کوتاه شده و گل‌های رنگارنگ و خانه‌های آجری خوشش آمده بود. با علاقه همه چیز را نگاه میکرد. از خوش اقبالی اش بود که مانند خسرو روزهای گل آلود پر از باران و مه غلیظ خاکستری لندن را تجربه نکرده بود. فکر میکرد لندن همیشه به همین زیبایی است. از زن دست فروشی چند دسته گل وحشی و رنگارنگ خرید تا به جای گل‌های دور ریخته در گلدانها بگذارد.

خسرو حدود ساعت یک با صدای خوشایند و بدون گرفتگی و دلخوری تلفن کرد و گفت بهتر است بیرون رفتن را برای فردا بگذارند و گفت در یخچال پیتزا هست و نهار را با همان سر کنند و در عوض شب به یک رستوران چینی عالی و سینما خواهند رفت.

آنقدر صدایش خوشایند و آرامش بخش بود که زیتون لحظه ای هم شک نکرد. گفت اشکال ندارد دیر بیاید. آنها خودشان را سیر میکنند.

در واقع خسرو تا یک و نیم یک ضرب و بدون توقف تمرینات لئون را انجام داده بود. طوری که پنجه هایش بی حس شده بود. سر قولش بود و از آن لذت میبرد.

ساعت یک و نیم غیر منتظره به لایلا پیشنهاد کرد تسبیح عالی عتیقه ای به نشانه احترام به اعتقادات مذهبی زیتون برای او بخرد. با خجالت از لایلا پول خواست. لایلا با رویی گشاده استقبال کرد. این پیشنهاد تزلزل زیتون را از بین میبرد و نشان میداد که مرد زندگی اش برای او احترام قائل است و صد البته تسبیح های عشای ربانی با تسبیح های اسلامی فرق داشتند. لایلا با کمال میل پول را پرداخت. خسرو هنوز نمیدانست مخارج کلاس لئون، سوویت، خورد و خوراک و پول تو جیبی و مخارج دیگر به لایلا فشار می آورد، طوری که او مجبور شده بود از برخی پروژه های هنری خودش چشم پوشی کند تا بتواند همه خواسته های او را برآورده کند. به هر حال او گنج فوران کننده نبود. خسرو پول را با تشکر گرفت ولی در تمام مدتی که آنجا بود او را نبوسید و لمسش نکرد. حالا که زیتون اینجا بود این کار را از کفر بدتر میدانست. لایلا هم درک میکرد چون طرفش نیامد تا در آغوشش بگیرد.

از خانه که خارج شد با عجله به مرکز شهر رفت و در مغازه های عتیقه فروشی دنبال تسبیح گشت. عتیقه فروشی ها پر از خرت و پرت بود و گیجش میکرد. تسبیح ها انواع و اقسام داشت حتی تسبیح هایی که دانه های یاقوت و زمرد داشت. خسرو میدانست زیتون آنها را تجمل پرستی میداند، البته پولش را هم نداشت ولی چیزی را که انتخاب کرد گرانها و اصل بود. قطعاتی از چوب های استوانه ای آبنوس که روی آن را جلا داده بودند. بین هر قطعه آبنوس کره های شفاف از کریستال اصل قرار داشت. بند تسبیح ابریشم زرد قهوه ای بود. فروشنده آن را در یک کیف ابریشم زرد قرار داد.

زیتون میز را چیده و درحالی که سفت و سخت روسری سر کرده بود منتظرش بود. با لیخند در را به رویش گشود. خیلی سعی میکرد ظاهرش را حفظ کند و نشان ندهد چه قدر به خسرو شک دارد ولی با دیدن هدیه کمی دلش آرام شد. این سلیقه مردانه و درهم ئ برهم خسرو بود و نشانی از ظرافت های هنرمندانه یک زن نداشت. نتوانست آرام بماند و با شادی گفت: «معلوم است سلیقه خودت است، متشکرم. بیا تا غذا سرد نشده است.» خسرو نفسی از سر آسودگی کشید. جو از دیروز آرامتر بود و همه ملایم تر بودند. زیتون میز کوچک سوویت را چون کدبانویی ایرانی چیده و مرتب کرده بود. خسرو حس میکرد بعد از مدتها بر سر یک سفره ایرانی مینشیند، به خصوص که پدرش پیش از نشستن ضربه ای دوستانه به شانه اش زد و در آغوشش کشید. حالت مطبوع حمایت پدر سراسر وجودش را پر کرد. پیش از آنکه غذایش را بکشد کیسه ابریشمی را به زیتون داد. زیتون با همه تردیدی که این روزها داشت کیسه را گشود. با دیدن تسبیح اصیل و زیبا قلبش فرو ریخت. معلوم بود این هدیه خود خسرو و فوق العاده با معنی است.

خسرو فوری توضیح داد: «این را خریدم تا بدانی به اعتقادات مذهبی ات احترام میگذارم و اگر بخواهی حفظشان کنی من هم تسلیم هستم. البته تسبیح عشای ربانی کمی با تسبیح م فرق دارد. ولی این همه سالها در دست ها چرخیده و با آن ذکر پروردگار گفته شده... فکر کنم همان قدر متبرک است و همه انرژی های الهی را به خودش جذب کرده.» چشم های زیتون پر از اشک شد. باز هم مانند کودکی شان خسرو زخم ها و تنهاییش را فهمیده و به او پناه داده بود. آن موقع اسباب بازی ها و شکلات و حالا آن تسبیح شگفت آور. خسرو همیشه حامی او بود. آقا تسبیح را قاپید.

« این آبنوس اصل است آقا. این‌ها هم کریستال تراش خورده و ... ابریشم، این یک چیز حساسی و عتیقه است. تو مگر چه قدر کار کردی که توانستی چنین چیزی را بخری؟! »

لحنش پر از شک و تردید بود که سعی میکرد جلوی زیتون مخفی اش کند. خسرو خودش را جمع کرد و فهمید پدرش اهل حساب و کتاب است. با من گفت: « یک زنجیر طلا داشتیم فروختم » و هزار بار خدا رو شکر کرد که زنجیر طلا خانه لایلا جا مانده است. البته تسبیح سه برابر قیمت زنجیر می‌ارزید و میدانست پدرش هم میداند ولی چاره‌ای نبود والا دوباره زیتون به شک می‌افتد و جر و بحث شروع می‌شود.

آقا با آنکه نپذیرفته بود برای آنکه حال خوش زیتون را خراب نکند چیزی نگفت ولی بیشتر به شک فرو رفت. پس از غذا زیتون چای آورد. آقا برای خوابیدن نامزدهای جوان را تنها گذاشت. خسرو از ذوق اینکه عاقبت با زیتون تنها میشود حتی با آن چارقد و چاقچور به لرزه درآمد. هر دو روی مبل نشستند و چند دقیقه به هم زل زدند. با آنکه هر دو دلگیر و دلشکسته بودند ولی باز هم عشقشان چنان قوی بود که حتی نمیتوانستند نگاه برگیرند. چیزی در وجود زیتون او را سرزنش میکرد که خیره شدن به نامحرم گناه بزرگی است ولی قادر به مهار رفتارش نبود. خسرو به زمزمه گفت: « اگر بدانی چه قدر دلتنگت بودم. »

زیتون سرخ شد. پس از این همه دوری از خسرو خجالت میکشید. زیر لب زمزمه کنان گفت: « من هم از دوری تو به جان آمده بودم. »

« کاش دیگر نروی و همینجا خانم خانه من بمانی. »

صورت زیتون با لبخند باز شد. « ای کاش میشد حتی یک ثانیه هم تنهات نمی‌گذاشتم. یک لحظه دوری از تو یک قرن میگذرد. »

« برای من هم مینطور زیتون! کاش قید این درس لعنتی را بزنی و بگذاری برگردم و زودتر ازدواج کنیم. »

ناگهان صورت تندیس وار زیتون درهم شد. « باز تو شروع کردی خسرو! تو و من به پدربت دینی داریم که موظفیم آن را ادا کنیم... آن هم مدرک پزشکی مان است. او آرزو دارد. تو چرا نسبت به پدری که همه سالهای جوانیش را وقف تو کرده احساس دسن نمیکنی؟! »

« تو چرا نمیفهمی که من دارم دیوانه میشوم... از این رشته بیزارم، آخرش هم پزشک خوبی نمیشوم. از دوری تو هم دارم دیوانه میشوم. آیا باید به خاطر خواسته تو و پدرم زندگی ام را تباه کنم؟! »

لب‌های زیتون شروع به لرزیدن کرد و چشم‌هایش پر از اشک شد. « نه تباه نکن، برو دنبال موسیقی ات، ولی من دنبال پدربت میروم نه تو، چون دوسش دارم و مدیونش هستم... تنهاتش نمیگذارم. »

خسرو آه کشید. حرف زدن با آن دو فایده نداشت. باید به آن بازی دروغ ادامه میداد تا کی قضیه لو میرفت و به افتضاح کشیده میشد یا از دانشگاه اخراجش میکردند... آنان او را نمیفهمیدند. برای حرف آخر گفت: « زیتون تو باید واقعیت را بدانی... نمره‌های من در ترم پیش به قدری بد بود که دانشگاه به من اخطار داده... ممکن است اخراج شوم. »

زیتون از خشم دیوانه شد و صورتش از خشمسرخ شد. « تو به عمد میکنی، تو به عمد این کار را میکنی تا اخراجت کنند و خیالت راحت شود... والا درس خواندن کاری ندارد. من هم دارم درس میخوانم، همه هم کلاسی‌های من هم دارند درس میخوانند، تو به عمد میخواهی آرزوهای من و پدربت را خراب کنی تا به گیتارت برسی. »

خسرو به التماس افتاد. « به خدا قسم اینطور نیست... باور کن من همه تلاشم را میکنم ولی این درس ها برایم سنگین و سخت است... این را بفهم.»

« نیمفهم! نیمفهم! چون خودم هم آن ها را میخوانم. سخت و سنگین نیست. حالا دیگر بس کن. میروم نماز بخوانم... برو»

خسرو با حرص گفت: « من هم میروم با دوستم درس بخوانم... غروب می آیم بریم سینما و رستوران»  
زیتون چیزی نگفت. به اتاق رفت و دست به دامن دعا و کتاب دعایش شد. انگار قرار بود مرتب دعا کنند. غروب هر سه نفر سعی کردند ظهر بد را فراموش کنند. به دیدن یک فیلم عاشقانه رفتند که زیتون دوست داشت. بستنی خوردند و کمی در مرکز خریدی پر زرق و برق قدم زدند. ولی زیتون فقط یک پیراهن گشاد آبی نفتی خرید. برای شام به رستوران چینی بسیار بزرگ و معروفی رفتند. غذاهای متنوع و محیط شلوغ آن ها را به وجد آورده بود. دم به دقیقه پیش خدمت ها با میزهای چرخ دار سراغشان می آمدند و خوراکی ها و نوشیدنی های عجیب غریب چینی را به آنان نشان میدادند. از آنجا که میهمان آقا بودند او با سخاوت هرچه میدید سفارش میداد. اغلب هم لایذ با طعم های عجیب و جدید در می آمدند.

خسرو با چوب غذا خوردن را از لایلا یاد گرفته بود و اغلب غذاهای چینی را میشناخت. سعی میکرد به زیتون هم با چوب غذا خوردن را یاد بدهد. زیتون اگرچه به روی خودش نمی آورد ولی این تنها نقطه تاریک شبش بود که خسرو با چه کسی این همه به رستوران چینی آمده که کار سختی مانند با چوب غذا خوردن را یاد گرفته است. اگر دوست پسری بود چه طور هیچ وقت اسمش را نبرده؟ به هر حال باید از کسی یاد گرفته.....  
باشد. سعی کرد شبشان را خراب نکند و با خنده با چوب های صیقلی و زیبای چینی بازی کند. حتی دوتا از آنها را به عنوان یادگاری برداشت.

آخرهای شب بود که از رستوران بیرون آمدند. آنقدر غذا خورده بودند که نمی توانستند یک قدم راه بروند. تاکسی گرفتند و به خانه بازگشتند. زیتون و آقا نمازشان را خواندند. آقا از زیتون خواهش کرد برای اتمام شب برایشان فال حافظ بگیرد. زیتون برای سرنوشت خودش و خسرو نیت کرد و کتاب کوچک تذهیب شده کاری شده را گشود.

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمار ت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل یارانت برفت از یاد

زیتون سر این بیت سکوت کرد. آیا در این یک سال خسرو فراموششان کرده بود. نفسش را بیرون داد و ادامه داد.

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

چهان پیر است و بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد

که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

زیتون فکر کرد روی هم رفته حال خوشایندی نیست و خبر از آینده خوش نمی دهد. با اضطراب ادامه اش را خواند.

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل

بیار ای باد شب گیری نسیمی ران عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل عشق میبینم



اگر برجای من گیری گزیند دوست حاکم اوست

حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

همین بود! مقصود حافظ همین بود. اگر خسرو کس دیگری را انتخاب میکرد، زیتون هرگز نمیتوانست کس دیگری را انتخاب کند. پس کسی بود که حافظ به این صراحت در شعرش آن را عنوان کرده بود. بی اختیار دوباره آن بیت را بلند خواند.

اگر بر جای من گیری گزیند دوست حاکم اوست

حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

گیری گزیند دوست... گیری گزیند دوست. گل‌های ارکیده صورتی قهوه‌ای و آن رو تختی. اگر برجای من گیری گزیند دوست حاکم اوست، حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم. پس کسی بود. کتاب بی جان و بی نفس روی پاهایش باز مانده بود. آقا و خسرو با نگرانی نگاهش میکردند.

عاقبت خسرو پرسید: «چه شد زیتون جان؟ چه شد؟ این فقط فال است. اگر همه فال‌های عالم راست در می‌آمد که کار همه زار بود.»

زیتون با بغض نهفته‌ای بر خودش مسلط شد و گفت: «راست می‌گویی، الکی احساساتی شدم. بهتر است برویم

بخوابیم. نمیدانی چه قدر به خاطر تسبیح ممنونم. تا آخر عمر از خودم جدایش نمیکنم. از شما هم متشکرم پدر جان تا به حال غذای چینی نخورده بودم.»

آقا لبخند زد «حالا کجایش را دیدی... فردا میرویم محله هندی‌ها! هم فیلم هندی می بینیم هم لباس هندی میخریم هم غذای هندی میخوریم. تو احتیاج به خوشگذرانی داری.»

زیتون با شانه‌های افتاده از آن دو جدا شد. آن بیت شعر به طور مداوم در سرش صدا میکرد. اگر برجای من گیری

گزیند دوست حاکم اوست، حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم. تنها چیزی که آرامش میکرد دعا بود.

خسرو با آنکه قسم خورده بود به اعتقادات مذهبی زیتون احترام بگذارد، ولی باز هم آن همه خودداری نداشت. تنها آرزویش این بود که یک بار زیتون را آزاد و رها با آن موهای افسونگر حیرت‌انگیز و اندام افسونگر چون پرنده‌ای از فقس آزاد شده ببیند. آنقدر در حیاط نشست و سیگار کشید تا مطمئن شد دعای طولانی زیتون تمام شد. دعای او نزدیک سپیده به اتمام رسید... این زیباترین خاطره‌ی این چند وقت اخیر و شاید همه عمرش بود. میدانست تا آخر عمر آن لحظه رویایی را فراموش نخواهد کرد. زیتون قدیس، پاک، زیبا و در حد پرستش بود. از اعماق دل دعا کرد خدا او را بگیرد حتی اگر لازم باشد موسیقی را بگیرد.

آن روز سراپا شور بود و تصور زیتون لحظه‌ای از جلوی چشمش کنار نمیرفت. وقتی تمرینش تمام شد دستانش

گزگز میکرد و بی حس شده بود. ذوق دیدن زیتون را داشت و با همه دلگیری‌های این چند وقت باز هم دلتنگش بود. با سر به سوی خانه دوید.

آقا در را گشود و به عادت قدیم روی شانه اش کوبید. این طوری احساس دوستانه و مردانه‌ای به او میداد. خسرو

بوی دلمه برگ مو را در فضا حس کرد. بوی ایران می‌آمد. بوی عمارت قدیمی، بوی مامان عالیه، بوی آشنایی. دلش از خوشی غنچ رفت.

زیتون با یک روسری بوته جقه‌ای به استقبالش آمد. هنوز کفگیر دستش بود. خسرو خیلی دلش میخواست بپرد و او را محکم در آغوش بگیرد. به سختی جلوی خودش را گرفت. فقط با رویی گشاده گفت: «چه بو و رنگی راه

انداختی! مرا یاد خانه خودمان و مامان عالیله انداختی. دلم دارد از گرسنگی ضعف می‌رود. چشم بسته می‌گویم دلمه است. معلوم است همه چیزش را از ایران آوردی کدبانو! حیف که امروز تسبیح دیگری برایت ندارم.»

زیتون با وجود آن بیت شعر که در سرش چرخ می‌خورد خندید و گفت: «همان یک تسبیح برای یک عمر کافی است. از دیروز هزار بار باهاش ذکر گفتم. هم عاشقانه است و هم عارفانه. حالا بیا... دلمه حاضر است.»

ناهارشان مطبوع بود. کسی به کسی شک نداشت و کسی دلهره نداشت. خسرو و حال و هوای ایران دوست داشتنی‌اش را داشت. ناهار ایرانی بود و دلمه‌ها در دهان آب میشد. زیتون زیر دست مامان عالیله یک کدبانوی واقعی ایرانی بار آمده بود.

به محض اینکه خسرو سر تمرین بازگشت بحث شک شدید زیتون بین آقا و زیتون از سر گرفته شد. آقا فهمید نه تنها شک زیتون ذره‌ای کم نشده بلکه مورد جدیدی مانند غذا خوردن با چوب‌های چینی هم به آنها اضافه شده. بدتر آنکه خودش هم دلایل زیادی داشت که نمی‌خواست به زیتون بروز دهد و اضطرابش را زیاد کند. به هر حال او قول داد از فردا تحقیق جدی‌ای در رابطه با کارهای خسرو شروع کند و تکلیف او را معلوم کند. با حرف‌های مطمئن و پدران‌اش اضطراب و ناآرامی زیتون را تا حد زیادی کاهش داد.

حوالی غروب برای زیتون برنامه خوشایند دیگری ترتیب دادند. او را به محله شلوغ و درهم و برهم هندی‌ها بردند و یک درام احساسی و پر رقص و آواز هندی دیدند. زیتون زیاد استقبال نکرد. به بازارهای هندی بردنش و وادارش کردند یک ساری به رنگ‌های تند نارنجی و سرخابی با پولک‌های نقره‌ای بخرد. هرچه زیتون اصرار کرد که هرگز چنین چیزی را نخواهد پوشید آن دو اصرار کردند شاید روزی که با خسرو ازدواج کرد برای تنوع هم که شده بخواهد آن را بپوشد. خسرو باز فکر کرد که لایلا به طور حتم آن لباس را با آن همه تشکیلات می‌خرد. به یاد عکس‌های او کنار رودخانه‌ها و معابد هند در حال رقص‌های آیینی افتاد. چه قدر این دو زن... متفاوت بودند! آخر سر به رستوران هندی رفتند و خورش کاری غلیظ هندی و با دام سفارش دادند. در حیاط نشستند. رو به رویشان مجسمه بزرگ شیوا در حال رقص آیینی‌شان قرار داشت. خسرو با صبر و حوصله راجع به شیوا برای زیتون توضیح داد که ایزد رقص و مرگ و پاکیزگی زمین است. و اینکه هر کدام از دست‌هایش نوع خاصی از رقص را نشان می‌دهد. و کالی‌گولی که زیر پایش قرار دارد و نیلوفری که گرداگردش را گرفته نشان چه بود. اطلاعات او راجع به شیوای بزرگ کامل بود چون از لایلا یاد گرفته بود. باز جوانه‌های شک در دل زیتون سر بلند کرد. وقتی خسرو از ایران میرفت جوانکی بود که هیچ اطلاعاتی از خدایان هند نداشت. چه کسی می‌توانست حرکات دست شیوا، خدای هندو را به او یاد داده باشد. نکند همان لیلای هنرمند؟ از این فکر سرش سوت کشید و حالش دگرگون شد. غذا هم چرب و تند بود آن فکر حالت تهوعش را شدیدتر کرد. بلند شد و به دستشویی رفت. چند بار بالا آورد. نه غیر قابل تحمل بود. چیزی عمیق در خسرو تغییر کرده بود. چطور می‌توانست خودش را از شک و بدبینی‌ها کند. باید به آقا فرصت می‌داد تا تحقیق کند. نباید خسروی محبوبش را آزار می‌داد. باید دعا کیخواند و به خدا پناه میبرد. صورتش را شست و روسری‌اش را جلو کشید. پشت میز برگشت و به هر دو مرد که با دلهره نگاهش میکردند لبخندی شفاف و گسترده زد.

«فکر می‌کنم غذای اینجا برای من زیادی چرب و تند است. حالم رابه هم زد. می‌توانم یک قهوه سفارش بدهم؟»

خسرو فوری برای او دستور قهوه داد. پس از آن خیلی زود رستوران را با شمعها و شیوای غول‌پیکرش ترک کردند. زیتون زود به اتاق و کتاب دعا و تسبیحش پناه برد و با کسی حرف نزد.

اقا صبح زودتر از خسرو بیدار شد. منتظر ماند تا خسرو از در بیرون برود. خیلی اهسته و بدون آنکه بفهمد او را تعقیب کرد. خسرو آرام قدم بر می‌داشت. هوا هنوز خنک و خوشایند بود. چند خیابان بالاتر خسرو به خانه‌ی قدیمی کلید انداخت و داخل رفت. قلب اقا به شدت می‌زد. احتمال اینکه این خانه معشوقه‌اش باشد زیاد بود. باید تحقیق میکرد. ولی انتظارش بیش از چند دقیقه طول نکشید. خسرو با گیتاری بر دوش از آن خانه بیرون آمد و دوباره قدم زنان خیابان‌های خیس را طی کرد. اقا با فاصله زیاد و با احتیاط او را دنبال میکرد. پس از مسافت زیادی خسرو به خانه دو طبقه قدیمی دیگری رسید و در زد. پس از چند دقیقه وارد شد. این بار انتظار طولانی شد و آقا باید دست به کار میشد. او مرد باهوشی بود و میدانست که اینجا نباید خانه معشوقه خسرو باشد. چرا که برای رفتن به خانه معشوقه لازم نیست از خانه کسی گیتار گرفته شود و صبح خیلی زود با گیتار به آن خانه برود. کمی این پا و آن پا کرد تا همسایه‌ها از خواب برخیزند. جلوی یکی از نزدیک‌ترین همسایه‌ها را که برای برداشتن روزنامه صبح جلوی خانه آمده بود گرفت. با انگلیسی ناقصش راجع به صاحب خانه رو به رویی سوال کرد. زن جوان مهربانی بود و سعی کرد شمرده به او حالی کند که صاحب آن خانه بزرگ‌ترین موزیسین اروپا، لئون بریاشکی است. به او گفت همه بزرگان موسیقی دنیا به نوعی شاگردش بوده‌اند. اقا در حین اینکه خورش به جوش آمده بود که خسرو به دنبال درس گیتار رفته است در عین حال خوشحال بود که کاری که ما خسرو با او کرده، خسرو با زیتون نکرده است و پای گیتار در میان است. هنوز مسئله جای اغماض داشت و میتوانست از زیتون همه چیز را مخفی کند یا به نحوی خوشایند به او بگوید، ولی هنوز مسائل زیادی مبهم بود. از قرار معلوم این معلم گران‌ترین معلم موسیقی بود و خسرو نمی‌توانست با پول پیشخدمتی هتل - اگر پیشخدمت هتل بود - هزینه سوئیت و خورد و خوراک و کلاس گیتار را بدهد. به علاوه آن خانه اول که محل استقرار گیتار بود خانه کیست؟ فردا، همه اینها را فردا تحقیق می‌کرد. یک تلفن عمومی پیدا کرد و شماره هتلی که خسرو در آن کار می‌کرد را گرفت. با همان انگلیسی دست و پا شکسته از مسئول‌الاعات پرسید که شخصی به این نام در هتل کار میکند. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد به مدیر هتل وصل شد. مدیر سلام خشکی کرد و من من کنان تایید کرد که این آقا شغل پاره وقتی در هتل دارد ولی از آنجایی که مدیر انگلیسی هتل مرد زرنگی بود جوری جواب داد که به او بفهماند چنین چیزی نیست و دروغ می‌گوید. آقا گوشه‌اش را گذاشت. حال دو سوال در ذهنش مطرح شد. اول آنکه پول از کجا تامین میشود در حالی که خسرو کاری نداشت؟ دوم آنکه اینجا خانه که بود؟

معلوم بود کسی پشت آن ماجراها بود. میتوانست یک حامی قدرتمند موسیقی باشد یا یک زن. هنوز چیزی معلوم نبود. نباید ذهن زیتون را مکدر میکرد. باید پیش از خسرو به خانه باز می‌گشت.

نزدیک ظهر به خانه آمد. زیتون چیزی برای ناهار حاضر نکرده بود. از صبح یکریز ذکر گرفته بود. آقا با آنکه از دست خسرو کلافه بود که به جای درسهای دانشکده سراغ گیتار رفته، ولی بر خودش مسلط بود و با لبخند باز و گشاده‌ای به استقبال زیتون رنگ باخته رفت.

«اوه...اوه...دختر جان چه رنگ و رویی به هم زده‌ای. حداقل صبر می‌کردی تا نتیجه معلوم شود بعد غش میکردی»  
«تو را به خدا زودتر بگوید چه شد؟ چه شد؟»

«برو آب خنک بیاور دختر جان و آرام باش. خبرها خوب است...هیچی نشده به والله»

چهره زیتون آرام شد. با عجله به آشپزخانه رفت و یک اب یموه خنک داخل لیوانی ریخت و جلوی او گذاشت.

«حالا بگوید.»

«خوب، پسر ما شیطنتی میکند، ولی نه از آن نوع که تو فکرش را میکنی..اصلا و ابدا.»

«پس چی؟»

«زده است به وادی هنر. آن گلهای زیبا و شمعها و رستوران های جالب همه به خاطر آن است که با وادی هنر سر و کار پیدا کرده است و بس! یادته وقتی ایران بود چقدر عاشق گیتار نواختن بود و ما چقد مخالفت کردیم. خوب اینجا مهارش را رها کرده و پیش معلم بزرگ و معروفی میرود و درس گیتار می‌گیرد..همین! همه تغییرات به همین دلیل است دختر جان! حالا خیالت راحت شد...زنی در کار نیست. گیتار است.»

زیتون خندید. خنده اش از ته دل بود. «می دانستم نمی توانیم او را از گیتارش جدا کنیم. این هم نتیجه اش..مجبور شد به ما دروغ بگوید. خدا را شکر پای زن دیگری در میان نیست. من نذر امام رضا کردم که پای زن دیگری وسط نباشد.»

آقا خوشحال از شادی او لبخند زد ، ولی مجبور شد حقیقت را به او بگوید تا یکباره ضربه نخورد.

«اما دخترم ، یک چیزهایی هم هست که باید بدانی. او امروز صبح گیتارش را از خانه دیگری تحویل گرفت. من باید بفهمم آن خانه کیست. یک دوست؟ یک معلم دیگر؟ دوم اینکه خرج سنگین این زندگی و آن معلم گران از کجا جور میشود ، چون با تحقیقی ساده مطمئن شدم کاری در هتل وجود ندارد و کسی دارد خرج او را میدهد ، البته در کشورهای اروپایی دوستداران هنر زیادند که مخارج هنرمندان را می دهند ، ولی معلوم نیست این شخص کیست . من باید از همه چیز سر در بیاورم. این شخص باید یک فرد جا افتاده ، پولدار باشد که به هنر خسرو علاقه مند شده. شاید هم صاحب یک کمپانی موسیقی.»

رنگ زیتون دوباره سفید شد. و دستهایش شروع به لرزیدن کرد. زیر لب گفت: «میتواند یک زن باشد که عاشقش شده..بیشتر با عقل جور در میاید.»

آقا با ملایمت گفت: «بین دخترم. هنوز هیچی معلوم نیست. فقط از تو خواهش میکنم به خودت مسلط باشت تا من قضیه را شفاف کنم. تا اینجا که قضیه آن طور نبوده که تو فکر کردی ، پس شاید باقی اش هم بد نباشد. یادن نرود تو زنی و زنها حساس هستند..با حساسیت همه چیز را خراب نکن.»

زیتون همه رنجی که قلبش را می خراشید فرو داد و بغضش را مہا رکرد. « راست می گوئید. تا لان بد نیوده. چیزی به رویش نمی آورم. شاید همه چیز خوب پیش برود. من نباید این همه با گیتار نواختنش مخالفت میکردم که مجبور به دورغ گفتن شود..باید علاقه اش را درک میکردم تا ناچار به پنهان کاری نشود. ولی اگر یک زن..»

با حالی لرزان برخاست. تسبیح قیمتی را در مشت فشرد و گفت: « من می روم دعا بخوانم..فقط اینها آرام میکند. هر چند خسرو اسمش را گذاشته وسواس فکری ، ولی آرام میشوم. می وم دعا کنم فقط گیتار باشد و نه زن دیگری. فقط.. شما او را می بخشید که به جای درس دنبال گیتار رفته است؟!»

آقا لحظه ای سکوت کرد و چشم هایش پشت عینک برقی زد: «بعد از مشخص شدن قضایا ؛ این مسئله ای است که ما دو تا باید مردانه حل کنیم. تو هم نباید دخالت کنی ، او هنوز باید به تعهداتش عمل کند.»

زیتون لرزان به اتاقش پناه برد تا دوباره تنها امیدش ، یعنی خدایی که عاشقش بود پناه ببرد و به او التماس کند. آقا غرق در فکرهای مختلف منتظر تنها پسری شد که سالها سعی کرده بود شبیه مادرش بی پروا و بی قید نشود.

خسرو بر عکس آن دو شاد و بشاش به خانه آمد. لئون از تمرینهایش بسیار راضی بود. و مقداری تمرین دشوار دیگر سرش ریخته بود. به او گفته بود شاید برای هفت یا هشت ماه دیگر بتواند یک کنسرت سطح بالا بگذارد و این خسرو را به عرش رسانده بود.

خانه سوت و کور بود. پدرش در فکر آب سیب مینوشید و زیتون خودش را در اتاق صورتی اش حبس کرده بود. خسرو با پدرش دست داد و پرسید: «چرا توی فکر هستی؟»

آقا من منی کرد و گفت: «نه نیستم. از صبح سردرد بدی دارم. مجبور شدم دو قرص مسکن بخورم ولی بهتره نشده.» «خوب بعد ناهار برایتان قهوه و اسپرین حاضر میکنم. معجزه میکند... مثل اینکه از ناهار خبری نیست. باید یک چیزهایی سفارش بدهیم. زیتون چرا از اتاقش بیرون نمی‌آید پدر جان؟» «از آن روزهای سفت و سخت دعا خوانی اش است. این جور وقتها کمتر غذا میخورد بهتر است کاری به کارش نداشته باشی.»

خسرو عصبی شد: «یعنی چه؟ دارد مریض روحی می‌شود. پدرجان این دیگر خدا پرستی نیست. خودم بهترش میکنم. او را جایی می‌برم که خیلی دوست دارد. تا حالا به فکرش نبودم... خوب اینجا یک رستوران کوچک هست که فیله گوسفند و فیله مرغ با سس و پنیر زیاد دارد. سفارش بدهم؟» «برای من فیله گوسفند سفارش بده با پنیر زیاد، ولی نه... اینجا ذبحش اسلامی نیست. نمی‌دانم چه کنم، مرغ سفارش بده... شاید ذبح مرغهایشان ایراد نداشته باشد.»

خسرو داشت کلافه می‌شد، ولی چیزی نگفت. «چشم، فیله مرغ، حالا برویم سراغ زیتون.» رفتار پدرش شک برانگیز بود، ولی خسرو آنقدر از حرف‌های لئون شاد بود که به دلش بد نیاورد. به در اتاق زیتون زد و پرشید: «ممکنه یه لحظه پیام تو؟» خیلی طول کشید تا زیتون گفت: «خواهش می‌کنم.»

روسی اش آن روز سیاه بود. دل خسرو گرفت، ولی روشنی چشم‌های حیرت‌آورش را که اشک دعا در آن نشسته بود بیشتر به رخ می‌کشید. همین‌طور رنگ گلبرگ‌صوری‌گونه‌های شفافش را. باز هم تن خسرو از زیبایی و عشق لرزید.

«سلام عزیز دلم، می‌خوام برات غذا سفارش بدهم، فیله مرغ می‌خوری یا فیله گوسفند، هر دو هم پنیر و سس سفید دارند و به مقدار زیاد سیب زمینی که اگر بخوای تنوری می‌کند.» «من امروز می‌خوام فقط دعا کنم. اگر اجازه بدهی چیزی نمی‌خورم.»

خسرو لبخند زد و فکر کرد یواش یواش با قدیسه‌ای به جای نامزد طرف است و باید چیزی نذرش کند، ولی با شکیبایی گفت: «اگر غذا بخوری تو را جایی می‌برم که مخصوص دعا کردن است. مطمئنم که کلیسایی بسیار قدیمی و بزرگ هنوز ندیده‌ای ... می‌توان تا دلت بخواهد آنجا دعا بخوانی.»

زیتون از ته دل خوشحال شد. «وای خسرو، این بی‌نظیر است. پس ناهار بخوریم و راه بیفتیم ... زیاد که دور نیست؟ برای من فقط سیب زمینی تنوری سفارش بده. زیاد میل ندارم ...»

خسرو هم خیلی خوشحال شد که شادی حقیقی را در چهره نامزدش می‌دید. خودش میز را چید. زیتون ذوق کلیسا را داشت و با اشتها غذا خورد. آقا نگران و غرق در فکر بود. بیش از دو سه لقمه نتوانست فرو بدهد. بشقاب را پس

زد. چون همیشه اشتباهی عالی داشت این به چشم هر دوی آنها آمد. خسرو آن را فوری به حساب سردرد گذاشت و دست به کار تهیه قهوه غلیظ و آسپرین و خواب آور شد. زیتون اصل ماجرا و نگرانی‌های پدرا نه آقا را می‌دانست، از طرفی با همه خوشحالی‌اش متأسف بود که نمی‌تواند بماند و با او حرف بزند که آنقدر گیتار زدن خسرو را جدی نگیرد. آقا به خاطر دروغی که گفته بود مجبور شد معجون خسرو را تا ته بخورد خسرو مطمئن بود معجون تا شب آقا را می‌خواباند و او هم به این استراحت احتیاج دارد.

وقتی به مؤسسه کرایه اتومبیل زنگ زد و از در بیرون رفتند آقا در خوابی عمیق و آسوده غرق شده و بی‌هوش و گوش بود.

کلیسایی که خسرو حرفش را زده بود در خود لندن واقع نشده بود. دهکده ای قدیمی در چند کیلومتری لندن قرار داشت که متعلق به قرن‌ها قبل بود. هنوز به طور مرتب مورد استفاده پروتستان‌ها قرار می‌گرفت. بیش از یک ساعت طول کشید تا به دهکده رسیدند. هوا اندکی ابری بود. به نظر زیتون دهکده آنقدر زیبا بود که شبیه نقاشی‌های کتاب‌های کودکان بود. خانه‌های تازه رنگ‌خورده با شیروانی‌های رنگی که جلوی پنجره‌هایشان لبریز از گل و دیوارهایشان لبریز از پیچک‌های بالا رونده بود در افق صف کشیده بودند. کلیسا مانند نگین درخشانی کمی دورتر از دهکده می‌درخشید. با اینکه چند قرن بعد از باروک ساخته شده بود، ولی به همان شیوه بنا شده بود. مناره‌های و سقف‌های بی‌نهایت نوک تیز و کشیده و انبوهی از پنجره و شیشه‌های رنگی که زیر نور آفتاب برق می‌زد. معلوم بود به تازگی تمیز شده است. زیتون زیاد اهل عکس گرفتن نبود. ولی باید آن عظمت برای نخستین بار آرزو کرد کاش دوربین همراهش بود تا آن لحظه که قلبش از دیدن آن بنای عظیم به تپش افتاده بود را ثبت کند. همراه با خسرو از میان باغچه مملو از گل‌گذشتند و از در باز عظیم کلیسا عبور کردند. صدای ارگ به استقبالشان آمد. وارد شدند. گروه کر در حال تمرین سرود مقدسی بودند که تن زیتون را تا ریشه لرزاند. کف کلیسا سنگ قدیمی زرشکی بود و راهی از مخمل ضخیم زرشکی تا محراب کشیده شده بود. در محراب، جلوی مجسمه‌های عظیم مریم باکره با نوزاد در آغوشش و عیسی بر صلیب، شمع‌های عظیم می‌سوخت. حالت ربانی کلیسا همان حالت سرمستی پس از ساعت‌ها دعا خواندن را به او بخشید. او را سخت تحت تأثیر قرار داده بود، به خصوص صدای گنگ کر و ارگ که سرودی مقدس را تکرار می‌کردند تا اعماق روحش نفوذ می‌کرد. انگار خودش را به خدا نزدیک می‌کرد. روی دیوارهای کلیسا نقاشی‌هایی از طبقات بهشت و آفرینش و خلقت و به صلیب کشیده شدن عیسی مسیح به چشم می‌خورد. زیتون از خسرو فاصله گرفت. با قدم‌های لرزان جلو رفت. جلو محراب با آن همه شمع و حالت ربانی زانو زد و آماده شد دعا بخواند، ولی لال شده بود. آنقدر تحت تأثیر محیط قرار گرفته بود که فکر می‌کرد بودنش هم یک جور دعاست. خجالت می‌کشید از خدا چیزی بخواهد. عاقبت از او طلب بخشایش کرد و خواست گناهانش را ببخشد، حتی اگر او باعث وسوسه ناپدری‌اش شده بود که آن عمل ننگین صورت بگیرد ... خواست او را ببخشد. از خداوند خواست همان قدر که نسبت به خدای خود احساس عشق می‌کند نسبت به بندگانش هم احساس عشق کند و از این حالت بی‌تفاوتی نسبت به مردم نجات پیدا کند. باز به صدای گروه کر و ارگ گوش فرا داد. چیزی درونش می‌جوشید که حالی خوشایند داشت. برای خسرو دعا کرد و او را بخشید که موضوع گیتار را نگفته است، حتی از خدا طلب بخشایش کرد که آنقدر ظالم بوده که خسرو را ناچار به دروغ گفتن کرده است. باز هم دلش خواست برای خسرو دعا بخواند، برای خوشبختی و خوشحالی‌اش و برای تداوم ابدی عشقش که به آن شک کرده بود. ناگهان چیزی دلش را لرزاند و اشک در چشم‌هایش جمع شد. به خداوند التماس کرد که شک‌هایش اشتباه باشد و پای زن

دیگری در میان نباشد. در میان پرده اشک و بغض نمی‌دانشت چه چیز را باید نذر کند. در همان حال خسرو کشیش میانسال قد بلند و خوش قیافه را نزد زیتون آورد. او انگلیسی را آهسته، تأثیر گذار و روان صحبت می‌کرد. زیتون خوب می‌فهمید چه می‌گوید. خسرو آن دو را تنها گذاشت. کشیش پرسید: «مسلم هستی فرزند؟»

لبخند گنگی روی لب‌های کشیش نشست. معلوم بود مسلمان‌ها را تروریست نمی‌داند. گفت: «ایمانی قوی داری، این روزها ایمان الماس کمیابی است. انگلیسی می‌فهمی فرزند؟»

زیتون سر تکان داد و گفت: «بله می‌فهمم پدر ... من گناهکارم.»

«گناهت چیست فرزند؟ درگاه ربانی درگاه بخشش همه گناهان است. می‌گویند در بزیند تا گشوده شود.»

«من شک می‌کنم ... مرتب به عشق نامزدم شک می‌کنم ... بدتر آن که جز اعضای خانواده ام و خداوند نسبت به مردم بی‌تفاوتم و عشقی به آنان ندارم.»

کشیش گفت: «آیا داستان عروس فانا را شنیده‌ای؟ که عیسی به عروس انسان افتخار داد و باده کم آمد. پدر داماد به عیسی گفت با این که هنوز تا پایان جشن بسیار مانده، ولی شرابی نداریم. عیسی در عوض پاسخ داد آن که بالاتر است می‌داند هنوز باده زیادی دارید. آن شب هر چه نوشیدند باده کم نیامد فرزند! عیسی از عشق به هم‌نوع شگفتی و معجزه آفرید. اگر

عاشق هم‌نوعانش نبود هرگز نمیتوانست در عروسی لوقا چنان معجزه‌ای بیافریند. تو اگر از عشق به هم‌نوعانت خالی شوی مانند پیمان‌های خالی عروسی لوقا میشوی که هرگز پر نمیشود ما همه با عشق پر میشویم فرزند سعی کن دوست‌بداری و دوست داشته شوی.

زیتون اندکی آرام و اندکی تحت‌تأثیر او گفت: میدانم ولی برای من سخت است ناگهان کشیش خنده جوانانه‌ای کرد و گفت: شایا باور نکنی ولی عشق ورزیدن هم مانند همه کارها تمرین می‌خواهد خیلی از جاها باید شکست بخوری و دوباره شروع کنی.

زیتون به نرمی گفت مرا دعا کنید

تورا دعا میکنم و از خدا برای تو عشق بی‌انتهای آرامش درون می‌خواهم.

کشیش خیلی دوستانه خسرو و زیتون آرام را تا حیاط همراهی کرد. از تاریخ کهن کلیسا برایشان گفت و با بخشش فوق‌العاده دسته‌گلی از گل‌های باغچه برای زیتون چید.

به اون گفت: ساعت چیدن گل این ساعت نیست ولی حیف بود از این جا بدون دسته گل‌های مشهور ما بروید. به ایمان با ارزشت بچسب و عشق بورز مسیح و محمد پشتیبانت باشند.

در راه بازگشت زیتون آرام بود و دسته گل‌ها را مانند شیء با ارزش روی دامنش می‌فشرد. مرتب به عروس لوقا فکر میکرد و پیمان‌هایی که بر اثر معجزه عشق تا سپیده بر شد.

آنقدر از داستان خوشش آمده بود که برای خسرو هم با آب و تاب تعریف کرد و از او نظر خواست.

خسرو چند لحظه فکر کرد اگر لیلا آن جا بود چه نظریات آتشی‌نی راجع به عشق به هم‌نوع و مهربانی و معجزه عروسی لوقا ارائه میداد و تا تابلویی از آن نمیکشید دست بردار نبود. ولی خودش هم نرمی گفت عشق به هم‌نوع را تحسین میکند و نمیتواند از کنار آن بی‌تفاوت بگذرد. زیتون این را که شنید جرئت نکرد بگوید خودش بعد از آن هتک حرمت خالی از این احساس است بین راه روی چمن‌ها لم دادند و راجع به خاطرات کودکی شان با لذت و

هیجان حرف زدند هر بار که زیتون میخواست بحث را به درس های دانشگاه بکشد خسرو فوری بحث را عوض کرد.

شب فرا رسیده بود. ماشین را پس دادند و به خانه باز گشتند. آقا نیم ساعتی بود که از خواب بیدار شده بود و هنوز تحت تاثیر دارو ها گیج و منگ بود زیتون با عجله گلهای با ارزشش را در آب گذاشت و با هیجان برای آقا همه چیز را از کلیسا، گروه کر، شیشه های رنگی درخشان، سنگ های کهن، باغچه های پرگل را توضیح داد حتی از کشیش خوش صدا هم گفت. تمام داستان عروسی لوقا را بار دیگر از اول تعریف کرد. آقا هنوز خواب آلود بود و فقط گوش میکرد.

روز بعد خسرو خواب آلود بود و متوجه نشد پدرش به نرمی یک گربه تا خانه لیلا تعقیبش کرد. آقا بیش از یک ساعت مستاصل و بد خلق منتظر اون ماند تا شاید مانند دفعه قبل بیرون بیاید، ولی خبری نشد. در عین حال خیلی زود بود که بخواهد راجع به ان خانه و صاحبانش پرس و جو کند خیلی دلخور بود، چون اخلاق خشک و خشن انگلیسی هارا میدانست. زبان انگلیسی اش هم الکن بود.

زن جوان زیبایی با لباس ورزش همراه با سگ بزرگی از خانه کناری بیرون آمد، آقا کمی مردد به جلو رفت و به خانه رو به رویی اشاره کرد، ولی زن ابروهایش را در هم و با عجله دور شد پیش خودش فکر کرد جوان ترها حوصله جواب دادن به او را ندارند، یا این کار را خلاف اصول میدانند. باید از مسن ترها پرس و جو میکرد ماشین پست و ماشین پخش..

نان و چند جوان دهنده از جلوی او گذشتند. هنوز از خسرو خبری نبود. معلوم بود آنجا هر جا که هست او میتواند زمان زیادی آنجا بماند. آقا با ناراحتی هزار فکر با خودش کرد حتی رو آوردن خسرو با این علاقه به موسیقی بجای رشته ای که پدرش آرزو داشت خودش را به جوش می آورد. تصمیم داشت پس از روشن شدن قضایا تنبیه سختی برای او در نظر بگیرد. سرپا ایستادن خسته و کوفته و کلافه اش کرده بود. عاقبت مورد را پیدا کرد. از خانه روبه روی پیرمرد و پیرزن ارسته ای از خانه بیرون آمدند. آقا با خودش فکر کرد اگر نتواند از آن دو حرفی بیرون بکشد از کس دیگری هم در آن اطراف نمیتواند چیزی بفهمد بنابراین با لبخندی بسیار گشاده بسوی آنها رفت. سلام کرد. پیرمرد جوابش را داد. آقا با داستانی ساختگی تعریف کرد که پدر پسر است که در خانه روبرویی زندگی میکند ولی مدتهاست با هم قهر هستند و حالا آمده با پسرش اشتهی کند ولی از حال و روز او بیخبر است. اگر آقا و خانم لطف کنند و چیزی راجع به او بگویند خوشحال میشود. پیرمرد و پیرزن با کنجکاوای سعی کردند از میان انگلیسی شکسته و بسته او حرفهایش را بفهمند در عین حال از اینکه مفید واقع شوند هیجان زده بودند و سعی کردند توضیح دهند که پسرش با دختر خانمی زندگی میکند که سالهاست آنجا خانه دارد. آنها پسر را زیاد نمیشناختند ولی دختر نقاش بسیار معروفی است و بنظرشان اسمش لی لی یا چنین چیزی است. گفتند مثل دو مرغ عشق هستند و تمام روز با هم بیرون میروند و می آیند و از کنار هم تکان نمیخورند. آقا با دهان باز و گلوی خشک گوش میکرد. من من کنان پرسید: از چه موقع پسرش با خانم نقاش زندگی میکند؟

پیرزن لبخند زد و گفت: به گمانم یکسالی میشود.

با این جمله انگار تمام بدن آقا یخ زد و از هم و رفت. با خودش حساب کرده بود شاید این ارتباطی گذرا و موقت و تابستانی باشد اما حالا میدید که در تمام مدتی که از خسرو بی خبر بوده اند او آگاهانه پدرش و زیتون را فریب داده است.



با عجله از پیرزن و پیرمرد خداحافظی کرد و کمی کنار پرچین خانه لایلا درنگ کرد. پیشانی اش را عرق سردی فرا گرفته بود و تنش میلرزید. در آن لحظه‌های سخت بیش از آنکه خسرو پسرش باشد فرزند همسرش بود زنی که آن همه سال آگاهانه به او خیانت کرده و کوچک و بی مقدار شمرده بودش. او با چه وحشتی سعی کرده بود با توسل به اعتقادات مذهبی و واژه‌های شرف و مردانگی خسرو را از بی بند و باری و خیانت دور نگه دارد ولی خسرو خون کثیف مادرش را در رگهایش داشت و بازگشت به طبیعت مادرش گریز ناپذیر بود. سعی کرد بر خودش مسلط شود به هر حال باید با او روبرو میشد.

از میان پرچینه‌های سبز درهم و برهم و نامرتب خانه لایلا رد شد و محکم به در کوفت. دستهایش میلرزید چند لحظه بعد در مقابلش دختر ریزنقشی با موهای قهوه‌ای و صورتی خواب‌آلود در لباس خواب بچه‌گانه کهنه‌ای ظاهر شد. اثری از معشوق بدکاره با لباس خواب آنچنانی نبود. در نگاه آقا چنان غضبی موج میزد که لایلا بدون آنکه او را بشناسد پا پس کشید و با ترس به او زل زد. آقا نمیدانست او ایرانی است یا نه؟ ولی به فارسی گفت: من آمده‌ام پسرم را ببینم خسرو آنجاست؟

دختر به وضوح لرزید و مانند گچ سفید شد. در حالیکه میلرزید با فارسی لهجه دار غلیظی من من کنان سلام کرد. با دست به اتاقی که از آن صدای گیتار می‌آمد اشاره کرد. معلوم بود که هرگز دلش نمیخواست خانواده خسرو از ماجرای آن دو باخبر شوند. آقا او را محکم پس زد و با قدمهای محکم بطرف اتاق نشیمن رفت که آن روز به طرز غریبی درهم و برهم و پر از فنجان نیم‌خورده دفترچه نت گیللاس شراب تابلو نقاشی و پالت رنگ خشک شده بود. پیش از دیدن خسرو که روی صندلی نشسته بود و با جدیت گیتار مینواخت اول درهم ریختگی غیر عادی و دیوانه وار اتاق توجهش را جلب کرد پسرش را دید که انقدر در گیتارش غرق بود که متوجه حضور او نشد. آقا بلند گفت: خسرو!

خسرو سرش را بلند کرد. لحظه‌ای زمان میان آن دو متوقف شد. هیچکدام قادر به فکر کردن یا حرکت نبودند. حضور همدیگر را در آن مکان باور نداشتند. آخر سر لایلا بود که با لحنی تضرع آمیز سکوت طولانی بین دو مرد را درهم شکست و به بازوی آقا آویخت. -تقصیر او نبوده! همه اش به اصرار من بوده. او نمیخواست اینجا بیاید و گیتار بزنه من اصرار کردم... اون به شما و زیتون وفادار بوده... خواهش میکنم اونو ببخشید.

آقا با خشم او را کنار زد. با چنان فشاری اینکار را کرد که لایلا عقب رفت و از پشت پرت شد و با سر به کاناپه خورد. خسرو گیج و مات نگاهش کرد. هیچ احساس دلسوزی به لایلا نداشت. تنها فکری که در سر داشت این بود که اینبار دیگر زیتون را از دست داده است. دیگر هیچ راه بازگشتی نداشت همه آنها مقصر بودند خودش پدرش که بزور به لندن فرستاده بودش زیتون که او را نخواست لایلا که تشویقش کرد به آن راه قدم بگذارد. ولی حالا هر که مقصر بود نتیجه اش از دست دادن زیتون بود. سکوت کرد و اجازه داد پدرش به حرف بیاید ولی آقا از زور خشم نفس نفس میزد عاقبت یادش آمد که هنوز گیتار را محکم مانند پناهگاهی در دستهایش چسبیده آن را به نرمی زمین گذاشت. آقا گفت: سالها با نان حلال و شرف و ابرو بزرگ شدی. برای اینکه نشان بدهیم آدم هستیم دختر بچه یتیمی را در خانه خودمان بزرگ کردیم. وقتی بهش ابراز علاقه کردی اعتراض نکردم. چون فکر کردم مرد بزرگت کرده ام و هیچوقت در حق دختری که در خانه خودمان بزرگ شده نامردی نمیکنی... حالا یکساله که با این هرزه زندگی میکنی ولی برای زیتون نامه عاشقانه مینویسی... بجای درس که قول تمام کردنش را بما دادی دنبال رقص بازی رفتی...

لیلا بلند شد از شدت ضربه ای که به سرش خورده بود تلو تلو میخورد. با تمام دردی که احساس میکرد دوباره آویزان آقا شد: او معشوق من نیست. فقط با من تمرین میکرد. خواهش میکنم او را ببخشید.

آقا برگشت و نگاه دقیقی به صورت لیلا انداخت. واضح بود که دروغ میگوید درست مانند مادر خسرو قلبش از شدت نفرت و یادآوری آن همه سال زشت تیر کشید دستش را بلند کرد و کشیده محکمی به صورت لیلا نواخت.

-خفه شو هرزه!

خسرو آرام روی صندلی جا بجا شد و سرش را میان دستهایش گرفت. خاطره های تلخ پدر تعصبات قید و بندها و آرزوهای دور و دراز او را میدانست. این را هم خوب میدانست که در فکر و روح او چه جهنمی برپاست. عاقبت گفت: بابا... به زیتون چیزی نگو. من همین حالا این گیتار را جلوی چشمهایت را میشکنم و از این خانه بیرون می‌ایم. قول میدهم زود درسم را تمام کنم... مثل یک مرد قول میدهم.

-مثل یک مرد... کدام کارت شبیه مرد بوده که قولت مردانه باشد؟ دروغ‌هایت خیانت و کثافت کاری‌هایت؟ بگو؟ خسرو بلند شد و زانوهای پدرش را بغل زد.

-راست میگی بابا من نامرد و بی‌شرفم به زیتون و تو خیانت کردم ولی یکبار مرا ببخش. اگر او را دست بدهم میمیرم من همه چیز را رها میکنم و همان چیزی می‌شوم که تو میخواهی.

لحظه ای برقی از اشک در چشمهای آقا درخشید و بعد نرم ولی قاطع گفت: اولین بار که فهمیدم مادرت به من خیانت کرده او هم همینکار را کرد زانو زد و گریه کرد و قول داد هرگز آن کار را تکرار نکند. برای من خیلی سخت بود ولی چون دوستش داشتم قبول کردم ولی او مرتب به من خیانت کرد.

آقا نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت: من به زیتون می‌گویم... اینبار زیتون است که ببخشد یا نه!

زیتون غمگین نبود. قلبش از سنگ شده بود. در آن اتاق صورتی کدایی نشسته بود. حالا میدانست که پول اتاق و همه ی تزئینات زنانه را آن لیلا داده است. همه چیزهای دیگر را هم میدانست. به حکم زن بودنش و با همه احساس زنانگی اش حتی آن چیزهایی که برایش تعریف نشده بود را میدانست. نه توان گریستن داشت و نه جیغ زدن و پیراهن به تن پاره کردن و گلدان شکستن. از لحظه ای که خبر را شنیده بود منگ و سنگین شده بود. به اتاق رفته و در را قفل کرده بود. از همان موقع خسرو پشت اتاق آمده بود و دیوانه وار التماس کرده بود که برای لحظه ای به حرف هایش گوش بدهد. از خسرو متنفر نشده بود. نه! او عاشق و دیوانه ی خسرو بود. فقط نمیتوانست او را ببخشد. شنیدن صدای خسرو قلبش را تکه تکه میکرد و یادش می‌انداخت نام سال گذشته صاحب همین صدای محبوب و در اغوش کشیدن کس دیگری خوابیده است. بازو در بازوی زن دیگری قدم زده و به حرفهای زن دیگری خندیده است. او دیگر خسرو زیتون نبود. خسرو اشتراکی او و زنهای دیگر بود و او نمیخواست جزو زنهای دیگر قرار بگیرد. این سنگینی سرد که در قلبش احساس میکرد بیشتر از اشک ریختن و ضجه زدن ازارش میداد. انگار قلبش هر لحظه در حال کنده شدن و سقوط بود. خودش در فضایی بی ثبات معلق. مگر نه لکنه ثبات زندگی او همیشه خسرو بود. پس حق داشت در چنین بی ثباتی سرگیجه اوری غوطه ببخورد و بچرخد و بچرخد. جالب بود در آن لحظه ها که روی تخت خواب چمباتمه زده بود به چیزهایی جز از دست دادن خسرو فکر میکرد. به چیزهایی از کودکی... تصویرهای رنگارنگ جلوی چشمش رژه میرفت. مادرش با آن زیبایی خشن و وحشی که در حوض زلال خانه اب تنی میکرد و بچه ها میان دست و پایش وول میخوردند. پرده های سبز و قرمز خانه دهاتی شان... راستی او دختری دهاتی بود مگر نه؟ چه خنده دار که در آن لحظه ها تمام زندگی خانه ی اقا را فراموش کرده بود و با همه

وجود فکر میکرد یک کولی بیابان گرد است که روزی آمد و مادرش از او بار برداشت. زیتون و برادرش به دنیا آمدند. برادر دو قلوش... نیمه گمشده اش. شاید بخاطر رفتن همین نیمه بود که نمیتوانست مردم را دوست بدارد. بخندد. بگرید. برادرش انکه مرده بود. و آن مرد با آن هیکل قناس به حریم او حمله کرده بود. حالا افکارش درهم مغشوش و پریشان بود مالیخولیایی اش میکرد. او دختر بدی بود که باعث مرگ مادرش شد. او دختر بدی بود که شوهر مادرش آن کار را با او کرد. او دختر بدی بود که خسرو تنه‌ایش گذاشت بود و سراغ زن دیگری رفته بود. او... ناگهان صدای جیغ بلند خود را شنید. دستش را جلوی دهانش گرفت و با نابوری فکر کرد شاید صدای جیغ کس دیگری بوده. هراسان و نفس زنان پیشانی خیس عرقش را پاک کرد. به پرده‌های گل دار واب تنی مادرش فکر میکرد... به خسرو و لایلا... به ناپدری اش و حتی برادر رو قلویش... صدای سریع و بریده‌ی خودش را میشنید. کمی بعد مشت‌های خسرو و اقا بی امان به در کوفته شد. که او را به نام میخواندند. اقا و خسرو با حضور ناپدریش در هم امیختند. از شدت وحشت بر خود لرزید. همه مردها قصد ازار او را داشتند. مردها... صدای ضربه‌ها بر اتاق مغزش را میشکافت. دیوانه شد. برخاست و دستش را بر روی قلبش گذاشت تا آرام بگیرد. ولی قلبش بدون اختیار او مجنون وار خیال بیرون پریدن از سینه اش را داشت. چنگ زد و پیراهنش را پاره کرد. این تقصیر او بود که مردها با او بد رفتاری میکردند. ملحفه صورتی را چنگ زد و سعی کرد با دست آنها را از هم بدرد. ولی زورش نرسید. با دندان بهجان پارچه زخم افتاد پارچه پاره نمیشد. پارچه گناهی نداشت او مقصر بود... مقصر بود... به طرف کشوی پاتختی رفت و انقدر زیر و رو کرد تا یک کارد میوه خوری پیدا کرد. به جان روتختی افتاد. چاقو از شدت ضربه به دستش فرو رفت و خون فوران زد. نه درد و نه خون را احساس نمیکرد. تازه آن جریان شدید خون به نحوی عطش دیوانه وار نابود کردن او را آرام میکرد. پارچه‌ها را رها کرد و به دستهای خیره شد. با جنون و خشم دیوانه وار مشت‌هایش را جلوی صورتش گرفت و بعد هر دو مشت را به شیشه کوفت. شیشه با صدای مهیبی فروریخت. و دستهایش غرق خون شد. هم زمان با شکسته شدن شیشه خسرو در را شکست و اقا و خسرو وارد شدند.

(زیتون... زیتون... داری خودکشی میکنی!؟)

صدای اقا بود یا خسرو نمیتوانست تشخیص بدهد. ولی خسرو از شدت فشار و درد دستهایش را جلوی چشمانش گرفته بود و اهسته به سمت زیتون رفت که حالا باور میکرد دارد هوار میکشد.

(بروید بیرون... تقصیر من نبود... دست از سرم بر دارید... بروید بیرون...)

خسرو به او رسید و دستهای غرق در خونس را گرفت. (زیتون میرم گم میشوم. ولی بعد از اینکه تو به بیمارستان رفتی. حالا آرام باش.)

زیتون احساس کرد خسرو گریه میکند. به خودش گفت اشتباه میکن مردها برای او که همیشه مقصر است گریه نمیکنند.

در تماس دستهای خسرو با او نیرویی بود که جلوی فریاد هایش را گرفت و خاموش و منگ ایستاد.

پانسمان و بستن دستهای زیتون کار شاقی بود، چون باید در مورد حادثه پلیس سمج را که به ایرانیها خیلی مشکوک بود قانع می کردند. زیتون آنقدر منگ و سنگ بود که درست نمیتوانست پاسخ سوالهای افسر اسکاتلند یارد را بدهد. آقا مجبور شد چند پزشک و حتی روانپزشک بیمارستان را بالای سر زیتون بیاورد تا اجازه مرخصی بگیرد. تمام مدت خسرو به آرامی می گریست. سعی می کرد از نگاه زیتون دور بماند.

شب با تاکسی زیتون ساکت و صامت را به خانه آوردند. او با دستهای سر تا سر باند پیچی شده به اتاقش خزید و در را که قفلش شکسته بود بست. کمی گیج و نا آرام بود و حال و هوایش را نمی فهمید. می خواست دعا بخواند و از خدایی که همیشه عاشقانه می پرستیدش و آن طور وسواس گونه ستایشش می کرد کمک بخواهد، ولی ذهنش از خدا هم دور شده بود.

خانه در سکوت شومی فرو ریخته بود. گه گاه صدای گریه ی خسرو سکوت را می شکست. هوا تاریک شده بود. زیتون آنقدر بی حس بود که زحمت روشن کردن چراغها را نداشت. خانه در ظلمات شومی فرو رفته بود. با آنکه تابستان بود ولی از درون سرما استخوانهای ظریف و شکننده اش را می لرزاند. دستهایش را دور بدنش حلقه کرد تا گرم شود، ولی آن سرما از اعماق بر می خاست و بس! جایی از درونش سعی کرد ذهنش را بر دعای توسل متمرکز کند، ولی دعا مانند شیطنتهای کودکی از او گریخت و باز ذهنش خالی شد. باز هوس جیغ زدن و نابود کردن داشت ولی نه به شدت گذشته، انگار آن جنون کمی فروکش کرده بود. مسکنها هم داشت اثر میکرد. دلش می خواست زیر پتو اهدایی لیلا بلغزد و به خوابی عمیق و عمیق فرو برود و دیگر هرگز بر نخیزد. نفسش صدایی شبیه هقهق شکسته ای داشت، آن را فرو خورد.

در خانه صدای پایی آمد. با دقت گوش تیز کرد. لابد خسرو بود. با وجود احساسی که به او داشت، حالا از او می ترسید، مگر او چه بود. دختری دهاتی و یتیم که گوشه ی سفره ی ارباب بزرگ شده بود. پسر ارباب قدرت داشت... خسرو. پسر ارباب بود، چرا پیش از این فکر نکرده بود. صدای پا ترسناک و تهدید کننده بود، انگار باز قصد آزارش را داشت. با ترس خودش را گوشه ی تخت خواب جمع کرد. شاید خسرو بود برای آزارش می آمد، پسر ارباب. باید از دست او به دور ترین جای جهان می گریخت. چه میخواست از او، قلبش را، کودکی اش را، اعتقادش را، آخرتش را... همه را که گرفته بود. دیگر چه می خواست بیشتر در گوشه ی تخت خواب پناه گرفت. یاد حرف مادرش افتاد. پسر ارباب ده هر شب به دختر کلفتشان دست درازی می کرد تا شکمش بالا آمد... دستش را جلوی دهانش گرفت تا جیغ نکشد. با یک خیز به کمد دیواری پناه برد، ولی انگار صدای پا شدید تر و ترسناک تر می شد. باز سعی کرد دعای توسل را به یاد بیاورد، ولیاز وحشت فلج شده بود. قهقهه ی مردانه ای در سرش پیچید. صدای خنده از بیرون نبود، از درون سرش بود، صدای مردی غیر از خسرو بود مرد قاتل بود... خود روح بود، شیطان بود... هر چه بود درون او بود. در آن کمد تاریک بدون هوا خفه اش می کرد. خودش را از کمد به بیرون پرت کرد. حالا صدای مرد چیزی بین عق زدن و قهقهه بود که در سرش جولان میداد. عجیب این بود که زیتون گریه نمی کرد، می لرزید. فک کرد مردی که وجود ندارد خلاصش می کند. گفت

چه راحت کاش راحتم کند و فقط آن طور نخندد.

استفراغ کرد و دل و روده اش به سختی به هم پیچید حتی موهای افسانه اش هم به استفراغ آلوده شد... طفلک آقا صبح او را بیهوش در میان استفراغ و باند و خون میدید و باید دوباره راهی بیمارستان میشد.

تنها مرد خوب دنیا... از کجا معلوم که خوب باشد؟ از کجا معلوم؟ ناگهان صدای قهقهه ی مرد سایه وار جلوی چشمش شکل گرفت. کریه ترین و آشناترین کابوس زندگی اش بود. صورت شوهر مادرش ناپدریش که له له میزد و نفسهایش بوی سگ میداد. تا به حال در هیچ کابوسی مرد را به این نزدیکی ندیده بود. چنان لرزید که از هوش رفت.

ساعتی بعد که به هوش آمد از سایه‌ها و قهقهه‌ها خبری نبود. فقط سکوت و گریه خسرو بود و بس. موهای آلوده به استفراغش و درد کشنده دستهایش. با آنکه مغز و قلبش تبدیل به یخ شده بود در لحظه‌ای معجزه آسا درک کرد به جنون نزدیک است و باید خودش را از ورطه دیوانگی نجات بدهد. کس دیگری نمیتوانست این کار را برایش بکند. فکر جنون چنان ترساندش که وادارش کرد بر خود مسلط شود. به زور خودش را به همام کشند و تا آنجا امکان داشت و بندیچها اجازه میداد موها و صورتش را تمیز کرد. لباس تیره و تمیزی پوشید و روسری اش را محکم دور سرش بست. با وجود این همه مصیبت صورتش مانند تجلی ماه از پس ابر در میان روسری به طرز با شکوهی میدرخشید. تسبیح هدایی خسرو را برای آخرین بار در مشت فشرد و با قدمهای لرزان از اتاق خازج شد. روبه رو شدن و هم صحبت شدن با دوست دوران کودکی، نامزد خیانتکار و شوهر آینده برایش سخت بود ولی میدانست برای نجات خودش هم که شده باید حرف بزند والا خسرو تا ابد دست از سر او بر نخواهد داشت.

آقا در اتاق نشیمن سیگار میکشید. به رفتن او به سمت اتاق خسرو اعتراضی نکرد. شاید با خودش فکر کرد زیتون می رود تا مردش را ببخشد همان طور که زنش را بارها بخشیده بود.

زیتون به سبکی ابر و چون همیشه زیبا و آرائی اتاق شد و به صورت خیس از اشک خسرو نگاه کرد. هر دو چند لحظه ای به هم خیره شدند. معلوم بود که خسرو به هیچ قیمتی نمیخواهد ثانیه‌ای از این فرصت را از دست بدهد ولی زیتون جادوی درگیری نگاهشان را در هم شکست. به زمین چشم دوخت. تسبیح با ارزش را به سمت خسرو دراز کرد و گفت: «فکر کنم باید این را پس بدهی و پولش را به صاحبش برگردانی، لابد پول زیادی بابتش داده»

«من...»

«دروغ بس است خسرو.»

خسرو تسبیح را مانند غنیمت با ارزش رومیان باستان در چنگ فشرد. می دانست از این پس لحظه‌ای از آن تسبیح جدا نخواهد شد، چرا که آن تسبیح شب و روز در دستهای زیتون بود و به دعاهای خالصانه و معصوم او تبرک شده بود. حاضر بود در برابر قداست آن تسبیح زانو بزند. هرگز آن تسبیح را پس نمیداد.

زیتون با صدای گرفته‌ای ادامه داد: «خسرو باید از تو خواهش کنم از اینجا بروی. نمیدانم به کجا.. برایم مهم هم نیست. فقط برو تا زمانی که من به ایران برگردم. تو را به خاطر گناهت نمی بخشم. ولی سرزنشت هم نمیکنم. چون تنبیه کار خداوند است. فقط این را بدان تو بهتر از هر کسی در جریان کودکی وحشتناک من بودی و حالا متاسفانه تو با کودکی من قاطی شدی... من دوباره کابوس ناپدیری نامردم را که با تو ترکیب شده میبینم... صدای گریه تو و قدم زدن تو کابوسهایم را شدیدتر میکند... پس دوروبر من چرخیدن ممکن است احساس من عوض شود باید بگویم هر احساس بشری‌ای در من مرده و نابود شده است، پس فقط از من فاصله بگیر تا من کابوس نبینم و دیوانه تر نشوم... من حق زندگی دارم.»

خسرو حرفهای او را با درد از دست دادنش می فهمید. به همه دردها و کابوسهای کودکی او آشنا بود و حالا در نهایت رنج می دید شریک آن کابوسها شده است. نمی خواست به سلامت روانی او صدمه بزند، هرچند که تا همان موقع صدمه زده بود. به نرمی گفت: «هرچی تو بخواهی... فقط یک فرصت برای توضیح.»

زیتون به سوی دیوار برگشت. با لحنی سرد و گنگی گفت: «شاید باور نکنی، ولی حتی در ته قلبم هم طالب توضیح تو نیستم. من از دست رفته ام، تو از دست رفته ای، رویای بچگی مان هم از دست رفته. من دوباره همان دختر بچه کلفت و یتیم با سر تراشیده و بچه زیر بغل هستم و تو پسز ارباب... انقدر فاصله زیاد است که صدایت را نمی شنوم. شاید

وقتش بود که از خواب بچگی بلند شویم... برو بگذار من خودم را پیدا کنم. همین امشب بزو... خواهش می‌کنم تا می‌توانی دور شو."

خسرو مستاصل پرسید "کجا؟"

"هرجا، جز جایی که صدای پاهایت، حرفه‌هایت و گریه‌ات را نشنوم. کابوسها دوباره هجوم آورده‌اند، برو.."

خسرو می‌فهمید و عذاب وجدان داشتونه تنها ریتون را از دست داده بود. بلکه کابوسهای تلخی را به او هدیه داده بود. دلش می‌خواست حرفی بزند، ولی از انجایی که با زیتون بزرگ شده بود می‌دانست دلش نمی‌خواهد چیزی بشنود و فقط دلش می‌خواهد با او برود، برای همیشه. شاید روزی ترسها و کابوسها تمام می‌شد و بخشایش و عشق جایش را مانند چاه لبریز پر می‌کرد، ولی آن روز نبود.

خسرو همه جسارتش را جمع کرد و گفت: "باشه، اگر بخواهی گورم را گم می‌کنم. فقط این را بدان عاشقت بودم، هستم و خواهم بود. عشق که چیزی نیست، تو برای من در مرحله ستایش و پرستشی."

زیتون با نگاه تهی به او خیره شد و از اتاق خارج شد. در اتاق نشیمن فسقلی و تاریک لحظه‌ای درنگ کرد. اقا هنوز سیگار می‌کشید. به او گفت: "من با پسر شما صحبت کردم، خواهش می‌کنم مرا در اولین فرصت به ایران برگردانید. او همین‌جا می‌ماند، فقط از این خانه می‌رود." و دوباره به اتاقش گریخت. دیگر از صداها خبری نبود.

خسرو خودکار، پول و کارت اعتباری‌اش را برداشت و بدون خداحافظی از پدرش از خانه بیرون زد. بیش از آن از پدرش متنفر بود که بخواهد با خداحافظی گرمی با او بکند. مدتی در تاریکی شب سرگردان در حومه لندن میان پرچینه‌های تیره قدم زد. این واقعیت که زیتون با نگاه تهی از عشق خواسته بود گم شود دیوانه‌اش می‌کرد و این‌ها همیشه خط بود. موسیقی و نیای هنر با همه ارزشش می‌توانست به اولین سطل اشغال برود. الهه و قدیسش او را برای همیشه رانده بود. نمی‌دانست به کجا برود. برای یک شب پول هتل داشت، ولی انقدر بی‌پناه و سرگردان بود که هتل هم جایش نبود. می‌دانست باید کجا برود، خانه لیلایا باید می‌رفت و از او تشکر شایانی می‌کرد که زندگی و امیدش را به نابودی کشید. غیر از آن مثل همیشه که مشکلی را به نابودی کشید. غیر از آن مثل همیشه مشکلی داشت مانند معتادی که به مواد احتیاج پیدا کند به لیلایا احتیاج داشت. او تنها حامی و تکیه‌گاهی بود که می‌شناخت و بی‌اراده به سمت خانه قدیمی او رفت و در زد. لیلایا در لباس خواب کهنه با چشمهای نگران در را به رویش گشود و او را به اتاق نشیمن ریخت و پاش راه داد. پیش از آنکه بپرسد چه شد مشت محکم خسرو بر دهانش فرود آمد. لیلایا بر زمین غلتید. خسرو هرگز به نیت زدن به خانه او نیامده بود، ولی با دیدنش خشم جنون‌آسا و دیوانه‌واری وجودش را پر کرد و مانند سیلاب راه باز کرد. این زن بود که باعث رفتن زیتون شد. دیگر چیزی قادر به جلوگیری نبود. به لیلایا روی زمین رحم نکرد. ضربه‌های سنگین لگد و سیلی و ناسزا و مشت را بی‌امان به سوی او روانه کرد.

خسرو لحظه‌ای به خودش امد که لیلایا دیگر تقلانمی کرد، ناله هم نمی‌کرد. با وحشت فکر کرد او را کشته است و با صدای بلند او را صدا زد، ولی جواب نشنید. چه کرده بود. دست روی یک زن بی‌دفاع بلند کرده بود؟ آن هم این‌طور وحشیانه؟ لابد او را کشته؟ یعنی تا این درجه حیوان شده بود؟ آن هم زنی که یک سال تمام حامی و پشتیبان بود... چه کرده بود؟ انتقام ضعف نفس خودش را از زنی بی‌دفاع گرفته بود. از خودش حالش به هم می‌خورد. می‌ترسید به او دست بزند شاید ضربه مغزی شده باشد. می‌خواست شده باشد. می‌خواست به پلیس زنگ بزند و بگوید زنی را تا حد مرگ کتک شده است، ولی فکر کرد ممکن است دیر شود. به نرمی هیکل ظریف و باریک لیلایا که اغشته در خون بود بلند کرد و به طرف حمام برد. باید سعی می‌کرد او را به هوش بیاورد. دوش آب سرد را روی صورت خونین و لت و

پار لیلا گرفت و شروع به ماساژ دادن شقیقه‌هایش کرد. نبض او را گرفت، خوشبختانه می‌زد، ولی زیاد قوی نبود. حرارت اب را کمی بالا برد. لیلا را با لباس داخل وان انداخت. این تنها راهی بود که به ذهنش رسید و همان طور هم نبضش را در دست داشت. دید که نبض اندک اندک تندتر می‌شود. برای اولین بار خالصانه دعا کرد قاتل لیلا نباشد، حتی نذر کرد. بدن لیلا پر از خراش بود. خراشها او را به یاد زیتون انداخت و از خودش متنفر شد. کمی بعد لیلا اه ارامی کشید و چشمهایش را باز کرد. گیج و گنگ بود و درد داشت. معلوم بود چیزی یادش نمی‌آید. معذرت خواهی از او در آن حالت فایده نداشت. خسرو به سرعت لیوان بزرگی قهوه و چند مسکن قوی تهیه کرد و جرعه جرعه و با صبر و حوصله به خوردش داد. مرتب خدا را شکر کرد که دختر ضربه مغزی نشده و به هوش آمده است. لیلا با تعجب به لباس خواب ن. ابی اسمانی و باندپیچیها و او نگاه می‌کرد. هنوز گیج بود. قهوه غلیظ و مسکن ذهن باهوش و خلاق لیلا را زودتر به کار انداخت. با صدای ارام زمزمه کرد: "خسرو تو یک حیوان تمام عیاری."

خسرو متوجه شد که لیلا حرفهایش درک می‌کند. با لحن متضرعی گفت: "می‌دانم، معذرت خواهی برای عمل بی‌شرمانه‌ای که انجام داده‌ام فایده ندارد، ولی باور کن امشب دیوانه شدم و تمام کاخ ارزوهایم ویران شده... زیتون به من گفت برو گمشو."

لیلا سرش را به بالش تکیه داد و اهی از درد کشید. گفت: "تو به خاطر زیتون می‌خواستی مرا بکشی، شاید فکر کردی من تو را اغوا کردم... نه، تو به میل خودت به این خانه و به زندگی من پا گذاشتی. من زیبای شهر اشوب و افروdit نیستم... تقصیرها گردن من نیندازو"

خسرو سرش را به زیر انداخت. او راست می‌گفت. هر آنچه میانشان گذشته بود بنا به میل هر دو بود و در این میان فقط لیلا بیشتر همدردی کرده بود و خسرو لجاجت و جبه‌گیری، ولی هر دو یک چیز خواسته بودند.

زیر لب گفت: "متاسفم."

لیلا با صدایی بی‌رمق گفت: "تاسف به درد من نمی‌خورد. مردی که مانند خوک دست روی زنی بلند کند، حتی اگر به التماس بیفتد دیگر پیش من جایی ندارد."

لحظه‌ای سکوت کرد. معلوم بود که درد کشنده‌ای را تحمل می‌کند. خسرو سعی کرد تسلی‌جویانه دست او را بگیرد، ولی لیلا بی‌رمق، اما محکم ا. را پس زد. بعد با صدایی شبیه معلمها گفت: "از آنجا که از روز اول حمایت کردم و حالا می‌دانم از بهشت پدرت و زیتون رانده شدی با لگد بیرون نمی‌اندازمت، هر چند که الله شما شاهد است استحقاقش را داری. تو به یک سرپناه، کلاس موسیقی برای هنرت، جای خواب و غذا و شهریه دانشگاه احتیاج داری. این آخری برای آنکه شاید هنوز امیدی به برگرداندن ارزوهایت باشد... اینها را فعلا به تو میدهم. فقط یادت باشد فعلا... یعنی تا هر وقت دلم بخواهد. حالا از این اتاق گمشو... می‌خواهم بخوابم."

خسرو پیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. در یک شب هر دو زن زندگی‌اش او را رانده بودند. هر دو هم حق داشتند. وقتی خسرو فکر کرد فهمید لیلا لز زیتون هم بیشتر حق داشت و خسرو دلش می‌خواست صدقه لیلا را قبول نکند و به راه خودش برود، ولی می‌دانست با توجه به شرایط پدرش و زیتون در ایران جایی ندارد. در بریتانیای کبیر هم بک پنی نداشت، نه برای دانشگاه که تنها امید بازگرداند پدرش و زیتون بود، نه برای موسیقی که حالا تنها عشق، امید هدف و انگیزه‌اش بود. حتی جا و سرپناهی نداشت، پس باید منت زنی که بک ساعت قبل به باد کتک پرفنه خودش صدقه قبول می‌کرد... ولی چرا لیلا این کار را می‌کرد و او را از خانه‌اش بیرون نمی‌انداخت؟! خسرو با خودش فکر کرد او هم به سبک خودش انتقام می‌گیرد. با تحقیر کردن او و راندنش و در عوض بخشیدن صدقه و

پول. قدرت پول او در برابر خشونت مردانه خسرو، و این عاقبت خسرو بود که چاره‌ای جز تسلیم نداشت، چرا که از هر دو بهشت رانده شده بود.

16

زیتون تمام هفته را همان روی تختخواب نشست و دعا خواند. با خدا روح مادرش و روح پدرش حرف زد. برایشان هزار نامه نوشت و پاره کرد. نه حمام می‌کرد، نه مسواک و نه غذا می‌خورد. ژولیده و اشفته و بی تفاوت، درست مثل زمانی بود که او را از ده به خانه اقا آورده بودند. اقا هم با همه تحملش از ذکر گرفتن و دعا کردن او به تنگ آمد و برای فکر کرده بیرون زد. می‌دانست پسرش کجاست، ولی غرورش اجازه نمی‌داد سراغش برود. ترجیح می‌داد او را به حال خودش رها کند.

آخر هفته موعد پروازشان بود. زیتون دست دعاها را هذیان گونه برداشت و صاف و مسلط شد. حمام کرد و خودش را در مانتو و روسری گشا پیچید. برای برگشتن عجله داشت، حتی نیمه لبخندی هم به اقا زد که او را مطمئن کرد بازگشت سرریشان کار عاقلانه‌ای بوده است.

پروازشان با هواپیمایی بریتیش ایرویز بود و پیش بینی می‌شد سفر اسوده‌ای داشته باشند، البته اگر بمب افکندهای عراقی در آسمانهای ایران راحتشان می‌گذاشتند. اقا از گوشه چشم لبخندی به او زد و از اینکه می‌دید او بهتر شده خوشحال بود. کمی بعد زیتون لب به سخن گشود. نرم و ملایم حرف می‌زد.

«اِقا، شما تنها مرد خوب زندگی من هستید. می‌دانید که من درست پدرم را ندیده‌ام... من خیلی بچه بودم...»

بغض پولوی اقا را گرفت. گفت: «تو دختر واقعی من هستی این حرف‌ها را زن بچه‌جان... تنها دختر من هستی.»

«نه، من خودم را گم کردم... مردها بدیهای بسیاری به من کرده‌اند و همین باعث شده خودم را گم کنم. فقط شما می‌توانید کمک کنید.»

اِقا به سوی او برگشت. با علاقه پرسید: «تو هر کاری که اراده کنی برایت انجام میدهم تا خاطرات بد فراموش شود.»

«فقط یک خواهش اقا مرا به ده مان برگردانید. من به جایی تعلق دارم که در آن به دنیا آمده‌ام. می‌خواهم در

سکوت، به خودم و زندگی‌ام فکر کنم. می‌دانید، انجا خانه‌ای هست که روزی متعلق به دایه دریا بوده. قشنگ‌ترین خانه ده. هر وقت زخمی و خسته و گرسنه بودم به انجا پناه می‌بردم. می‌دانم که می‌خواهند انجا را مفت حراج کنند.

همه ارزویم زندگی در خانه دایه دریا و سکوت انجاست. شما نمی‌دانید... من دیگر نمی‌توانم به دانشگاه برگردم و

دختری طبیعی باشم. بخندم و وانمود کنم چیزی نشده، ولی انجا در پناه قشنگ‌ترین خانه بچگی‌ام می‌توانم چیز

بنویسم، دعا بخوانم، فکر کنم، خیاطی کنم و بفهمم کی هستم. دختر اقا؟ دختر کلفت؟ نمی‌گویم برای من انجا را

بخرید، برای خودتان بخرید... ملک است و ارزش دارد. فقط بگذارید من انجا زندگی کنم و گاهی از شما پذیرایی

کنم... از شما و مامان عالییه.»

ساکت شد. اقا در سکوت به فکر فرو رفت. اول می‌خواست اعتراض کند. از لحاظ روحی به شدت به زیتون وابسته

بود و برای تربیت و دانشگاه رفتنش زحمت کشیده بود، ولی از طرفی خسرو بچه‌او بود نه زیتون. می‌دانست قهر او

با خسرو برای چند وقت است و باز به طرفش برمی‌گردد. نه می‌خواست و نه می‌توانست از پسرش بگذرد. ولی

دختر لحظه‌ای که خبر را شنید تباه شده بود. این در عمق چشمهایش معلوم بود. شاید مدفون کردن یک دانشجو

نابغه پزشکی با آن زیبایی افسانه‌ای در روستایی عقب مانده جنایت بود که خود دختر نمی‌فهمید... و شاید خدمتی به

او بود تا به زادگاه اصلی‌اش برگردد و دردی که خسرو تا اعماق وجودش به او تحمیل کرده بود را فراموش کند.



ارزو کرد زنی داشت تا با او در این مورد صلاح و مشورت کند، ولی خودش تنها بود. آنچه مسلم بود شاید یک خانه زیبا در ده سبز مادری، دختر را به زندگی و به سوی او خسرو باز می‌گرداند. اقا می‌دانست دل کندن از خسرو برایش آسان نیست، ولی ترجیح می‌داد وقتی خسرو به ایران باز می‌گردد تا مدتی آن دو با هم روبرو نشوند. عاقبت به نرمی گفت: «خانه ای را که دوست داری را با هر اثاثی که بخواهی را به تو هدیه می‌دهم. ما بجای خوبی ظلم بزرگی در حق تو کردیم... کاش ما را ببخشی.»

زیتون با اسودگی سرش را به روی صندلی راحت هواپیما تکیه داد و آرام اه کشید. «شما دارید بزرگترین لطف را در حق من می‌کنید اقا. شما باید به من قول بدهید با مامان عالیه بیایید پیش من و شبها با هم دور کرسی ذغالی بنشینیم. من دوباره زندگی می‌کنم... و یادم میرود خسرو برای نجات من تا حد مرگ گیتار زد.»

تمام طول هفته لایلا از درد و خونریزی در خانه بستری شد. تصمیم گرفتند به بیمارستان مراجعه نکنند، چون جراحات انقدر عمیق بود که امکان نداشت بتوانند اسکاتلندیارد را متقاعد کنند لایلا از پله افتاده یا چنین مواردی. خسرو انقدر سر کلاس های پزشکی مانده بود که بفهمد ورم دست راست لایلا معنی اش شکستگی دست او بود. آن را گچ گرفت. پای چپش را که رگ به رگ شده بود اتل بست و پانسمانهایش را عوض کرد. لایلا سرسخت و یکدنده از حرف زدن با او اجتناب می‌کرد. خودش را لنگان لنگان به این سو و آن سو می‌کشید و برای خودش قهوه و مسکن و کمپرس یخ آماده می‌کرد. قیافه اش ورم کرده و غیر قابل تشخیص و سراسر کبودی بود.

تماسهای مکرر دوستان و مشتری ها و هنرمندان را به علت کسالت از سرش باز می‌کرد. در سکوت لاجوجانه خودش را از سوئی به سوی دیگر می‌کشید و سعی می‌کرد با یک دست پیانو بنوازد. خسرو از دیدن آن همه رنج و عذاب او احساس پستی می‌کرد، ولی لایلا اجازه ی معذرت خواهی به او نمی‌داد، همانطور که زیتون نداده بود. فقط در آخر هفته پک لئون را نوشت و یادآوری کرد روز کلاس است و بهتر است تاخیر نکند، چون دو هفته غیبت داشته است.

لئون از دست او دیوانه شده بود. با همه ی ضربه ها و دشنامها ذهن و دست خسرو تنظیم نمی‌شد. جیغ کشیدن و شکستن توسط زیتون، لحظه ای که تسبیح را به او پس داده بود، آن نگاه سرد و خالی، لحظه هایی که لیلای غرق در خون را در وان آب گرم ماساژ می‌داد و لحظه هایی که لایلا او را از اتاق خواب بیرون راند جلوی چشمش رژه می‌رفت و به طرز دردناکی ازارش می‌داد. اینها تمرکزش را بر هم می‌ریخت. آخر لئون کلاس را با هوار های کوبنده تعطیل کرد و هشدار داد اگر بار دیگر با آن وضع مغشوش سر کلاس بیاید کلاس برای همیشه تعطیل می‌شود. خسرو جا خورد، ولی می‌دانست که لئون جدی است. دستش را توی جیبش برد و تسبیح زیتون را لمس کرد و از خدای زیتون کمک خواست که این بار تنهایش نگذارد. موسیقی آخرین و تنها امیدش بود.

\*\*\*\*

مدتها طول کشید تا کبودی ها، خراشها و وضع وخیم لایلا بهتر شود و خانه لایلا شرایط همیشگی و غیرعادی اش را پیدا کرد. گروه های دعا کننده با ماتراهای عجیب و لباس سفید، فیلمسازها و اهنگسازها، نقاشها و خیاطهایی که مدلهای لباسش را پیاده می‌کردند، قابسازهایی که سفارشهای دیوانه وار او را در مورد قابهای نقاشی تحویل می‌گرفتند، بچه های یتیم که دیدن لایلا می‌آمدند، رقاصه های بار پایشان به آنجا باز شد. راستی که آنجا کارناوال عجیب و درهم برهمی بود. این افراد با خسرو مانند مهمانی محترم که البته موزیسین بزرگی هم بود رفتار می‌کردند، ولی هیچ کس او را به چشم معشوق لایلا نمی‌دید. لایلا می‌آمد، می‌رفت، می‌خندید و به همه محبت می‌کرد. پذیرایی می‌

کرد و لباسهای عجیب و ارایشهای عجیب تر می کرد. ان گروه های عجیب هم تحسینش می کردند. همه اینها اتفاق افتاد، ولی لیلا با او کاری نداشت. به او قهوه و شیرینی و سیگار می داد و لبخند درخشانی که به همه میزد را به او هم می زد. به نواختنش از اول تا آخر گوش می کرد، ولی هیچ نمی پرسید. نه راجع به لئون، نه دانشکده و نه زیتون. انگار او مهمان غریبه ای بود که لیلا خود را موظف به پذیرایی اش می دانست. دیگر از ان لباسهای دیوانه وار، رقصهای زیر زمینی و شکستن ظروف گرانها و رفتن به رستوران های غیر عادی و رمز الود خبری نبود؛ البته لیلا بیرون می رفت و خسرو با حسادت فکر می کرد لابد به همان مکانهای سکرآور و هیجان انگیز می رود، ولی لیلا چیزی نمی گفت، چیزی هم تعریف نمی کرد. بنابراین خسرو بیش از هر زمانی به موسیقی اش چسبیده. ساعت های متمادی تمرین میکرد. او جرات نداشت به زیتون نامه بنویسد یا به او تلفن کند. لحن قاطعانه ی زیتون را فراموش نکرده بود که چطور از او خواسته بود برود. می دانست زیتون شوخی نکرده است. دلش نمی خواست صدای پدرش را تا آخر عمر بشنود. او پدرش را بیش از هر کسی در این ماجرا مقصر می دانست. این پدرش بود که از همان ابتدا ذوق و سرچشمه سیری ناپذیر موسیقی اش را درک نکرده و ان را رقااص بازی تعبیر کرده بود. این پدرش بود که از عشق او به ریتون به عنوان حربه ای استفاده کرده بود تا او را وادار به خواندن رشته ای کند که از ان نفرت داشت و این خواسته اش را تبدیل به یک تعهد اخلاقی کرد. طناب و ریسمان اخلاقی او را فرسنگها از زیتون دور کرد. این پدرش بود که وقتی ماجرای لیلا را فهمید بدون هیچ اغماضی برای انتقام از کاهایی که مادرش کرده بود همه چیز را به زیتون گفته بود و زیتون را برای ابد از او گرفته بود.

با همه این ها پس از چند هفته اولین نامه را برای زیتون نوشت. همه سعی اش را کرد تا خالصانه آنچه را اتفاق افتاده برای او توضیح دهد. شخصیت آزاد و بدون پایندی لیلا را و هم چنین نیاز روحی خودش به او که به مرز جنون و دیوانگی رسیده بود، از شرایط بد لندن، اب و هوا و دانشگاه و از هر چیز دیگری نوشت که زیتون بهتر درک کند. در اخر هزار بار التماس کرد فقط یک فرصت دیگر به او بدهد.

نامه را پست کرد، البته مطمئن بود که جوابی نمی گیرد، ولی چند هفته بعد نامه دیگری نوشت و این نامه نگاری هرگز قطع نشد. شاید در دنیا هیچ مردی به اندازه خسرو به معشوقش التماس نکرده بود، ولی جوابش سکوت و خاموشی بود.

روزگار او از صدقه سری لیلا می گذشت. تمرینات بی وقفه لئون روز به روز حرفه ای تر و پیشرفته تر می شد. درس های سنگین و سخت پزشکی هم بود که فقط به امید بازگرداندن زیتون ادامه شان می داد. درس ها روز به روز بغرنج تر می شد و او تمامی این کارها را که نیاز به تمرکز داشت باید در شلوغ ترین و عجیب ترین خانه دنیا انجام می داد، به خصوص که به تازگی جمعی از دوستان لیلا به خارج کردن روح از بدن علاقه پیدا کرده بودند و هر شب در خانه بساطی وانفسا به راه می انداختند که از تحمل خسرو خارج بود. اواسط ترم اتفاق عجیبی به همه این درهمو برهمی ها اضافه شد و ان ورود جدی یک مرد به زندگی لیلا بود. اولین شبی که خسرو ان دو را با هم دید هرگز فراموش نکرد. در همان اتاق نشینمن شلوغ مشغول نوشتن مقاله ای درباره ی پانکراس بود و داشت دیوانه می شد که لیلا با صدای خنده وارد شد و باعث شد حواس خسرو پرت شود. پشت سر لیلا مرد خوش قیافه و قدبلند و جاافتاده ای ایستاده بود که بازوی لیلا را حمایت گرانه گرفته بود.

خسرو خیلی زود حس کرد لیلا با وجود لباس نارنجی و طلایی عجیب و غریب و سایه پشت چشمش که به رنگ نارنجی تند بود حالتی از درخشش و شادی دارد. مرد بر خلاف او خوش پوش و خوش قیافه و مسلط بود. ناگهان

خاری از حسادت قلبش را خراشید. باورش نمی‌شد موضوعی در مورد لیلا او را به حسادت وادار کند، ولی حالا می‌دید که چنین است. بعلاوه آن دو هنوز صیغه بین خود را پس نخوانده بودند و انگار برای لیلا مهم نبود مرد مالکانه دست دور بازوی او انداخته بود. خسرو می‌دانست که یک مهمان سرخانه مفت خور است و هیچ حقی ندارد بنابراین مودبانه سلام کرد. لیلا سرش و گوشواره حلقه‌ای بزرگ سرخ رنگش را تکان داد.

«خسرو، این انتونی است. مثل من نقاشی می‌کند، دوست من است، انتونی خسرو مهمان من است.»

انتونی با لبخندی مسلط و چشمانی پر از سوظن به طرف او آمد. به انگلیسی ولی با لهجه‌ی جذاب ایتالیایی با او خوش و بش کرد. لیلا دیگر توضیحی نداد و خسرو را به حال خود رها کرد. آن دو با اتاقی رفتند که پیاپی در آن قرار داشت. مکالمه آن دو به گوش می‌رسید که گاه جمله‌های ایتالیایی به آن اضافه می‌شد و گاهی خنده‌ای از سر اسودگی به آن می‌امیخت. مسلم بود که انتونی از دوستان عجیب و غریب همیشگی او نیست و چیزی جدی وارد خانه شده است. تمرکز خسرو به هم خورد و دیگر نمی‌توانست به پانکراس و کبد فکر کند. همه حواسش به اتاق مجاور بود که حالا در سکوت فرو رفته بود. لعنتی؟ یعنی او را می‌بوسید؟ هرگز لیلا را از این دریچه نگاه نکرده بود که می‌تواند عشاق فوق‌العاده‌ای مانند این مرد داشته باشد، ولی مثل اینکه اشتباه کرده بود، لیلا هم می‌توانست خیلی‌ها را مفتون و مجذوب خود کند. پس از چند دقیقه صدای خوش پیانو بلند شد. معلوم بود که لیلا می‌نوازد. خسرو با نواختن او آشنا بود. خوابهای طلایی جواد معروفی را می‌نواخت. لابد می‌خواست او را با اهنگ سازهای ایرانی آشنا کند. خسرو باز فکر کرد لیلا فقط یک نقاش خوب نیست، بلکه یک پیانیست بی‌نظیر هم هست که نمی‌خواهد این را بپذیرد. کمی بعد اجرای دیگری به گوش رسید. یک دئونت بود، هم نوازی دو نفره از شوپن.

خسرو بدون آنکه بداند چرا دیوانه شد. پس این نقاش خوش‌قیافه پیانو هم بلد بود. دلش می‌خواست برود و مرد را از خانه بیرون بیندازد، ولی اینجا خانه او نبود. او فقط یک مهمان صدقه‌سری بود و بس!

خودش نمی‌فهمید مقاله مربوط به پانکراس را خط‌خطی کرده. وقتی هم نوازی تمام شد لیلا سراغ او آمد. پرسید شکلات گرم می‌خورد یا نه. چون آن دو خیال دارند دو لیوان بزرگ شکلات تهیه کنند.

خسرو در حالی که سعی می‌کرد خونسرد به نظر برسد تشکر کرد. گفت میل ندارد و سرش را به نوشتن گرم کرد. زیر چشمی دید که لیلا دو لیوان بزرگ دسته‌دار کرمی رنگ پر از شکلات داغ و خامه و چند نوع خوراکی و شیرینی دیگر را به اتاق برد. دوباره پیچ‌پچها و خنده‌های ایتالیایی-انگلیسی آغاز شد. خسرو خودکار را روی کاغذ رها کرد و از خیر مقاله گذشت. امکان نداشت بتواند آن را بنویسد. سعی کرد از حرف‌هایشان چیزی بفهمد، ولی صداها گنگ و نامفهوم بود. انگار صحبتشان راجع به سفری به رم و ایتالیا بود.

خسرو با حرص فکر کرد زمانی که او و لیلا با هم خوب بودند دیدار از رم جاودانی را لیلا به او قول داده بود و حالا این انتونی ...

انتونی تا دیر وقت ماند. صحبت می‌کردند و گاه ساکت می‌شدند و دوباره حرف می‌زدند. خسرو فکر کرد مرد لابد شب همان جا در اتاق لیلا می‌ماند. می‌دانست لیلا بی‌پروا و بی‌قید و بند است ولی اگر این طور می‌شد برای او چقدر سخت و غیرقابل تحمل بود، اما انتونی آخر شب دل کند و از آنجا بیرون رفت.

خسرو از پشت پنجره رفتنش را نظاره کرد. او جلوی در حیاط با احترام دست لیلا را بوسید. خسرو با خودش فکر کرد خودش هرگز اینطور محبت‌آمیز دست لیلا را نگرفته بود. این نوع محبت‌ها را لایق زیتون می‌دانست و بس!



خسرو همه وقتش را روی موسیقی و تمرین های فراوان می گذاشت. لئون پیر از او خرسند بود و فکر می کرد کم کم باید فکر کنسرتی برای او باشد، چرا که به مرحله اجرا رسیده بود. فکر برگزاری کنسرت اگرچه دلهره آمیز، ولی خوشایند و دلچسب بود. آخر هفته نامه دانشگاه به دستش رسید، با آن مهر پر رنگ طلایی که حکم اخراج قطعی او به دلیل نمره های پایین و کارکرد ضعیف درسی اش بود.

پایین و کارکرد ضعیف درسی اش بود.

ساعتها نشست و فکر کرد تنها در رسیدن به زیتون برای همیشه به رویش بسته شده است. چقدر از پدرش متنفر بود که این شرایط را برای رسیدن او به زیتون گذاشته بود. چقدر از خودش بیزار بود که نتوانسته بود آن شرط را عملی کند. حالا برگه اخراج با آن مهر پر رنگ طلایی جلوی چشمهایش می رقصید و بی لیاقتی اش را به رخش می کشید، حتی حس می کرد مرد نیست.

نفهمید لایلا کی برگشت و نفهمید از چه موقع گریستن آغاز کرده، فقط لایلا را دید که مات و مبهوت به او می نگرد. متوجه خودش شد که از فشار گریه شانه هایش می لرزد و هق هق می کند. لایلا آرام به سویش آمد و برگه را از او گرفت و خواند.

«پس اخرش اتفاق افتاد!»

خسرو انقدر درمانده بود که نتوانست جوابش را بدهد. لایلا به نرمی جلو آمد و شانه هایش را گرفت. «خودت را نیاز مرد، تو موسیقی ات را داری... یعنی بزرگ ترین عشق زندگی ات... این دانشگاه از مدت ها قبل از دست رفته بود. هر دوی ما می دانستیم... مگر نه؟ حالا اگر برایت مهم است برو یک دانشگاه دیگر... ولی رهایش کن. موسیقی برای تو همه چیز است. نترس، زیتون پشیمان می شود و سراغت می آید و من همیشه کنارت هستم. خودت را نیاز... relax» و به نرمی یک مادر او را در اغوش گرفت و نوازشش کرد. با هر نوازش او موجی از درد از تن خسرو خارج می شد.

خسرو آرام شد و نرم نگاهش کرد. لایلا همیشه تکیه گاهش بود. لایلا خندید و گفت: «تا یادم نرفته بهتر است این را به صاحبش پس بدهم. انتونی را دوست نداشتی، ولی می خواستم هیجان همسر کسی بودن را حس کنم.» و آرام حلقه گرانها را از انگشتش در آورد و روی میز گذاشت. دست خسرو را محکم فشرد و گفت: «برویم، سبهای زیادی از دست رفته، بدان من همیشه کنارت هستم.»

فصل 17

انصراف از دانشگاه و جمع کردن اسباب و اثاثیه و هزار دردسر دیگر در خواب و خیال اتفاق می افتاد. فقط می دانست به جایی باز می گردد که مادر بزرگش، مادرش، و خودش انجا به دنیا آمده اند. او بازمی گشت و آن خاطرات رویایی که از خانه اقا و خسرو داشت برای ابد به فراموشی سپرده می شد. آن بازیهای کودکانه ی شاد و باران اسباب بازی، فرارهای شتاب زده شان، بوسه های دزدکی و در اغوش کشیدن های هول هولکی و گیتار نواختنهای روز و شب خسرو... باید می رفت. باید انقدر دعا می خواند و استغاثه می کرد تا این خاطرات از قلبش و از ذهنش و از روحش بیرون برود، والا یادآوری هر کدامشان حتی برای ثانیه ای قلبش را می درید و روحش را ازار می داد. مامان عالیله با چشم گریان و اقا با قبافه درهم وسایلش را جمع و جور می کردند و خانه دایه دریا را آماده می ساختند. خانه اگر چه زیبا و بزرگ و پوشیده از پنجره های چوبی کهنه و شیشه های رنگی بود، ولی احتیاج به تعمیرات

اساسی داشت که اقا را حسابی به خرج انداخته بود. لایروبی نهر جلوی خانه، نصب مخزن بزرگ اب و درست کردن حمام و دستشویی داخل خانه و حتی رنگ و نقاشی بیشتر از یک ماه وقتشان را گرفت. مردم ده با حیرت و پیچ کتان می گفتند دختر رخسار که در بچگی بی سیرت شده برمیگردد. بعضی تف و لعنتش می کردند و نجس می دانستش، بعضی هم از سر تاسف سر تکان می دادند، ولی تعداد متاسفان به مراتب از متنفران کمتر بود. پاییز به سرخی نشسته بود که زیتون برای آخرین بار در عمارت بزرگ خانه اقا قدم زد. از هر گوشه ی خانه خاطره ای داشت. خاطراتی که همه را ودیون مامان عالیله پیر و عزیزش، اقا و خسرو بود. گریه نمی کرد، گریه را مدتها پیش به فراموشی سپرده بود. فقط تند تند زیر لب دعا می خواند و از خدا طلب بخشایش می کرد که این طور مامان عالیله و اقا را تنها می گذارد. به جایی که روزی خانه چوبی کودکیشان را ساخته بودند نزدیک نشد. نمی خواست خاطرات را مرور کند، فقط می خواست فرار کند و به جایی پناه ببرد. با خودش فکر کرد فردا صبح که چشم باز کند در خانه دایه دریا است، اگر چه دیگر خود دایه دریا در انجا حضور ندارد، ولی خانه اش همیشه پناهگاه امنی محسوب می گردد، جایی دور از این خانه پر از خاطره. تا آن لحظه سه نامه از خسرو به دستش رسیده بود که هیچ کدام را باز نکرده بود. از اقا هم خواسته بود هیچ نامه ای برایش نیورد. او قادر به بخشیدن خسرو نبود و فکر می کرد خداوند قدرت بخشایش به این بزرگی که زنان دیگر دارند در قلب او نگذاشته است. همه وسایلش را فرستاده بود و فقط باید حرکت می کرد. هیچ کدام از کتابهای شعرش را با خودش نبرد. عجیب بود که یک شبه تمام ارتباطش را با شعر و لذتی که از خواندن آن می برد از دست داده بود. از میان انبوه کتابهای شعری که خودش خریده بود و یا خسرو به او هدیه داده بود فقط کتاب کهنه ای از اشعار فروغ فرخزاد را با خود می برد، آن هم به خاطر شعری که با حال و اوضاعش جور بود:

این منم

زنی تنها

در استانه فصل سرد

در ابتدای درک هستی الوده زمین

ویاس ساه و غمناک آسمان

و ناتوانی این دست ه سیمانی

باقی کتابها همه ادعیه و ذکر و دعا بود. دعای روزهای ماه، دعای روزهای هفته، دعای توسل و زیارت عاشورا و ...

حتی مامان عالیله و اقا که انطور سفت و سخت اعتقادات مذهبی را در کله زیبایی او فرو کرده بودند هم با وحشت به

کوه کتابها می نگریستند. گمان می کردند او عقلش را از دست داده است.

اول صبح نرم و سبک از خواب بیدار شده بود. باز هم کابوس دیده بود. شوهر مادرش، استادهای دانشگاه، حتی

خسرو به او دست درازی می کردند. در خواب هم گریه نکرده بود. روسری گرمی به سر بست. پایین رفت، اقا و

مامان عالیله در سکوت تلخی هر دو حاضر واماده در اشپزخانه نشسته بودند. قرار بود مامان عالیله هفته اول را کنارش

بماند تا سر و سامان بگیرد. اقا عبوسانه نگاهش کرد. معلوم بود از تصمیمی که گرفته است پشیمان است و دلش نمی

آید از زیتون جدا شود. با نان سنگک جلو رویش بازی میکرد و قربان صدقه اش می رفت. پیرزن در همه سال های

خالی زندگی اش یک ستاره داشت و آن زیتون بود. البته خسرو را هم دوست داشت، ولی او متعلق به اقا بود. این

زیتون بود که از همان ابتدا کوچک و بی پناه به سوی او آمده و مامان صدایش کرده بود. هیچ کدام سر میز حرفی

نزدند و در سکوت با تکه های نان بازی کردند. عاقبت زیتون برخاست. ان دو نفر دیگر هم از جا پریدند. اقا یک ساعتی بود که حاضر و آماده با ماشینش ور می رفت. مامان عالییه با سرعت چادرش را دور خودش پیچید و ساکش را برداشت. در میان حیاط پوشیده از برگهای سرخ و نارنجی ایستادند. چراغهای قدیمی هنوز روشن بود و زیر قطره های شبنم می درخشید. مامان عالییه بی مهابا هق هق می کرد و زیتون سخت و ساکت کیف دستی اش را در دستش می فشرد.

اقا من من کنان گفت: «مطمئن می یک تلویزیون کوچک نمی خواهی؟»

«نه، لازم نیست. همان رادیو کافی است. فقط می خاوم خبرهای جنگ را بدانم، آخر هفته می آید؟»

«می ایم... اگر... خسرو تلفن کرد چه بگویم؟»

«هر چه دلتان می خواهد بگوئید برای من تفاوتی ندارد.»

«آخر می ترسم اگر واقعیت را به او بگویم انجا را وسط این هیروویر ول کند و بلند شود دنبالت بیاید. دفعه قبل که مریض شدی یادت هست؟»

زیتون نفس عمیقی کشید و گفت: «پس به او چیززی نگویید که باعث برگشتنش بشود... هر چه باشد او پسر شماست.»

کلامش خالی، بی روح و دور بود، ولی معلوم بود می خواهد از ان فاصله دور مشکل و دردسری برای اقا درست نکند، حتی برای تکمیل حرفش گفت: «من برای او نامه نمی نویسم.»

اقا اغوش گشود تا او را پدرانه در اغوش خود بفشارد، ولی زیتون کمی این پا و ان پا کرد و من من کنان گفت: «شما نامحرم هستید.»

اقا جا خورد. از ته دل ناراحت شد، ولی به روی خودش نیاورد. سرفه ای کرد و گفت: «خوب دخترمف امیدوارم پشیمان نشوی، ولی هر لحظه ای که پشیمان شدی، فوری در ان خانه را ببند و برگرد. بدان که چشم چراغ این خانه ای...»

زیتون نفسی تازه کرد و گفت: «چشم اقا، خیالتان راحت باشد، آخر هفته بیایید.»

نزدیک غروب به ابادی رسیدند. خسته و خاک الود بودند. ساعتی بود که اغلب اهل ده برای شام به خانه های خود خزیده و کوچه باغهای ده خالی و ساکت بود. زیتون جلوی نهر خروشان که درست روبرو خانه ش بود درنگ کرد و به اب گذرا خیره شد که صدای گوش نواز و هماهنگ با طبیعتش در گوش می پیچید. به یاد دایه دریا افتاده بود که چقدر دست و رو و پاهای او را در این اب شسته بود. نفس عمیقی کشید. پس از سالها دربه دری و بی پناهی خانه ای در دور افتاده ترین جای دنیا برای خودش داشت.

هوا سوز سردی داشت. مامان عالییه این پا و ان پا می کرد. راننده اقا کمکشان کرد که چمدانها و ساکها را به داخل خانه ببرند. حالا به لطف اداره برق چراغ گردسوزها و زنبوریهای جای خود را به لامپ داده بودند.

زیتون ساکها را گوشه ای نهاد و نگاهی به خانه انداخت. قالیهای نو و تمیز، بخاری بزرگ اتاق اصلی و پرده هایی شبیه به پرده های خانه مادرش. چیز زیاد دیگری نبود، نه قاب عکس و نه خاطره ای. او دختر هیچ کجا و هیچ کس بود. دست و رویشان را شستند و گذاشتند اب گرم شود. مامان عالییه با عجله و تر و فرز رتختخوابهایشان را در اتاق بغلی که کوچکتر بود و تمام کتابها و وسایل شخصی زیتون در انها قرار داشت پهن کرد و سعی کرد چیزی به زیتون بخوراند، ولی او لب به چیزی نزد و خسته تر و بیزار تر از ان بود که غذا از گلویش پایین برود. مامان عالییه غصه غذا

نخوردن و خاموشی زیتون را داشت، انگار پاره جگر خودش لب به غذا نمی‌زد. خودش هم چیزی نخورد و به رختخواب رفت. زیتون چراغ گرد سوز را روشن کرد و کنار رختخوابش گذاشت. دلش هوای چراغ گردسوز و بوی هیزم داشت. کتاب دعایش را که از بس ورق خورده و استفاده شده بود در دست گرفت و با دقت و آرامش دعای روز سه شنبه را خواند. برای کسی یا حاجتی دعا نمی‌خواند. چون چیزی در روح خالی اش یافت نمی‌شد، فقط می‌خواند تا به خدا نزدیک تر شود. شاید رفتن به سوی خدا آرامش می‌کرد و می‌توانست نفرتش را به لیلایی که هرگز ندیده بود کاهش دهد، حتی به خسرو، ولی ان نفرت حفره سیاه و عمیقی در قلبش باز کرده بود. کتاب دعا را بست و کمی با تسبیح قدیمی اش ذکر گرفت تا با آرامش به خواب رود.

زیتون نهار هم نخورد. پس از آن نماز مفصل ظهر زیر آن چادر سفید با گل‌های ریز صورتی و سبز به تسبیح قدیمی اش چسبید و هزار بار ذکر یا ارحم الراحمین، سبحان الله یا ارحم الراحمین را تکرار کرد، طوری که سرگیجه گرفت. این سرگیجه و این مدل ریاضت کشیدن برای او نشانه‌ای خوشایند و دلخواه بود و او را به بیشتر از آن تشویق می‌کرد.

طرف غروب، همان روسری و مانتو کهنه را به تن کرد و چادر سیاه مامان عالیه را به سرش انداخت. می‌خواست به مسجد برود. هنوز به خاطر شوهر مادرش از آن مسجد قدیمی متنفر بود، ولی با خودش فکر کرد مسجد خانه خداست، حتی اگر افرادی مانند شوهر مادرش آن را به ننگ و کثافت الوده کرده باشند، ولی در آن ده کوچک صدها نفر خالصانه دست به دعا برداشته‌اند و اشک ریخته‌اند. لابد آنها درکش می‌کردند. او نمی‌خواست مردم دوستش داشته باشند، چون خودش هم کسی را دوست نداشت، ولی می‌خواست پذیرفته شود تا بتواند آنجا دوام بیاورد. با همین افکار کوچک باغهای پر درخت ده را طی کرد. باد سرد پاییز میان بال‌های چادش می‌پیچید. با موجی از خاطرات تلخ از در چوبی سیاه مسجد گذشت و به حیاط آنجا رسید. در میان حیاط عده‌ای از مردان ده در گوشه و کنار منتظر اذان نشسته بودند. با دیدن او حاج و واج نگاهش کردند. بعد از ترس زل زدن به دختری که در کودکی بی سیرتش کرده بودند نگاهشان را از او زدیدند... زیتون نگاهی به آنها انداخت و هیچ کدام از برادرانش را میان جمع ساکت و به هم فشرده و مغرض مردان ده ندید. بدون آنکه بداند چرا نفسی از سر اسودگی کشید و در میان سکوتی که یکباره با صدای اذان در هم امیخت راهش را به سوی قسمت زنانه مسجد کج کرد. صحن زنانه خلوت تر بود. معلوم که زنها اگر نماز بخوانند گوشه خانه هاشان، تنگ دل زاغ و زیغشان می‌خوانند. ده زن روستایی با لباسهای چیت کهنه و رنگارنگ نشسته بودند و ذکر می‌گفتند. بدنشان بوی عرق و ذغال و دود می‌داد و گونه‌های سلامتشان مانند انار به بار نشسته خون می‌چکاند. زیتون برای لحظه‌ای وسوسه شد جلوی بینی اش را بگیرد، ولی به خودش یادآوری کرد که خودش هم اصل و نصبش دهاتی و کولی زاده است. این بوها متعلق به او هم هست، ولی انقدر در قالب دختر مرفه شهری و خانم دکتر پیش رفته بود که دنیایش از زنان ده دور بود. زنها زیر چشمی و چپ چپ نگاهش می‌کردند و پیچ پیچ می‌کردند. نگاهشان خصمانه بود. او زیبا و شهری و بدنام بود و آنان زینان ساده روستایی. چطور می‌توانستند مردهایشان را حفظ کنند، اصلاً چطور این زنیکه هرزه قدم در خانه گذاشته و آنجا را نجس کرده... استغفرالله...

زیتون پس از چند دقیقه متوجه شد زنها از او فاصله می‌گیرند و خودشان را به کنج دیوار کاهگلی می‌کشاند و او وسط مجلس مانند بدکاره‌ای آماده سنگسار شدن تنها مانده است. احساس خشم و شکست و تنهایی بر وجودش چنگ انداخت. دلش ضعف رفت. زنها از او متنفر بودند، آنجا جای او نبود. باید به ارحم الراحمین خودش پناه می‌



برد. با شتاب از جا برخاست و چادرش را به دور خودش پیچید. همه زنها سر برگرداندند و به او خیره شدند. حق داشت کسی را دوست نداشته باشد. دهاتی و شهری لایق تنفر بودند نه عشق... به زنان نگاه مبارزه طلبانه ای انداخت و از در خارج شد. با خودش فکر کرد این مسجد هنوز بوی ناپدری اش را می‌دهد.

با دستپاچگی کفشهایش را از میان گالشهای گل الود زنان جست و به پا کشید و از پله‌های چوبی بید زده پایین رفت. او را نمی‌خواستند، او را نمی‌پذیرفتند، همان طور که سالها پیش رخسار سرکش و بی پروا را نخواستند. او نجس و ناپاک بود، هر چه بگویی بود. گریه نمی‌کرد، متنفر بود و مایوس، مایوس ترین مایوس عالم.

از میان حیاط خلوت و از کنار حوض با شتاب گذشت. چادر میان پاهایش پیچ می‌خورد. به کوچه باغ نیمه تاریک با سایه‌های شب الود که درختان که رسید شروع به دویدن کرد. از ترس می‌دوید. از آن مردم می‌ترسید، از خودش می‌ترسید، از شب ناپدری اش می‌ترسید و از سایه درختان می‌ترسید. تسبیح و سجاده و مفاتیح الجنان کهنه کجا بود که پناهش دهد و او را امنیت بخشد. رب العالمین کجا بود که از میان کوچه باغهای پر درخت ده غیبش زده بود. باید می‌گریخت و به سجاده ترمه و کتاب کهنه دعا می‌رسید و خدایش را جستجو می‌کرد.

فصل 18

صفحه 469 تا 466

ژانویه لندن مه گرفته و خاکستری بود و روح را مدفون میکرد. برف و باران که می‌بارید شل ابهای گل الود را ارمغان می‌آورد. اغلب مردم با چکمه‌های بلند و بارانی و پالتو و چتر به این سو و آن سو می‌رفتند. جمعیت انقدر به برفها و شل ابها لگد میزدند که چیزی از آنها باقی نمی‌ماند جز روح خاکستری زمستان که سایه ی غلیظش لندن را می‌پوشاند.

خسرو به خاطر گرمای اتاق و توده انباشته ی لحافها و کوسنها و بالشها تا نیمی از روز میان گرمای رخوت الود بستر خوابید. پس از آن نیز همان طور محفوظ در گرمای دور و اطرافش به پنجره نگریست. برف ریز و تند را از لا به لای پرده ی پر از منجوق و براق پر تشعشع هندی نگاه میکرد. فکر میکرد زمستانهای کودکی اش در تهران چقدر شیرین بود وقتی صبح ها با هیجان از خواب میپرید تا ببیند موقعی که خواب بوده چقدر برف روی زمین نشسته و آیا مدرسه تعطیل میشود یا نه. آن وقت با شنیدن صدای خوش گوینده خبر صبحگاهی که تعطیلی مدارس را اعلام میکرد پر و بال میگرفت و تمام راه را تا خانه باغبانی و نزد زیتون میدوید تا خبر را به زیتون برساند. چقدر هر دو از شوق به هوا میپریدند. آدم برفی های باغ با صورتهای خونسرد گرد و دماغهای هویجی نگاهشان میکردند.

ادم برفیها... آدم برفیها... زیتون روی سرشان ذره های یخ زده و سفید برف را پخش میکرد و برایشان اهنگ عروسی میخواند. آن وقتها چقدر به عروسی فکر میکردند. وقتی بزرگ شدند... وقتی بزرگ شدند... وقتی بزرگ شدند مثل ادم بزرگها عروسی میکنند. زیتون لباس سفید میپوشید که غنچه های رز صورتی داشت و مردم نقل های واقعی روی سرشان میریختند. آرامش صبح خسرو با یاد اوری آن خاطرات خراب شده. لعنت. یاد زیتون مانند گرد باد ذهنش را به اشغال در آورده بود. با خودش فکر میکرد وقتی صبحانه بخورد باز هم برای زیتون نامه مینویسد. و تمام آن سالهای برفی پر نشاط را برایش یاد اوری میکند و باز هم از او میخواهد که کمی بخشش فقط کمی بخشش به او هدیه کند. رو تختی و ملحفه ها و پتو ها را کنار زد و در حالی که پتویی دور شانه اش میپچید به طبقه پایین رفت. لیلا در اشپزخانه چوبی کهنه تلق و تلوق میکرد. خسرو نگاهش کرد. موهایش را دوباره سیاه خالص و کوتاه کرده بود. گوشواره های بلند مثلثی با شرابه های نقره و سنگهای عقیق و فیروزه به گوش داشت. دور چشمهایش را خط کلفتی سیاه کرده بود.

با دیدن خسرو لبخند زد و با شادی دستهایش را به هم کوبید " اوه ...اوه...سلام گیتاریست...چه صبح برفی فوق العاده ای...دو روز به کریسمس مانده و لندن دیدن دارد...چه میخوری؟قهوه ی غلیظ تلخ...یک تکه تارت سیب گرم...شکلات داغ...نان داغ و پنیر...هر چیزی که فکر کنی اینجا پیدا میشود"

در پیراهنی یشمی سرخ مانند ملکه ای چرخ زد.اشپزخانه پر از ظرف و ماهیتابه و لیوانهای کثیف و جعبه های کورن فلکس و پنیر و تخم مرغ و شکلات بود.

لبخندی بر لبهای خسرو نشست.با لیلا هوس و کودکی و شوق را با هم تجربه میکرد.خصوصیتی عجیب که مانند میدان مغناطیسی اطراف لیلا ایجاد میشد خصوصیت به شوق آوردن به استقبال اشتیاق در چیزهای کوچک رفتن. لیلا باز هم چرخید.دامنش بلند و کهنه و پر از لکه های رنگ و روغن بود.خندان گفت:همه را میخوریم گیتاریست!هر چه که اینجا به درد صبحانه بخورد ما امروز با هم میخوریم.

صبحانه را روی زمین جلوی شومینه چید که گرگر میسوخت.نوعی تارت گرم و لطیف سیب و گردو وچای که زیاد جوشیده بود ساندویچهای داغ پنیر زرد و غلیظ اب شده با گوجه فرنگی و اب انبه و پرتقال....

خسرو همان طور که لم داده بود به این پذیرایی شاهانه میخندید.لیلا هر وقت سر شوق بود کارهای غریب زیادی میکرد..کف زمین روزنامه تایمز پخش میکرد و بشقاب های کریستال را روی روزنامه ها پخش و پلا میکرد.در هر بشقابی دستمال سفره هایی به شکل گل های مختلف از بریده های تایمز قرار میداد و کارد و چنگالهای نقره اصل قدیمی را در کاغذهای شاد کریسمس میپیچید.در لیوانهای بسیار بزرگ پرتقال و سیب خرد میکرد و همان اول صبح به خورد خسرو پانچ خوشمزه ای میداد پانچ اول صبح کریسمس...اگرچه خسرو هنوز دلتنگ خاطرات خانه ی قدیمی و ادم برفی های مشترک خودش و زیتون بود ولی نمیتوانست از رفتار سرخوشانه لیلا لذت نبرد.همان سعی و تلاشی که برای پیدا کردن قاشق و چنگالش میان کاغذهای کریسمس و زورقهای شکلات میکرد حواسش را به کلی پرت میکرد.

اگرچه لیلا جز پانچ چیزی نخورد ولی خسرو صبحانه اش را با لذت خورد و در سیگار لیلا شریک شد.لیلا گفت:من و لئون فکر میکنیم برای تو دیگر وقتش رسیده است.

قلب خسرو مانند وزنه ی سنگینی به اعماق سقوط کرد.منظور لیلا را درک میکرد.او آماده ی اجرای کنسرت بود.با تردید گفت: زود نیست؟

لیلا دود غلیظ سیگار را از حلقش بیرون داد و گفت:دیر هم شده...دیر است...لئون فکر میکند تو درخشانی...تو باید...باید ان چیزی بشوی که از روز اول رویایش را داشتیم.

خسرو پتو را کنار زد و کمی با اب پرتقال لیوانش بازی کرد. "خوب میگویی چه کنیم؟سالن پیدا کنیم؟بلیت بفروشیم و مردم را برای تک نوازی من دعوت کنیم...یا مردم را برای کنسرت خانگی دعوت کنیم؟کدام خوب است؟ها؟"

لیلا خندید "دیوانه شده ای...دیوانه ای...سالن کوچک و تک نوازی و مهمانی گیتار را فراموش کن baby تو چیزی فراتر از ان هستی...اگر قدم اولت را بلند بر نداری به بالا نمیرسی"

خسرو علاقه مند تر از قبل پرسید "چه کنم؟"

"فقط به من گوش کن"

خسرو با اخم گفت "بس کن"

لیلا لبخند شفاف زرد و گفت "معذرت!معذرت!ولی تو باید به خودت یاد اوری کنی که من خیلی خوشحالم"

"خوب و خیلی انگلیسی هستی"

"کاش... به قول سهراب شما... نه سهراب من... شهر من گم شده است. به هر صورت من با گروه palace اشنایی دارم پیتتر رهبر گروه و ساکسیفون نوازشان را خوب میشناسم"

صفحه 470 و 471

خسرو با هیجان بالا پرید. آنها بهترین گروه سطح بالای موسیقی در لندن بودند که به تمام نقاط دنیا سفر میکرد و بهترینها را اجرا میکرد. یکی از ارزوهای خسرو رفتن به کنسرت این گروه بود. ولی لیلا هرگز پیشنهادی نکرده بود. خودش هم پول رفتن به چنین اجرای گران قیمتی را در سالنهای بزرگ لندن نداشت. حالا لیلا با خونسردی گفت پیتتر را میشناسد.

"راستی خوب میشناسیشان؟"

"خیلی خوب. یک موقعی دوست داشتند من پیانیست گروهشان باشم"

"و تو قبول نکردی... خنگ خدا تو ذات خود موسیقی هستی."

"نه خسرو. من در هنر سرم را در همه چیز فرو میکنم. حتی گلدان هم میسازم. ولی نقاشم... حالا میتوانم دعوتشان کنم کار تو را ببینند و نظر بدهند"

خسرو سیگاری به دست گرفت و گفت: گاین کار بی فایده است... مسخره ات میکنند. مرا هم قبول نمیکنند."

"احمق نباش خسرو. اگر بدانم پیش دوستانم مسخره میشوم دعوتشان نمیکنم. من به تو ایمان دارم. لئون به تو ایمان دارد... ولی خودت به خودت اطمینان نداری تو باید برای آنها بنوازی"

"امکان ندارد. نمیتوانم جلوی آنها حتی گیتار دست بگیرم. این فکر مسخره را از ذهنت بیرون کن لیلا"

لیلا ناگهان برخاست و دستهایش را به کمرش زد

"خوب گوش کن..."

گوش کن! یا گیتارت را که یکی از بهترین گیتارهای کشور است در دست میگیری و برای پیتتر به بهترین نحو

مینوازی یا همین حالا گورت را گم میکنی... دیگر نمیخواهم هیچ وقت ببینمت."

خسرو مبهوت نگاهش میکرد. به طور یقین لیلا در آن لباس کهنه اتشین دیوانه شده بود و در این هیچ حرفی نبود. والا هر احمقی میدانست خسرو فقط مضحکه آنها خواهد شد. با این حال برای اینکه لیلا را آرام کند سیگارش را خاموش کرد و گفت: "اگر این طور میخواهی میزنم ولی به هر دویمان میخندند."

لیلا به هوا پرید و گفت: "اوه... بگذار همه بخندند... پیتتر را برای فردا دعوت میکنیم... خدای من چقدر خوشحالم.. تو باید با من برقصی"

لیلا همیشه دیوانه بود و الان هم در دیوانگی خودش او را بهترین گیتاریست لندن میدانست. او خودش را حتی در حد کنسرتی سی چهل نفره هم نمیدید. در اصل از جمعیت میترسید. کاش زیتون آرام و عاقل انجا بود تا با او صلاح و مشورت میکرد. ولی زیتون آرام و عاقل او هم دیوانگیهای خودش را داشت. انگار در این دنیا همه دیوانه بودند و این دیوانگی آنها را از یکدیگر متمایز میکرد. در واقع قسمت عاقل وجود همه شبیه به یکدیگر بود و اگر این دیوانگیها نبود دنیا یکنواخت میشد و بر روح همه سنگینی میکرد. پس چه اشکال داشت در دیوانگی لیلا بین آنها ظروف

کریستال و گل‌های روزنامه‌ای و کیکها و تارتها شرکت کند. این بار مطمئن تر از قبل گفت: "برای پیترو مینوازم حتی اگر به هر دو ما بخندد"

لیلا لبخند زد و سرش را تکان داد. گوشواره‌های مثلثی بزرگ با آن شرابه‌های بلند تکان خوردند. سیگار دیگری روشن کرد و بی‌هوا پرسید "لیلا هیچ وقت عاشق بوده‌ای؟" خنده از لبهای لیلا رخت بریست و ساکت شد. سکوت ناراحت‌کننده اش خسرو را به این فکر انداخت که چرا تا به حال این سوال را از او نپرسیده است. فوری پاسخش را فهمید. حسودی کرد وقتی فهمید همان طور که خودش زیتون را دوست دارد لیلا روزی دل به کسی باخته بوده. نگاه مات لیلای همیشه سر حال کنجکاو ترش می‌کرد و با پافشاری گفت: «دوست نداری برای من تعریف کنی این شخص کی بود که هنوز تو را به فکر می‌برد.» در دل ارزو داشت که لیلا بگوید این شخص خودش است. در واقع همیشه ارزوی شنیدن این جمله را از زبان لیلا داشت.

لیلا با صدایی گرفته که هیچ شبیه لیلای همیشگی نبود گفت: «هیچ وقت برای کسی تعریف نکردم چطور دچار چنان عشق جنون‌آمیزی شدم... حالا هم...» خسرو ارزو داشت لیلا اعتراف کند این عشق شورانگیز را به او داشته و این خودپسندی مردانه اش را بی‌نهایت ارضا می‌کرد. ولی لیلا با حالتی دگرگون که معلوم بود این مسئله بیش از حد خسته اش کرده از جا بلند شد. صورتش سر حالی صبح را نداشت. خسرو با حرص فکر کرد ان مرد که بوده است؟ لیلا گفت: «من شهرزاد قصه‌گوی خوبی نیستم، به خصوص برای تعریف داستان‌های عشقی... بهتر است به فکر آشنا کردن تو با گروه پیترو باشیم و یا کاری برای این کریسمس بکنیم... تو کمی از خودت خلاقیت نشان بده. من می‌خواهم کمی بخوابم.»

نگاهش خسته و هراسان صورت خسرو را می‌کاوید که با شانه‌های فرو افتاده از او دور شد.

در آن کریسمس برف انقدر زیاد بود که همه خانه‌ها محبوس ماندند. لیلا حرص می‌خورد. مایل بود نیمه شب به کلیسا برود، ولی امکان بیرون رفتن از هیچ خانه‌ای در لندن نبود. تا فردا عصر خسرو گیتار نواخت و لیلا در رختخواب کتاب حس و حساسیت جین وبستر را با کسالت خواند، ولی لیلا استعداد زیادی برای غصه خوردن نداشت. روز بعد حمام کرد و سایه اکلیل دار ابی‌آسمانی به بالا و پایین پلک‌هایش مالید و لب‌هایش را صورتی کرد. چشم‌های درشت و قهوه‌ای او باز از نوعی جادوی مخصوص می‌درخشید. پیراهن بافتنی که انتخاب کرد بافته‌ای با نقوش کامل سرخپوستی به رنگ ابی‌آسمانی بود که پر از نقوش سفید و ابی و سرمه‌ای بود. گردنبند‌هایی با طلسم‌های سرخپوستی و خدایان از تک و گوشواره‌های بلند و دمپایی‌های چرمی که از زیر لباس بافتنی تا بالای زانو با بند بسته می‌شد. باز حال و هوای جشن داشت، حال و هوای خوب و خوش بودن.

از پله‌ها که سرازیر شد خسرو بی‌حوصله فنجان قهوه اش را در ظرفشویی می‌شست. با دیدن آن ابر ابی پوش خوشحال شد و فهمید ابر‌های سیاه کنار رفته و سایه ابی‌آسمانی در میان خانه محصور در برف پدیدار شده است.

«چطور شده ام؟»

«چیزی بین یک ساحره سرخپوست و یک تکه ابر ابی.»

«این را به حساب تعریف می‌گذارم.»

خنده اش صاف و بدون زنگار بود. ادامه داد: «حالا به جای کاج با همین گلدان درختمان را درست میکنیم و جشن می گیریم، البته تو این همه ظرف کثیف رو می شوری.»

باز خندید و دور خودش چرخید. خسرو فکر کرد ایا هیچ وقت کسی در این دنیا سعی کرده است او را تربیت کند یا درست رفتار کردن را به او بیاموزد یا حتی مطابق میل اجتماعی لباس پوشیدن را، اگر سعی کرده بود سعی بی فایده ای بوده. لیلا همیشه معتقد بود که کسل ترین رفتار، رفتار درست است و اگر روزی خدا فرزندی به او هدیه دهد هرگز سعی نمی کند به او رفتار درست بیاموزد. لیلا گیاهی خودرو بود.

در تمام مدت که خسرو ان همه فنجان و بشقاب چرب و ماهیتابه و سینی را می شست از بیرون صدای موسیقی معروف کریسمس و آواز لیلا و تلق و تلق به گوش او می رسید. وقتی کار خسرو تمام شد و به اتاق نشیمن رفت با منظره عجیبی رو بخ رو شد. گیاهی بلند با برگهای مردابی آویزان به شکل درخت کریسمس با انبوه ستاره و چراغ و کاغذ و فرشته های بالدار و دست آخر مریم مقدس با عیسی در آغوشش تزیین یافته بود. گیاهی خودرو که حاضر به قبول هیچ قانونی نبود... در عین حال درخت قشنگی ساخته بود. زیر آن بسته بسیار زیبایی در لفاف بنفش و روبانهای بنفش تیره قرار داشت. که معلوم بود هدیه کریسمس خسرو است. خسرو در دم خجالت کشید ، حتی به یاد یک هدیه کوچک هم نبود.

لیلا گفت حالا نوبت توست و با افتخار جعبه بزرگ بنفش با آن ربانهای پرنرنگ رو آورد. خسرو معذب شده بود و به غرور مردانه اش برخورد کرده بود. تشکری زیر لبی کرد و جعبه را گشود. خشکش زد. با سازهای سنتی ایرانی نا آشنا نبود. در آن کیف دوزنقه ای چرم اصل سنتوری با تفخر و تکبر جا خوش کرده بود. به جای هر سوالی گفت: چرا؟

لیلا طوری دستهایش را با شادی به هم زد که النگوهای سرخپوستی اش صدا داد: «این یه پیشنهاد است تا یه هدیه»

-چطور؟

«تو داری یکی از بزرگترین گروههای موسیقی بین المللی میشی... ایمان دارم میشی... آگه در کنار کارت به یه ساز سنتی خودتون تسلط داشته باشی و بتونی بین غربیها خودت رو نشون بدی موزیسین متفاوتی میشی ، ترکیب شرق و غرب. میخکوبشون میکنی البته بسته به اینه که دوست داشته باشی یا نه؟»

خسرو سنتور را در بستر مخمل زرشکی اش نگریست و گفت:

-همیشه عاشقش بودم ، ولی چون پدرم هم عاشقش بود از روی لجبازی گیتار را انتخاب کردم. حالا هم دوست ندارم که بفهمد من سنتور یاد می گیرم.

«اوه مبارزه پدرها و پسرها... ما باید بین ایرانیهای مقیم اینجا دنبال یک معلم عالی برات باشیم. این رو بسپر به من ، کریسمس مبارک.»

«چطور باید تشکر کنم لیلا؟»

«فقط خوب بنوازش و بذار اون شیشه پورتو را باز کنیم»

کولاک و محاصره برف باعث شده بود ذخیره غذایی شان ته بکشد ، ثلی آن دو انقدر از خود بی خود بودند که پورتو را با گوجه فرنگی و نان بیات می خوردند و می خندیدند .وقتی پورتو تمام شد لیلا با قدمهای لرزان رفت و از لای خرت و پرتها مجسمه گچی باکره قدیس را بیرون کشید و جلو آن شمع و عود روشن کرد و جلوی آن زانو زد.در حالی که به سختی تعادلش را حفظ می کرد زانو زد و با خلوص نیت شروع به دعایی طولانی کرد.خسرو نگاهش کرد و یاد شعری افتاد که پدرش همیشه می خواند:

چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد

وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه

گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفتا

نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل و نیمیم زجان و دل

نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه

گفتم رفیقی کن با من که منت خویشم

گفتا که به نشناسم من خویش ز بیگانه

من بی سر و دستارم در خانه خمارم

یک سینه سخن دارم زان شرح دهم یا نه

فصل 19

هنوز لندن در محاصره برف بی سابقه بود.رفت و آمد مختل شده بود و تنها از میان رد ماشینهای برف روب که به کندی لاک پشتانی غول آسا حرکت می کردند ، ماشینها نان و شیر با تلاش مایحتاج غذایی ضروری مردم ، به خصوص سالمندان را به دستشان می رساندند.لیلا خسرو را وادار کرده بود در آن سرمای کشنده بیرون بروند.درحالی که برف تا نزدیک زانو می رسید چند قدمی جلو رفتند.او معتقد بود عمق هر چیزی را باید در درونش

یافت. وقتی سرمایی به این شگفتی سراغشان آمده باید آن را خوب حس می کردند ، حتی اگر استخوانهایش یخ بزند. بر 6 پوردی لطیف را با دستهای بدون دستکشش لمس می کرد و از خوشحالی جیغ می کشید.

«به نظرم جشن بیشترین برف لندن را باید بگیریم ، بهتر از جشن تکراری سال نو است. همه را دعوت می کنیم ، البته بعد از اینکه راهها باز شد.»

فکر جشن بیشترین برف لندن در لیلا قوت گرفت. خسرو به این جور جشنهای عجیب لیلا عادت داشت مثلاً جشن یکشنبه تعطیلی ، جشن سه شنبه آخر ماه مارچ، جشن تمام شدن تابلو شبهای لندن، جشن خریدن ساعت جدید. او همه این جشنها را با چنان آداب و اصولی انجام می داد که انگار واقعه مهمی در زندگی اش به وقوع پیوسته ، ولی به جشن هایی مانند جشن تولدش بی اعتنا بود.

چند روز بعد گاز هم جیره بندی شد و لندن دچار یک وضعیت غیر عادی شد. آن دو بخاریهای برقی را به اتاق نشیمن بردند و هر چه لحاف و پتو و بالش و کیسه آب گرم به دستشان رسید را دور و برشان جمع کردند تا سرمای اتاق را کاهش دهند. لیلا بیشتر روز را زیر لحاف لم می داد و نرم نرمک فنجان قهوه اش را می نوشید. روی تخته شاسی اش با مداد کهنه طرحهایی عجیب و غریب از خسرو می کشید یا یادداشتهای در هم و بر هم انگلیسی می نوشت. بدون آرایش و در آن همه لباس معصوم و ظریف و بچه بود. طبق عادت زیاد می خوابید و به همین دلیل خسرو تا سر حد مرگ کسل میشد. چرا که در محاصره بالشها و کوشنها و لحاف ها و جاسیگاریها گیتار نواختن غیر ممکن بود. ناچار بود سرش را با چند کتاب فارسی و با ارزش لیلا گرم کند. حافظ ، دیوان شمس ، مثنوی و چند کتاب چاپی از هدایت و جمالزاده ، خسرو بیشتر سرش را به غزلیات شمس گرم می کرد. او را به یاد پدرش می انداخت. روزی نزدیک ظهر لیلا در حالی که کش و قوس می آمد از خواب بیدار شد و زیر کوهی از پتو و لحاف در خواست کیسه آب کرد.

«متاسفم لی لی عزیز ، ولی گاز قطع است... راستی که تو را نمی فهمم!»

«خوب تو اگر مرا می فهمیدی یا بی اندازه برایت کسل کننده میشدم و یا عاشق می شدی ، چون هیچ کدوم اتفاق نیوفتاده پس طبیعی است مرا نفهمی. حالا چی متعجبت کرده؟»

«این میل به دیر بلند شدنت!»

«اه خسرو ، من همیشه از افرادی که مثل شماطه دار رأس شش صبح بیدار میشوند بدم می آید ، به خصوص آنهایی که این کار را با تعطیلات می کنند ، با تعطیلات تنبل و کشار و دوست داشتنی ! آنها با زندگی شان راه نمی آیند ، به زندگی می برند... نه ، چطور بگویم از همان صبح حمله را شروع می کنند... مبارزه ای تمام عیار.»

خسرو به انبوه بالشها تکیه داد و گفت: «پدرم و زیتون هر دو عادت داشتند شش صبح که تو گفتی بیدار شوند. من همیشه برای سخت کوشی شان احترام قائلم.»

خسرو تحت تأثیر قرار گرفت و با علم به اینکه می دانست پدرش و زیتون بیشتر عمل گرا هستند تا احساس گرا سکوت کرد. حرفهای لیلا در نوع خودش مثل همیشه دریچه به دیدگاهی جدید داشت.

لیلا می گفت: برایمان یه باخ عالی بگذار و صبحانه عالی بیاور... داغ و حسابی ، come on»

خسرو به سختی از زیر لحاف گرم بیرون آمد تا با سرمای اتاق رو به رو شود. متوجه تغییری شد که خانه لیلا در او به وجود آورده. او در خانه شان عزیز در دانه مامان عالی بود و دست به سیاه و سفید نمی زد. حالا از کمک به لیلا در تهیه شام و نهار صبحانه برای او لذت می برد.

صدای موسیقی تحسین برانگیز باخ همراه با همسرایان در اتاق پیچید. خسرو هم مشغول تهیه صبحانه شد. آشپزخانه وضع رقت انگیزی داشت. هیچ کدام حال اینکه از زیر لحاف بیرون بیایند و دستی به سر و گوش آن آشفته بازار بکشند را نداشتند. نیم ساعت بعد صبحانه در سینی بزرگ چوبی کار پاکستان حاضر بود. وقتی آمد لیلا دوباره به خواب رفته بود. در خواب مانند گربه ملوسی بود. همان گربه با مهر و محبت که توضیح داده بود. به نرمی بیدارش کرد. پلک زد و لبخند زنان چشم گشود. در میان برف و باخ و بوسه خسرو چشم گشود.

خسرو با اشتهای زیاد صبحانه-ناهارش را خورد، ولی لیلا طبق عادت همیشه کم غذا بود. مانند جوجه گنجشک به آن نوک زد.

خسرو سینی غذا را همانجا رها کرد و با لیوان چای به زیر لحاف پناه برد. می ترسید لیلا دوباره به خواب برود. بنابراین گفت: «دلت می خواهد کمی از دیوان شمس برایت بخوانم.»

لیلا گفت: «دوست دارم ، ولی پیش از این خیلی تلاش کردم از آن سر در بیاورم. عرفان شرقی اش انقدر قوی و اغراق آمیز است که برای من قابل درک نیست. تو که یادت نرفته ، من خیلی اروپایی بار آمدم»

خسرو خندید: «نه سادم نرفته، ولی شاید از موسیقی شعر خوشت بیاد ، شعر چون اشعار شمس موسیقی دارند.»

لیلا لبخند زد و گفت: «بخوان، ولی باید بیت به بیت معنی کنی تا من سر در بیاورم.»

خسرو قاه قاه خندید: «من؟ بین، در ایران کسانی که دکترای ادبیات دارند هم سرغ تفسیر این نمی روند. بس که پیچیده و حسی و غیر قابل درک است. من چطور معنی اش کنم؟»

«آن طور که احساسش می کنی ، مثل یک آدم عادی معنی اش کن و الا

گوش نمی کنم.»

خسرو یاد پدرش افتاد که سواد بازاری داشت و شمس را برایش تفسیر می کرد. لبخند زد. ((باشه بگذار نیت

کنم، یعنی تو توی دلت یک نیت کن تا من باز کنم.))

((مثل فال حافظ؟))



((آره.))

کتاب را باز و شروع به خواندن کرد.

((رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن ترک من خراب شبگرد مبتلا کن.))

تنش تکان سختی خورد. تصویر زیتون با آن موهای باشکوه و چشمهای غریب که در تنهایی رفته بود جلوی چشمش آمد. از دلتنگی محبوب بی پناهش لبریز شد، انگار لیلانیت کرده بود، ولی زیتون حرف می زد. با صدای گرفته گفت: ((داره توضیح می ده به افرادی که بی خیال و بی درد هستن که برن با خیال راحت بخوابن و سر آسوده زمین بذارن و او را که شبیه دیگران نیست تنها بذارن و خودش را عاشق خراب و شبگردی تصویر کرده که به زور عشق می تونه شبگردی و دیوانگی و خراب می عشقه که به بحث عرفانیه. اینجا نمی شه توضیح داد. میگه شما که نمی تونید دیوانه و شبگرد و عاشقی مثل من را بفهمید ترکم کنید...اگه درست فهمیده باشم!))

لیلا هم تکان خورد. نشست و قطره اشکی در چشمش درخشید.

((دیگر باقی اش را معنا نکن خسرو، فقط بخوان.)) صدای لیلانیت می لرزید.

((رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها

خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفاکن.))

لیلا از او بد حال تر... شاید بهتر بود ادامه نمی دادند.

لیلا محکم تر نشست. چنگی میان موهای خوش حالتش زد و با تمایل غریبی گفت: ((از اول بخوان خسرو.))

((رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها

خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفاکن

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی

بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن.))

خسرو دلش نمی خواست باعث خراب شدن روز هر دوشان شود، ولی لیلانیت با آن اشک ستاره ای در چشمهایش محکم

گفت: ((بخوان! Please))

((خیره کشی ما را دارد دلی چو خارا

بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد

از زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن.))

لیلا باز هم اشک ستاره ای در چشمانش داشت. لبخند زد. ((وقتی تو می خوانی می فهمم و حس می کنم ایرانی ام.))

بیت بعد حال هر دو را خراب کرد، طوری که لیلانیت زار زار، حتی بدون

ترجمه خسرو گریست. خسرو هم یاد زیتون از دست رفته اش هق هق کرد.

((دردیست غیر مردن کانرا دوا نباشد

پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

دردیست غیر مردن کانرا دوا نباشد

پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن))

لیلا دوباره به گریه زلال و بی صدایی افتاد که دل خسرو به حالش سوخت. او کم گریه میکرد. بلند شد و در آغوشش

کشید و مانند بچه‌ای به پشتش زد. از آنجا که لیلا برای غصه خوردن آفریده نشده بود زودتر از آنچه انتظارش

میرفت آرام گرفت. بنرمی گفت: قشنگ بود... قشنگ تر از آنچه فکرش را میکردم... تو باید امروز روی آن کار کنی و

برایش آهنگ بسازی الان یک دور کامل برای من بخوانش. o.k.

خسرو موهای لیلا را نوازش کرد. پیشنهاد آهنگ ساختن روی شعر مولانا فوق العاده بود و با کمال میل اینکار را

میکرد. خواندن دوباره شعر برایش دردناک بود چون بیاد زیتون از دست رفته اش می افتاد. ولی میخواند چون اگر

قرار بود آهنگی روی شعر بگذارد باید به این شعر که قلبش را ریش میکرد انس میگرفت.

((رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

ماییم و موج و سودا شب تا به روز تنها

خواهی بیا ببخشا خواهی برو رها کن

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی

بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و اب دیده در کنج غم خزیده

بر اب دیده ما صد جای اسیا کن

خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا

بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد

ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن

دردیست غیر مردن کانرا دوا نباشد

پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم

با دست اشارت کردم کای عزم سوی ما کن

گر ازدهاست در ره عشقت چون زمرد

از برق آن زمرد هین دفع ازدها کن))

کار خسرو در آمد. تا بحال بطور جدی آهنگسازی نکرده بود آنهم بر یکی از اشعار مولانا که اغلب در دستگاههای موسیقی سنتی ایران جواب میداد نه با گیتار و پیانو. لیلا معتقد بود به قدری آهنگ شعر موزون و دلنشین است که با سازهای غربی هم میتوانم برای آن آهنگ ساخت. خودش هم از زیر لحاف در آمد و پشت پیانو نشست و به خسرو اجازه داد تا موقعیت بهتری برای ساختن آهنگش پیدا کند. البته اینکار یک روز نبود ولی شعر به قدری غنی و قوی بود که همان چند ساعت اول به نتایجی رسیدند. خسرو متوجه شد هنگام کار کردن روی این آهنگ آنهم فقط با دو ساز آنقدر احساس خوشبختی میکند که گذشت زمان را حس نمیکند حتی سرما ناشی از قطع شدن گاز را.

روی سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

متوجه شد که در نهان این آهنگ را با این ارزو میسازد که به عنوان

اولین کار به زیتون تقدیمش کند... البته اگر روزی بتواند ببیندش. برای همین اصرار داشت خودش آوازش را بخواند. یاد روزی افتاد که با هم از خانه فرار کردند و مأموران پلیس پیدایشان کردند، چه کودکی نابی! او شب قبلش از زیتون خواستگاری کرده بود، بین صدای جیرجیرکها و سکوت شب چند هزار بار اسم بچه هایشان را تغییر داده بودند و شکل خانه خیالیشان را روی کاغذ کشیده بودند و او شکلاتهایش را به زیتون با سر تراشیده و بقیچه کهنه اش بخشیده بود.

ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها

خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

نزدیک عصر لیلا بهانه گل سرخ تازه گرفت، در حالی که پشت در نیم متر برف غیرقابل عبور نشسته بود. خودش

لباس ارغوانی بلندی پوشیده بود که روی زمین کشیده می شد.

خسرو در حالی که مجذوب آهنگ خودش بود با بی حواسی گفت: «چرا غیرممکن را ممکن نمی کنی و یک گل سرخ خوب نمی کشی.»

لیلا که انگار از صبح شاعر شده بود با خنده گفت: «متشکرم، به قول سهراب. خوب می دانم پرده ام بی جان

است/حوض نقاشی من بی ماهی است. من این بیت را که مربوط به نقاشیهاست حفظم، در ضمن من یک بغل گل

سرخ تر و تازه می خواهم که شبنم رویش باشد.»

«تو دیوانه ای.»

«دیوانه کلمه مختصر و مفیدی است و هم آزاد و لطیف. هر بار که مردم به من این را می گویند خوشحال می شوم...

بین، بدون این گلدانها و گلها و پیچکهایمان خانه از حرف خوب خالی می شود. شمع روشن و بخور و گل از موسیقی

هم موسیقی تر است. یک دسته گل، یک آواز شاد. این را می فهمی یا به بهانه مرد بودن ترجیح می دهی نفهمی؟!»

«تو تا به حال چیزی را جدی گرفته ای؟!»

لیلا در آن لباس ارغوانی بیش از حد بلند لحظه ای مکث کرد. فکر کرد، سپس گفت: «فقط یکی دو چیز را.»

خسرو لبخند زد. «پس تو مشکل عمیقی داری. باید به روانکاو مراجعه کنی، آن هم مشکل جدی نگرفتن است.»

لیلا بدون آنکه لحظه ای مکث کند با قدرت گفت: «و تو هم مشکل جدی گرفتن پدرت، دوستت، عشقت، موسیقی

ات، غذا خوردنت و... و همه چیز را داری. از یک دکتر برای هر دو نفرمان وقت می گیرم.»

لیلا او را به آهنگش وا گذاشت و نجواکنان گفت: «کاش من این وسط یک شومینه بزرگ هیزمی گرد، مثل آنها که در کلبه‌های شکاری هست داشتم. لعنت بر هر چه لوله کشی گاز است، جرق جرق هیزم دوست داشتنی است.»

عاقبت لیلا تصمیم گرفت دست از کمک در آهنگسازی و حسرت خوردن برای دسته گل سرخ بردارد و کاری نکند. آشپزخانه را بشورد و بسابد. مقداری آلو زرد خوب در جایی داشت که با مقداری مربای آلو می‌توانست یک مربایی درست کند و نانسی و پیتر و فردسونهای پیر بغل دستی را برای مهمانی بیشترین برف لندن دعوت کند. به طور حتم دو قدم را که می‌توانستند بیایند. خسرو به کمکشان می‌رفت. علاوه بر کیک آلو، یک شیشه پورتو و بیکن و ساردین داشت و می‌توانست دو تا تابلوی کوچک با رنگهای گرم قرمز و آبی را ببندد و به عنوان هدیه به آنها بدهد. چه جشن جالبی برای او و فردسونهای پیر می‌شد. شاید خسرو حق داشت، او باید به خاطر مرض بازیگوشی به پزشک می‌رفت.

اگر سرد نبود ساری طلایی رنگی را که از هند آورده بود می‌پوشید، ولی جشن به خاطر سرماست، به خاطر کولاک! یادش باشد عکس بگیرد. دوربین را فراموش نکند، کیک آلو زرد، شیشه پورتو، بیکن و ساردین و نان جو، مایونز، شمعه‌های بلند قرمز باقی مانده از کریسمس، تابلوهای لفاف بندی شده، پلور نارنجی نواش که تا زانو می‌رسد با شلوار زرد بافتنی و کلاه زرد... باید جشن گرفت، با موسیقی شاد، حتی اگر ایرانی باشد و فردسونها نفهمند... فردا هم برود دکتر و بگوید من تمایل غریبی به جدی نگرفتن زندگی و بازیگوشی عمیق دارم. می‌دانم اریک برن راجع به کودک درون چه گفته، ولی کار من از این حرفها گذشته. من نوعی بازیگوشی شگفت آور و لذت بخش دارم. معالجه ام می‌کنید یا در آن شریک می‌شوید؟!

## فصل 20

ایران نه به سردی انگلستان، ولی بسیار سرد و زیر تشنجات جنگ تحمیلی بود. جایی که زیتون پناه گرفته بود سرما شدیدتر و امکانات کمتر بود. نفت جیره بندی و اغلب به علت ناخالصی بوی بدی داشت و هوا را غیرقابل تنفس می‌کرد. زیتون اغلب از زغال محلی برای کرسی در اتاق اصلی استفاده می‌کرد که بهترین محل گرم شدن بود، چون امکان گرم کردن همه اتاقها نبود بخاری برقی را هم به همان اتاق آورده بود، ولی چه فایده، بیشتر روزها برق قطع بود. به علت حمله‌های هوایی، حتی در تهران هم قطع برق امری طبیعی و عادی بود، وای به حال روستای دور افتاده ای. زیتون این سرما را هم جزو امتحان الهی می‌دانست و مطمئن بود با تحمل آن می‌تواند پله ای به ذات احدیت نزدیک تر شود.

پس از چند کوشش ناموفق، دیگر سعی نکرد به اهالی نزدیک شود یا در مسجد روستا نماز بخواند. معلوم بود مردم متعصب ده پذیرای زنی با گذشته او نمی‌شدند. دلش به دیدارهای گاه به گاه مامان عالییه و آقا خوش بود که آن هم به علت برف و بسته شدن راهها امکان نداشت. مامان عالییه هر بار که می‌آمد چندین خوراکی جورواجور با خودش می‌آورد. زیتون دوست داشت خیلی از این چیزها را ببخشد، ولی می‌دانست مردم اکراه دارند چیزی از او قبول کنند. برادرها هم از او متنفر بودند جز ابوالفضل. گاهی با اکراه زغالی یا چوبی برایش می‌آورد که یک بار زیتون به اصرار یکی از قالیچه‌ها را به او بخشید.

صبحها بعد از نماز صبح نمی‌خوابید. زیر کرسی ذکر می‌گفت و مفاتیح می‌خواند. آقا و مامان عالیه را دوست داشت، ولی فکر می‌کرد همه کسش خداست. او بود که آن طور برایش مقدر کرده، نه میل زیتون، بلکه به مصلحت او بود. حالا گذاشته بودش در سرزمین مادری تا امتحان پس بدهد.

هر روز بعد از نماز صبح جلوی قرآن بزرگ و نفیسی که از آقا گرفته بود دو شمع روشن می‌کرد و از ته دل برای روح مادر و پدرش مغفرت می‌طلبید. با آن دو حرف می‌زد و به قرآن و کلام الله ادای احترام می‌کرد. مادرش این روزها زیاد به خوابش می‌آمد با آن موهای سرکش سیاه و چشمهای تیز وقتی در حوض خانه آب تنی می‌کرد، ولی غمگین بود و می‌گریست. زیتون فکر می‌کرد گریه اش به خاطر گناهی است که انجام داده و بیشتر دعا می‌کرد. برای خسرو هم شمع بلندی روشن می‌کرد و از خدا می‌خواست قدرت بخشیدن او را پیدا کند، ولی نمی‌کرد. نمی‌توانست ببخشد، این بزرگ‌ترین امتحان الهی بود که در مقابلش سرشکسته بود. ساعتها می‌نشست و ربا، ربا می‌کرد و خدا، خدا می‌کرد. این تلخی و بیچارگی تا عمق وجودش رفته بود و با هزار ربا از ته دلش بیرون نمی‌رفت. بیشتر به کرسی می‌چسبید و بیشتر تسبیح می‌انداخت، ولی بی‌فایده بود.

صورتش را، حتی وقتی آب داخل لوله‌ها یخ زده بود می‌شست و صابون می‌زد. این نظم هر روزه یک بار جا به جا نمی‌شد. بعد لرزان زیر کرسی بازمی‌گشت و دفتر بزرگ دعایش را می‌گشود. عادت کرده بود خطاب به خدا بنویسد.

خدا را شکر فرشته نیستم و انسانم، چون دست کم تلخی را حس می‌کنم و شکست را. و این هم امتحان الهی است. می‌توانم برای فرشتگان نامه بنویسم و از آنان یاری بخواهم که در یافتن آرامش گمشده ام کمک کنند، چون آنان تصویری از آرامشند، مگر نه؟

یا رب! من انسانم. جایی خوانده‌ام مانند نیلوفر نیمی در آسمان دارم، نیمی در لجن و گل و لای، پس آن نیمه که سر سپرده توست نیمه آسمانی است و این همه نفرت و تلخی و درد نیمه گل آلود و لجن آلود من است. کاش روز رستاخیز من هم فرا برسد!

بارالهی، گناه کرده‌ام، گناه کرده‌ام. توبه مرا به درگاهت بپذیر. تمام شب هوس آغوش گرم مردی را داشتم، آن هم مردی که دیگر متعلق به من نیست... خسرو! فکر گناه هم گناه است. مرا ببخش...

بعد نامه‌ای به روح مادرش می‌نوشت. هر روز می‌نوشت. مادرش هم زیاد پاسخ می‌داد و به خوابش می‌آمد. برایش از درخت گردو می‌چید، گریه می‌کرد، نوزادی به دستش می‌داد. مادر و دختر در این کنج سرمازده دوباره همدیگر را پیدا کرده بودند. البته که زیتون با کسی جوش نمی‌خورد جز روح در رفت و آمد رخسار و شمعها و قرآن و مفاتیح و زغال گل انداخته منقلش و تسبیح که از فرط ذکر گفتن ساییده شده بود.

آن روزها از همه چیز می‌نوشت. از خاطرات کودکی در دهکده و دایه دریا، آب تنیهای رخسار و پدرش و هتک حرمت ناپدری اش، مدرسه، هدیه‌های خسرو، امتحانها با یک عالمه سؤال و نمره‌های بیست با خودکار قرمز، نخستین چتر بنفش و زردی که آقا خرید و نخستین بارانی که بر آن بارید. رنج تنهایی روزهایی که در لندن به خسرو شک کرد، فرارشان از خانه با خسرو و خواستگاری خسرو از او... شمعهای اطراف قرآن و زغالهای زیر کرسی و خانه دایه دریا که حالا مال او بود و درد اینکه برادرها از او متنفر بودند و آرزوی دیدار لایلا و...

او بیگانه در کنج تنهایی خود و میان سپیدی کاغذهایش بود. تا ظهر یا می‌نوشت یا دعا می‌خواند. کاری جز این نداشت. نزدیک ظهر با جارویی کف اتاق می‌کشید تا خاکستر زغالها از روی قالیها جمع شود. قلمکار روی کرسی را

می‌تکاند و روی قرآن را با احترام پاک می‌کرد و دعای پیش از اذان را می‌خواند. حالا دیگر اغلب دعاها را از حفظ بود. به نماز می‌ایستاد و چادر و مقنعه سپید چهره اساطیری اش را قاب می‌گرفت. پس از آن تعقیبات نماز بود که حالا او همه را از حفظ داشت.

هر چقدر بیشتر زندگی راهنمایش علی (ع) را مطالعه می‌کرد بیشتر به ساده خوردن روی می‌آورد. خواب بعد از ظهر که به آن عادت کرده بود لطیف و سبک و کوتاه بود. عادت کرده بود مادرش رخسار سرگردان را با پیراهن سفید و آن موهای سرکش سرگردان میان خانه قدیمی شان ببیند، انگار به او یادآوری می‌کرد به نحوی مسبب مرگش شده است و هر بار که در خواب این مطلب را از او می‌پرسید رخسار مانند بچگیهایش دعوا می‌کرد و می‌گفت هیچ کس مسئول مرگ کس دیگری نیست. یک بار زیتون با گریه به او گفته بود کاش او بود تا محافظتش می‌کرد. رخسار کولی قیافه گیج و گنگی به خودش گرفته و گفته بود: من هر روز و هر شب مشغول مواظبت از توام، نمی‌دانی چقدر گرفتارم. و زیتون همان موقع از خواب پریده بود و دیده بود فانوسی که مطمئن بود پیش از خواب خاموش کرده روشن است و دفتر دعایی که بسته بود درست در صفحه آخرین نامه به مادرش باز است. او نترسید، بلکه با آرامش متوجه شد روح رخسار می‌رود و می‌آید و او تنها نیست.

با وجود آن کنج دنج کرسی کم و بیش داغ، در دهی که زادگاهش بود و تنهایی که طلب کرده بود و مطمئن از حضور مادر از دست رفته اش باز گاهی که برف دو پشته در خانه را می‌بست یا سایه نگاه خسرو به یادش می‌افتاد رد دردی آشنا را حس می‌کرد، دردش درد بی‌کسی بود.

باراهی، من این کنج امن عبادتم را ساختم، جایی که خویشتنم را پیدا کنم. با این حال گاهی غمگینم. حس می‌کنم کاش کس دیگری این جرق جرق را می‌شنید و این سپیدی زیبای برف را با من تماشا می‌کرد... گاهی در من هیچ احساسی تولید نمی‌کند. من نمی‌توانم مردی را که به من بخشیدی، ببخشایم. و این آزمایش الهی است که نمی‌توانم از آن موفق بیرون بیایم، آری! خودم هم بدون خودم مانده‌ام، تلخ و بی‌احساس. تو تنهایی را خوب می‌شناسی، چون تنهای ابدی بوده‌ای. به من قدرتی ببخش که تنهایی ابدی ام را تاب بیاورم!

یکی از روزها چکمه لاستیکی و دستکش و پالتو پوشید و مشغول پارو کردن برف جلو خانه شد. حالا که برادرهایش آنقدر غیرت نداشتند و می‌گذاشتند در محاصره برف بمیرد، او خودش برای خودش کار می‌کرد. چند پارو اول را که زد فکر کرد این کاری است که هرگز از عهده او برنمی‌آید، ولی کم‌کم گرم شد و پارو زدنش نظم پیدا کرد. کار خسته‌کننده، ولی روحیه دهنده‌ای بود. فکرش را منظم می‌کرد. بعضی جاها برف یخ زده بود. مجبور شد با نوک پارو و کلنگ آنقدر بکوبد تا یخها خرد شوند. ریه‌هایش از شدت سوز درد گرفته و تیر می‌کشید. درست بین کتفش درد گرفته بود. بین راه برفی‌ای که باز کرده بود نشست و زار زار گریست. دردش درد بی‌کسی بود... چقدر بی‌کس بود. با کمال تعجب متوجه شد که بعد از مدتها دارد گریه می‌کند. اشکش وسط راه یخ می‌زد و سرد می‌شد. خودش را تا اتاق کشاند و چکمه‌های یخ زده را با بدبختی درآورد و زیر کرسی خزید. زغالها را کمی جا به جا کرد تا گر بگیرند. انگار گریه اش همان چند قطره بود و دیگر اشکی نداشت. سرما تا قلبش نفوذ کرده و قلبش یخ زده بود. به خودش گفت باید، باید، باید، باید بتوانم باقی برفها را پیش از غروب تا یخ نزده پارو کنم، ولی نمی‌توانست. دختر رخسار که کوه را جا به جا می‌کرد از عهده جا به جا کردن پشته برف برنمی‌آمد. چرا زغالها خوب داغ نبودند... برق هم که قطع بود و از بخاری برقی کاری برنمی‌آمد. نفت هم نداشت. سه هفته بود آقا و مامان عالی‌ه نتوانسته بودند به او سر بزنند. این جالب بود که از لحظه فهمیدن قضیه لیلا تا آن روز بیشتر اوقاتش را

در تنهایی به دعا خواندن گذرانده بود، ولی هیچ گاه مانند آن روز موقع برف پارو کردن رنج تنهایی را احساس نکرده بود. آیا از خودش انتقام می‌گرفت یا از خسرو؟ یا خودش را با رنج تنهایی و دعا تزکیه نفس می‌کرد؟ چه نوازشی می‌توانست این قلب از خود بیگانه و سرد او را آرام بخشد؟ چه محبت و عشقی می‌تواند میلی که او را مجبور به فرار به این نقطه پرت کرده را مهار کند؟

بیرون رفت. باید پیش از غروب کار را تمام می‌کرد. هر طور که بود. یک، دو، سه... برفها با حرکات هماهنگ او پخش می‌شدند. اندک، اندک حرکاتش هماهنگ تر می‌شد. کاش کسی را آن اطراف پیدا می‌کرد و پولی به او می‌داد تا کمکش کند. ولی خانه دایه دریا پرت و دنج بود و برف او را محاصره کرده بود. حس می‌کرد دستهایش زیر دو جفت دستکش ترک خورده است، ولی درد را حس نمی‌کرد. از سرما کرخ بود. فقط این ریه‌هایش بودند که از زور سرما می‌سوختند. زیتون درست شبیه قله ای بی کس، سرسخت و زیبا و مغرور و تنها میان برفها پارو می‌زد و سعی می‌کرد قامتش را راست نگه دارد. غرور زیبایی خارق العاده اش را صد چندان کرده بود. هر چند که سرما گونه‌هایش را سرخ و ترک ترک کرده بود. در اوج رنج و کینه و دشمنی و خصومت بود، ولی در آن لحظه فقط زیبایی و غرور و تلاش فوق انسانی اش جلب نظر می‌کرد. برای خودش هم شگفت آور بود. حس می‌کرد عبادت می‌کند. با سرسختی می‌خواست در آن پیروز شود، شیوه‌های جدید می‌طلبید و زیتون حس می‌کرد دارد به نحوی عبادت می‌کند.

با رسیدن غروب و سوز و سرما شدت بیشتری یافت و برفها شروع به یخ زدن کردند. کار هنوز تمام نشده بود. زیتون با فانوس بازگشت و لجوجانه با کلنگ به جان یخها افتاد. تمام زور بازویش را به کار می‌برد تا بر یخها ضربه بزند.

شب کار را تقریباً تمام کرد. با بدن دردناک چهار دست و پا خودش را به خانه رساند. خدا را شکر که برق بود و بخاری روشن بود، چون نای کرسی گیراندن نداشت. با لباس زیر لحاف کرسی افتاد. لقمه ای نان را خالی قورت داد و به خواب رفت.

صبح از درد وحشتناک عضلات و سرمای بی اندازه اتاق از خواب پرید. به قدری بدنش درد می‌کرد که نمی‌توانست حرکت کند. برق هم دوباره قطع شده بود. کشان کشان خودش را تا کنار شیشه‌های رنگی کشید و آه از نهادش برخاست. شب پیش دوباره برف آمده و همه جا را پوشانده بود.

بارالهی! خداوندا! چه پرتگاه تاریک و تنگی! چه گودال طولانی و سیاهی. من تنها و بی کس و بی قرار و خزان زده، مدتهاست خودم را به در و دیوار این سیاهی می‌زنم تا از آن خلاصی بیابم... یا بمیرم، اما نشد. زخم برداشتم، خسته شدم و هنوز به این سیاهی می‌کوبم! بارالهی، صدای بنده گناه کارت را بشنو! من از خود بیش از هر کس می‌ترسم و از میزان نفرتی که در درون دارم! بارالهی! چگونه می‌توانم عاشق و سرسپرده تو باشم و میل به کشتن دیگری را داشته باشم؟ خودم را گم کرده‌ام و نمی‌یابم. هر چه دعا می‌کنم، هر چه به درگهت پناه می‌آورم پیدا نمی‌شوم. من از آن لحظه که عشقم را از دست دادم گم شدم و وقتی گم شدم چطور می‌توانم فکر کنم در این گوشه دور دنیا بی خبر از همه پیدا می‌شوم؟ پس من فقط دعا و نیایش هستم؟ خودم را به من نشان بده؟ اینجا من در محاصره برف هستم. مردم مرا نجس می‌دانند و نزدیک نمی‌شوند.

سنتور نواختن خسرو خوب پیش می رفت. خودش هم باورش نمی شد که در یک ساز ایرانی این همه استعداد داشته باشد، ولی این لایلا بود که با علاقه در کلاسهای تمرین خسته کننده همراهیش می کرد و مشوق همیشگی اش بود. استاد ایرانی هم زمان به او سنتور و آواز و دستگاههای ایرانی را تدریس می کرد. لایلا مصرانه می خواست آن شعر مولانا را در دستگاههای مختلف موسیقی تمرین کند.

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن  
ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

خسرو با کمال میل این تمرین را برای لایلا انجام می داد، چون او سخاوتمندانه دستمزد سنگین استاد وهاب و لئون را پرداخت می کرد و خم به ابرو نمی آورد.

اواخر ژانویه قرار شد گروه پیتر قرار ملاقاتی با خسرو داشته باشند. لایلا ترتیب آن قرار را در خانه اش داده بود. خسرو از صبح دلهره داشت، ولی لایلا آرام بود. بلوز و شلوار بافتنی آبی آسمانی و گوشواره های فیروزه و بزرگ و سایه ملیح آبی آسمانی سر و وضعش را تکمیل کرده بود.

لئون هم آمده بود، با همان سر و وضع آراسته و کت و شلوار خوب و دستمال گردن زرشکی شکم برجسته. خسرو نزدیک آمدنشان روی مبلی نشسته بود و با کسی حرف نمی زد. نمی دانست چرا فکرش مدام به سوی پدرش و زیتون می رفت. اگر خراب می کرد حق با آنان بود. لایلا جلو آمد و به نرمی یک گربه زمزمه کرد:

I Know that lately you have been having problems and I just  
want you to know that you can rely on me for anything

(می دانم دچار مشکلی، اما دلم می خواهد بدانی برای هر چیزی که لازم داشته باشی می توانی روی من حساب کنی. (نقل از پولیس شولتز))

خسرو در حال و هوای مکالمه انگلیسی لهجه دار نبود و او را از خود راند. «فارسی حرف بزن، تو اسمت لایلا است.» خندید، لئون هم خندید، انگار حرف مسخره ای زده بود. لایلا چند ماه بود که فارسی حرف می زد، بعد یک هفته فقط انگلیسی حرف می زد. رفتارش دیوانه کننده بود.

لایلا با ملایمت موهایش را نوازش کرد و گفت: «Be easy on yourself» (به خودت سخت نگیر)

خسرو حرص می خورد، می دانست لایلا در فارسی حرف زدن مشکلی ندارد و حتی شعر فارسی می خواند، ولی این کار را به عمد می کرد. دیگر حوصله جر و بحث نداشت.

عاقبت گروه پیتر از راه رسیدند. از زمین تا آسمان، از شب تا روز با آنچه خسرو تصور کرده بود فرق داشتند.

جوانهایی بی قید و بی حال و سرخوش با سازهایی دست و پا گیر و لباسهایی کهنه و پاره. پیتر با موهای وزوزی بور بلند و عینک پنسی و قد بسیار بلند و صورت زیبایی مردانه و شلوار جینی که سر زانوهایش پاره بود با بی توجهی با خسرو دست داد و بعد سراغ لئون رفت. پس از آن بکراست سراغ کیکها و تارت لایلا رفت. سوزان که ترومپتش را حمل می کرد موهایی بلند و فرفری و سرخ به رنگ آتش داشت با صورتی کک مک و شال گردن مسخره ای که تا نوک پاهایش می رسید. معلوم بود از زیبایی شرقی چهره خسرو خوشش آمده است، چون خیره به او نگر بست. دان، ویلونیست اصلی گروه بود، با موهای خرمایی بلند، بینی عقابی، لباسهای کهنه و کت پوست و سیگاری در گوشه لب و نگاهی تحقیرآمیز به همه، جز لئون. الیور، ویلونیست دوم با کله تراشیده و صورت خندان بذله گو و سر و وضع منظم تری بود. شری با موهایی چون آبشار طلایی و صورتی زیبا که ویلون سل می نواخت و کمی خجالتی به نظر می رسید



و کمی هم نظر خسرو را گرفت، ولی معلوم بود توجهش به دان است. کریس، پیانیست گروه قد بلند و چهار شانه و خوش لباس تر از بقیه و خوش قیافه تر، ولی نجوش و سرد... همه دست دادند و روی مبلها ولو شدند و بگو و بخند شروع شد.

پیتر گفت: «هی لی لی، تو باید بیای تو گروه ما و تک نوازی کنی، تو فوق العاده هستی.»

«دست بردار دان، قهوه ات را بخور.»

سوزان: «لی لی، اون همیشه چشمش دنبال تو بوده... مگه نه! شاید به خاطر این شیرینی هاست؟»

همه خندیدند. دان خیلی جدی گفت: «نه، ما همه می‌دونیم اون که چند سال عاشق لی لی بود کیه؟ پیتر! مگه نه؟ چقدر دنبالش بودی؟»

برای خسرو شنیدن این حرفها قابل هضم نبود. همیشه این لایلا بود که به دنبال او می‌دوید، حتی از او کتک می‌خورد. حالا می‌دید رهبر خوش قیافه گروه چند سال دنبال او بوده است. باز نیش حسادت را در قلبش حس کرد، ولی چیزی نگفت. پیتر که فنجان بزرگ آیریش کافی را در دست داشت با لحن محکم گفت: «من عاشقش بودم، عاشق نقاشیهایش، موسیقی اش، لباسهایش، شیرینیهایش... اولین بار وقتی عاشقش شدم که داشت پرواز روح از بدن را تمرین می‌کرد. روی مبل چمباتمه زده بود و لباس صورتی بلندی پوشیده بود. من نفهمیدم، ولی همان موقع بچه گل فروشی که برایش گل آورده بود با حیرت گفت این خانم دارد پرواز می‌کند!»

خسرو حاضر بود شرط ببندد گونه‌های لایلا رنگ خون شد، ولی همه خندیدند.

«شوخی می‌کنی؟ پرواز کرد؟»

پیتر جدی بود. «او واقعاً برای چند لحظه پرواز کرد. او قادر است هر کاری بکند...»

لایلا وسط صحبت او دوید. «پیتر قصه عاشقانه بس است. چطور است کیک را ببری. بچه‌ها گرسنه‌اند، به خصوص لئون خیلی گرسنه است!»

شری هنوز در خلسه به او می‌نگریست. زمزمه کنان گفت: «تو باید بیایی در گروه و بنوازی.»

پیتر با جدیت یک رهبر گروه شروع به پخش تارت نرم و لذیذ کرد. جوانها با شوخی و شادی کیک را تا ذره آخر خوردند. دان لطیفه‌هایی از سر بدبختی می‌گفت که همه مسخره کردن بقیه گروه جز پیتر بود. معلوم بود همه از او حساب می‌برند.

عاقبت لئون از بازیهای جوانانه حوصله اش سر رفت و گفت: «خوب حالا هنرمند ما باید خودش را به شما پرمدها نشان بدهد.»

پیتر خرده‌های کیک را از لباسش تکاند و جدی شد. پرسید: «هنرمندان که از لحظه اول تا الان اخمهایش را باز نکرده، مطمئنی که به درد گروه می‌خورد لئون؟»

«امتحان کن، خودت هم یک روزی شاگرد من بودی بچه!»

خسرو با نگاهش عاجزانه به لایلا فهماند که نمی‌تواند. لایلا در گوشش این جمله را به نقل از انجیل گفت: «All things are possible to him that believeth» (برای کسی که ایمان دارد غیرممکن وجود ندارد.) و با آرامش دست او را فشرد.

پیتر عینکش را کمی جا به جا کرد و گفت: «خوب، گوش می‌کنیم، حاضر شو قهرمان.»

دستهای خسرو می‌لرزید. می‌خواست برای گروه بزرگی چون palace تک نوازی کند.

حالا همه آن جوانها جدی و مؤدب شدند. احترامشان به موسیقی مقدس و آیینی بود. خسرو روی صندلی بلندی نشست و گیتار را روی پاهایش تنظیم کرد. برای اطمینان بار دیگر به لیلا نگاه کرد و سعی کرد حضور تماشاگرانش را فراموش کند. قطعه ای فلامینکو انتخاب کرده بود که پیچیدگی و دشواری زیادی داشت. بعد اجرایی از موسیقی کلاسیک و پس از آن یک آهنگ قدیمی ایرانی.

سکوت برقرار شد. گروه تحت تأثیر قرار گرفته بود، بیشتر به خاطر اجرای آخر که حتی زبانش را هم نفهمیده بودند. خسرو همه احساسش را در آن مایه گذاشته بود. هر سه اجرای او بی نظیر و فوق العاده بود.

پس از سکوتی کوتاه همگی، حتی لئون برای مدتی طولانی کف زدند. چشمهای خسرو پر از اشک شد. اگر آن طرف تر نگاه می‌کرد می‌دید لیلا برای اینکه کسی گریه اش را نبیند از اتاق بیرون دوید.

پیتر جلو آمد و در حالی که عینک را روی چشمهایش جا به جا می‌کرد گفت: «تو فوق العاده ای... احساس شریها را داری... حالا ما گیتاریست داریم. در طول تمرینات که دو ماه است دستمزد می‌پردازم، بعد از هر کنسرت هم سهمت را می‌گیری.»

خسرو گیج و منگ سر تکان داد، حتی ترسید رقم دستمزد را سؤال کند. خود پیتر گفت و چنان زیاد بود که دود از کله خسرو بلند شد.

" زمان تمرین ما هر روز هفت صبح تا هفت شب است. یک ساعت برای ناهار... بعضی روزها بیشتر هم هست. " خسرو من من کنان گفت: " ولی من کلاس سنتور و آواز دارم. "

" آها... آن را باید بیندازی شنبه و یکشنبه که روز تعطیل ماست. کار ما نباید عقب بیفتد. کنسرت بعدی ما در شهر وینستون است، البته بعد از افتتاحیه که در لندن است. "

پیتر تند تند حرف می‌زد. نفس خسرو بند آمده بود. ذهنش قادر به برنامه ریزی نبود. تمام هفته از هفت صبح تا هفت شب تمرین، با دستمزدی طلایی و شنبه و یکشنبه تمرین سنتور و آواز، البته اگر استاد قبول می‌کرد. سوزان به سمتش آمد و آیریش کافی به دستش داد و گفت: " به جمع ما خوش آمدی. "

خسرو آرزو کرد کاش شری این کار را کرده بود که همان طور مات با آبشار بلند موهایش بازی می‌کرد. دان هم با او دست داد و خوش آمد گفت، همین طور کریس و الیور. رفتارشان دلگرم کننده بود. بعد پیتر، دستور هم نوازی داد. برای او و دان و الیور قطعه آشنا بود، از آثار باخ. کریس هم پشت پیانو قرار گرفت. لیلا به اتاق بازگشته و سراپا گوش بود. خسرو حس کرد هماهنگی اش با دان، بر عکس ظاهر خشن اش، بیش از الیور است. کریس مثل آب روان شناور بود. یک هم نوازی با سوزان که بی نظیر و هماهنگ مانند دوئت کامل بود و یک هم نوازی با شری که چندان چنگی به دل نمی‌زد و صد البته خسرو بر عکس آن را ترجیح می‌داد. آنقدر در دیار غربت با لیلا معاشرت کرده بود که حتی همان سوزان با آن همه موی قرمز را هم قبول داشت، ولی شری چیز دیگری بود و خسرو هنوز خیلی جوان بود.

لیلا برای همه پیتزا و نوشابه سفارش داد. اتاق پر از دود سیگار و موسیقی و همه‌همه بود. قراردادی نوشته شد، انگار حرف پیتر برای همه سند و مدرک بود. به علاوه همان افتخار نواختن در گروه او برای خسرو کافی بود. وای... مبلغی که سخاوتمندانه پیشنهاد کرده بود... ولی هر بار که لیلا را به گوشه ای می‌کشید و با او نجوا می‌کرد، بی اختیار پکر می‌شد.

آنان در حالی که موجی از خوشی بر جا نهادند رفتند. قرار شد تمرینها از روز بعد در استودیوی اختصاصی پیتر انجام بگیرد.

پس از رفتنشان لیلا روی مبل آسوده لمید و به ریخت و پاش نگاه کرد.

"خوب تو به حرف دلت گوش کردی و الهه ناز را به خاطر زیتون اجرا کردی و همین تو را موفق کرد. پسر! شری خوشگل هم چشمت را گرفته! بعد از تمرینها باید برویم پاریس، موزه رودن، باستیل مخوف، ورسای، لوور، شانزه لیزه، ولی قبرستان پرلاشز از همه جالب تر است. باورت می‌شود؟ دهکده‌های اطراف پاریس، پنیر فرانسوی، شادمانی بی قید و بند فرانسوی، رنگهای فرانسوی."

خسرو بدون آنکه بداند چرا، فقط چون احساس پولداری می‌کرد، گفت: "می‌رویم پاریس."  
 "خوب، به جرگه آدمهای مشهور خوش آمدی خسرو، هنوز خیلی جوانی و خیلی جذاب."  
 "این تعریف است؟"  
 "نمی‌دانم."

نخستین صبح تمرین، لیلا صبحانه را به اتاق آورد. اصرار می‌کرد همه را بخورد. اتاق را پر از گل کرد. خسرو فکر کرد لیلا بدون گل نمی‌تواند زندگی کند، در حالی که همیشه دستگاه بخور معطر گیاهی اش هیس هیس کنان روشن است. لیلا سرمای سختی خورده و تب و استخوان درد داشت. می‌خواست میان گلها و دستگاه بخور در بستر بماند و در نهایت تعجب خسرو به موسیقی بیتلها گوش بدهد.

با همه وخامت حالش خسرو را راهی کرد. در آخرین لحظه به او گفت: "نگران من نباش، سرماخوردگی حس قشنگی است. مثل زنگ تفریح می‌ماند. تو ناغافل خوابت می‌برد و دنیا هم یکدفعه و یکهو ساده می‌شود. تو می‌توانی با سرماخوردگی از زندگی مرخصی بگیری."

خسرو حرفهایش را مانند حرفهای کودکی شنید و توصیه کرد که داروهایش را به موقع بخورد و مواظب خودش باشد. بعد سراغ استودیوی پیتر رفت.

همان لحظه ورود با فریاد رعدآسای پیتر مواجه شد که یک ربع تأخیر داشته و این غیر قابل تحمل است. از آن لحظه به بعد تمرینهای سخت و کشنده شان شروع شد. این تمرینها شامل همه می‌شد، چه او که تازه کار بود و چه شری شیرین و زیبا و دان خشن و مغرور و کریس خوش قیافه. همه در جنون و عصیان پیتر غرق بودند و برده وار کار می‌کردند. هیچ وقت خسرو این همه تمرین را یک جا انجام نداده و این همه خسته نشده بود. فریادها و توهینهای پیتر از لئون هم بدتر و آزار دهنده تر بود و گوش و ذهن و روحش را به درد می‌آورد. صد بار خواست رها کند و برود، ولی هر بار با خود فکر کرد فقط یک ساعت دیگر دوام می‌آورم و آن وقت هیچ! افتان و خیزان به خانه سوت و کور رسید. معلوم بود غذایی هم حاضر نیست. حالش را نداشت چیزی درست کند، فقط به طبقه بالا رفت و دوش گرفت و به تختخواب خزید. لیلا تند تند نفس می‌کشید و تنش در هرم تب می‌سوخت. می‌دانست باید کاری بکند، ولی نای بلند شدن نداشت. او را تکان داد. لیلا به نرمی چشم گشود.

"لیلا خوبی؟ حالت خوبه؟"

"من خوبم؟ در خلسه تب هستم... تا فردا تب قطع می‌شه راحتم بذار."

صبح او را بیدار نکرد، هر چند تب داشت. دوباره همان تمرینهای جنون آمیز، سخت و منظم، با فریادهای مداوم پیتر که به جز او همه عادی بود و سوزان که تمام روز به او چسبیده بود و گه گاه به او اشاره می‌کرد.

" همه دل‌بستگی‌های ما دروغین است، باید لحظه را دریابیم. "

خسرو در تمرین سنتور و آواز هم پیشرفت زیادی کرده بود و استاد وهاب از او راضی بود. لیلیا در کلاسها با او همراهی می‌کرد. حالا دیگر سوزان هم به عنوان شخص سوم می‌آمد. لیلیا با خنده می‌گفت اولین گرل فرند تو در انگلستان و خسرو عصبانی می‌شد.

مدتی بود رفتار لیلیا کمی مشکوک شده بود، البته در بین تمرینات سخت خسرو که تا دیر وقت شب به طول می‌انجامید محسوس نبود، ولی خسرو می‌فهمید شبها دیر به خانه می‌آید یا به خانه نمی‌آید و زیاد به خودش می‌رسد. برایش دسته گل‌های بزرگ می‌رسید که او کارتهایش را قايم می‌کرد. گاهی وقتی خسرو می‌آمد می‌دید شام دو نفره ای خورده شده است و یاد حرف سوزان می‌افتاد که همه دل‌بستگی‌ها دروغین است. رد پای یک مرد در میان بود، ولی او آنقدر گرفتار بود که نمی‌توانست کنجکناوی کند، به علاوه هرگز آن مرد را ندیده بود.

تا آن شب که خسرو خسته و داغان از تمرین به خانه آمد. یک ماه و نیم بود که با گروه تمرین می‌کرد. رمق نداشت. شب بود و درخت افرای بزرگ حیاط، شاخ و برگش را در باد به پنجره‌ها می‌کوبید. لیلیا روی مبل نشسته بود و لباس سفیدی به تن داشت. بدون ذره‌ای آرایش یا زلم و زیمبو. صورتش کمی لاغر و خسته و رنگ پریده بود. شاخه‌ها بدجور به شیشه ضربه می‌زدند. خسرو رفت با همه خستگی به لیلیا آرامش بدهد. لیلیا موزارت را با صدای آهسته گوش می‌داد.

" سلام خسرو، خسته ای؟ "

" خیلی! از باد ترسیدی؟ "

" من عاشق آن درختم، حتی اگر همه پنجره‌ها را بشکنند. "

" خوب، خدا را شکر. پس می‌روم بخوابم. از خستگی هلاکم. "

" بنشین خسرو، با تو حرف دارم. "

" بگذار برای بعد از کنسرت... خسته ام. "

" حالا. "

" بگو. "

" تو می‌دانی مدتی است دوستی دارم... و حالا از او حامله ام. "

حال خسرو بد شد. چطور می‌توانست هم با او رابطه داشته باشد هم با دیگری، کثافت! حتی صیغه مقدس او را پس نخوانده بود.

با پوزخند تحقیر آمیزی گفت: " خوب به سلامتی، تو که تجربه اش را داری، این یکی را هم بندها... اون که با تو ازدواج نمی‌کنه. "

نگاه لیلیا غمگین ولی مصمم بود. " تو نمی‌فهمی. من آرزوی مادر شدن دارم، مثل هر زن دیگری... می‌خواهم بچه ام را نگه دارم، دفعه قبل هم بچه را به خاطر تو انداختم. "

خسرو جا خورد. لیلیا در مقام یک مادر هرگز تصور نکرده بود و برایش قابل تصور نبود. " فکر مشکلات یک بچه بدون پدر را کردی؟ این بچه بعدها از تو پدر می‌خواهد. "

" من آنقدر بهش محبت می‌کنم که یادش برود به پدر احتیاج داره. تا به حال هیچ کس را مخصوص خودم نداشتم. "

" قدم نو رسیده مبارک. "

" خسرو به دیم افتاده دختر می شه، اجازه بده به احترام عشق تو اسمش را زیتون بگذارم. "

خسرو نفهمید چه شد که دیوانه شد.

" خفه شو! اسم مقدس زیتون روی یک بچه حرامزاده... کثافت! "

غم چشמהای لیلا عمیق تر شد. زیر لب گفت: " Sorry Dear. "

خسرو خجالت زده از آن همه خشونت سر به زیر انداخت و سکوت کرد. فکر کرد لابد دل زیتون از دیدن این

صحنه خنک می شود.

دوباره گفت: " پس می شود خواهش بکنم... اسم دخترم را تو انتخاب کنی. "

خسرو هنوز شرمنده بود. گفت: " چرا پدرش انتخاب نمی کند؟ "

" تو اسامی خارجی انتخاب می کنی، من یک اسم ایرانی و تربیت ایرانی می خواهم. "

خسرو کمی فکر کرد و گفت: " باشه لیلا... اسم دخترت را بگذار شبنم، ولی اگر پسر شد پدرش انتخاب کند، باشد؟ "

لیلا هنوز دهانش را پاک می کرد. " فرزند من به طور حتم دختر است. "

چند روز بعد را خسرو دیرتر به خانه می آمد. از رو به رو شدن با لیلا پرهیز می کرد. از آن طرف لیلا رفتاری پرنده

وار و آزاد داشت، ولی بارداری شتاب زده اش از مردی غریبه بیشتر به هرزگی می مانست و او را به خشم می آورد.

لیلا شاد و آرام بود. آرایش نمی کرد، می ترسید مواد آرایشی از طریق پوست به جنین منتقل شود. مشروب و قهوه

نمی نوشید. نرمشهای سبک می کرد، حتی اطرافش را پر کرده بود از کتابهای روانشناسی کودک. رفتارش درست

شبییه مادری خوشبخت و شاد بود که ازدواج کرده و در خانه خودش به انتظار نوزادی است.

خسرو پس از چند روز به جبران حرکت زشتش دست گل سرخی - برای اولین بار - خرید و به خانه آورد. در حالی

که از خستگی تمرینهای پیتر تلو تلو می خورد.

لیلا لباس ساده و صورت ساده ای داشت و چای سبز چینی می نوشید. با دیدن گلها صورتش مانند آفتاب درخشید.

عشق او به بچه با عشق خسرو به زیتون و موسیقی برابری می کرد، هر دو سرزنده و پرشور و روشن. لیلا گلها را

گرفت و دست خسرو را به نرمی می فشرد. خسرو خسته گفت: " برای من هم از این چای داری مامان؟ "

" البته. "

" می بینم هر روز بتخ گوش می کنی؟ "

" می خواهم بچه به خوب گوش کردن عادت کند، ولی اگر از صبح سرت به موسیقی گرم بوده، قطعش می کنم. "

کاسه چینی چای را به دستش داد و موسیقی را قطع کرد. این کارش احساس مطلوب قدرت و نفوذ را در خسرو

ایجاد کرد، به خصوص که در آثار باخ ویولونها و همسرایان همیشه از هر چیز مهم تر بودند و حالا خسرو مهم شده

بود.

" دختر کوچولو چطور است؟ "

" به نظرم باید خیلی خوب باشد، اگر قصه های من و چای چینی و باخ دوست داشته باشد، من به او وعده بهشت داده

ام. "

" بچه خوشبختی است. "

"سوزان قرمز و کوچولوی تو چطور است؟"

خسرو ناخودآگاه، پس از آن همه فداکاری که خسرو در حقش کرده بود، خجالت کشید... ولی مگر لیلا از مرد دیگری برادر نبود! با احساس عذاب گفت: "خوب است، مدام از بازویم آویزان می‌شود و به شری نگاه می‌کند." لیلا خندید و چایش را سرکشید. "او حق دارد، تو به شری طوری نگاه می‌کنی که یک آدم گرمزده در تابستان به یک بستنی رنگی، ولی نگران نباش بستنی ات را خواهی خورد." خسرو هم خندید، ولی باز معذب شد، انگار مهربانی و آسودگی لیلا دشنامش می‌داد. "خدا از دهنش بشنود، سوزان به تو هم حسودی می‌کند."

"او زن است و می‌فهمد که مدتهاست با من هستی، از این پس هر زنی، حتی آن بستنی، به زندگی ات بیاید، رابطه ما مشکل ساز می‌شود."

قلب خسرو گرفت. انگار یک مشت برف رویش پاشیده باشند. "منظور؟"

"بهتر از بعد از کنسرت در تالار لندن، یک آپترتمان شیک و مجزا بگیری. دیگر وقتش است Dear."

"تو اینطور می‌خواهی... به خاطر پدر بچه؟"

"نه عزیزم، پدر بچه رفته. تو این را می‌خواهی، پرنده ای که به من پناه آورده بود، آماده پریدن و اوج گرفتن است، ولی تا آن موقع و پیش از اینکه من سنگین بشوم، باید یک شب برویم برقصیم و برقصیم. دلم رقص خوب می‌خواهد."

هز چند برایش خیلی سخت بود که از لیلا، تنها تکیه گاهش، جدا شود، ولی می‌دانست حق با لیلاست. حالا او در آمد خوب، شخصیت پخته و هنر خودش را داشت، حتی دوستانی غیر از لیلا. باید از بند ناف لیلا جدا می‌شد، به خصوص که تا چند وقت دیگر خانه با جیغ نوزادی پر می‌شد... ولی چقدر جدا شدن از این حامی به ظاهر کوچک، ولی در واقع قوی و سخت بود. لیلا چه قشنگ می‌خواست جدا شود، با یک رقص و جشن، جشن جدانشان.

"باشه، خانه را جدا می‌کنم، ولی خوب گوش کن. به خاطر هیچ کله قرمز و بستنی ای حاضر نیستم دوستی تو را از دست بدهم، دوست می‌مانیم... دوست خیلی نزدیک."

لیلا دستش را جلو آورد و محکم آن را فشرد. "دوستی ما ابدی است. فقط در دو خانه جدا. هیچ کس نمی‌تواند همه چیزهای دنیا را به کسی که دوستش دارد بدهد، ولی نصفش را می‌تواند... ما توانستیم... ما دوستان خوبی هستیم."

"تو همه چیزهای خوب را به من دادی. موسیقی را، گیتار و سنتور را، Palace، رقصیدن زیر باران، شکستن کریستالها، فال گرفتن با کتاب دانتته... رستورانهای کثیف جنوب لندن، رستورانهای هندی و چینی، فرار از دانشگاه متعفن پزشکی."

"و زیتون..."

خسرو دستش را پس کشید. "حرفش را نزن، آزارم می‌ده. مطمئنی باید بروم... با این شرایط که تو داری؟"

خسرو گفت: "خوب جایی می‌روی که تو می‌خواهی. آنقدر می‌رقصیم که کفشایمان سوراخ شود. همین شبه شب... کلاس آقای وهاب را کنسل می‌کنم."

لیلا به نرمی لبخند زد. معلوم بود خوشحال است، ولی چیز دیگری هم در چشمهایش بود که خسرو آن را نمی‌فهمید، گنگ و نامفهوم.

خسرو نیمه دوم ماه دوم را دیوانه وار تمرین کرد. معلوم نبود آن همه انرژی را از کجا آورده. هر وقت به خانه می رسید لیلا در لباس خواب گرم و ساده ای در رختخواب بود و کتابی با عنوان فارسی کنارش. هزار نکته کدبانوی ایرانی، شیرازشناسی، اصفهان شهر عشق، دیوان حافظ، هشت آفتاب، رازهای زندگی یک زن، طالع بینی چینی. خسرو تعجب می کرد این کتابها را چطور تهیه می کند. همیشه روی میز چیزهایی برایش می گذاشت. کوکا و ساندویچ مرغ و شیرینی خانگی یا ساندویچ فیله و پنیر. هرگز فراموش نمی کرد شام او را نگه دارد، ولی خسرو اغلب شامش را در خانه سوزان یا در رستورانی با سوزان می خورد، اما باز بدش نمی آمد به میز حاضر و آماده لیلا ناخنک بزند.

روزهای نزدیک به افتتاحیه روزهای جنون بود. پیتر با وسواس و فریاد و دیوانگی تمرین می کرد و تمرینهایش را قطع می کرد. در همان حال خیاطان مرتب در رفت و آمد بودند تا آخرین پرو لباسهایشان را انجام دهند. خسرو تلفنی از لیلا خواهش کرد برای کمک به روحیه او به استودیو بیاید، ولی لیلا با آرامش معذرت خواهی کرد و گفت هیجان و دشنامهای آنجا برای جنین مضر است. این بچه دیگر داشت خسرو را دیوانه می کرد. همان طور هم سوزاد که با دماغ و چشم قرمز مرتب گریه می کرد و کریس که لحظه به لحظه با وسواس جلو آینه می رفت و با نزدیک شدن کنسرت وسواسش شدیدتر می شد. شری مات تر از گذشته با دهان باز دان را می نگریست که به زمین و زمان فحش می داد. ایور سعی می کرد شجاعانه روحیه اش را حفظ کند و لطیفه بی مزه ای را برای لورای سیاه پوست تعریف کند.

وضع خسرو از همه بدتر بود. در میان آن جو متشنج این نخستین کنسرت او بود، آن هم در بزرگترین و معتبرترین تالار لندن. لیلا گفته بود از سه هفته قبل همه بلیتها فروش رفته است و خسرو داشت غش می کرد. دو شب پیش از کنسرت لیلا به انتظارش بیدار ماند و به زور کمی پورتو به خوردش داد. او یک ساعت تمام در آغوش لیلا گریست و قسم خورد که نمی تواند این کار را انجام دهد. لیلا مانند مادری که بخواهد بچه اش را آرام کند، آرام به پشتش زد و سخنان تسلی بخش به او گفت تا به خواب رفت. صبح روز بعد استودیو دوباره پر از همان اغتشاش و جنجال بود و دوباره حال خسرو بد شد. همان موقع دربان با بزرگترین دسته گل ممکن، ترکیبی از ارکیده قهوه ای تیره و روشن وارد شد. آن را به خسرو سپرد. همه سرها با حیرت به طرف خسرو برگشت. البته فرستادن گل برای چنین گروه معروفی کار عجیبی نبود، ولی نه پیش از نمایش و نه برای گیتاریست تازه وارد گروه. دان با صدای بلند پرسید: "قلب کی را ربودی؟"

روی کارت بزرگ مطالب زیادی ریز ریز نوشته شده بود و امضای اطمینان بخش لیلا دیده می شد. چقدر دلگرم کننده بود. خسرو با لبخند گفت: "کسی نیست، لی لی فرستاده." همان لحظه احساس کرد شعله حسد از چشمان پیتر و از زیر عینک پَنسی اش، حتی از چشمان جذاب دان زبانه کشید و احساس غرور کرد. لیلا روی کارت با عجله نوشته بود:

My dear! You can't be desperate and balanced

خسرو چندان احساساتی نبود و عاشق گل گرفتن از زنان و دختران هم نبود، ولی این گل درست مانند پیمان دوستی، درست به موقع رسیده بود و دلش را گرم کرده بود. دلش نمی آمد آن را زمین بگذارد. می دید که سوزان از دور

چپ چپ نگاهش می‌کند، ولی اهمیت نداد. رسیدن گلها درست مانند این بود که خود لیلا، تکیه گاه همیشگی اش، کنارش است.

آن شب پیتر زودتر کار را تمام کرد. بطور معجزه آسایی منطقی و آرام شده بود.

خسرو و لیلا برای رقص به یک کلوپ مجلل رفتند. خسرو خوشحال بود که پس از سالها و برای نخستین بار، می‌تواند صورت حساب را پردازد.

لیلا هم از این خوشحال بود که قبل از اینکه علائم بارداری در اندام ریزه اش معلوم شود، می‌تواند با سرخوشی اطراف محوطه بچرخد و برقصد.

خسرو ابتدا منقبض و عصبی بود و فقط رفع تکلیف می‌کرد. همه فکرش معطوف به اجرای فردا بود ولی نرمی و لطافت موسیقی و چرخش رقص و آرامشی که لیلا از زمان بارداری اش پیدا کرده بود، ناخودآگاه او را آرام تر می‌کرد. دوباره به یاد جمله لیلا افتاد، تا وقتی بی‌قراری نمی‌توانی متعادل باشی. پس سعی کرد ذره‌ای از بی‌قراری اش را کم کند. خودش می‌دانست چقدر به تعادل و آرامش احتیاج دارد. لیلا چطور می‌توانست با طفلی بدون پدر و بی‌آینده این چنین آرام و بدون دغدغه باشد، بلغزد و برقصد. پس از آن رقص به اصرار لیلا در دل شب تا دریاچه ای دور از لندن راندند. دریاچه کوچکی بود که در اواخر ژانویه بیشتر سطحش یخ زده به نظر می‌رسید. لیلا با لبخند به خسرو گفت لباسهایش را در بیاورد و یخ را بشکند و داخل آب برود.

خسرو فکر کرد دیوانه شده است و با صدای بلند قه‌قه خندید، ولی چهره لیلا در تاریکی هم بسیار جدی بود. " یخ را بشکن و داخل آب شو. "

" می‌خواهی شب قبل از کنسرت سینه پهلو کنم و دیوانه شوم... تو در رؤیا و دیوانگی زندگی می‌کنی. "

لیلا لبخند نزد: " من رؤیا نقاشی می‌کنم و می‌فروشم... تو هم رؤیا می‌نوازی. حالا هم وقت دیوانگی است تا موج

انرژی منفی را از تنت بیرون کنی. زود باش خسرو، بچه سرما می‌خورد. من باید آتش روشن کنم. "

خسرو خیره نگاهش می‌کرد. از نوزده سالگی لیلا دوست، معشوقه، تکیه گاه، مشوق و معلمش بود. عادت کرده بود

دیوانگی‌هایش را با شگفتی نگاه کند و در آن شریک شود، ولی حالا همین مراد از او می‌خواست در زمستان یخ

دریاچه را بشکند و داخل آب برود. می‌خواست قبول نکند، ولی به یاد حال بدش در زمان حضورش در استودیو

افتاد. ترجیح می‌داد بمیرد و اضطراب پشت پرده کنسرت فردا را تحمل نکند. آرام پالتو، شال گردن، پلور همه

لباسهایش را درآورد. از سرما می‌لرزید. در همان حال لیلا با شتاب سراغ صندوق عقب ماشین رفت، انگار مقدمات

کار را حاضر کرده بود. همیشه این کار را می‌کرد، همیشه. خسرو در حالی که می‌لرزید یخ سست و شیشه‌ای

دریاچه را لمس کرد. یخ با یک ضربه شکست و لغزان کنار رفت. خسرو دستهایش را در سرمای آب فرو کرد که

خیلی زود از شدت سرما تیر کشید و سوخت. امکان نداشت بتواند وارد چنین آبی شود. از دور جرق جرق صدای

آتش بلند شده بود. خسرو فکر کرد تنها راه وارد شدن، ناگهانی است، والا کم‌کم امکان نداشت. با ورود ناگهانی

بنش میان آب سرد امواج درد و لرزش و سوزش تا عمق وجودش را در هم پیچاند. چنین شکنجه‌ای را هرگز تحمل

نکرده بود و مزه اش راهم نچشیده بود. ریه‌هایش و کلیه‌هایش از شدت درد در حال انفجار بود. چند دقیقه طول

کشید تا احساس کرد پاها و دستهایش بی‌حس شده‌اند و فهمید اگر بماند انگشتانش که آن همه به آنها نیاز دارد

هم یخ خواهد زد. به سختی خودش را از آب بیرون کشید. سوز بیرون هم آزاردهنده بود. لیلا سریع حوله‌ای بزرگ

دورش پیچید و روی آن پتوی بسیار کلفتی انداخت. او را کنار آتش نشانند. از شدت لرز استخوانهایش به هم می‌



خورد. لایلا آرام خشکش کرد و لباسهایش را تنش کرد. در سکوت لیوان بزرگی چای داغ به دستش داد. پس از آن سرما، تجربه گرمای مطبوع پتو، آتش و آن رنگهای زنده نارنجی آرامش کرد. پس از دیدن آن کابوس سیاه یخ زده رخوت و آرامش خوشایندی تمام وجودش را در بر گرفت. هرچه گرما بیشتر استخوانهای یخ زده اش را گرم می کرد، آرامش درونی اش عمیق تر می شد. لایلا دیوانه بود. اگر یک دکتر روانپزشک او را معاینه می کرد به طور یقین او را بستری می کرد. در نهایت تعجب احساس کرد، تمام خستگی تمرینات از تنش بیرون رفته بود! لایلا او را داخل ماشین و روی صندلی کمک راننده کشاند. پتوی دیگری رویش کشید و بخاری ماشین را زیاد کرد. هنوز هم سردش بود و درد گنگی در در سینه اش حس می کرد، ولی گرما آرام آرام می آمد. کم کم خوابش برد. خواب خوبی بود. او و زیتون میان باغ بزرگ عمارت قدیمی دنبال هم می دویدند و او برای زیتون گل بنفشه می چید. چشمهای زیتون سبز و زعفرانی بود، موهایش هم همین طور. صدای خنده شان باغ را پر کرده بود. با تکان دست لایلا از خواب بیدار شد. لایلا لبخند زد. حس کرد گرم شده و پس از مدتها خواب بچگی شان با زیتون را دیده است.

" تو دیوانه ای لایلا، می توانستی مرا بکشی. "

" ولی نکشتم، فقط کمی اذیتت کردم تا برای فردا آماده شوی... تو چشمان زیبایی داری، رنگ شبز کاج است. باید نقاشی اش کرد. از فردا که روی صحنه بروی زندهای زیادی خواب این چشمها را می ببینند، همان طور که تو الان خواب زیتون را می دیدی. "

دهان خسرو باز ماند. " تو از کجا فهمیدی من خواب زیتون را می دیدم؟ "

" خیلی ساده، چون چندین بار اسمش را زمزمه کردی... حالا برو توی خانه و بقیه خوابت را ببین. "

22

لباسهایشان را یکی دو ساعت پیش از کنسرت پوشیدند. فراک پوشیده بودند، ولی همه فوق العاده بودند. مردها کت و شلوار خوش دوخت سفید با پیراهنهای یقه پهن مشکی که یقه شان روی کت را گرفته بود. دستمال گردنهای ظریف سفید با راههای قرمز و مشکی بسته بودند. پیتر موهایش را کوتاه تر کرده بود. دان موهایش را محکم پشت سرش بسته بود و کریس را آرایشگری ماهر گرم کرده بود. دخترها لباس شب مشکی بلند سنگدوزی شده با آستینهای کوتاه پوشیده بودند و موهایشان توسط بهترین آرایشگران لندن شینیون شده و داخل آن سنگهای ریز درخشان نشانده بودند. دیگر به آن گروه ژنده و جوان و سر به هوا شباهتی نداشتند. مثل گروهی اشرافزاده جوان بودند. پیتر خیلی خوب کارش را بلد بود. خسرو در میان گروه می درخشید. صورت بسیار جذابش، ترکیب آن چشمهای درشت سبز و موهای سیاه و حالت شرقی و احساسی صورتش با اندام کشیده و ورزیده اش و آن لباس بسیار زیبا از او شاهزاده ای شرقی و دست نیافتنی ساخته بود. لایلا پشت صحنه به دیدنش آمد. او هم برای نخستین بار به احترام کنسرت و شاید خسرو هیچ وضع عجیب و غریبی نداشت. زیبا هم شده بود. موهای قهوه ای روشنش را به صورت شلوغ و مانند گیاهان خودرو جمع کرده بود. پیراهن چسبانی پوشیده بود که دنباله بلندی داشت و از گیپور و ساتن به رنگ طلایی بود. دستکشهای بلند گیپورش تا آرنج می رسید. معلوم بود صورتش را آرایشگر ماهر آرایش کرده است. هیچ قابل شناسایی نبود. به زنی دلربا تبدیل شده بود. پسرها برایش سوت زدند و دخترها برایش هورا کشیدند و کف زدند. خسرو و لایلا از دیدن هم جا خوردند. هر دو آن شب تغییر کرده بودند.

خسرو از آن جوانک تحت حمایت لیلا به مردی کامل و خوش قیافه تبدیل شده بود و لیلا از زن عجیب و غریب و خل وضع به زنی زیبا و خوش لباس.

لیلا برای همه شان با دست بوسه ای فرستاد و رفت. خسرو فکر می‌کرد با توجه به اعمال عجیب و غریب دیشب لیلا تنش و اضطراب کمتری دارد. سازش هم آماده و کوک بود. عکاسان آمدند و در ودلهای مختلف از آنان عکس گرفتند. این عکسها روی جلد آلبومها و پوسترهای بزرگ چاپ می‌شد. عکاسان از تک تک آنان عکس گرفتند. چند دقیقه پیش از شروع برنامه پیتر زانو زد و صلیب کشید. همگی پشت سرش زانو زدند و مشغول دعا شدند. خسرو نمی‌دانست چه کند؟ ولی خلوص نیت تحت تأثیرش قرار داد. پشت سر الیور زانو زد و دعاهای پیتر را از ته قلب تکرار کرد. چند دقیقه بعد سر جاهایشان بودند و پرده ضخیم زرشکی حائل آنان و تماشاگران بود. همه تماشاگران از آن سوی پرده به گوش می‌رسید. چقدر جای سه عزیزش - پدرش، مامان عالیه و زیتون - خالی بود، حتی جای مادرش هم خالی بود. اگر دعوتش می‌کرد می‌آمد. کاش دعوتش کرده بود.

عاقبت پرده کنار رفت. جمعیت بیش از آن چیزی بود که فکر می‌کرد. سعی کرد مردم را نگاه نکند، ولی پیتر به جمعیت ادای احترام کرد و نوبت آنان بود که همگی به پا خیزند و ادای احترام کنند. برخاست و نگاهش به لیلا گره خورد که در ردیف اول کنار شهردار لندن نشسته بود. به آرامی و به احترام سالها کمک و دوستی در برابرش سر فرود آورد. پس از آن سالن در سکوت فرو رفت و چراغها خاموش شد. قلب خسرو می‌تپید. پیتر به سمت نوازندگان برگشت. ناله آرشه الیور و دان برخاست و با صدای گیتار خسرو در آمیخت. بر خلاف تپش قلبش دستس محکم بود. این تحقق آرزوی غیر ممکنش بود... موسیقی اوج گرفت و صدای سازها در هم آمیخت. حالا پیتر، دان، خسرو، الیور، لورا، شری، کریس، سوزان، فقط یک روح واحد بودند، روح موسیقی. تنها منظم و هارمونیک به رقص درآمده بودند و سبک چون پروانه در سالن می‌چرخیدند و بال رنگارنگشان را بر سکوت سالن می‌گشودند.

وقتی کریس آخرین شاسی را فشار داد و پیتر دستش را پایین آورد، خسرو باور نمی‌کرد که نخستین کنسرتش را در بزرگترین سالن لندن اجرا کرده باشد. سرشار از عزت نفس و غرور بود. بنا به احترام و رسم جمعیت کف زنان به احترامشان ایستادند. دسته های گل به سویشان سرازیر شد. البته بیشترین گلها برای پیتر رهبر گروه بود، که دختر بچه ای در لباس فرشتگان با بالهای طلایی، بزرگترین و زیباترین و مجلل ترین دسته گل را به گیتاریست خوش سیما و تازه وارد شرقی گروه داد. دختر بچه موهای طلایی و لباس طلایی و بالهای بزرگ طلایی داشت و آبشار عظیمی از گلهای سفید را محصور در گیپور و ساتن و روبان طلایی حمل می‌کرد. واضح بود این خیال پردازی شاعرانه از کیست. پارچه گران قیمت دور گلها همان پارچه لباس لیلا بود. فقط لیلا می‌توانست یک فرشته طلایی را با آبشار عظیمی از گلهای سفید جلوی هزارن چشم به سراغش بفرستد. فرشته کوچک که زیر سنگینی گلها تلو تلو می‌خورد روی سن آمد و به سمت خسرو رفت. جمعیت از شدت هیجان هورا کشیدند. همه گروه آن ساتن و گیپور را تشخیص دادند. پیتر یا از روی ادب و یا از عشقی کهنه با اشاره از لیلا خواست که به جمع آنان بپیوندد. اندکی بعد لیلا در نقش بانویی با لباسی از پارچه و تور و گلهای گران قیمت، درخشان و دنباله دار دست در دست فرشته کوچک رو به صحنه تعظیم کرد. جمعیت باز هم تشویقش کردند. به راستی که لیلا کارخانه تولید رویا بود، انگار در این دنیا زندگی نمی‌کرد. او خسرو را تبدیل به شاهزاده ای افسونگر از شرق کرده بود. خسرو مات و مبهوت زیر بار سنگین دسته گل لیلا را نگاه می‌کرد، ولی پیتر با خودنمایی جلو آمد و دست لیلا را بوسید. فرشته و لیلا تعظیم مختصری کردند و از صحنه دور شدند. نوازندگان نیز بار دیگر ادای احترام کردند و پرده فرو افتاد.

مهمانی خصوصی فقط با چند مهمان آشنا و دو خبرنگار در خانه پیتر برگزار شد، ولی لیلیا معذرت خواست. به خاطر بچه مایل بود زودتر استراحت کند. مهمانی هم آتش دهن سوزی نبود. سوزان و حتی شری تمام شب به طرز عجیبی دور و بر دسته گل می‌پلکیدند و آه می‌کشیدند. طوری که خسرو هوس کرد دسته گل قیمتی را به شری ببخشد، ولی الیور دوستانه او را بر حذر داشت و گفت که به طور حتم لیلیا از این کار او می‌رنجد، چرا که زنها در این طور موارد زیادی سانتی‌مانتال می‌شوند و توقع دارند تو به این گل اهمیت زیادی بدهی. بنابراین خسرو از خیر به دست آوردن دل شری با دسته گل گذشت. با خودش فکر کرد راستی که لیلیا چه معرکه‌ای گرفت و چه نمایشی به پا کرد، دیوانه! لابد روزنامه‌های صبح از گیتاریست دیوانه‌ای که یک فرشته و یک دوست دختر روانی و خیالباف دارد حرف خواهند زد. خدایا! به خصوص که این خیالباف کوچک خودش نقاشی معروف بود و بدتر آنکه حامله هم بود و هزار شایعه راجع به آن درست می‌شد، این تازه اول راه شهرت بود. لیلیا حق داشت. او باید هرچه زودتر مستقل شود. افکارش و آویزان شدن دائمی سوزان باعث شد مهمانی موفقیتش چیز گندی از آب در بیاید.

وقتی به خانه برگشت لیلیا خواب بود، در حالی که شمع چینی قرمز بلند و بزرگی کنارش به آرامی می‌سوخت... استاد رویاسازی.

صبح باز هم لیلیا خواب بود. از وقتی باردار شده بود اعتقاد یافته بود خوابهای طولانی و دلچسب به طفل درون شکمش آرامش می‌دهد. خسرو به حمامی طولانی رفت. وان آب گرم و پر از کف آنقدر آسوده اش کرد که دلش می‌خواست بلند بلند آواز بخواند. امان از بچه‌ها و خواب لطیف آنها، حتی وقتی در شکم مادرشان هستند! به تنهایی صبحانه خورد، چون باز هم لیلیا در آرامش خواب عمیق خود فرو رفته بود. دیگر در همه اجراها و کنسرت‌های عالم به رویش گشوده شده بود. پالتو سنگین پشمی اش را پوشید و با خود فکر کرد، اگر لیلیا بیدار بود لابد پیشنهاد می‌کرد لباسهای رنگارنگ بپوشد. چیزی را غم‌انگیزتر از لباسهای یکنواخت و تیره نمی‌دید. لیلیا لباسهای صحیح و به‌جا را دوست نداشت. او لباسهای بازیگوشانه را دوست داشت. با یادآوری اصطلاح لباسهای بازیگوشانه لبخند زد و شال گردن آبی دور گردنش انداخت. حوصله سوزان را نداشت. همین روزها باید به نحوی از او معذرت می‌خواست. باید جای بهتری می‌رفت. ماشین را برداشت و مسافت زیادی تا دریاچه کوچک آن شب راند. آن روز هوا آفتابی بود. دریاچه کوچک بود. در گوشه‌ای نشست و به دریاچه‌ای که آن طور آرامش کرده بود، نگریست. تیره به نظر می‌رسید. زیاد معصوم و شفاف نبود، انگار نور و انرژی و تصویر را می‌گرفت و در خودش اسیر می‌کرد، ولی سیاه نبود. سبز بسیار تیره بود. سبز و سیاه و بنفش.

خسرو فکر کرد این دریاچه با همه کوچکی اش آن همه اضطراب و بار منفی او را در چند لحظه کوتاه گرفت، هزار چیز دیگر را هم می‌گیرد. بی‌خود نیست بازتاب آن سیاهی بود. بلند شد و کمی اطراف آب قدم زد. آفتاب چند روز اخیر برفها را آب کرده بود.

در تنهایی و در کنار دریاچه جشن موفقیتش را در اعماق قلبش حس می‌کرد. به یاد فرشته کوچک لیلیا که زیر آن دسته گل عظیم تلو تلو می‌خورد لبخند زد، حتی آن حرکت نمایشی پیتر که چقدر هوشمندانه بود که لیلیا را به صحنه خواند تا کنار دسته گل عظیمش قرار بگیرد و نقش یک ملکه را بپذیرد... سراسر تور و گپیور و ساتن طلایی با ندیمه‌ای کوچک با بال فرشتگان. پیتر اگر موزیسین نمی‌شد مدیر تبلیغات خوبی می‌شد. لبخندش به خنده و سپس به قهقهه تبدیل شد. در تنهایی آنقدر خندید که اشک از چشمهایش سرازیر شد. این بازتاب اضطراب شب قبل بود که بیرون می‌ریخت.

حوالی ظهر به خانه برگشت و لیل را با موهای شانه زده و لباس خواب مشغول پوسم کردن پرتقال دید.

"سلام، در یک کتاب خواندم قند کوکا برای سلامتی دندان بچه‌ها خوب نیست."

"عزیزم، بگذار این طفل معصوم به دنیا بیاید، بعد از لذت خوردن کوکا محروم‌ش کن، حالا که زود است."

"می‌ترسم از همین حالا دندانهایش زشت بشود."

"ای بابا! تو که دندانهای خوبی داری، در صورتی دندانهایش زشت می‌شود که پدرش دندانهای زشتی داشته باشد."

لیلا آرام دستی روی شکمش کشید و گفت: "نه، پدرش لب و دندان بسیار زیبایی دارد. خسرو با کنجکاوی گفت: "لیلا هر وقت حرفش می‌شود می‌گویی رفته... دست کم عکسش را نشان بده و بگو کجایی بود و چه شکلی بود."

لیلا باز هم لبخند زد و گفت: "ایرانی خوش قیافه‌ای بود. اسمش هم به تو مربوط نیست."

"که این طور! خیلی لجبازی!"

"&quot; بینم لیوان پلاستیکی برای سلامتی ضرر دارد؟ راستی ما، یعنی من و شبنم هفته دیگر می‌رویم هاوایی، بچه به جای گرم و خوش آب و هوا احتیاج دارد. از آنجا هم به پاریس می‌رویم."

خسرو با کمی رنجیدگی گفت: "فکر می‌کردم من هم می‌آیم!"

"اوه، بچه نباش. تو چند هفته در لندن اجرا داری و بعد هم در منچستر، بعد هم در سیدنی. فکر کنم تا ما برگردیم تو در آپارتمان خودت باشی."

دل خسرو بدون هیچ منطقی گرفت. مطمئن نبود بتواند هیچ فضایی را به این گرمی و خوشایندی، ولی با این همه هرج و مرج درست کند.

"بیرونم می‌کنی؟ عجله داری؟"

"نه! ولی وقتی من نیستم راحت تر می‌توانی وسائلت را جمع و جور کنی و ببری."

"کاش می‌توانستم تا پاریس همراهت باشم."

لیلا خندید. "دفعه بعد سه نفری می‌رویم، من و تو دخترم... جایی را در پاریس می‌شناسم که بستنی گردویی بی نظیری دارد... می‌رویم."

23

زیتون کتاب دکتر شریعتی را خوانده بود.

و از علائم مؤمن آرامش و اندوه است! اندوه؟ نه آرامش؟ اندوه و آرامش، روحی که در درد پخته می‌شود آرام می‌گیرد. احساسی که در هیچ گوشه‌ای از هستی آرام نمی‌تواند یافت، آرام می‌گیرد. کسی که می‌داند کسی از راه نخواهد رسید، به یقین می‌رسد.

زیتون آرامش داشت، ولی اندوه نداشت. بی تفاوت و کرخ بود. جز آن معدود ساعتهایی که در برف، با یقین بر بی کسی اش گریسته بود، هرگز اشک نریخته بود. پس آرامشش از روی بی حس شدنش بود. آیا ممکن بود این بی حسی بشکند و شوری در درونش به پا خیزد و موجی، حتی به غم برخیزد.

مرضیه دوست مادرش، زمانی که برفها شل شد، چاق و پیر، شل زنان به سراغش آمد. همان طور که سالها از رخسار استفاده برده بود، می‌خواست از جامه تنهایی دختر رخسار هم قبایی بدوزد که به درد دوره پیری اش بخورد. بهخصوص حالا که این همه دختر و پسر بزرگ دور و برش داشت. زیتون با ناباوری مهمان ناخوانده را پذیرفت و دید پیرزن به آسودگی زیر کرسی نرم و گرم او نشست و گفت: "خوب، دختر جان خانه دایه دریا را خوب تر و تمیز نگه داشتی. یادش به خیر، زمان بچگی اینجا خانه امیدمان بود."

زیتون نمی‌دانست به زن مسن چه بگوید که با کنجکاوای تمام زوایای خانه را می‌نگریست.

"خوب دختر جان، شب و روز را چطور سر می‌کنی؟ در چه حالی؟ مردم ده که با تو جور نشدند."

پوزخند تلخی روی لبهای زیتون نشست، مردم ده حتی حضور او را در خانه خدا هم تحمل نکردند.

"کتاب می‌خوانم."

"... کتاب خواندن که نشد کار. مادر خدایامرزت جوهر کار داشت. یک تنه زمین وجین می‌کرد، درو می‌کرد،

مهمانی ختنه سوران پسرها را نمی‌دانی چه مفصل برگزار کرد، لحاف عروسی می‌دوخت. انگشت به دهان می‌ماندی."

لحاف و بقچه‌ها و رو بالشهای دست دوخت مادر هنوز یادش بود. ظرافت دوخت و تزئینات پر بارش چیزی فراتر از کارهای یک زن عامی و دهاتی بود. او را که هنوز دختری کوچک بود به رؤیا می‌برد. مرضیه فوری حالت خوشایند صورت زیتون را گرفت و بایزهوشی گفت: "بین، تو به دستمزدی به من بده. من همون هنر خدا بیامرز را یادت می‌دهم، آخه معلم اون هم من بودم... به خدا!"

زیتون کمی فکر کرد. ارتباطش را با هنر و کاردستی و خودش قطع کرده بود، ولی این در واقع ارتباط برقرار کردن با مادرش بود، با روح رخسار. هر چه هم می‌دوخت برای عروسی مهتاج کنار می‌گذاشت و این طوری دست کم حرکتی خیر و مثبت انجام می‌داد. مگر نه اینکه مؤمن باید کاری برای خواهر و برادر دینی اش انجام می‌داد.

"قبول است، قبول... دو، سه روز دیگر بیا، ولی باید بگویم من وارد نیستم."

مرضی چایش را هورت کشید و چند شکر پنیر را پشت هم در دهان جوید و با رضایت هومی زیر لب گفت. بلند شد تا برود زیتون هم بدرقه اش کرد و سر وقت نماز ظهرش رفت.

هفته بعد که آقا و مامان عالییه با کوله بار هدایا و آذوقه رسیدند، زیتون را با عینک ظریف روی چشمش در حال دوختن بنفشه سیر و روشنی روی یک دمپایی ظریف روستایی دیدند. آقا با خنده و حیرت و مامان عالییه با تشویق دمپایی که داشت می‌دوخت را نگاه کردند. این اولین بار بود که آنها زیتون را پس از مدتها در حال ذکر گفتن و دعا کردن نمی‌دیدند و این برایشان مانند وزیدن نسیم بهاری تازگی داشت. زیتون با خجالت، انگار گناه بزرگی مرتکب شده باشد کاردستی اش را به آن دو نشان داد، ولی در مقابل تشویقهایشان هیچانی از خود نشان نداد. یک دمپایی نصفه و نیمه که ارزش بحث نداشت، ولی لبخندی روی صورت آن دو آورده بود.

مامان عالییه نگذاشت زیتون دست به سیاه و سفید بزند. آشپزی کرد و تمام اتاقها را جارو و گردگیری کرد. زیتون پاره جگرش بود و از اینکه می‌دید این همه لاغر شده دلش گرفت. روحش هم خبر نداشت اکثر روزهای هفته را روزه مستحب می‌گیرد. همان طور که مامان عالییه مثل فرفره دور خانه می‌چرخید، آقا که از گزند سرمای روستا میان انبوه لباس و پتو خودش را پوشانده بود، من من کنان حرف را به خسرو کشاند. گفت که خسرو هر هفته یواشکی به مامان عالییه زنگ می‌زند. آقا خبرش را داشت، گفت چون دلش طاقت نمی‌آورد از اتاق دیگر گوشه را

برمی دارد. هرچند می داند این کار زشت است و زیتون باید ببخشدش، چون به هر حال پدر است و دلش طاقت نمی آورد و اینکه ده، بیست روز قبل نخستین کنسرت بین المللی و حسابی اش در لندن برگزار شده و حسابی سر و صدا کرده است. به او لقب پرنس شرقی داده اند و قرار است عکسهایش را برای مامان عالییه بفرستد و آنقدر وضع مالی اش خوب شده که آپارتمانی در بهترین نقطه لندن گرفته است.

آقا گفت خسرو گفته به امید یک جرقه، یک احساس، چیزی که آتش آن عشق به خاکستر نشسته را شعله ور کند، می ماند. به هر حال همان طور که زیتون پاره جگر مامان عالییه بود، صدها برابر آن خسرو پاره جگر و عزیز کرده آقا بود. اگرچه به ظاهر طردش کرده بود، ولی در باطن به موفقیت پرنس شرقی افتخار می کرد و دلش نمی خواست پسرش در غربت در حسرت زیتون بسوزد و آن همه به مامان عالییه التماس کند تا طوری زیتون را راضی کند او را ببخشد. و راضی به این همه ناراحتی خسرو نبود. دلش می خواست زیتون هم از خر شیطان پیاده شود و از گناه خسرو بگذرد و این کنج دهات را رها کند، برود توی آن آپارتمان قشنگ لندن کنار مردش زندگی کند. ولی هرچه می گفت زیتون حتی مژه هم نزد. انگار کر است، سنگ است، نمی شنود. همان طور به دیوار روبه رویش خیره شده بود. آقا با جسارت بیشتر گفت: "می دانی دخترم، اگرچه دیگر او را پسر خودم نمی دانم، ولی دلم به حالش می سوزد. من مردم و حال او را می فهمم. من هم همین احساس را به مادرش داشتم. حالا که محبوب هزاران زن و دختر غربی شده، به مامان عالییه ات گفته فقط تو را می خواهد. التماس می کند که فقط یک بار دیگر صدایت را بشنود... برای یک مرد خیلی سخت است."

زیتون همان طور سرد و سخت گفت: "زمانی که فقط یک زن جلوش بود از او نگذشت، پس خوش به حال آن هزار زن، چون از هیچ کدام نمی گذرد و باز برای من زاری می کند. او به ناله کردن برای من عادت کرده است." "نه دخترم، او با آنهای دیگر نیاز به تو را در خودش سرکوب می کند، مثل کسی که به غذای خوب احتیاج داشته باشد ولی چون غذا را از او دور کنند مرتب شیرینی می خورد، تا فقط گرسنگی بی امانش رفع شود. این را متوجه شو، او مجبور به این کار است."

زیتون سرد تر از قبل گفت: "پس اگر بر حسب غریزه می کند، ما همه نوعی حیوان هستیم. نه آقا، دیگر خیلی دیر است. بحث را کوتاه کنید. او را به هزاران زن واگذار کنید و مرا به کنج تنهایی ام. برای من شعری از مولانا بخوانید، از وقتی به اینجا آمدم شعر نخوانده ام. اصلاً با شعر قهر کرده ام. چیزی بخوانید با حال من جور در بیاید." "عجب از شما جوانها! می دانی که تازگی سنتور هم می نوازند و تمرین آواز دشتی می کنند... خوب باشد." زیتون حرکت کرد. شعر را می فهمید ولی حس نمی کرد و شور نمی گرفت. پیش از آن، آن موقعها که با خسرو، نزد آقا می رفتند تا ایاتی از دیوان شمس برایشان بخواند در او حس و شور و حتی هم ذات پنداری غریبی ایجاد می شد که آرام و متعادلش می کرد. ولی حالا با این همه عبادت و ریاضت و روزه انگار برعکس شده و چیزی در او کشته شده بود. چرا به شور نمی آمد، چرا فقط معنای را درک می کرد، ولی حس و حال را درک نمی کرد. انگار آقا هم متوجه شده بود که شعر را برعکس همیشه که معتقد بود بی احترامی محض به آستان مولاناست، در میانه قطع کرد و به حیرت و کنجکاوی نگاهش کرد. زیتون از خودش می ترسید. خدا را شکر مامان عالییه با سر و صدای ظرف و ظروف شام رسید. تدارک مفصلی دیده بود. آنها را روی کرسی چید. آقا بشقابش را پر کرد ولی زیتون فقط ماست کشید. به آن دو نگفته بود که تصمیم گرفته گیاه خوار شود و لب به هیچ نوع گوشتی نزند. سر شام غافلگیرشان کرد. حالا رنگ پریدگی و لاغری اش واضح تر به چشم می خورد و آه از نهاد مامان عالییه بلند شد. آقا که منتظر بود

همه غذا بکشند تا الهی شکر و بسم الله اول غذا را بگویند دستش خشکید و موجی از خشم چهره سرخش را سرخ تر کرد. خواست چیزی بگوید که یاد شعری افتاد که چند لحظه قبل خودش در وصف حال و هوای دخترک خوانده بود. من از کجا، پند از کجا، باده بگردان ساقیا؛

با صدای محکم بسم الله و الهی شکر همیشه را گفت و مشغول شد. مامان عالیله هم لب فرو بست و مشغول خوردن غذا شد، ولی لقمه از گلویش پایین نمی رفت. دیدن این رفتار افراطی در دختری که از کودکی زحمت بزرگ کردنش را کشیده بود غیر ممکن و محال بود.

در حالی که زیتون داشت بخشی از کتاب دکتر شریعتی را برای آقا می خواند و آقا نیمه خواب، ولی با تحسین به هر چیز مذهبی در این دنیا گوش می داد.

آقا در اتاق کوچک کنار بخاری برقی خوابید و مامان عالیله زیر کرسی. پس از خوابیدن آن دو زیتون نماز شب طولانی اش را خواند و نامه ای برای روح دایه دریا و نامه ای برای رخسار نوشت. همان موقع حس کرد هر دو کنارش حضور دارند. بعد شمعهایش را کنار قرآن بزرگ و قدیمی اش و عکس بزرگ حضرت علی روشن کرد و دعای آخر شبش را آغاز کرد.

" بار الهی! شور را از من گرفته ای، هم شور را و هم اندوه را. آیا آرامش آنقدر ارزش داشت که این دو را فدای آن بکنم، حتی دوست داشتن را... سه چیز را... دیگر چه می ماند، شور نباشد، عشق نباشد، رنج و اندوه هم نباشد. از هیچ چیز لذت نمی برم. فقط در آرامش مثل سنگ لب جاده زندگی می کنم؛ اما تحمل ندارم این سه را داشته باشم و دردی را که بار قبل تحمل کردم دوباره احساس کنم. پس چه کنم؟ روزگاری بود که من آبی آسمانی را دوست داشتم، بنابراین زیاد آسمان را نگاه می کردم، چون بهترینش آنجا بود. الان ماههاست آسمان را نگاه نکرده ام. بار الهی من بیماری افسردگی نگرفته ام، مدتها دانشجوی پزشکی بودم و علائم افسردگی را می شناسم. درد من درد گمشدگی است، من خودم را پیدا نمی کنم. تنها دلخوشی ام دعاها و شبانه به درگاه تو و روزه های طولانی و حرکات دایه ام و مادرم در خانه است. دیوانه ام؟ شاید! جهان چیز دیگری برایم ندارد. من نمی ترسم و به لطف نعمتهای تو و محبت آقا بی نیازم و بیشتر نمی خواهم، هیچ نمی خواهم. من نه چیزی دوست دارم و نه از چیزی ناراحت می شوم، ولی می ترسم از اینکه ... آن سه را که گفتم دیگر در خودم ندارم... من در حیرانی غرقم، یاری ام ده، پناهم ده و کمکم کن. "

24

آپارتمان مستقل و چند روز مرخصی... یعنی می توانی تلفن را بکشی و روی تختخواب دراز به دراز بیفتی و تمام روز، نه دو روز تمام، هیچ کار نکنی. دو روز بمیری، آن هم بعد از سه ماه فشاری که یک افسونگر شرقی در موج شهرت، فشار کار و ابراز احساسات تحمل کرده بود. می توانی دیدن، حرف زدن، خوردن و شنیدن را تعطیل کنی... خسرو یکی از گران ترین آپارتمانهای لندن را گرفت که منظره زیبایی رو به شهر داشت. به مبلمان مدرن سفید رنگ و کف صودتی و فرشهای ضخیم سفید و با رنگهای زنده روی آن، تابلوهایی از نقاشان مدرن به خصوص موندیان و کاندینسکی و دو تابلو بسیار زیبا و با ته زمینه قرمز و آبی از آثار عالی لیلای به عنوان هدیه خانه نو. همه چیز خانه نو، تمیز و مدرن بود. هیچ شباهتی به خانه قدیمی و در هم و برهم لیلای نداشت. این خانه بیشتر سلیقه شری

بود، البته خواست خودش بود که بهترین را در لندن داشته باشد. خوش اقبالی اش بود که لیلیا به هاوایی و پاریس رفته بود و زمانی که برای جمع آوری وسایل خود به خانه رفت، کسی آنجا نبود. لحظه های دردناکی بود، بدون شک اگر خود لیلیا آنجا حضور داشت او حاضر نمی شد به آن خانه تمام عیار لندنی که در انتظارش بود برود. شری همراهش آمده بود. خدا را شکر که حساسیتهای سوزان و گریه و زاریهای او را نداشت. با آرامش لباسها و سازها و دفترچه های نت او را از گوشه و کنار خانه جمع می کرد و وسط اتاق نشیمن تلنبار می کرد که خسرو برای اولین بار لیلیا را بوسیده بود. شریها و سوزانهای این دنیا زبان همدیگر را خوب می فهمیدند. بنابراین با هم دچار مشکلی نمی شدند. با خسرو هم دچار هیچ مسئله ای نشدند. روابط آنان گذرا و سطحی بود؛ ولی آن خانه از هر گوشه اش خاطره ای غریب با خسرو حرف می زد و هر جایش جادویی خاص داشت. دل کندن از آنجا به راستی سخت بود. دلش می خواست چیزی جا نگذارد تا مجبور نشود برای پیدا کردنش بار دیگر خانه را زیر و رو کند. برای همین سراغ تخت خواب رفت. می دانست دوباره قطری عظیم از لباس و مجله و پالتو و ملحفه و شال گردن آن را پوشانده است و باید میان آنها وسایل خودش را پیدا کند، همین طور از تل لباس و وسایل گوشه اتاق خواب.

شری از خانواده محترمی بود و به اتاق خواب لیلیا وارد نشد، در نتیجه پیدا کردن وسایل آنجا به عهده خودش بود. عاقبت کوهی از وسایل حاصل مدتها زندگی مشترک با لیلیا در اتاق نشیمن جمع شد. این همه؟ آنقدر در زندگی لیلیا حضور داشتند؟ حضور بوده یا تحمیل؟ لیلیا گاهی نمی خواست تنها باشد؟ این همه در خانه لیلیا تمرین گیتار و پیانو و سنتور کرده بود و حتی آواز! این همه لیلیا را با خود به کلاس لئون و آقای وهاب کشانده بود! به دریاچه یخی! به تمرینهای گروه، به نوشتن مقاله های پزشکی... چقدر خوب بود که نیست. چون خداحافظی و معذرت خواهی و سپاسگزاری برایش سخت بود.

وسایل را به خانه انتقال دادند و خدمتکاری فیلیپینی همه چیز را مرتب و منظم چید. چند هفته بعد که در شهر دیگری اجرا داشت، صدای خندان و شاد لیلیا چهچهه زنان در گوشی پیچید.

" تازه از پاریس برگشتم، خانه نو مبارک خسرو."

" متشکرم، باید بیایی آنجا را ببینی."

" می آیم، شام چینی هم می آورم. دو تا از تابلوهایم را امروز فرستادم خانه ات... به عنوان هدیه. کار تازه ای نمی توانستم برایت بکشم، به خاطر بوی رنگ و بچه نقاشی نمی کنم."

خسرو خندید. " پس بچه دارد ورشکسته ات می کند ماما لیلیا! به هر حال بابت هدیه متشکرم. تو سالهاست در حال هدیه دادن به منی. وقتش رسیده من به تو هدیه بدهم. وقتی آمدم همدیگر را می بینیم."

لیلیا باز هم خندید. " آره، به کم دیرتر... پدر، اینجاست. من دعوتش کردم، چون دارد پدر بزرگ می شود. ما داریم سعی می کنیم همدیگر را بشناسیم."

اگر لیلیا گفته بود می خواهد ماهواره ای به نپتون بفرستد خسرو کمتر تعجب می کرد، تا آنکه با پدرش به صلح برسد و او را بشناسد، ولی انگار هورمونهای حاملگی بر مغزش اثر گذاشته بود و زیر و رویش کرده بود. خسرو با تعجب پرسید: " حالا نتیجه رضایت بخش است؟ "

" اوه، بعضی وقتها آنقدر عالی است که افسوس می خورم چرا تا به حال نشناختمش، بعضی وقتها هم هر دو نفرمان آرزوی مرگ طرف مقابل را می کنیم."



خسرو با حیرت به آخرین چیز ممکن در دنیا فکر کرد و آن اینکه لیلای همیشه قهر و متخاصم با پدرش، بخواد او را چیز شگفت آوری بداند و بخواد او را بشناسد.

چند هفته بعد لیلای به دیدنش آمد، با همان غذای چینی که قول داده بود. با دیدن آپارتمان خسرو سوت سرخوشانه ای زد. "اوه، با این سلیقه چطور در خانه خراب من زندگی می‌کردی؟ عجب قصر مدرنی!"

خسرو خندید، ولی خجالت می‌کشید بگوید که در آن خانه راحت تر و آسوده تر بوده و اینجا فقط نوعی مزه استقلال مردانه را تجربه می‌کند که چیز جدیدی است. لیلای همه سوراخ و سنبه‌های خانه، حتی سه حمام بزرگ با کاشیهای آبی و بنفش و گل بهی و وانهای بزرگ را نگاه کرد. تمام کمدهای لباس را واری کرد و به کت و شلوارهای گران قیمت جدید خسرو دست کشید. مرتب مانند بچه‌ها زیر لب سوت می‌زد و هورا می‌کشید. خانه را به عادت خودش درهم و برهم کرد. بالشها و کوسنها را روی زمین ولو کرد و کاسه‌های غذای چینی و ظرفها و کتاب شعرش را در اطرافش پخش و پلا کرد. خسرو خیلی زود احساس کرد که فردا روز غذای خدمتکار فیلیپینی اش است.

لیلای از پدرش گفت و اینکه آن دو در واقع نوعی دلتنگی درونی برای هم داشته‌اند. در تمام این سالها! و اینکه آن را به قهر تبدیل کرده‌اند، ولی پدرش هنوز ایرانی باقی مانده و چقدر با مسئله بچه بی پدر او بد برخورد کرده، ولی ته دلش نسبت به او چقدر کنجکاو بوده. فوری آپارتمانی برای آینده بچه خریده است. لیلای احساس کرده پدر در واقع مهربان است ولی بلد نیست مهربانی اش را به شکل دیگری جز پول خرج کردن نشان بدهد و اینکه عاقبت لیلای جسارت به خرج داده و او را در آغوش کشیده و بوسیده و چشمهای پدرش نمناک شده بود، ولی به هیچ وجه حاضر نشده راجع به مادرش حرف بزند.

لیلای اتاق خواب خسرو را هم به هم ریخت، چرا که مجبورش کرد تمام آن کت و شلوارها و پیراهنهای زیبا را بپوشد و روی تخت خواب بریزد.

آن ماهها، ماههای استقلال و جنون شهرت خسرو بود. نامه‌های فراوان و دسته‌گلهای روی سن و دختران عاشق و شری زیبا که زن محبوب گروه بود و اینکه آن دو گاهی خبر روزنامه‌های هنری لندن یا حتی برخی روزنامه‌های اروپایی را تشکیل می‌دادند.

خسرو هنوز به ایران زنگ می‌زد و با مامان عالییه ارتباطش را حفظ کرده بود. در آرزوی صحبت با زیتون می‌سوخت، ولی گوشی را به او نمی‌دادند. او عکسهای تبلیغاتی و خبرهای مهم روزنامه‌ها، به جز خبرهای دونفری از خودش و شری را برای مامان عالییه می‌فرستاد. به امید اینکه زیتون ببیند و دلش نرم شود، ولی بی‌فایده بود. او فقط می‌توانست از دستاورد شهرتش که آرام آرام به سراغش می‌آمد استفاده کند و حسرت زیتون را بخورد، هرچند که حاضر بود اگر زیتون اراده می‌کرد به هرچه داشت پشت شا بزند و با سر به سویس بشتابد. شری مثل سوزان جمله ای عاشقانه را مثل برف به پایش نمی‌ریخت و مثل باران گریه در آستینش نداشت، ولی آرام و ساکت و ملایم و اغلب در خود فرو رفته بود. بیشتر دیر می‌رسید بی‌آنکه معذرت بخواد و زیبایی اش کمی نزدیک به زیبایی غیر قابل باور زیتون بود.

لیلای همچنان دوستش بود. او آواز نیکخواهی اش بود. خسرو هر از چندگاهی از تمرینات سنگین و اجراهای پیتر گریز می‌زد و به خانه حامی چهچه زنش پناه می‌برد که آرام آرام شکمش بالا می‌آمد و لباسهای حاملگی با رنگهای لطیف می‌پوشید و از او پذیراییهای شاعرانه ای به نحو افراطی می‌کرد. خسرو هنوز هم از کارهای عجیب و غریب او تعجب می‌کرد و بیشتر سعی می‌کرد نزد او برود. اوقات زیادی را به تمرین ساز و آواز اختصاص داده بود.

پیتر تشخیص داده بود اگر خسرو بتواند سنتور را ماهرانه و مسلط بنوازد یک تک نوازی سنتور به برنامه های گروه اضافه خواهد شد. او با هوش سرشارش متوجه تواناییهای بالفطره شرقی اش شده بود و می دانست اگر خسرو با این ویژگی که دارد یک قطعه شرقی هم اجرا کند، palace بین رقیبان خود متمایز و خاص می شود. او خسرو را با یک گونی طلای ناب هم عوض نمی کرد و به همان اندازه از لیلا به خاطر معرفی خسرو متشکر و سپاسگزار بود. هوا رو به گرمی می رفت که بعد از ظهری استثنایی لیلا به دیدنش آمد. این اتفاق استثنایی بود. با آنکه لیلا به روی خودش نمی آورد و لی معلوم بود در خانه خودش راحت تر از خانه دیگران، بخصوص خانه بسیار زیبا و مدرن اوست. جز همان اول دیگر به سراغش نیامده بود. پس معلوم بود برای کاری آمده. کلاهی بزرگ با گیلساهای سرخ به سر گذاشته بود. پیراهن حاملگی سبز بلندی به تن داشت که نقش گیلساهای شاداب داشت، حتی گوشواره های حلقه ای سرخ و کفشهای تخت سرخی پوشیده بود که موجی از شلدی و بهار و سبکسری با خودش می آورد. تنها وقار او شکم جلو آمده اش بود. خسرو در حالی که دستش را می فشرد گفت: " شبیه درخت گیللاس شدی. " لیلا لبخند ملایمی زد و گفت: " اتفاقاً امروز صبح دعا کردم بچه به شادابی همین گیلاسها به دنیا بیاید و من اسمش را بگذارم گیللاس! "

" خوب است، با این مراقبتی که تو می کنی شک ندارم بزرگترین گیللاس را به دنیا تحویل می دهی. بیا بنشین، چقدر چاق شده ای! "

خسرو قهوه و شیرینی تازه آورد. لیلا شیرینی را توی دستش گرفت و کلاه بزرگ را بر صندلی رو به رو پرت کرد. موهایش افشان شد. " من قهوه نمی خواهم، کافئینش زیاد است، برای بچه ضرر دارد. "

خسرو برای خودش قهوه ریخت. " این طور که تو پیش می روی می توانی تا چند وقت دیگر کتابی راجع به تغذیه زمان بارداری بنویسی. پدرت چطور است؟ "

" خوب! خوب! خوب! من و دخترم تازه با او تلفنی صحبت کرده ایم. می دانی خسرو، او پدر من است، من و او تنها افراد این قضیه هستیم... ما هر دو تصمیم گرفته بودیم اجازه بدهیم برای هم تمام شویم. حالا احساسمان به هم بیدار شده... خوب است، نه؟ "

خسرو به یاد پدر خودش افتاد. لیلا راست می گفت، او و پدرش تنها افرادی بودند که می توانستند وجود هم را انکار کنند، همدیگر را نفی یا فراموش کنند و داشتند این کار را می کردند، پس خوش به حال لیلا!

آرام آرام قهوه را نوشید و به لیلا نگاه کرد که مثل همیشه ریز ریز شیرینی را می خورد. معلوم بود حاملگی اشتهاش را تغییر نداده ولی در چهره اش کمال سرشار زنانه ای دیده می شد که ربطی به عشقهای رمانتیک یا لوازم آرایش یا کامروایی جنسی نداشت. چیزی لبریز و سرشار از زنانگی بود که او را زیبا و ملیح ساخته بود. لیلا به سبکی شیرینی را از دامنش تکاند و بعد لبخند ناشیانه ای زد و گفت: " راستش آمده ام از تو بخواهم کاری برایم انجام بدهی. " خسرو خوشحال شد. همیشه دلش می خواست کاری باشد تا برای لیلا انجام دهد تا شاید بتواند گوشه ای از آن همه فداکاری دوستانه لیلا را جبران کند، گفت: " لیلا تو آنقدر برای من کار انجام داده ای که حاضرم سرم را برایت زیر گیوتین بگذارم، فقط بگو چه کنم. "

لیلا معذب تر از قبل با دست موهای بلندش را عقب زد و لبهایش را با زبان خیس کرد. " راستش چون در گذشته... خوب... really... من کارهایی برایت کردم، پس شاید بتوانم خواهشی از تو بکنم. "

خسرو که شدت معذب بودن لیلیا را حس کرد از جا بلند شد و کنار لیلیا نشست. بادستش شانه‌های او را محکم در میان بازوان قوی و مردانه خود گرفت. برای نخستین بار لیلیا را چنین بی‌پناه، محتاج کمک و درمانده می‌دید. " لیلیای عزیز من، هر کاری برای تو می‌کنم. چرا ناراحتی؟ من فقط خوشحالم که موقعیتی پیش آمده تا بتوانم کاری برایت انجام بدهم. "

لیلیا لحظه‌ای با گونه‌اش بازوی او را از روی پیراهن آبی رنگ لمس کرد و بوی ادکلنش را به مشام کشید. " Look! تو هر کاری برای من می‌کنی خسرو؟ "

" البته! من برای جبران محبتی که در حقم کردی هرچه لازم باشد انجام می‌دهم، عزیز دلم. "

" خوب پس رو به روی من بنشین و بگذار حرفم را بزنم. "

خسرو پیشانی لیلیا را برای دلگرمی بیشتر بوسید و رو به رویش نشست. چشمان سبزش در نور آفتاب عصر می‌درخشید و صورت مردانه‌اش در تضاد با پیراهن نیلی خواستنی و جذاب بود. لیلیا کمی به جلو خم شد و با دستهایش شکم جلو آمده‌اش را گرفت. " خسرو! می‌دانی که پدر بچه همان اول رفت. من دلم نمی‌خواهد بچه‌ام سرنوشتی مثل من داشته باشد. من همیشه در آرزوی آن جای خالی که نام مادرم بود سوختم... همیشه آن نیمه وجودم خالی بود. بچه من نباید نیمه خالی داشته باشد! خسرو از تو خواهش می‌کنم به جبران این همه سال دوستی فقط در مدرک پدر رسمی او باشی. پدری باعث افتخار او... من طبق قوانین بریتانیا تعهدی امضا می‌کنم که من و بچه که بدون ازدواج قانونی به وجود آمده هیچ حقی به مال و اموال تو که در آینده خیلی زیاد می‌شود نداریم. "

صورت لیلیا سرخ شد و چشمهایش پر از اشک. وقتی صحبتش تمام شد، نفسش را فرو خورد و با نگاه پراسان به خسرو که مات و متحیر او را می‌نگریست، خیره شد. خسرو منگ از ضربه برخاست و پشت به او به منظره لندن خیره شد. ای کاش لیلیا از او خواسته بود فداکاری دیگری در حقش بکند، مثلاً یک کلیه‌اش را بدهد یا همه پولی که تا به حال جمع کرده بود را به او بدهد. آن طوری جبران محبت‌های لیلیا راحت‌تر بود، ولی نمی‌توانست حتی به ظاهر، پدر فرزند کسی جز زیتون باشد. هنوز، حتی در دورترین رؤیاهایش خود را متعلق به زیتون می‌دانست و این موارد را صد در صد مربوط به او می‌دید. نه! هر کاری جز اینکه پدر بچه‌ای شود، آن هم از مرد دیگری... حتی اگر بچه‌اش خودش هم بود برایش سخت بود، وای به حال الان! اگر یک درصد، فقط یک درصد زیتون به سوی او برمی‌گشت و در همان حال اتفاقی برای لیلیا می‌افتاد، قانون فوری یقه او را می‌گرفت و مجبور بود به خاطر بچه‌کس دیگری از زیتون دست بکشد. این غیر ممکن بود! هر کاری جز این را می‌کرد. احساس پستی و نامردی می‌کرد، ولی همان قدر که به لیلیا احساس دین می‌کرد، به زیتون احساس عشق داشت. با سر فروافکنده به سمت لیلیا برگشت و گفت: " لیلیای عزیز نمی‌توانم... هر کاری برای بچه‌ی من، ولی اسمم را به او نمی‌دهم. "

لیلیا با دهان باز او را نگاه کرد. بعد از روی صندلی لیز خورد و جلوی پای او زانو زد و پاهایش را بغل کرد. " خسرو! من به تو التماس می‌کنم. ببین، به خاطر بچه‌ی تو التماس می‌کنم. او فقط نام یک پدر می‌خواهد و بس! ما کاری با تو نداریم. همین که اسمت را به او بدهی می‌رویم و گورمان را برای همیشه گم می‌کنیم و هرگز جلوی چشمت نمی‌آییم. "

خسرو هرگز ندیده بود لیلیا این طور زار بزند و گریه کند. از شدت عذاب وجدان رو به مرگ بود، دلش می‌خواست خودش یا لیلیا را خفه کند. فقط گفت: " لیلیا نمی‌توانم... نمی‌توانم... بفهم! هر کاری جز این! "

لیلیا بلند شد، اشک چون چشمه از چشمش جوشید. گفت: " خسرو! Look at me... به خاطر زیتون است نه؟ "

لحظه ای هر دو سکوت کردند، سپس خسرو با شرمساری سرش را به نشانه مثبت تکان داد. لیلیا نفسش را بیرون داد و گفت: "تو بیشرف و نامردی! ولی جلویت را نمی‌گیرم."

"If that's the way you want it, I won't stand in your way". خسرو از شدت خجالت نمی‌توانست سرش را بلند کند و به صورت خیس و اشک آلود لیلیا نگاه کند. لیلیا چند لحظه ای مستأصل روی مبل سفید و ناراحت اتاق نشست. فهمید اصرار کردن بی‌فایده است و نباید حتی یک بار دیگر خودش و بچه را سبک کند. در عوض با حرکتی زنانه تر نشان داد که تا چه حد شادی را از او گرفته است. دانه دانه گیل‌اسها و برگ‌های روی کلاهش را کند و روی میز گذاشت. همان طور که می‌گریست گوشواره‌های سرخ را به سختی از گوشش درآورد و روی میز کنار انبوه گیل‌اسها و برگ‌ها گذاشت. دیگر حرفی بینشان نمانده بود. خسرو برگ جدیدی از رابطه‌شان را گشوده بود، برگ ناسپاسی. بدون آنکه هیچ کدام یارای خداحافظی داشته باشند از هم جدا شدند. خسرو از روی صندلی جدا نشد و ساعتها به آن کپه سرخ و شاداب که از وجود لیلیا جدا شده و روی میز فلز و شیشه‌خانه او مانده بود، خیره شد. انگار بخشی از خوش بینی شاد و شاعرانه لیلیا را از او به سرقت برده بود. احساس می‌کرد دزد پستی است که دارایی با ارزش طفلی را به سرقت برده است. چند بار قصد کرد همه آن شکوفه‌های شاد سرخ که چنین آزارش می‌داد را به سطل آشغال بریزد، ولی انگار لیلیا آنها را به عمد آنجا گذاشته بود. می‌ترسید برگردد و پستشان بخواهد.

غروب شری تلفن کرد. آنقدر بدحال و خشمگین بود که گوشی را برای اولین بار روی او زمین کوبید و خواست برود گم شود. جالب اینجا بود که از عصر دیگر این چهره زیتون نبود که پررنگ می‌شد، بلکه چهره لیلیا با آن لباس بهاری و موهای بلند و شادی مادرشدن بود که جلوی چهره اش تار و روشن می‌شد و به پستی و نمک به حرامی و نامردی محکومش می‌کرد. پدرش آن همه درس مردانگی به او داده بود، اما حتی یکی از آنها را نتوانسته بود عملی کند، در واقع او نبود. اگر اتفاقی برای لیلیا می‌افتاد تکلیف این بچه بی‌پناه چه می‌شد؟

اوائل شب آنقدر از خودش حالش به هم می‌خورد که تصمیم گرفت مقداری پول بردارد و جایی خودش را با الکل خفه کند. نزدیک ترین بار را پیدا کرد و آنقدر نوشید که جلوی چشمش را هم نمی‌دید. حالا دیگر یادش نمی‌آمد که برای زیتون ناراحت است یا برای لیلیا و یا این دو تا چه فرقی با هم دارند. خوشبختانه دربان بار او را شناخت. نمی‌خواست هنرمندی مفروف را دست پلیس بدهد و یا سوژه خبرنگارها بکند. به زور او را به دستشویی کشاند و وادارش کرد بالا بیاورد.

خسرو در حالی که تمام دنیا و انسانیت درون خودش را بالا می‌آورد و به زمین و زمان فحش می‌داد به دیوار دستشویی تکیه داد. مرد دربان انگار کارش سر و کله زدن با مستهای پولدار یا معروف بود، چون با حوصله سعی کرد قانعش کند از بین ناله و دشنام شماره تلفن یکی از نزدیکانش را بدهد تا سر و کارش با خبرنگارها نیفتد. خسرو نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند تا شماره شری را به خاطر بیاورد. چقدر سخت بود. کاش یک لیوان کمتر... نه کاش ده لیوان بیشتر و کاش مرده بود و این درد را تحمل نمی‌کرد. دست آخر شماره‌ها یکی یکی به ذهنش رسید و خلاص! حالا شری می‌آمد و او را از گوشه توالی آن بار لعنتی می‌برد... ولی لیلیا آمد. معلوم است که باید شماره لیلیا را به یاد بیاورد. سالها بود هرگاه کاری داشت و به تکیه گاهی احتیاج داشت ناخودآگاه آن شماره را گرفته بود، حالا مگر ممکن بود شماره دیگری در مستی به ذهنش برسد. لیلیا آنجا بود با نگاهی عمیق و بی‌حوصله و دست کمک و یاری مانند همیشه و طبق عادت.

چه دردناک است زنی را که ظهر برای کمک به پایت افتاده از خود برانی و شب برای کوچکترین چیزی از او کمک بخواهی! خسرو دلش می‌خواست بمیرد، ولی لیلا انگار زیاد حوصله نداشت. پول زیادی کف دست دربان گذاشت تا زیر بغل او را بگیرد و داخل اتومبیل بنشانند.

صبح وقتی در تختخواب خودش با سردردی جهنمی برخاست دید مطابق معمول لیلا لباسهای کثیفش را عوض کرده و لباس خواب به تنش پوشانده و صورت و موهایش را شسته است. این کارها برای زنی پا به ماه می‌بایست بسیار سخت بوده باشد. باز هم لیلا کار خودش را کرده بود و این حال خسرو را خراب تر می‌کرد. بلند شد و سراغ دواهای شری رفت که در خانه او جا مانده بود. قرص خواب پیدا کرد و سه تا را با هم خورد و تا روز بعد هم که باید راهی بریستول می‌شد از خواب بیدار نشد.

زمانی انسان دست به دامان خواب اجباری و الکل می‌شود که شروع به متنفر شدن از خودش بکند. خسرو در بریستول حس کرد از زیر آوار سالم بیرون کشیده شده و از خفگی وجدانش نجات پیدا کرده است. حالا هر طور که بود جنگ تمام شده و او و وجدانش با یکدیگر از در صلح در آمده بودند. انگار عقربه ترازوی ظریف وجدان او لحظه به لحظه به نوسان در می‌آمد. حالا اجرایشان در بریستول بود و باز هم باران رز و نسترن برای پرنس شرقی که پیتر وعده می‌داد به زودی ساز شرقی او را هم خواهند شنید. باران گلبرگها، موسیقی لطیف و عظیم، تشویقها و عکاسان، هر وجدانی را آسوده یا گم می‌کند، هر چند که هنوز خجالت می‌کشید به لیلا زنگ بزند و بابت آن شب مستی ازش معذرت خواهی کند.

عاقبت جرأتش را پیدا کرد. شری هم حرفهای خودش را تکرار می‌کرد، انگار ندای عقل او بود. می‌گفت اگر اتفاقی برای بچه لیلا بیفتد قانونی بچه مال او خواهد شد و لیلا بسیار پر توقع و جهان‌سومی فکر کرده که خواسته بچه یکی دیگر را به او بسپرد، حتی به ظاهر. حرفهای شری خیال او را راحت تر می‌کرد که کار درستی انجام داده است! چند هفته بعد، زمانی که گروه در دوبلین بود و یکی از قوی‌ترین و پر سر و صداترین اجراهایش را داشت، کودک لیلا در بیمارستان کوچک و خصوصی‌ای در لندن به دنیا آمد و همان طور که اصرار داشت بچه دختر بود. پس از اتمام کنسرت خسرو با نخستین پرواز به لندن بازگشت تا به دیدن لیلا برود. خرس صورتی بزرگی هم برای دختری که خودش اسمش را انتخاب کرده بود خرید و سینه ریزی ظریف از سنگ یشم ساده که نقش ازدهای چینی داشت که البته سلیقه شری بود، چون خودش سلیقه زنها را درک نمی‌کرد.

لیلا بی‌رمق در لباس خواب سفید با حاشیه دوزیهای بنفش و صورتی دراز کشیده بود. با دیدنش بی‌حوصله و از سر سیری لبخند زد، ولی باز هم راضی به نظر می‌رسید. خسرو مادرهای جوان زیادی ندیده بود و الا می‌دانست این رضایتی که صورت لیلا را پر کرده رضایت مادر شدن و گذراندن مرحله سخت زایمان با موفقیت و گرفتن جایزه آن، یعنی طفلش است.

با این حال خسرو احاطه حسی لطیف را در اتاق، با همه مردانگی‌اش درک کرد. حس کرد باید به جای گردنبند گرانبها برای او چند شاخه گل می‌آورد، حتی اگر چند شاخه گل چیده شده از پارک جنگلی بود. لیلا به نظر صاحب موهبتی می‌آمد، هرچند حرف نمی‌زد و جز سلام چیزی نگفت. فقط از پرستار خواهش کرد که بچه را بیاورد. پرستار با لبخندی حقیقی پاسخ او را داد و رفت و بچه را آورد. دخترکی پیچیده در پتوی صورتی با صورت سرخ و چشمان بسته و یک مشت کرک سیاه روی سرش که مشت‌های بسته‌اش را کنار صورتش نگه داشته بود. پرستار بلوند و قدبلند خواست بچه را به مادرش بدهد، ولی لیلا با بی‌حالی اشاره کرد بچه را به خسرو بدهد.

خسرو با ترس و لرز کودک را گرفت. بچه چشمهایش را گشود و دو چشم روشن خاکستری که هنوز رنگش معلوم نبود از دنیای نامعلوم به او نگریست. جوششی از لطافت، شگفتی و احساسات خسرو را فراگرفت. بی اختیار به نوزاد اخمو و معصوم لبخند زد و باز پشیمان شد که چرا گل نیاورده است.

لیلا پرسید: " دخترم قشنگ است؟ "

" نه، زشت است، ولی بعد دختر قشنگی می شود، چشمهایش روشن است. "

" چشمهایش به پدرش رفته! پدرش ایرانی خوش قیافه ای بود. "

" حالا لازم نیست به مردی که ولت کرده افتخار کنی، ولی می توانیم به این کوچولوی خوشبخت افتخار کنیم که این طور به دنیا احم کرده. باید شبنم صدایش کنیم. "

" شبنم خوشگل من؛ Pretty honey. "

" آره... Pretty "

" خسرو به اون لقب انگلیسی نده. من او را یک ایرانی تمام عیار بزرگ می کنم. پدرش ایرانی بود و مادرش هم ایرانی است. به محض اینکه از بیمارستان مرخص شوم، او را به مسجد بزرگ لندن می برم تا در گوشش اذان بگویند تا مسلمان شود. در مدرسه ایرانیها درس می خواند و به محض تمام شدن جنگ به کشورمان بر می گردیم. "

" ها! ها! تو با این همه آزادی یک روز هم نمی توانی شرایط و آداب و رسوم ایران را طاققت بیاوری. "

" به خاطر دخترم بارها به آنجا مسافرت می کنم و یاد می گیرم. با ایرانیها نشست و برخاست می کنم، طور دیگری می شوم. شبنم ایرانی است، مثل من نیست، مادر دارد، کشور دارد، مذهب دارد، همه چیزهایی که من نداشتم اودارد. "

خسرو بچه را در آغوش مادر خوشبخت گذاشت. " من به افتخار کوچولویت با سنتور یک آهنگ خواهم ساخت. "

البته نه به این زودی، وقتی مسلط تر شدم... یک آهنگ ایرانی برای دختری ایرانی... "

دست در جیب کت خاکستری اش کرد و جعبه مخمل را درآورد.

" این هم برای مامان لیلا. "

لیلا جعبه را گشود و به گردن بند گران قیمت نگریست که سلیقه هنرمندانه در آن معلوم بود. بی آنکه ا جعبه درش بیاورد آن را بست و گفت: " عزیزم، این را به خود شری بده! انتخاب شری است نه؟ من همان آهنگ را که گفتی می خواهم، یک آواز با گیتار می خواهم. "

خسرو خجالت زده گفت: " سلیقه شری است، ولی برای توست، برش دار، آهنگ را هم می سازم. "

" نه، اگر شری آن را انتخاب کرده یعنی آرزو داشته آن را برای خودش بخری! من آواز را می خواهم این را ببر. "

" آهنگ خاصی می خواهی؟ "

" البته... "

" چه می خواهی؟ "

لیلا بچه را در آغوش فشرد و چشمانش را بر هم نهاد.

" رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن ترک من خراب شبگرد مبتلا کن "

با آنکه به شدت زبان فارسی را تمرین می کرد و روز به روز هم بیشتر پیشرفت می کرد، ولی هنوز لهجه غلیظ

انگلیسی را هنگام شعر خواندن داشت.

خسرو دست او را فشرد و گفت: "با سنتور آن را برایت می‌سازم." "نه، با گیتار بساز. تو سنتور را بیشتر برای خودنمایی یاد می‌گیری. گیتار ساز هوشمندانه و عزیز توست. با گیتار بساز خواهش می‌کنم." باز لبخند زد.

کسی چه می‌دانست لبخند او رضایت بخش تر بود یا لبخند رخسار کولی میان کرتهای گوجه‌فرنگی وقتی که زیتون را به دنیا آورد، ولی هر دو در آن لحظه به زن بودنشان افتخار می‌کردند.

25

زیتون به پسر برادرش نگاه می‌کرد که نهر جلوی خانه را فرزند و چابک لایروبی می‌کرد. قد کشیده و به نوجوانی تبدیل شده بود. باورش نمی‌شد دوازده سال از زمانی که به آن روستا آمده بود گذشته باشد. دوازده سال از فرار خودش و گم شدن در برهوتی که هنوز پیدا نشده بود. برادرها همه مردان جاقفاده‌ای شده بودند، ولی او هنوز زیبا، نه زبیت، بلکه بیش از حد زیبا بود. آن زیبایی دخترانه جایش را به شکفتگی زنانه داده بود که زنان پس از گذراندن سی سالگی پیدا می‌کنند. هنوز لاغر و باریک با آن چشمان روشن بیش از حد درشت بود که نور را باز می‌تاباند و موهای غریب و بلندی که طلایی سیر و رشته‌های سیاه را در هم داشت. راستی که زیبایی اش زمینی نبود. همان طور که جلوی در خانه دایه دریا در لباس محلی زنان ده ایستاده بود و به پسر برادرش می‌نگریست. فکر کرد چه شبهای طولانی در آن نقطه از خانه که حالا پر از شمع و عود بود دعا خوانده و به درگاه خداوند استغاثه کرده و ذکر گرفته بود. تمام سالهای جنگ چقدر زیر نور چراغ برای عروسان بی بضاعت سوزن زده بود.

درست شبی خموش که صدایی جز صدای زنجیره‌ها و نهر آب نمی‌آمد و علفهای سبز آرام تن به نسیم شب تابستانی می‌دادند. کوشا، که تازه درسش را تمام کرده بود، در آستانه خانه پیدا شد. کسی نفهمید دکتر جوان از کجا و چطور پیدایش شده. جز مامان عالیله مرحوم که هرگز رازش را فاش نکرد. او بود که دلش برای تنهایی پاره جگرش سوخته و عاشق دیگری به سراغش فرستاده بود.

زیتون کتاب مفاتیح جلوی رویش گوشوده بود و دعا می‌خواند. زیر نور چراغ نشسته بود که کوشا از پله‌های تازه کاهگل کشیده بالا آمد و در چوبی قدیمی خانه را زد. لرزشی درد آلود در تن زیتون به وجود آمد، انگار پیش آگاهی وقوع حادثه ای او را خبردار می‌کرد. سعی داشت عذری برای نگشودن در خانه بیابد، ولی چراغ روشن بود و در بی وقفه و آرام زده می‌شد. خودش را دلداری داد که لابد آقا و مامان عالیله هستند، ولی آنان صدایش می‌کردند. آن دو همیشه با صدای بلند و امیدوار صدایش می‌کردند. کوبنده در بی صبرانه انتظارش را می‌کشید. نامرئی بود. زیتون نامطمئن برخاست تا در را بگشاید. نمی‌دانست به ملاقات مرحله جدیدی از زندگی اش می‌رود. به محض گشودن در کوشا را که روزی جاننش را یا بخشی از آن را نجات داده بود، شناخت. چه روزهایی! روزهایی که او صاحب احساس بود. صاحب تب و تاب که نوای گیتار مردی او را از مرگ به زندگی آورد.

کوشا لبخند خسته‌ای زد و گفت: "آنقدر گشتم و گشتم تا پیدایت کردم. دیگر نگاهت سرگردان نیست." ب دیدن او زیتون به یاد شعر افتا که سالها بود فراموش کرده بود. شعری که در آن سالهای پر تب و تاب هزاران بار برای خسرو نوشته و خوانده بود.

در سفالینه چشم صد برگ ننگه بنشاندم

بنشستم

آیینه شکستم تا سرشار تو من باشم

من جامه نهادم

رشته گسستم.

او نشسته بود. همه آن سالها، ولی نه برای خسرو، نه برای خدا، خودش هم نمی دانست چرا نشسته است. همه آیینه ها را هم شکسته بود. نه برای اینکه سرشار از تصویر محبوب شود، بلکه برای اینکه نه تنها چشمش به چشم خودش نیفتد، بلکه هیچ کس دیگر را هم نبیند. هیچ گاه نتوانسته بود رشته اش را با کینه سالهای گذشته بگسلد. آه کشید. چه شده بود که حضور آن مرد غریبه او را به یاد آن شعر قدیمی انداخته بود؟ یعنی خسرو هم به یاد آن شعر می افتاد؟

آرام گفت: "هنوز هم مثل قبل اشتباه آمده ای! تا دیر نشده برگرد." و در را به روی او بست.

ولی کوشا عاشق صبور و ثابت قدمی بود. روز بعد دو اتاق جلوی خانه یکی از روستائیان را اجاره کرد و تا آخر ماه مطب دکتر کوشا در ده کوچک آنان گشوده شد. خدا می داند آن نقطه دور افتاده چطور به پزشک احتیاج داشت. مردم برعکس استقبال و پذیرایی سردشان از زیتون، چه پذیرایی گرمی از کوشا کردند. هرچه در توان داشتند می کردند تا دکتر شهری را که آن همه مهربان بود و اغلب داروها را رایگان می داد در دهشان ماندگار کنند. دکتر هم با ملایمت برای همه آنان درددل می کرد که چقدر دلباخته زیتون است و به خاطر عشق او ماندگار شده است. از آنان خواهش می کرد زیتون را راضی به ازدواج با او بکنند. طوری که دوباره زیتون و ماجرایش با دکتر جوان حرف و نقل خانه های مردم شد. رگ غیرت برادرها به جوش آمد. طوری که با همه بی محبتیشان به زیتون تصمیم گرفتند، بروند و دکتر تازه وارد را ادب کنند و از ده بیرونش بیندازند. اما مردم به دست و پایشان افتادند و کدخدا را سراغشان فرستادند. به یقین راهش این نبود که آرامش و امنیت مردم را به هم بریزند. به علاوه حلال کردن دو جوان ثواب داشت و از کارهای نیک محسوب می شد. راه درست این بود که آنها با خواهرشان آشتی می کردند و او را از خر شیطان پیاده. این جور می شد و هم چهره خواهرشان از ننگ بی حرمتی سالها پیش پاک می شد.

خلوت زیتون در آن کنج ده که به آن خزیده بود، بر هم خورده بود. در صف نانوایی زنان جلو می آمدند و بدون آشنایی صورتش را می بوسیدند و با لهجه محلی سلام آقای دکتر را به او می رساندند. زیتون معذب و در هم بدون نان به خانه برمی گشت. دختر رخسار که هنوز داستان جنگیدنها و لجاجتهایش قصه های جالب شبهای ده بود، از دست سماجت اهالی که مرتب نذری و پیشکش به در خانه اش می آوردند، فرار می کرد. معلوم بود هیچ شبیه مادرش نیست! اهالی مسن تر ده که رخسار کولی و قوی را به یاد داشتند مرتب این را تکرار می کردند. رخسار زن بود، عاشق بود، خشن بود، مادر بود، شیرزن بود. کشاورز خوبی هم بود، بهترین لحافهای عروس را می دوخت. عزیز کرده دایه دریا هم بود. تنها دختر ده بود که با یک کولی ازدواج کرد و جلوی اهل ده ایستاد، ولی دخترش ظریف و ساکت و سرد بود. در خانه اش می نشست و شبها شمع روشن می کرد. حتی وقتی ده برق داشت، معلوم نبود با آن همه شمع که می خرید چه می کرد! انگار هیچ شباهتی به آن زن نداشت که همه مسن ترها حرفش را می زدند و آخر هم به خاطر دخترش مرد. حیف از دکتر کوشا... این دختر فقط قشنگ بود، ولی مثل برف و یخ سرد بود. آدم کنارش سردش می شد!



اهالی آبادی یادشان رفته بود که چه بلاهایی سر رخسار خیره سر آورده و چقدر بی کس و کار و زیر بنه عمل آمده خوانده و چقدر هرزه نامیده بودنش. حالا برای دکتر کوشا از مادر زیتون و پسرها افسانه و قصه می‌گفتند، حتی از عشقش به کولی که آن موقع کفر و نفرین بود. حالا که پای عشق وسط آمده بود آن داستان را مانند قصه عشقی زیبا به گوش دکتر کوشا فرو می‌کردند. به خصوص آنکه مادر زیتون به خاطر او و مردی که می‌خواست زیتون را آزار دهد مرده بود. عجب زن دلیری بود رخسار! ولی با پیمانی پنهان از رفتار غیرانسانی رجبعلی درستکارشان چیزی نمی‌گفتند که نکند دکتر جوان پشیمان شود.

زیتون کمتر از کنج خانه اش بیرون می‌آمد، با این حال مردم ولش نمی‌کردند. اول آخوند اکبر را که سنی از او گذشته و اذان در گوش او خوانده بود سراغش فرستادند. زیتون به خاطر احترام مذهبی نمی‌توانست با آخوند اکبر هم سرد باشد یا بدخلقی کند. بنابراین برای او چای آورد و به یک ساعت نصیحت او که با خاطراتش از مادر مرحومش در هم آمیخته بود گوش داد. گفت که نکاح سنت پیغمبر اسلام است و چقدر گناه دارد که زنی بدون شوهر بماند. زیتون با ادب و چهارزانو جلو او نشست و گوش داد. حرف مخالفی نزد. چطور می‌توانست جلوی پیرمرد روحانی حرفی بزند، ولی درنهایت با همان سکوت سردش مخالفتش را به آخوند اکبر پیر نشان داد و او با شرمندگی سراغ کوشا رفت... ولی کوشا صبورتر و مقاوم‌تر بود. دوباره دست به دامان آخوند اکبر شد. آخوند این بار زن ساکتش خدیجه را جلو فرستاد. دو زن که سالها در سکوت زیسته اند چگونه می‌توانند مهر سکوت از لب هم بردارند. زن پیر و ضعیف آخوند من من کنان از خاطره شب شش او و برادر دوقلو مرحومش گفت. چون تنها خاطره واضحی بود که از بچه رخسار به یاد داشت. خواست مثل مادرش مادر شود و به بچه دار شدن فکر کند. کمی از پذیرایی آن شب و دایه دریا و مادرش گفت و دیگر حرفی نزد. البته زیتون همه خاطراتی که مربوط به مادرش و دایه دریا می‌شد را در هوا قاپید و لی باز هم جوابش منفی بود و پیرزن دست خالی بازگشت. در عوض جواب منفی زیتون سعی کرد ماجرای فوران کردن شیر از دستهای رخسار را برای دکتر کوشا تعریف کند. دکتر این داستان را بارها از دهان کوچک و بزرگ شنیده بود که چطور مادر زیتون نمی‌توانست دست به پستان گاو بزند. هر بار هم می‌خندید، چون فکر می‌کرد این از آن افسانه‌های شاخ و دم دار است که مردم ده برای مرده‌های معروفشان در می‌آورند.

نفر بعدی که کوشا سراغ زیتون فرستاد نفوذ بیشتری در او داشت. مرضی پیر این سالها بیشتر از دیگر اهالی ده به خانه دایه دریا رفته و زیتون خاموش را می‌شناخت. مرضی زبان چرب و نرمی داشت. در طول سالهای تنهایی زیتون توانسته بود به عناوین مختلف از او پول دریاورد، همان طور که از مادرش درآورده بود. با زبان مهر و محبت و چرب از علاقه خاص آقای دکتر به او گفته و صورتش را چند بار بوسیده بود. از زیبایی و وجاهتش که هم از پدر و هم از مادر برده گفته بود. مرضی وقت گذاشته و تلاش کرد و تمام دلیلهایی که می‌توانست یک زن را راضی کند برای او شمرد ولی دست خالی بازگشت.

آخرین تیر، برادران زیتون بودند. ابوالفضل و عباس، که هرگز پا به خانه زیتون نگذاشته بودند. آنان مردان جوان و سالمی بودند که از این زن زیبا و عبوس هیچ چیز نمی‌دانستند و در خانه بسیار تمیزش ناراحت و معذب بودند. هر چهار نفر به اتفاق زنهای ابوالفضل و عباس با ناراحتی نشستند. زیتون هم معذب بود. هرچند که حدس می‌زد علت این آشتی و دوستی غیر مترقبه چیست، ولی بازهم ته دلش از اینکه برادرها و هم خونهایش به خانه اش آمده بودند

خوشحال شد. حتی زن برادرش با همه شرمی که از او داشت صورتش را بوسید. ابوالفضل را مجبور کردند صورت خواهرش را ببوسد.

زیتون می‌دانست روح رخسار همیشه در خانه دور و اطراف او می‌پلکد و از دیدن آن صحنه چقدر خوشحال می‌شود. حتی دایه دریا هم خوشحال می‌شود، بنابراین صورت برادرش را با مهربانی بوسید. برادرها کمتر از آخوند اکبر و مرضی نشستند ولی حالیش کردند که دوست دارند با آقای دکتر ازدواج کند. حرفشان با همه الکن بودن اثر بیشتری داشت چرا که زیتون نمی‌خواست بار دیگر آنان برنجند و از آن خانه برای همیشه بیرون بروند. می‌خواست پیوند خونی اش با این چهار نفر در دنیا حفظ شود و روح مادرش از او خوشحال شود. هنوز هم در نهان خودش را مسبب مرگ رخسار و بی‌مادر شدن برادرها می‌دانست. علاوه بر آن او زندگی مرفهی در خانه‌ای اشرافی در تهران آغاز کرده بود، در حالی که برادرها زندگی یتیمانه‌ای در گوشه روستا گذرانده بودند. همیشه در مقابلشان عذاب وجدان داشت. حالا چطور می‌توانست به تنها خواسته آنان جواب منفی بدهد. به همین دلیل در مقابل دو برادر شبیه به هم سکوت کرد. آنان با این جواب نزد مرضی رفتند که زیتون سکوت کرده است و این خود برای کوشا که هنوز در پی زیتون بود دنیایی از امید بود. اگرچه آن نگاه حیران و گیج و شیرین زیتون آن سالها تبدیل به نگاهی سرد و خشک شده بود، ولی کوشا در وجود این زن کشیده و زیبا هنوز آن زیتون را می‌دید که روی دست به بیمارستان رسانده و برای سلامتی اش آن همه دعا خوانده بود. زیتونی که هنوز همان زیبایی غیر زمینی اش را حفظ کرده و گه‌گاه در لباسهای محلی او را می‌خکوب می‌کرد. انگار هیچ وقت در شهر و در دانشکده پزشکی نبوده است و بهترین دانشجوی دانشکده محسوب نمی‌شده. او که زیبایی دستخط و جزوه‌هایش زبازد بچه‌های دانشکده بود. کوشا گاهی وسوسه می‌شد ببیند او در این سر و وضع جدید هنوز هم به زیبایی قبل می‌نویسد یا نه؟

زیتون هم آن سالها هم حالا، او را با غرور پس می‌زد، ولی کوشا همانطور عاشق او باقی مانده بود. حالا اولین سکوتش در مقابل تقاضاهای مکرر او مانند نغمه بهار بود. یادش بود چقدر بالای سر او، هنگامی که در حال مرگ بود، دعا خوانده بود. چقدر از عالی‌خانم پیر متشکر بود که قسمش را شکسته و نشانی زیتون را به او داده بود. حالا کوشا امیدی برای رسیدن به زیتون داشت، حتی اگر ده سال طول می‌کشید.

زیتون از سرگشتگی دست به دعا برداشت، در معذور قرار گرفته بود. از خانه بیرون نمی‌توانست برود، چرا که با نگاه مشتاق و منتظر کوشا و با مردم کنجکاو ده رو به رو می‌شد. در خانه خودش هم با مرضی و برادرهایش راحت نبود، نمی‌گذاشتند تا در خلوت خودش بماند. کاش چند روزی مامان عالی‌ه و آقا می‌آمدند تا مردم به ملاحظه آنان کمی عقب می‌کشیدند. ولی انگار خبری شده بود، کم‌کم زیتون دلشوره نیامدنشان را گرفت، نکند اتفاقی افتاده باشد؟

کوشا هر وقت زیتون را با آن عینک ظریف می‌دید یا از تصادفی می‌افتاد که باعث شده بود چشمهایش ضعیف شوند. خدا می‌داند چقدر آن عینک برایش عزیز بود. آرزو می‌کرد همیشه عینک بزند ولی زیتون را فقط چند بار با عینک دیده بود. زیتون نمی‌دانست کوشا هنوز تکه‌ای از موهای او را به یادگار حفظ کرده است. تکه‌ای از موهایش به رنگ مس و طلا؟ و لای کاغذ کاهی پیچیده شده بود، همانطور که پرستار به او داده بود.

برادرها بار دیگر سراغ زیتون رفتند. این بار دکتر به طور رسمی آنان را به خواستگاری فرستاده بود. زیتون درمانده و عاجز نمی‌دانست به چهار برادر شبیه به هم و یک شکلش که ناخواسته آنان را از محبت مادر محروم کرده بود چه بگوید. کاش کسی بود که با او درددل کند.

برایشان چای و قطاب و باقلوای مانده مامان عالییه را آورد. در حالی که تسبیح می‌انداخت سر به زیر به گل قالی لاکه خیره شده بود. انگار عادت کم حرفی در خانواده شان موروثی بود. بچه‌های رخسار پرشرو شور به پدر کولی کم حرفشان رفته بودند. عاقبت ابوالفضل که از زیتون کوچکتر بود صدایش را صاف کرد و ب لحن صاف و محکم و لهجه روستایی از طرف دکتر کوشا او را خواستگاری کرد و جوابی فوری و با عجله خواست. زیتون پس از لحظه‌ای سر بلند کرد و به هر چهار چهره شبیه به هم خیره شد که نوعی انتظار گنگ در چهره آفتاب سوخته شان به چشم می‌خورد. مجال شمع روشن کردن و قرآن به سینه چسباندن هم نداشت. برادرها در انتظار پاسخ بودند.

دست آخر و از سر ناچاری گفت: " فکر می‌کنم و جواب می‌دهم، حالا تو را به خدا با چایتان باقلوا بخورید. " هر دو برادر مثل پدرشان شیرینی دوست نداشتند ولی از ترس اینکه زیتون حرفش را پس بگیرد یا ناراحت شود، با عجله باقلوا را فرو دادند و باامیدواری خانه دایه دریا را ترک کردند. حتی گرفتن این جواب نصفه و نیمه آنان را به خواهر شهری شان نزدیک می‌کرد. با دست پر سراغ کوشا رفتند. دکتر با خوشحالی و شعف صورت ابوالفضل را بوسید. آنقدر خوشحال بود که به بچه‌اش دوهزار تومان شاباش داد، چشمهای بچه از ذوق درخشید.

دیگر وقت آن بود که کوشا کاری بکند، او که سالها در انتظار، حسرت و یأس روزگار گذرانده بود. هفته بعد پدر و مادرش که جاافتاده تر شده بودند، از راه رسیدند. این خبر مانند بمب روستا را منفجر کرد. همه پیچ می‌کردند که پدر و مادر آقای دکتر کوشا آمده اند تا کار را یکسره کنند.

در نانواپی، محضر آخوند اکبر، بقالی مش قدرت، حمام زنانه روستا، حتی لحاف دوزی مرضی و جمعهای نان پزی زنان و خیاطیهای دسته جمعی از این خواستگاری عجیب حرف می‌زدند. همه جز زیتون که خودش را در خانه حبس کرده و روزه‌ای طولانی گرفته و تمام وقت ذکر می‌گفت و دعا می‌خواند. زیتون پنج شمع به نیت پنج تن گرداگرد قرآن قدیمی و قاب عکس تمثال علی (ع) روشن کرده و زانو زده بود و دعا می‌خواند.

بارالهی! منصور بر سر دار بانگ انا الحق زد. در چنین لحظه‌هایی می‌مانم که باید خداگونه بر سرنوشتم تصمیم بگیرم، نه لجاجت کنم. با وجود اینکه من خلقتی عادی و طبیعی دارم و تو ماورایی و الهی هستی... من چطور می‌توانم یک تصمیم ساده بگیرم و همه را خلاص کنم. در تو آگاهی و اراده مطلق است، در من اگرچه نه مطلق ولی باید اراده‌ای باشد و اگر نه آگاهی، ولی آن اندازه فهم باید باشد که این زندگی را که به من بخشیدی به تباهی نکشانم. پس چرا این طور تباه و سیاه است؟ مگر آن که انا الحقی نباشد. من چیزی نباشم جز حشره‌ای مانند حشرات یگر که با اولین لگد روزگار پس خورده و له در جای خود باقی مانده‌ام. خدایا آیا من از تو نیستم؟ آنقدر اسیر دوگانگی‌ام که سرم می‌ترسد. عشق می‌خواهم ولی در خودم پیدا نمی‌کنم. پس کجاست آن دختری که دهها صفحه نامه و شعر عاشقانه به خسرو می‌نوشت و با ناله گیتاری به زندگی بازگشت؟ با ناله عشق! چرا سرد و خاموشم! مثل اجاق از کار افتاده ته انبار! مگر عبادت‌هایم بدون عشق قبول نیست؟ راستی کاش حداقل زندگی رنج بود تا من چیزی حس می‌

کردم. کاش غصه بود تا اشکی می‌ریختم و چیزی در من بیدار می‌شد، ولی چقدر جهان بی‌معنی است که من دلم می‌خواهد ازدواج کنم تا برادرها به خانه ام بیایند و مرا به خاطر مرگ مادر ببخشند. پس از آن به خاطر کوشا عذاب وجدان می‌گیرم، چه کنم یا رب! چه کنم! جهان پوچ و بی‌معنی است. مگر وقتی دعا می‌خوانم و به درگاه تو متوسل می‌شوم آن وقت انگار رشته‌ای مرا به زمین و آسمان متصل می‌کند. کاش مادر به خاطر من نمرده بود و برادرها این‌طور یتیم نمی‌ماندند. کاش در هر انسانی خدا نبود که این چنین مشئول سرنوشتش باشد.

کسی در این دنیا از من غریب‌تر نیست. شانه‌ها و راهنمایی‌های غیبی‌ات را از من دریغ مدار! ای یگانه پاک فراتر از هر نام به تو محتاجم. من این ازدواج را نمی‌خواهم و به آن مجبورم. مرا به نحوی راهنمایی کن! دست کم اشکی به چشمم بیاور که دلم را آرام کند. چند قطره هم کافی است. رنج‌ها شدن از سوی پروردگار را بر رنج تنهایی و بی‌کسی من اضافه نکن.

آن شب زیتون روی جانماز ترمه به خواب رفت. پاشخ دعاها و نیایشهای خود را همان موقع گرفت. مادرش رخسار را دید در لباس پرچین و شکن محلی سبز و آبی و سرخ به در خانه اش آمد. در را گشود. موهای چون شبق سیاهش را از زیر چارقد پولک دوزی شده بیرون ریخته بود و صورتش برق خوشی داشت. دو طرف صورت زیتون را بوسید و پارچه نفیس زیبای سفید رنگی با طرحهایی از ملیله نقره‌ای، شبیه به پارچه عروسان در دستش نهاد. زیتون خواست بپرسد این چیست، ولی مادرش غیب شده بود. همان موقع دایه دریا با همان چادر نماز لنگ لنگان به در خانه آمد. در دستش سبد بسیار بزرگ حصیری بود پر از انار و سیب سرخ که قرمزی اش چشم را می‌نواخت و خوشه‌های پربر انگور. سبد را به دستش داد و گفت: حالا که مهمان داری این را برای پذیرایی بگیر کم نیاید! و رفت به همان نرمی که یک روح می‌رود، به همان سبکی. خسرو هم آمد. چقدر خوش قیافه، با آن قد بلند و کشیده، موهای تیره و چشمهای کاجی رنک و چانه برجسته مردانه و گیتاری در دست با لبخند. شادمان در آغوش کشید و تسبیح عتیقه عشای ربانی را به او پس داد و گفت: برای دعا کردن لازم می‌شود. او هم به سبکی رفت. زیتون که از خواب سبک و نرم خود بر سجاده و میان چادر نماز سفید گل‌صورتی برخاست، می‌دانست بدون چون و چند همسر کوشا خواهد شد. حالا چه او را دوست داشته باشد و چه نه. بنابراین نماز صبح را با طمئینه خواند. بلند شد و کنری را سر اجاق گذاشت. سعی کرد خانه را به هنرمندانه‌ترین شکل برای پذیرایی خواستگاران‌ش آماده کند. ازدواج او را دو روح محافظش، رخسار و دایه دریا تأیید کرده بودند. نامزد قبلی اش در خواب به آن مهر تأیید زده بود. برادرها هم مصرانه آن ازدواج را می‌خواستند. حالا برای او که هیچ حسی نداشت چه اهمیتی داشت که عاشق شوهر آینده اش باشد یا نباشد.

نزدیک ظهر آخرین نشانه اش را پستچی آورد. مامان عالیه در یادداشت کوچکی نوشته بود اینها را خسروخان برای او فرستاده است. تسبیح عشای ربانی و عکس رنگی او در روزنامه در کت و شلوار سرمه‌ای و پیراهن آبی و کراوات قرمز در حال امضای چیزی. زیتون تسبیح قیمتی را نگاه کرد. خواب دیشب را مرور کرد. خسرو هم اجازه خود را فرستاده بود. در آن عکس درست به همان خوش قیافگی و همان شکل و با همان خنده خواب دیشب بود. از بین صدها عکسی که خسرو تا به حال فرستاده بود مامان عالیه همین را انتخاب کرده و فرستاده بود. نشانه‌هایی از طرف رب العالمین برای زیتون. او تسبیح مقدس را در مشت فشرد و آن را کنار قرآن قرار داد. دیگر از مسائل ماورائی و

غیر عادی تعجب نمی کرد، ولی عکس را پیش از پاره کردن در دست نگه داشت. خسرو از یک دانشجوی جوان به مرد کامل و صاحب سبک و خوش قیافه ای تبدیل شده بود. چه حسرتی از روزهایی که گذشت! در سفالینه چشم صد برگ نگه بنشاندم

بنشستم

چطور این همه تغییر کرده بود. درست مثل داستان جوجه اردک زشت! این همه اعتماد به نفس و سبک و شخصیت را از چه کسی آموخته بود؟ جوابش را می دانست، از لیللا، چون خود لیللا هم زن صاحب سبکی بود و می توانست خیلی چیزها به او یاد بدهد.

حسادت نمی کرد! آنقدر حسهائش مرده بودند که حسادتی نداشت. فقط تعجب می کرد که لیللا چه اعجازی کرده است! به آسودگی عکس را پاره کرد و دور ریخت. ساعتی دیگر پدر و مادر کوشا می آمدند.

عاقبت زن و مرد مسن و باشخصیتی از پله های کاهگلی خانه اش بالا آمدند. هر دو به همان برازندگی و با همان اعتماد به نفس پسرشان بودند. معلوم بود که کوشا فرزند آنان است. اندکی نارضایتی در چهره شان دیده می شد، از دختری که سالهای جوانی کوشا را در حسرت و یأس تباه کرده بود و حالا هم به گوشه ده دورافتاده و پرتی کشانده بودش و هیچ عذاب وجدانی احساس نمی کرد... ولی به خاطر کوشا نارضایتی خود را از این عروسی ناخواسته مخفی می کردند و چیزی بروز نمی دادند.

زیتون در سکوت، که عادت همیشگی اش بود پذیرایشان شد. خدا را شکر که مرضی پیر و چاق برای کمک در دم دست بود و یکریز قربان صدقه قد و بالای زیتون می رفت و مبارک باد می گفت. مادر کوشا، حتی اگر هم نمی خواست، به هر حال عروسی پسرش بود، آن هم با دختری با زیبایی فرامینی. ته دلش قلقلک می آمد. بلند شد و مادرانه زیتون را در آغوش کشید و صورتش را بوسید. بوی عطر خوشایند و غریب مادری رخسار و مامان عالیله را میداد، بویی که زیتون همیشه تشنه آن بود.

مرضی تند تند با آن پای شل برایشان چای و قطاب می آورد.

پدر کوشا صحبت را آغاز کرد. "دخترم، پسر ما سالهاست فکری جز تو ندارد و خواب و خوراکش پیدا کردن تو بود. حالا هم برای خاطر تو حاضر است تا هر وقت بخواهی اینجا، ته دنیا بماند. خوب این برای ما خیلی سخت است، ولی دیدن ناراحتی او سخت تر است. تو حاضری آرامشش را به او پس بدهی و عروس و دختر ما بشوی؟" زیتون با شرمی دخترانه سر به زیر انداخت و با صدایی گرفته گفت: "راستش فکر می کنم بهتر بود در این مورد از آقای مقدم که جای پدرم هستند اجازه بگیرم، ولی فکر کنم او از ازدواج من ناراحت نشود، من راضی هستم."

کسی نبود که هل بکشد، فقط لبخند پدر و مادر کوشا بود و بس و صدای مبارک بادشان!

مادر کوشا از ساک قهوه ای چرم کنار دستش چند بسته درآورد و با خجالت جلوی روی او گذاشت. طبق سنت دو کله قند بود که با ساتن صورتی و تور کرم رنگ و روبانهای کرم و صورتی تزئین شده بود و باید هنگام عقد بر سر عروس ساییده می شد. دومی بسته کوچکی بود که درون آن حلقه ازدواجی ظریف و زیبا با نگین ساده الماس بود که مادر کوشا با طرافت در انگشت زیتون کرد. پیشانی اش را دوباره بوسید. در بسته بعدی از میان کاغذهای کادویی شاد یک پارچه حریر موج آبی آسمانی با گلهای ریز صورتی، بیرون کشیده شد. پارچه لباس عروسی را هم آورده بودند. پارچه ای به رنگ برف با رگه های نقره دوزی و سنگهای درخشان!

زیتون تعجب می‌کرد چرا این نشانه‌های عروسیدلش را نمی‌لرزاند و خوشحالش نمی‌کند، حتی در اعماق دلش احساس عروس بودن نداشت که نداشت. با این حال لبخندی زورکی بر لب نشانده. تشکر کرد. مادر کوشا با ذوق و شوق پارچه نقره دوزی را گشود و روی دوشش انداخت. با متری که همراه آورده بود اندازه‌های او را یادداشت کرد و گفت: "من خودم خیاط خوبی هستم. چنان لباس عروسی برایت بدوزم که همه انگشت به دهان بمانند دخترم." از آنجا که زیتون بزرگتر درست و حسابی نداشت تصمیم گرفتند راجع به عروسی و مهریه در تهران با آقای مقدم صحبت کنند و با عجله رفتند.

حوالی عصر مرضی خنده کنان به خانه اش آمد و او را سر سجاده نماز در حال ذکر گفتن یافت. چشمان بسیار زیبا و درشتش فقط وقتی به برق می‌نشست که دعا می‌خواند.

مرضی گل گالشپایش را دم در تکاند و با شادی لنگان لنگان وارد شد.

"زیتون جان دعا می‌خوانی؟ تو دیگر از جان خدا چه می‌خواهی که از سر صبح تا شب دست از جانماز بر نمی‌داری... بیا ببین دکتر داره چه می‌کنه. دو گوسفند بزرگ قربانی کرده بین مردم ده پخش کرده. می‌گه نذر کرده بوده که تو بهش بله بگی... ای شانس! ای روزگار!"

زیتون گنگ و سرد نگاهش کرد. در دل فکر کرد او و مادرش همه عمر سر زبان مردم این ده بوده اند. او این سالها کوشیده بود که کمتر نقل و حرف قصه‌های مردم باشد، حالا کوشا با این ماجرای عاشقانه اش و این شلوغ بازیها دوباره برای او دردسر درست می‌کرد و حرفش را خوراک مردم می‌کرد. عجب شوهری انتخاب کرده بود، آفرین! دم غروب کوشا با دسته ای گل وحشی در خانه اش آمد. مانند خسرو بلند بالا و کشیده بود، ولی صورتش در تاریکی فلق چندان قابل تشخیص نبود. گلها را در دستهای او گذاشت و با لبخند گفت: "خودم چیدم، دلم می‌خواست دستم جا داشت و تمام گلهای اطراف را می‌چیدم و در عوض بله ات برایت می‌آوردم. تو امروز مرا خوشبخت ترین مرد زمین کردی."

زیتون با آن لباس محلی و چشمهای طلایی سرد نگاهش سرد نگاهش کرد. نمی‌دانست به مردی که خودش را خوشبخت ترین مرد زمین می‌داند و هنگام بله گرفتن گوسفند قربانی می‌کند چه بگوید. او نه خوشبخت بود و نه بدبخت. حالتش طوری بود انگار کوشایی در زندگی اش وجود ندارد و چیزی تغییر نکرده است. نمی‌توانست تظاهر کند که شعف یک نوعروس را دارد. بدون هیچ حرفی گلها را گرفت و به خانه برد.

روز بعد مامان عالیه و آقا با شیرینی مفصل و کت و شلوار دامادی از راه رسیدند. زیتون فهمید تمام این مدت آن دو در جریان بوده اند، ولی آنقدر سکوت کرده بودند تا زیتون به حرف آید. به هر حال باید به پدر خوانده اش و پدر نامزد قبلی اش و مادر خوانده اش توضیحی می‌داد.

به آرامی گفت: "نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ از شما هم خبری نبود. او هر روز در خانه می‌آمد و خواستگاری می‌کرد. همه اهل ده را واسطه کرده بود. برادرهایم راحت نمی‌گذاشتند. بعد دعا خواندم، عاصی شده بودم. خسرو، مادرم و دایه دریا به خوابم آمدند. فکر کردم وقتی در خواب برایم انار و سیب می‌آورند که میوه بهشت است، من نباید با اراده خدا مخالفت کنم."

مامان عالیه با گریه و شوق در آغوشش کشید و چنان مبارک باد از ته دلی گفت که فقط یک مادر می‌توانست به دخترش چنین بگوید.

آقا متفکرتر بود. ناراحت به نظر نمی‌رسید، ولی بیشتر در فکر بود. پرسید: "خوب دخترم، جدا از اصرار برادرهایت و آن خوابها که دیدی، دوستش هم داری؟"

زیتون جا خورد. دلش نمی‌خواست به آقا دروغ بگوید. اگر مامان عالیه تنها بود به دروغ می‌گفت دوستش دارد تا مامان عالیه را خوشحال کند، ولی به آقا با آن نگاه دقیقش دروغ نمی‌توانست بگوید.

"نه، راستش من هیچ وقت دوستش نداشتم، ولی از او متنفر هم نیستم. می‌دانم او عشق دیوانه‌واری به من دارد... من بیشتر دوست داشتم سرم به دعاها و زندگی خودم گرم باشد... شما که بهتر می‌دانید."

مامان عالیه گفت: "به خدا این جواب قلب پاک و همه دعاهایت است که این همه سال دنبالت بگردد و به خاطرت گوشه این ده بماند و این طور تو را بخواهد. به اولین بچه نکشیده علاقه هم می‌آید."

آقا هم لبخند زد. "خسرو که همه ما را گذاشت و رفت. هرچند که سراغ تو را چند وقت یک بار می‌گیرد، ولی در عمل آن زنک و گیتارش را چسبیده. می‌ترسم بعد از آن همه آزادی که داشته، اگر هم برگردد هردوتان همدیگر را بدبخت کنید. حالا خیالم راحت است کسی را برای خودت پیدا کردی."

زیتون با لحنی مصمم گفت: "شاید روزی خسرو هم زن بگیرد. من هر شب دعا می‌کنم بتوانم او را ببخشم."

آقا گفت: "موقع عقد دعا کن و او را ببخش، حلالش کن."

مامان عالیه باز او را بوسید و گفت: "آره مادر، تو که دیگه نمی‌خواهی باهاش ازدواج کنی، سر عقد حلالش کن. موقع عقد هر چی از خدا بخواهی بهت می‌ده."

زیتون نهایت آرزویش بود که بتواند نفرتش را به خسرو فراموش کند و دوباره محبت به قلبش نفوذ کند. اگر دعای عروس موقع عقد به درگاه خدا مستجاب می‌شد، او فقط همین را از خدای متعال می‌خواست و بس! همان موقع آرزو کرد روز عقد زودتر برسد.

مامان عالیه پارچه‌های عروس را گشود. موجی از سفید و نقره‌ای درخشان که خانه را پر از نشاط عروسی می‌کرد. همان روز برای ناهار همه جمع شدند. پدر و مادر کوشا، برادرها، زن برادرها، مرضی، مامان عالیه و آقا. ترکیب غریبی از شهریه‌ها تحویل‌کرده و برادران روستایی ساده. دم به دم مبارک باد می‌گفتند و دست می‌زدند و حتی گاه می‌خندیدند. زیتون با همه نامتجانس بودن جمع از اینکه این همه فامیل دارد و این همه آدم منسوب به او می‌شوند در ته دل خوشحال بود. او سالها آرزو داشت به برادرهایش در خانه خودش ناهاری بدهد.

کوشا گرم و اجتماعی بود. می‌رفت و می‌آمد و دیسهای غذا را از زیتون می‌گرفت و هر بار لبخند خوشایندی به او می‌زد. با شوخی اصرار می‌کرد عروسی را هرچه زودتر برگزار کنند که از آن همه انتظار به جان آمده است. شادی اش جمع را چه پیر و جوان، چه شهری و چه روستایی شاد می‌کرد. مانند جریان نور همه را دربرمی‌گرفت.

در همان یک روز خانه سرد و بی‌روح زیتون را غرق گلهای وحشی کرده بود، طوری که دیگر ظرفی برای نگهداری گلها نداشتند. زیتون بیشتر نزدیک برادرهایش بود و حالا که به او اجازه داده بودند مانند مادر از آنان پذیرایی می‌کرد و بشقابهایشان را پر از غذا و شیرینی می‌کرد. برادرها سعی می‌کردند مهربان تر باشند، ولی خوشنت ذاتی روستایی و عادت نداشتن به زن زیبایی مانند زیتون آنان را خشک و خشن نشان می‌داد.

مامان عالیه و آقا برای عروس جهیزیه فرستادند و خودشان هم آمدند. تختخواب بزرگ دونفره با روتختی شماره دوزی سفید برقی عروس! پرده‌های اتاق خواب حریر سفید و مخمل شیری گلدار. چند دست ظرف و لیوانهای تراش دار که آقا از سفرهای خارج آورده بود. قالی نو فیروزه‌ای درخشان برای اتاق بزرگ، چند دست لحاف و

تشک مهمان برای روزهایی که فامیل شوهر زیتون به دیدنش می‌آمدند، گلدانهای بلند، بخاری بزرگ نفتی برای اتاق خواب و اجاق گاز جدید برای عروس!

کوشا با ذوق و شوق و دسته‌ای شقایق و پیچک آمد. سر از پا نمی‌شناخت. به مامان عالیله کمک می‌کرد تا پرده‌های سفید جدید را جای پرده‌های تیره بیاویزد و پیچهای تخت خواب را محکم می‌کرد. آقا در اتاق بزرگ نشسته بود و کتابهای زیتون را ورق می‌زد که کتابخانه نویی هم برایش خریده بود.

زیتون کمک نمی‌کرد. خشمی که در دلش حس می‌کرد از شخص بخصوصی نبود، از تغییری بود که در مسیر زندگی و خانه دوست داشتنی‌اش رخ داده بود. او از تغییر بیزار بود.

مامان عالیله صدایش کرد. "زیتون جان، زیتون جان... بیا مادر می‌خواهیم لحاف و روتختی عروس را بکشیم ببین می‌پسندی."

با غیظ گفت: "هر چه شما پسندی خوب است، من بعد می‌بینم."

مامان عالیله با اصرار آمد و به اتاقی که حالا دیگر اتاق عروس بود آوردش. روتختی و بالشهای توردار و شماره دوزی برفی سفید و پرده‌های سفید چندلایه. آقا تمثال بزرگی از حضرت علی (ع) برایش آورده بود. در قاب گرانهای خاتم اصل جلوی چشم عروس و داماد روی دیوار کوبیده بود. تمثال فرش ابریشم بود. زیتون به عکس مولا نگاه کرد و دلش گرفت. خدایا چقدر دلش می‌خواست این برو و بیاها تمام شود تا او بتواند در گوشه‌ای به دعا بنشیند. با حرص از خانه بیرون رفت و کنار نهر آب نشست. در حالی که تسبیح‌های خسرو را در دستش می‌فشرده، فکر کرد: بارالهی! من چه کنم؟ من چرا ذوق ندارم؟ چرا کوشا را دوست ندارم؟

با حرص تسبیح را وسط نهر پرت کرد و داد زد: "نمی‌خواهم!" اما همان موقع دستپاچه شد که آب تسبیح را ببرد. میان آب پرید و کف خزه بسته نهر روان دنبال تسبیح محبوبش گشت. سراپا خیس آب شده و گریه می‌کرد. برای برهم خوردن تنهاییش و برای تسبیح محبوبش می‌گریست که ناگهان مهره‌های تسبیح زیر دست لغزید، هق هقش بند آمد.

معلوم نبود کوشا از کجا رسید و از نهر بیرونش کشید. از تمام لباسهایش آب می‌چکید. کوشا در آغوشش کشید و پرسید: "چه می‌کنی عزیز دلم؟! من اینجا هستم، از هیچ چیز ناراحت نباش."

زیتون به سختی خودش را از آغوش او بیرون کشید و گفت: "تو نامحرم هستی."

"باشه، باشه. حالا برو داخل خانه و لباست را عوض کن سرما می‌خوری."

زیتون یادش آمد که مسبب اصلی برهم خوردن آرامشش اوست. همین او که حالا با مهربانی نازش را می‌کشید.

یک قدم عقب رفت و با خشم گفت: "ولم کن، ولم کن! دست از سرم بردار."

نگاه زیتون پر از کینه و خشم بود و نگاه کوشا از زیر آن عینک قاب سیاه با نگرانی و عجز و عشق همراه بود. زیتون در حالی که از خیسبسی لباسهایش رنج می‌کشید با عجز و بی‌حوصلگی کنار نهر نشست و با خودش اندیشید همه این سالها از مردم فرار کردم و به خدای خود پناه بردم. از عشق زمینی روی گردان شدم تا عشق معنوی پیدا کنم. حالا باید عروسی کنم، چرا؟ چرا دارم این کار را می‌کنم؟ باشد، عروسی می‌کنم، ولی هرگز دل به مردی نمی‌بندم، چون تحمل درد ندارم... من عروسی می‌کنم. ناگهان فریاد زد: "چرا نمی‌بینی من احساسی ندارم که بتوانم زن باشم. اگر مرا دوست داری و دارم نکن که رنج بکشم. برو و بگذار با تنهایی ام بسازم."

صدایش می‌لرزید و هق هق می‌کرد: "نفرت را می‌شناسم ولی عشق و عاطفه را نه! فقط برو، از دیدنت بیزارم."



کوشا با شانه‌های فروافتاده و تسلیم رفته بود تا زیتون در تنهایی اش بماند. زیتون نگاهی به پسر برادرش که نهر را لایروبی می‌کرد انداخت. دوازده سال از آن زمان گذشته و او در انزوای تلخ خود همچنان مفتاح الجنان می‌خواند.

26

شیوه پرورش شبنم همیشه خسرو را مجذوب می‌کرد. بچه‌ای سرزنده و بی‌نهایت زیبا که میان گلها، مجسمه‌ها و رنگهای لیلیا آزادانه نقاشی می‌کرد. از همان سن پایین آزادانه قلم مو به دست می‌گرفت و روی بومهای بسیار بزرگ نقاشیهای کودکانه می‌کشید. در میان جمع مراقبه‌کنندگان، مدلها و عکاسها و موزیسینها آزادانه می‌رفت و می‌آمد. لیلیا همیشه گران‌ترین و زیباترین لباسها را مانند شاهزاده خانمی به تنش می‌کرد و به دقت مراقب تغذیه و سلامت و بازیهایش بود. اذان را امام جمعه لندن در گوشش گفته بود. بدون آنکه بداند پدری در کار نیست. به مهدکودک و سپس دبستان ایرانی می‌رفت، در نتیجه بهتر از مادرش فارسی صحبت می‌کرد و راجع به ایران مانند وطن دوری که روزی به آن بازخواهد گشت صحبت می‌کرد. می‌دانست در اصل ایرانی است.

بچه‌ای بود که هر کسی را شیفته خود می‌کرد و البته دور از های و هو و جنجال و بریز و بیاش مادرش، به نوعی منانت ساده‌ای در رفتارش بود که او را شبیه مادرش نمی‌کرد.

خسرو زیاد به ملاقات آن دو می‌رفت. شبنم را که دوان دوان به آغوشش می‌پريد خیلی دوست داشت و لیلیا را هم در نقش مادری وسواس و همیشه نگران می‌پسندید. لیلیا هیچ مرد تنهایی را به خانه دعوت نمی‌کرد و با هیچ مردی بیرون نمی‌رفت. معتقد بود اینها برای دخترش بد آموزی دارد، چون او حالا یک مادر است. مادر را چنان ادا می‌کرد که انگار یک قدیس است. هرچند هنوز لباسهای عجیبی می‌پوشید و خانه‌اش درهم و برهم مثل همیشه جذاب بود، ولی دیگر خانه یک دختر مجرد و هنرمند نبود. حالا بیشتر با عروسکها و اسباب بازی‌های دخترش و کتابهای داستانش خانه درهم و برهم می‌شد.

روزی که زیتون قرار بود ازدواج کند خسرو خبر آن را شنید، به شبنم و لیلیا پناه برد. چیزی عمیق در درونش شکست و ویران شد. مانند طوفانی سهمگین همه اعتقادش به عشق و خوبی از میان رفت. بهت زده به خانه لیلیا رفت و در حالی که دختر پنج ساله را در آغوش گرفته بود، از ته دل گریست. بر مرگ رویاهایش می‌گریست. به خاطر شبهایی که تا صبح به زیتون فکر کرده و او را در حد یک الهه بالا برده بود.

لیلیا بچه‌ها را از او جدا کرد و موهایش را نوازش کرد. شبنم از گریه عمو خسرو گریه می‌کرد و غمگین شده بود. لیلیا به زور به خوردش قهوه تلخ و آرام بخش داد.

"متأسفم خسرو، می‌دانم که چه حالی هستی و زیتون چه ارزشی برایت داشت. فکر می‌کردم روزی دوباره به هم می‌رسید."

خسرو حرفی نزد. خودش در نهان آرزو داشت روزی زیتون او را ببخشد و حالا در نهایت حیرت می‌دید عشق آن دو از نظر زیتون استثنایی نبوده و او توانسته مرد دیگری را جانشین تمام رویاهایشان کند.

لیلیا با آن لباس آبی و زنگاری و پشت چشمهای آبی در یک طرفش نشست و شبنم در لباس سفید مانند فرشته کوچکی، سوی دیگرش قرار گرفت.

بچه به آرامی و اشک ریزان موهایش را نوازش کرد و لایلا با آن دستهای ظریف بچه گانه دستهایش را محکم گرفت و به آرامی گفت: " خسرو، من در این سالها یاد گرفتم اتفاقات بد هیچکدام در واقع بد یا خوب نیستند. فقط قسمتهایی هستند که باید اتفاق بیفتند تا ما به کمال برسیم. "

خسرو فکر کرد او چطور می‌تواند از مصیبت بارترین واقعه زندگی اش درس بگیرد، که زیتون نتوانست او را به خاطر خطاهایش ببخشد یا آنکه خودش آنقدر بد و فاسد بود که زیتون را از دست داده بود! چقدر درهم شکسته و خسته بود. اول پدرش و سپس زیتون را از دست داده بود. لایلا هم به نحوی دیگر مال او نبود، چون همه زندگی اش را وقف شب‌نم کرده بود. او می‌ماند و موسیقی اش و گیتارش، مگر آن همه عاشق موسیقی نبود که به خاطرش زندگی و عشق و درس را رها کرد. حالا که به اوج شهرت رسیده بود باید بهای خواسته اش را می‌پرداخت. بدبختی این بود که شهرت و مصیبت‌هایش نه تنها برایش عادی شده بود، بلکه باعث دردرسش هم بود. شاید ترجیح می‌داد باز در گوشه خانه دنج و قدیمی لایلا، ساعتها گیتار می‌زد، بدون آنکه پس از آن زنها و دخترهای رنگارنگ احاطه اش کنند و روزنامه‌ها راجع به او مطلب بنویسند.

لایلا مانند مادری در آغوشش کشید، مانند همیشه بوی قدیمی و خوشایند کندر می‌داد و لحنش تسلی بخش بود. ولی پس از آن روز خسرو به الکل پناه برد و بارها و بارها خودش را در گرداب از خود بی‌خبری الکل و زنان هرجایی غرق کرد. هر از چندگاهی لایلا مجبور می‌شد از گوشه بار یا دهکده ای او را مست و خراب جمع کند و به خانه ببرد. هرگز بچه را با خودش نمی‌آورد. دلش نمی‌خواست دخترش عمو خسرو را در چنین وضعی ببیند. ولی همیشه خودش می‌آمد و به دربانها و صاحب رستورانها و بارها رشوه می‌داد تا خبر جایی درز نکند. او را تا خانه اش می‌کشاند و به حال و اوضاع او می‌رسید. حتی با دست خودش غذا در دهانش می‌گذاشت و موهایش را شانه می‌کرد، ولی هرگز تمام شب را کنار او نمی‌ماند. همیشه نگران شب‌نم بود. حالا بیشتر متعلق به دخترش بود. زمانی که خسرو اندکی بر خودش مسلط شد، گروه تصمیم گرفت فعالیتش را از حوزه انگلستان خارج کند و به امریکا برود. همه می‌دانستند در امریکا به گروهی جهانی تبدیل خواهند شد.

خسرو آپارتمان زیبا و بقیه دارایی‌هایش را در لندن نگه داشت، ولی با سرعت بقیه گروه مشغول عزیمت به امریکا شد. همگی امیدوار بودند اولین اجرایشان در کارنگ هال باشد.

خسرو اندکی از شور و هیجان گذشته را در خود حس می‌کرد، با آنکه از لحاظ روحی در هم شکسته و ضعیف بود. او سعی می‌کرد تلخ‌ترین خاطره زندگی اش را به نحوی فراموش کند. لس‌آنجلس بر خلاف لندن دنیای پرهیاهو و پرزرق ستاره‌ها بود که حتی گروه با آن همه محبوبیتش در میان آن همه چهره و ستاره گم می‌شد. محافظ داشتن و امضا دادن و عکس گرفتن کاری عادی بود و خسرو می‌توانست خودش را در مهمانیهای مختلف غرق کند. علاوه بر آن میان هم وطنانش در امریکا محبوبیت زیادی داشت. آنان با نوعی افتخار همیشه پذیرای حضورش بودند. حالا دیگر لایلا و دخترش را سالی یک یا دوبار بیشتر نمی‌دید. اگر گروه اجرایی در لندن داشت به آن دو سر می‌زد و همیشه از رشد برق آسای شب‌نم تعجب می‌کرد. دختر بچه زیبا و بلندبالا و عاقلی بود که به راحتی فارسی حرف می‌زد و عمو خسرو را خیلی دوست داشت. گه‌گاه با مادرش در همان آتلیه قدیمی نقاشی می‌کرد. از همان سن کم معلوم بود که او هم مانند مادرش نقاش و هنرمند بی‌نظیری می‌شود. در عین حال خسرو می‌دید که وابستگی و علاقه لایلا به دخترش در حد ستایش و نیایش است. حتی به خاطر اینکه بچه جلوی همسن و سالهایش خجالت نکشد دست از پوشیدن لباسهای عجیب و آرایشهای غیرعادی برداشته بود. حالا درست شبیه مادرها با بلوز و شلوار ساده

یا کت و دامنه‌های سنگین و رنگین و با آرایشهای ملایم بود. همیشه حرفی راجع به پیشرفتهای شب‌نم داشت که بگوید. راجع به نمره‌های مدرسه، شعر جدید، نقاشی جدید، بازی تنیس و اسکیتش... همه حرف لیلیا در مورد او بود و بس! خسرو با آنکه دخترک را دوست داشت، ولی گاهی از این همه تغییر در دوست قدیمی اش دلگیر می‌شد. احساس می‌کرد لیلیا دیگر برایش جالب نیست، در نتیجه کمتر به آن دو سر می‌زد. طوری که حدود دو سال از آخرین دیدارش با مادر و دختر می‌گذشت.

آن شب در آپارتمان مجلش در لس آنجلس مهمانی کوچک، ولی گرمی داشت که خدمتکار صدایش کرد و تلفن را به دستش داد. خسرو خواسته بود کسی مزاحمش نشود، ولی خدمتکار که شب‌نم را می‌شناخت، اشاره کرد کار مهمی با او دارد. خسرو با تعجب گوشی را گرفت.

" دخترم، چه شده؟ "

" سلام عمو خسرو، خدمتکاران گفت شما مهمانی دارید، ولی باید با شما حرف می‌زدم. "

صدایش رگه‌های ظریف صدای یک دختر نوجوان را داشت. تازه پا به سیزده سالگی گذاشته بود و هرگز مزاحم عمو خسرو نمی‌شد.

" چی شده شب‌نم؟! "

" مادر بیمارستان است، شما باید بیایید لندن. "

خسرو فکر کرد لابد لیلیا به خاطر بیماری ساده‌ای به بیمارستان رفته و بچه نگران شده و به او زنگ زده. با خنده گفت: " عزیزم، زود خوب می‌شود. مادرت احتیاجی به کسی ندارد. تنها زن مستقلی است که من دیده‌ام. به علاوه من هفته آینده یک کنسرت بزرگ در هامبورگ دارم. "

پای تلفن چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد دخترک با صدای لرزان گفت: " شما متوجه نیستید... ماما دارد می‌میرد... اصرار دارد شما را ببیند. "

ناگهان وزنه‌ای صد کیلویی به خسرو اثابت کرد. لیلیا و مرگ؟! لیلیا که مظهر زندگی بود... لابد این بچه شلوغ می‌کرد تا او را به لندن بکشاند.

" عزیزم، بی خود قضیه را شلوغ نکن. هر کس رفت بیمارستان که نمی‌میرد. "

ناگهان شب‌نم مانند زنی بالغ جیغ کشید: " این شما هستید که همه چیز را ساده می‌گیرد. الان بیشتر از یک سال است که مریض است، سرطان همه بدنش را گرفته... شما هم هرگز نبودید... حتی تلفن هم نکردید. شما خیلی به ماما من مدیونی باید بیایی. "

سرطان! مرگ! سر خسرو به دوران افتاد. هر چند که مدتها از لیلیا بی‌خبر بود، ولی لیلیا محکم‌ترین ستون زندگی اش بود. با صدای در هم شکسته و در عین ناباوری گفت: " دروغ می‌گویی! باور نمی‌کنم. "

دختر گریه می‌کرد. " من الان بیمارستان هستم. مدتهاست مدرسه نمی‌روم و کنارش هستم، چون می‌ترسم هر آن بدون من تمام کند. خواهش می‌کنم زودتر بیایید... خواسته اوست. "

دستهای خسرو توان گرفتن گوشی و ذهنش تحمل این مصیبت را نداشت. به طور حتم راهی برای نجات او بود. خسرو پول زیاد داشت، همه را خرج می‌کرد. تمام پزشکان اروپا و امریکا را جمع می‌کرد، فقط باید لیلیا را می‌دید. با صدایی خفه گفت: " با اولین پرواز راه می‌افتم. اسم بیمارستان را بگو. "

آنقدر درمانده شد که خدمتکارش زمام امور را در دست گرفت و مهمانها را بیرون کرد. سپس وسایل اندک سفرش را آماده کرد. ذهن او قادر به هیچ گونه فعالیتی نبود.

تمام طول راه را فقط فکر کرد که چطور باید لیلا را معالجه کرد. از سرطان چیزی جز کشنده بودنش نمی دانست. او هر کاری برای نجات لیلا می کرد، حتی اگر لازم بود خون خودش را به لیلا تزریق کند یا بمیرد. چرا که تمام این چهارده سال را به پشتوانه گره محکمی چون لیلا ایستاده و بالا رفته بود. حالا می فهمید این زن حتی با این فاصله زیاد چقدر برای او مهم بوده است.

از فرودگاه یکراست به بیمارستان رفت. نگاههای مشتاق پرستاران را به روی شاهزاده خوش سیمای شرقی شان نمی دید، فقط شبنم کوچک را دید، کشیده و لاغر با موهای قهوه ای لطیف که تا کمرش می رسید و پیراهن و شلوار ساده و دخترانه که روی نیمکتی کز کرده و می گریست.

با دیدن خسرو بال درآورد و به آغوش او پناه برد. حالا هر دو با هم می گریستند، بدون آنکه حرفی بزنند. با از دست رفتن لیلا بیشتر از هر کسی در جهان این دو نفر بی پناه می شدند. به خصوص شبنم که هنوز کوچک بود و تمام دنیایش در مادر خلاصه می شد. هر دو روی کف سنگی راهرو زانو زدند و در آغوش هم گریستند. عاقبت این خسرو بود که فکر کرد این بچه روزهای کابوس ماندی را گذرانده و حالا هیچ کس و هیچ امیدی ندارد. اشکهایش را پاک کرد و گفت: " عزیز دلم گریه نکن، من آمده ام تا هر کاری که لازم باشد برای تو و مامان بکنم و همیشه کنارت هستم، نترس."

شبنم به بازویش چنگ انداخت و گفت: " خواهش می کنم دیگر ما را تنها نگذارید. " خسرو از خودش بدش آمد. دو سال بود که آن دو را فراموش کرده بود و در زرق و برق زندگی هالیوودی اش غرق بود. موهای زیبای شبنم را نوازش کرد و گفت: " دیگر تنهایتان نمی گذارم. " پاهایش قدرت رفتن و رو به رو شدن با لیلا را نداشت، ولی باید می رفت. به خاطر لیلا، به خاطر خودش.

زیر ملحفه های سفید و میان انبوه سیمها، لیلا چنان تحلیل رفته بود که به گنجشک کوچکی می مانست. موهای سر و ابرو و مژه هایش ریخته بود و روی دهانش ماسک اکسیژن قرار داشت. خسرو لرزید، از همین حالا مرگ در چهره لیلا ثبت شده بود. فهمید لیلای سبکبال و همیشه خندان در حال رفتن است. سعی کرد جلوی اشکهایش را بگیرد. دستهای بی جان و استخوانی او را لمس کرد. حالا می فهمید این دستها چقدر برایش عزیز است و چند بار به جای مادر هرگز نداشته اش نوازشش کرده است. لیلا بی حال و بی رمق چشم گشود و لحظه ای به او زل زد. قلب خسرو در حال ایستادن بود.

پرستار جلو آمد و گفت: " برای چند لحظه ماسک را برمی دارم. چون خیلی اصرار دارد با شما حرف بزند، ولی زود بر می گردم. "

خسرو فقط سر تکان داد. لیلا گفت: " خوب شد آمدی. من باید با تو حرف می زدم. "

صدایش گرفته بود، حتی حنجره اش هم از هجوم سرطان در امان نمانده بود. خسرو پیشانی اش را بوسید و گفت: " وقت زیاد است لیلا! من آمده ام تمام دکترهای دنیا را بسیج کنم تا نجاتت بدهند. تو حق نداری مرا تنها بگذاری. " لیلا با خستگی چشمهایش را بست و باز کرد. " دکترهای دنیا را برای خودت نگه دار، من مردنی هستم، خسرو! حرفی را که نباید می زدم حالا ناچارم بزنم. "

خسرو در سکوت سر تکان داد. می دانست می خواهد سفارش دخترش را به او بکند و وصیت نامه اش را تنظیم کند. ولی لیلا با همان صدای گرفته گفت: " هرگز نفهمیدی که دیوانه وار عاشقت بودم. طوری که هیچ زن دیگری عاشق نبوده، من حاضر بودم برای تو بمیرم. "

خسرو هاج و واج و مبهوت نگاهی کرد. ته قلبش شروع به لرزیدن کرد. لیلا گفت: " همان لحظه ای که تو را در حال نواختن در اتاق خانه مادرت دیدم، برای همیشه زندگیم تغییر کرد و چه تغییر شومی! من سالها به خاطر تو رنج کشیدم... تو حالا برای این مردم شاهزاده شرقی شدی، ولی از همان روز اول شاه من بودی! خسرو دوستت دارم... و دوستت داشتم. "

خسرو با صدایی لرزان گفت: " چرا چیزی به من نگفتی؟ چرا همیشه عشق را مسخره می کردی؟ " لیلا لحظه ای سکوت کرد و گفت: " اول از احساس خودم می ترسیدم... بعد پای زتون وسط آمد. آنقدر عاشق بودم که نخواستم مقابل خواسته و آرزویت قرار بگیرم. تمام آن مدتی که زیتون در بیمارستان بود دعا می خواندم... به خاطر تو نمی خواستم بمیرد. تا آن روز کسی مثل تو برایم مهم نشده بود. " خسرو می لرزید و دلش نمی خواست بشنود، ولی لیلا هم قصد سکوت کردن نداشت.

" تو برگشتی... به طرف من برگشتی. فکر می کنی با آن همه عشق چطور می توانستم در مقابله مقاومت کنم، حتی وقتی مرا تصاحب کردی نفهمیدی تو نخستین مرد هستی! چطور نفهمیدی؟ مرا آنقدر بی بند و بار و سر به هوا می دیدی؟ من حاضر بودم برای تو بمیرم، ولی وقتی به خانه می آمدمی حاضر نبودم با عشق خودم تو را درگیر کنم، چون می دیدم دیوانه وار به زیتون فکر می کنی. حتی برایم همان معشوقه و بازیچه بودن کافی بود. زجر می کشیدم و شبها دعا می کردم که یک بار از دهان تو دوستت دارم را بشنوم. همان طور که به زیتون التماس می کردی... ولی من لیلا بودم. "

چشمهایش را بست، صورتش بی رنگ و لبهایش کبود بود. خسرو با وحشت فکر کرد سالها با این زن چه کرده است و چطور آنقدر احمق بود که همه آن فداکاریهای بزرگ را به پای یک دوستی نوشته بود، نه یک عشق. زیتون او را کور کرده بود.

لیلا دوباره چشم باز کرد. گفت: " تو از دانشگاه متنفر بودی و من پا به پای تو رنج می کشیدم. می خواستم تو را خلاص کنم و طرف گیتارت ببرم. لئون وقتی دید این همه عاشقم و تو اینقدر بی توجه تنبیهم کرد تا سر عقل بیایم. حاضر شد فقط به یکی از ما درس بدهد. ولی من دیوانه تو بودم و ایمان داشتم موفق می شوی. حتی لئون هم تا این حد به تو اعتماد نداشت. ولی می دانستم که تو یکی از بزرگترینها می شوی. برای مخارجت از خودم می زدم و داراییهایم را می فروختم. "

خسرو به گریه افتاد. اگر لیلا نبود او الآن کجا بود؟ همه تبحر و ثروت و شهرتش را از لیلا داشت.

ناله کنان گفت: " لیلا دیگر نگو! نگذار بفهمم که چه دیوانه ای بودم و تو چقدر دیوانه بودی؟ " لیلا دستهای بی رمقش را به سختی جلو برد و دست او را گرفت. " من دیوانه بودم. دیگر عشق نبود، جنون بود. تو کتکم زدی و من فکر کردم هیچ زنی نباید تا این حد تحقیر شود، ولی باز به من پناه آوردی و من دیوانه وار دورت گشتم. حتی می خواستم به پدرت بگویم اغفالت کرده ام، ولی او اجازه نداد و کتکم زد. بچه را به خاطر علاقه تو به زیتون سقط کردم. "

نمی خواستم با بچه تو را از بزرگ ترین آرزویت جدا کنم... حتی سعی کردم ازدواج کنم، ولی نشد. "

خسرو ناله کنان گفت: "بس کن... بس کن."

"مجبورم بگویم، زمانی نمانده، باید عجله کنم. وقتی شهرت و محبوبیت تو آغاز شد می‌دانستم که از دست رفته‌ای و دیگر به من احتیاج نداری. روزی که قرار بود وسائلت را جمع کنی به سفر رفتم چون طاقت دیدن رفتن تو را نداشتم. روزها کنار رود سن گریه کردم و از خدا خواستم مرا بکشد. حتی می‌خواستم خودم را غرق کنم، ولی فهمیدم که باز از تو باردار هستم. فقط خواستم تکه‌ای از وجود تو را برای همیشه در کنار خود داشته باشم... شب‌نم دختر توست. دختر شرعی تو، چون هیچ وقت صیغه را پس نخواندیم."

خسرو می‌خواست فریاد بزند. شب‌نم دخترش بود و این همه سال او در بی‌خبری به چشم بچه نامشروع لیلیا به او نگاه کرده بود.

"چرا؟ چرا به من نگفتی؟ من پدرش بودم، حق داشتم بدانم لعنتی."

"عصبانی می‌شدی... هنوز در پی زیتون گمشده‌ات بودی و بندی به پایت نمی‌خواستی... من به تو التماس کردم که نامت در مدارکش ثبت شود، ولی قبول نکردی! چطور متوجه نشدی که دختر تو است! همان چشمهای به رنگ کاج سبز و همان زیبایی بیش از حد تو!"

کور بود. تمام این سالها کور بود و فرزندش را هم رها کرده بود. عشق عظیم لیلیا را زیر پا له کرده بود و به زیتون دور از دسترس فکر کرده بود. می‌خواست بیرون بدود و بچه‌اش را پیدا کند و به چشمهای او خیره شود که هم‌رنگ چشمهای خودش بود.

لیلیا گفت: "او می‌داند. از شش سالگی می‌دانست تو پدرش هستی! دلم نمی‌خواست مثل من یک عمر با مجهول زندگی کند، ولی بچه‌عاقلی است. می‌دانست اگر حرفی بزند زندگی پدرش ویران می‌شود. ما هر دو عاشق تو بودیم ولی فکر مرگ زودرس را نکرده بودیم... حالا باید دخترت را تحویل بگیری."

خسرو هق هق می‌کرد. لیلیا بی‌رمق و بی‌حال گفت: "او را مطابق اعتقادات گذشته‌ات که آنقدر عالی بود تربیت کردم. مسلمان و ایرانی."

خسرو حس می‌کرد قلبش هزار تکه می‌شود. حالا می‌فهمید که همه این سالها عاشق لیلیا بوده است و زیتون فقط آرزوی دوری در قصه‌ها بود. این لیلیا بود که همه هسته و اصل زندگی او محسوب می‌شد. او هرگز نخواست بود با واقعیت رو به رو شود. در واقع او هم مانند لیلیا از احساسش می‌ترسید، بنابراین به زیتون چنگ زده بود تا عشق لیلیا را انکار کند.

لیلیا لبخند محوی زد. "این همه سال در حسرت شنیدن یک کلمه سوختم... حالم بد است خسرو، عصر وکیلیم به اینجا می‌آید تا ترتیب کارهای شب‌نم را بدهد."

"حالا برو... حالم بد است... نه صبر کن... خسرو در تمام این سالها یک هدیه از تو خواستم. قرار بود برای شعری که به خاطر تو دوست داشتم آهنگی بسازی... این کار را نکردی. آن شعر را برایم بخوان."

سالها برای زنده‌ی زیادی ساخته و نواخته بود، ولی هرگز به فکر نیفتاده بود این خواسته لیلیا را اجابت کند. با شرم دست او را گرفت و با صدای لرزان خواند.

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

خاطرات لیلا جان گرفت. لیلایی که در خیابانهای آمستردام با آن لباسهای رنگی با او قدم می زد و می خندید. لیلایی که با وسواس برای زیتون انگشتر و جواهر انتخاب می کرد.

ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها  
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

خسرو به وضوح لیلا را به یاد می آورد، در حالی که به صورتش سیلی نواخت و از او خواست که به زیتون وفادار بماند و لیلایی در آن لباس مسحورکننده که روی میز می رقصید و کریستالها را می شکست. لیلا در لباس سفید در حال مراقبه.

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی  
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن  
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده  
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

لیلای او، لیلایی که هرگز نمی دانست چقدر عاشقش است. هر روز در کلاس لئون در سکوت گیتار نواختنش را تماشا می کرد و پا به پایش بیدار می ماند تا مقاله های دانشکده پزشکی را بنویسد... یا در جیبش پول می گذاشت. نه، دیگر نمی توانست این شعر را بخواند. دیگر یادش نمی آمد. شعر چه بود؟ لیلا داشت می مرد و او شعر می خواند. مگر دیوانه شده بود، دیگر نمی خواند.  
لیلا فشاری به دستش داد و آرام گفت: " بخوان."  
خسرو بی مهابا گریست. " یادم نمی آید! نمی توانم... نمی خواهم."  
ناگهان صدای بچه را شنید. متوجه نشده بود که تمام آن مدت دخترش به حرفهایشان گوش می کرده است.  
دخترک به نرمی گفت: " مامان من می خوانم، او نمی تواند."

خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا  
بکشد کسش نگوید تدبیر خون بها کن

لیلا را زیر ضربه های کمر بند گرفته بود، بعد پیکر کبود و آغشته به خونش را در وان حمام شست و شو داده بود...  
لیلا رنگ پریده و افسرده، روزها در افسردگی پس از سقط جنینش دست و پا می زد... دخترش داشت شعر مورد علاقه مادر را می خواند. دخترش چشمایی به رنگ چشمهای او داشت و او هیچ وقت این دختر را مانند یک پدر در آغوش نگرفته بود.

بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد  
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن

خسرو می خواست به شب‌نم التماس کند که دیگر نخواند. خاطرات دیوانه وار به مغزش هجوم می آورد. لیلیا شاداب در لباس سبز و کلاه گیس دار که به او التماس می کرد به ظاهر پدر بچه او باشد، ولی خسرو به خاطر زیتون او را رد کرد. کاش همان موقع واقعیت را گفته بود! چقدر همه چیز را تغییر می داد! لیلیا گردن‌بند یشم انتخاب شری را به او پس داده و گفته بود خود شری آرزوی داشتن این هدیه را دارد...

دردیست غیر مُردن کانرا دوا نباشد  
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن  
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم  
با دست اشارتم کرد کای عزم سوی ما کن

لیلا در حال مردن بود، لیلیایی که نماد زندگی و نشاط بود. او زندگی را، خسرو را و دخترش را رها می کرد... لیلیا که به خاطر او در نخستین کنسرتش، آن گل‌های حیرت‌انگیز را روی صحنه به دستش داده بود تا در چشم تماشاگران جلوه کند و خودش با لباسی به رنگ همان گل‌ها روی صحنه آمد. از شوق موفقیت او می درخشید... لیلیا! حالا جای آن لباس باشکوه لباس سبز بیمارستان به تن داشت و تمام موهایش ریخته بود و به سختی نفس می کشید. خسرو به طرف بچه برگشت. مادر و دختر هر دو گریه می کردند. خسرو هم می گریست. خسرو با دقت دخترش را نگاه کرد. چقدر زیبا و دلنشین و بی پناه بود. لیلیا یادگار او را به بهترین نحو تربیت کرده بود. دلش می خواست دخترش را در آغوش بگیرد، ولی از او خجالت می کشید. به او حق می داد که از او متنفر باشد. شب‌نم هم گریان نگاهش می کرد. پس از این همه سال اجازه داشت پدر خوش قیافه و مشهورش را پدر صدا کند، نه عمو خسرو! خودش به سمت پدرش رفت. بازویش را لمس کرد و بعد به آغوش خسرو خزید. قلب خسرو از جا کنده شد. لیلیا حتی دم مرگ هم به او هدیه داد، معنی زندگی اش را به او بخشید. لیلیا وصیت کرد خاکسترش را در تایمز پاشند. لحظه سختی بود، پدر و دختر کنار هم ایستادند و خاکستر زنی را در آب ریختند که سراپا عشق بود. تنها زنی که دوست داشتن را برهر چیزی ترجیح داده بود، حالا خاکسترش آرام در میان آب‌های تایمز به رودخانه می پیوست. خسرو فکر کرد که اگر هرگز لیلیا و تنهایی او و علاقه اش را نفهمید و زیتون را در مقام یک نیمه خدا بالا برد و سپس شکست، ولی این بار دختری دارد که به نرمی ساز می زند و مانند مادرش نقاشی می کند و مانند پدر بزرگش مولانا می خواند و دختری دارد که دوستش دارد و می تواند به جای فکر کردن به خودش به او فکر کند.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com